افسون خارها
"عشقی که به آهستگی پامی‌گیرد
و دنیایی که ارزشش را دارد در آن گم شوی."
goodreads
CHOICE
2019
NOMINEE
مارگارت راجرسون
اطلسی خرامانی

ما را به راحتی در تلگرام پیدا کنید

کتاب‌خانه تخصصی ادبیات ایران و جهان

@pdfhayeketab

پیشگفتار مترجم

افسون خارها کتابی است که نوشته‌شده تا بدانیم برای آنچه بر حقانیتش باور داریم نیازی به تأیید عمومی نداریم. این کتاب نوشته‌شده تا به ما بیاموزد حتی یک یا دو نفر هم برای تغییر سرنوشت دنیا کفایت می‌کند. تنها باید بخواهیم و تلاش کنیم تا اتفاق بیفتد.

مارگارت راجرسون نویسنده جوان آمریکایی است که گرچه در کارنامه خود تاکنون تنها دو رمان فانتزی را به ثبت رسانده، قلم جادویی‌اش از اینکه همه نام و آوازه این نویسنده را شنیده باشند اطمینان حاصل نموده است.

او برای نوشتن داستان‌هایش از قصه‌های افسانه‌ای کهن الهام می‌گیرد، چراکه آن‌ها را داستان‌هایی بی‌نقص دانسته و از اینکه جریانی در عین اضطراب‌برانگیز بودن، در کمال زیبایی نیز باشد لذت می‌برد. این طرز تفکر را می‌توان به‌خوبی در جای‌جای کتاب‌های راجرسون احساس کرد. در صحنه‌هایی که به هنگام توصیف به‌واقع خوف‌برانگیز بوده و درعین‌حال تابلوی زیبای نقاشی‌ای باشکوه را در ذهن تداعی می‌کند. راجرسون در خانه‌ای با باغی غرق در گل رُز زندگی می‌کند و تعجبی ندارد که توانایی او در توصیف زیبایی‌ها تا این اندازه ملموس است.

اولین رمان فانتزی راجرسون به نام سحرِ کلاغ‌ها او را در همان ابتدای کار در فهرست نویسندگان خبره قرار داده و خود کتاب نیز در لیست کتاب‌های پرفروش نیویورک‌تایمز قرار گرفت. موفقیتی که از چشم خیلی‌ها به همین یک عنوان محدودشده و از دید برخی نیز آغاز راه این نویسنده پراستعداد بود. با انتشار رمان دومش؛ یعنی افسون خارها به ناگاه شکوفا شده و شهرتی بیش‌ازپیش برای نویسنده‌اش به همراه آورد. افسون خارها به‌زودی راه خود را به لیست نامزدهای بهترین کتاب فانتزی سال باز کرده و گرچه موفق به دریافت آن جایزه نشد؛ اما خود را همیشه در ذهن طرفداران این سبک کتاب جاودانه کرده و در قلب خوانندگانش جایی همیشگی برای خود باز کرد.

راجرسون را به‌نوعی تابوشکن نیز می‌دانند، چراکه هیچ‌یک از جریانات کتاب طبق پیش‌بینی خواننده رخ نداده و گرچه راجرسون همیشه خواننده را راضی نگه می‌دارد؛ اما افسار امور را نیز به دست شخصیت‌های اصلی خود نسپرده و به‌آسانی هر آرزو و اشتیاقی را سیراب نمی‌سازد. گرچه شخصیت‌های اصلی این کتاب الیزابت و ناتانیل هستند؛ اما معمولاً سخنان حیاتی و تکان‌دهنده را از شخصیت‌های مکمل کتاب و عموماً از زبان سیلاس (فردی که فقط از او انتظار پلیدی می‌رود) می‌شنویم.

در کتاب راجرسون آنچه بیش از هر چیز به چشم می‌آید این است که نباید هر چیز را به‌صرف آنچه دیده می‌شود قضاوت کرد. معمولاً تمامی شخصیت‌های این کتاب ابتدا خود را با شخصیتی نمودار می‌سازند که بعد به‌کلی چیزی متفاوت را بروز داده و پی‌درپی خواننده را غافل‌گیر می‌کنند.

الیزابت دختری است تنها، یتیم و حالا متهم که هیچ‌کس حرف او را باور نداشته و درواقع می‌خواهند مهر خاموشی بر لبانش بزنند. دختری که تصمیم می‌گیرد نگذارد آنچه تمام زندگی دوست می‌داشته فقط به‌خاطر جاه‌طلبی یک نفر از بین رفته و با خاک یکسان گردد.

در کتاب راجرسون شما باید انتظار هیجان زیاد، پیچ‌وتاب‌هایی هنرمندانه، رشد فکری شخصیت‌ها و غافل‌گیری‌هایی با ته‌مایه‌ای از طنز و چاشنی عاطفه باشید.

اطلسی خرامانی

بهار ۱۳۹۹

۳

برای تمام دخترانی که خود را در کتاب‌ها می‌یابند.

۴

فصل اول

شب، هنگامی‌که مرگ به درون کتابخانه بزرگ سامرشال(۱) می‌تاخت، فرارسید. سوار بر کالسکه‌ای به آنجا آمده بود. الیزابت در حیاط ایستاده و از دروازه‌ها اسبانی را که چشمانی وحشی داشتند و کف از دهان‌شان بیرون می‌ریخت، تماشا می‌کرد. کمی بالاتر، آخرین پرتوهای خورشید در حال غروب بر پنجره‌های برج کتابخانه افتاده و نمای آن، اتاق‌ها را در حال سوختن تداعی می‌کرد؛ اما نور خیلی سریع عقب‌نشینی کرد، به سمت بالا و بالاتر پیش رفت و انگشتان بلندی از سایه را در پس فرشتگان و گارگویل(۲)هایی که دور دیواره‌های باران‌خورده‌ی کتابخانه را فراگرفته بودند، ترسیم می‌کرد.

وقتی کالسکه ناگاه با صدای تلق‌تلوق بلندی ایستاد، نشانی طلایی‌رنگ در سمت کناری‌اش نمایان شد: تصویری از یک خار و کلید بود که یکدیگر را قطع کرده بودند، نماد کالیجیم. میله‌هایی آهنی در انتهای کالسکه تعبیه شده و آن قسمت را به یک سلول تبدیل کرده بود. باوجود سرمای شب، کف دستان الیزابت از عرق خیس شده بود.

زنی که کنارش ایستاده بود، گفت: "اسکریونر، نمک‌هات رو به همراه داری؟ دستکش‌هات رو چطور؟" الیزابت دستی به تسمه‌های چرمی‌ای زد که روی سینه‌اش قرار داشت و از وجود کیسه‌هایی که زیر آن‌ها قرارگرفته بود مطمئن شد. سپس دستش را روی محفظه نمکی که از کنار رانش آویزان شده بود، گذاشت. "بله مدیر." تنها چیزی که به همراه نداشت، یک شمشیر بود؛ اما تا وقتی‌که بعد از سال‌ها آموزش در کالیجیم به یک سرپرست ارتقا پیدا نمی‌کرد، شمشیری نیز به‌دست نمی‌آورد. تعداد معدودی از کتابداران تا بدان جا پیش رفته بودند. باقی آن‌ها یا خود را کنار کشیده یا مُرده بودند.

مدیر مکثی کرد و گفت: "خوبه." او زنی سرد و خوش‌سیما بود که پوستی به بی‌رنگی یخ و موهایی به سرخی شعله‌های آتش داشت. زخمی از روی شقیقه چپش تا آرواره‌اش کشیده شده، گونه‌اش را چروک انداخته و گوشه‌ی دهانش را برای همیشه کج کرده بود. درست مانند الیزابت، او هم روی سینه‌اش تسمه‌های چرمی؛ اما زیر آن‌ها، به‌جای ردای شاگردان جامه‌ی سرپرستان را بر تن داشت. دکمه‌های برنجی لباس آبی سیر و چکمه‌های تمیزش نور را منعکس می‌کرد. شمشیر بلند و باریکی به کمر بسته بود که سنگ لعل درخشانی روی قبضه آن به چشم می‌خورد.

این شمشیر در سامرشال معروف بود. نامش را شیطان‌کش گذاشته بودند و مدیر وقتی فقط نوزده سال سن داشت، از آن شمشیر برای جنگیدن با یک مالفیست استفاده کرده بود. همان‌جا آن زخم را برداشته و شایعه شده بود که این زخم به هنگام حرف زدن درد طاقت‌فرسایی را برای مدیر به همراه دارد. الیزابت به صحت این شایعات شک داشت؛ اما حقیقت امر این بود که مدیر کلماتش را با دقت انتخاب می‌کرد و به‌طورقطع هیچ‌گاه لبخند نمی‌زد.

مدیر بالاخره به حرفش ادامه داد: "یادت باشه. اگر وقتی به سرداب رسیدیم صدایی توی سرت شنیدی، بهش توجه نکن. این از موجودات طبقه‌ی هشتمه، قرن‌ها سن داره و نمی‌شه باهاش درافتاد. از زمان خلقش، افراد زیادی رو به دیوانگی کشونده. آماده‌ای؟"

الیزابت آب دهانش را قورت داد. گره‌ای که در گلویش ایجاد شده بود نمی‌گذاشت پاسخی به مدیر بدهد. او به‌سختی می‌توانست باور کند که مدیر او را مخاطب قرار داده چه رسد به اینکه او را برگزیده بود تا در جابه‌جا کردن یکی از کتاب‌های ارسال‌شده به سرداب کمکش کند. معمولاً چنین مسئولیتی خیلی با رتبه شاگرد کتابداری او فاصله داشت. امید مانند پرنده‌ای گرفتار در یک خانه، خود را به سینه او می‌کوفت، اوج می‌گرفت، سقوط می‌کرد و باز به امید آسمانی بدون محدودیت و وسیع، اوج می‌گرفت؛ و ترس مانند سایه‌ای همه‌جا در پس این امید سوسو می‌زد.

با خود اندیشید؛ داره بهم این فرصت رو می‌ده که ثابت کنم ارزشش رو دارم برای سرپرست شدن بهم تعلیم بده. اگر شکست بخورم، می‌میرم. بعد حداقل به یک دردی خواهم خورد. می‌تونن منو توی باغ خاک کنن تا تربچه‌ها ازم تغذیه کنن.

همان‌طور که کف دستان عرق‌کرده‌اش را به کناره‌های ردایش می‌کشید، سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

مدیر به آن‌سوی حیاط رهسپار شد و الیزابت هم به دنبالش رفت. صدای سنگفرش از زیر پاشنه‌ی کفش‌شان به گوش می‌رسید. هرچه نزدیک می‌شدند، بوی تعفنی شبیه بوی چرمی خیس‌خورده که لب ساحلی در حال پوسیدن بود بیشتر و بیشتر هوا را در برمی‌گرفت. الیزابت در کتابخانه بزرگ رشد کرده و اطرافش را بوی جوهر و کاغذهای پوستی کتاب‌های جادویی فراگرفته بود؛ اما این بو با آنچه او بدان عادت داشت، بسیار متفاوت بود. بوی تعفن چشمانش را می‌سوزاند و مو را بر بازوانش راست می‌کرد. حتی اسب‌ها را هم مضطرب کرده بود. حالتی رم کرده داشتند و بی‌توجه به تلاش‌های درشکه‌چی برای آرام کردن‌شان، پا بر سنگفرش‌ها می‌کشیدند. الیزابت به‌نوعی به این اسب‌ها غبطه می‌خورد؛ حداقل آن‌ها نمی‌دانستند چه موجودی تمام راه از پایتخت، همراه و هم‌سفرشان بوده.

دو سرپرست از جلوی کالسکه بیرون پریدند، دست‌هایشان روی قبضه شمشیرهایشان بود. الیزابت خود را وادار کرد وقتی‌که آن‌ها به او اخم کردند عقب ننشیند؛ پس ستون فقراتش را صاف و چانه‌اش را بالا گرفت، سعی کرد حالت استوار آن دو سرپرست را تقلید کند. ممکن بود هیچ‌گاه شمشیری به‌دست نیاورد؛ اما حداقل می‌توانست برای به‌دست گرفتن یک شمشیر به‌اندازه کافی شجاع به‌نظر برسد.

دسته‌کلید مدیر جرینگ‌جرینگی کرد و درهای انتهایی کالسکه با صدای غرشی ناگهانی باز شد. ابتدا و در تاریکی، سلول آهنی خالی به‌نظر می‌رسید. بعد الیزابت شیئی را روی زمین تشخیص داد؛ صندوقی کوتاه، چهارگوش و فلزی که با بیش از دوازده قفل از آن محافظت می‌شد. برای فردی غیر مطلع این اقدامات به‌نظر مسخره می‌رسید، گرچه نه برای مدتی طولانی. در آن سکوت هنگام غروب، صدای طنین‌انداز ضربه‌ای از درون جعبه به گوش رسید و آن‌قدری قدرتمند بود که کالسکه و درهای آویزان از لولایش را لرزاند. یکی از اسب‌ها شیهه‌ای کشید.

مدیر گفت: "زود باش." یکی از دسته‌های جعبه را در دست و الیزابت هم دسته دیگر را گرفت. جعبه‌ی سنگین را مابین خود گرفتند و به سمت دری که نوشته‌ای بر بالایش حک و در هر سویش طومارهای بلندی توسط فرشتگان گریان بسته شده بود، حرکت کردند. نوشته لاتینِ روی این طومارها (که به‌سختی خوانده و تقریباً به‌واسطه‌ی سایه پوشیده شده بود) می‌گفت خدمت‌گذاری تا زمان مرگ. این شعار سرپرست‌ها بود. انجام وظیفه تا پای مرگ.

وارد راهرو سنگی‌ای شدند که با نور سوسوزن مشعل‌ها روشن شده بود. وزن جعبه سربی چیزی نشده بازوی الیزابت را به درد آورده بود. جعبه دیگر تکان نخورده بود؛ اما سکونش نیز الیزابت را گول نمی‌زد، چراکه می‌دانست این بی‌تحرکی چه معنایی در بردارد. کتابی که درون جعبه بود داشت گوش می‌داد. به انتظار نشسته بود.

سرپرستی دیگر، از ورودی سرداب محافظت می‌کرد. وقتی‌که الیزابت را کنار مدیر دید، برقی از تنفر در چشمان ریزش نشست. این، واردن فینچ(۳) بود. مردی با موهای کوتاه خاکستری و صورتی پف‌کرده که اعضای آن گویی در چهره‌اش مانند کشمش‌هایی

در نان فرورفته باشند. بین شاگردانش به این دلیل بدنام بود که دست راستش از دست دیگر بزرگ‌تر و عضلاتش ورم کرده بود، چراکه از آن‌ها برای شلاق زدن شاگردان استفاده می‌کرد.

آن‌قدر دسته جعبه را فشار داد که بندانگشتانش رو به سفیدی گذاشت، به‌طور غریزی داشت خود را برای وارد آمدن ضربه‌ای آماده می‌کرد؛ اما فینچ نمی‌توانست در مقابل مدیر با او کاری داشته باشد. فینچ همان‌طور که زیر لب غرغر می‌کرد، زنجیری را بلند کرد و کشید. سانتی‌متر به سانتی‌متر دریچه ورودی بالاتر و بالاتر می‌رفت و دندانه‌های تیز و سیاه‌رنگش بالای سرشان قرار می‌گرفت. الیزابت قدمی به جلو گذاشت.

و جعبه کج شد.

مدیر همان‌طور که هردو به دیواره‌های سنگی تکیه زده بودند و به‌سختی تعادل‌شان را حفظ می‌کردند، آمرانه گفت: "خودت رو محکم نگه‌دار." قلب الیزابت فروریخت. چکمه‌اش روی یک پله پلکانی مارپیچ که با پیچ‌وتابی سرگیجه‌آور به اعماقی تاریک منتهی می‌شد، لیز خورده بود.

حقیقت تلخ بر سرش آوار شد. این کتاب سحر و جادو می‌خواست که آن‌ها بیفتند. جعبه را تصور کرد که از پله‌ها می‌افتد، به‌شدت با کف سنگی برخورد می‌کند و باز می‌شود و تمام این‌ها... تقصیر او می‌بود.

دست مدیر به شانه‌اش خورد. "عیبی نداره اسکریونر. هیچ اتفاقی نیفتاده. نرده رو بگیر و به راهت ادامه بده."

با کمی تلاش، الیزابت نگاه از اخم سرزنشگر فینچ برگرفت. پایین رفتند. سرمایی زیرزمینی از انتهای پلکان به بالا راه پیداکرده و بوی سنگ سرد، کپک و چیز دیگری می‌داد که آن‌قدرها طبیعی نبود. از خودِ سنگ‌ها نفرت و بدخواهی اشیاء باستانی و منحوسی بیرون می‌زد که طی قرن‌ها در این تاریکی مدفون شده، هوشیاری‌شان از بین نرفته و ذهن‌هایشان راهی به‌سوی رؤیا نداشت. در اعماق هزاران کیلو خاک، سکوت به‌قدری عمیق بود که الیزابت فقط می‌توانست صدای ضربان خود را بشنود که در گوش‌هایش می‌کوبید.

او دوران کودکی‌اش را در حال کشف بی‌شمار گوشه‌کنار کتابخانه‌ی بزرگ و سر کشیدن به راز و رمزهای بی‌پایانش گذرانده؛ اما تابه‌حال به سرداب نیامده بود. در تمام عمرش، وجود آن سرداب مدفون‌شده‌ی زیر کتابخانه مانند وسیله‌ای ناشناخته در زیر تخت مخفی مانده بود.

۵

به‌خود یادآوری کرد این فرصت منه. نمی‌بایست ترس را به وجودش راه می‌داد.

به حفره‌ای وارد شدند که به سرداب یک کلیسا شباهت داشت. دیوارها، سقف و زمین از سنگ‌های خاکستری شبیه هم ساخته شده بود. ستون‌های دندانه‌دار و طاق سقف‌ها هنرمندانه و حتی می‌شود گفت محترمانه تراشیده شده بود. مجسمه فرشتگان با فاصله کمی از دیوار روی زمین گذاشته شده و اشک‌های شمع روی پاهایشان ریخته بود. آن‌ها با چشمانی اندوهناک و سایه اندود از ردیف‌ردیف قفسه آهنی که راهروهایی را تا مرکز سرداب شکل داده بود، محافظت می‌کردند. برخلاف قفسه‌های کتاب در بخش بالایی کتابخانه، این قفسه‌ها به دیوار جوش داده شده بودند. زنجیری از جعبه‌های آهنی محافظت می‌کرد و از قفسه‌ای به قفسه دیگر کشیده شده بود.

الیزابت به‌خود اطمینان می‌داد که این فقط تخیل خودش است که صدای زمزمه‌هایی را از کتاب‌های سر راه‌شان به تصویر می‌کشد. لایه ضخیمی از غبار روی زنجیرها را پوشانده بود. بیشتر این جعبه‌ها ده‌ها سال بود که از جای خود تکان نخورده و ساکنان‌شان در خواب عمیق فرورفته بودند؛ بااین‌وجود، پشت گردنش جوری مورمور می‌شد که گویی کسی او را زیر نظر دارد.

مدیر او را از بین قفسه‌ها و به سمت سلولی که میزی در وسط آن به زمین جوش خورده بود هدایت می‌کرد. فقط یک چراغ‌نفتی نوری ضعیف بر سطح پر از لک جوهر میز می‌انداخت. جعبه همان‌طور که آن‌را کنار چهار شیار بزرگ (که مانند رد ناخن‌های یک پنجه عظیم سطح چوبی میز را خراشیده بود) بر زمین گذاشتند، همچنان به‌طور مضطرب کننده‌ای با آن‌ها همکاری می‌کرد و تکانی نمی‌خورد. نگاه الیزابت مدام سمت آن شیارها برمی‌گشت. می‌دانست چه چیز باعث آن شیارها شده. می‌دانست وقتی کتاب سحر و جادویی از کنترل خارج شود چه اتفاقی می‌افتد.

مالفیست.

مدیر الیزابت را از افکار خود بیرون کشید: "اقدامات اولیه‌ای که باید انجام بدیم چی هستن؟" آزمونش شروع شده بود.

دستش را سمت محفظه‌ی کنار رانش برد و گفت: "نمک. نمک هم مثل آهن نیروهای شیطانی رو ضعیف می‌کنه." دستش هنگام ریختن کریستال‌های نمک و تشکیل دایره‌ای ناموزون کمی می‌لرزید. شرم به‌خاطر گوشه‌های ناموزون دایره گونه‌هایش را سرخ کرد. اگر واقعاً آماده نبود چه؟

گرمایی چهره مدیر را در برگرفت و آن‌را مهربان‌تر کرد. "می‌دونی برای چی تصمیم گرفتم تو رو نگه دارم الیزابت؟"

الیزابت در جا خشکش زد، نفس در سینه‌اش حبس شده بود. مدیر تابه‌حال او را به نام اهدایی‌اش نخوانده بود. فقط از نام فامیلی‌اش، کاتب یا نام شاگردانه دیگری بسته به میزان دردسری که تویش افتاده که غالباً زیاد هم بود، استفاده می‌کرد. گفت: "نه مدیر، نمی‌دونم."

"همم. تا جایی که یادمه طوفان شده بود. کتاب‌های سحر و جادو اون شب بی‌خواب شده بودن. اون‌قدری سروصدا می‌کردن که من به‌زحمت صدای ضربه‌ای رو که به در ورودی خورد، شنیدم." الیزابت می‌توانست به‌سادگی این صحنه را در ذهنش تصور کند. بارانی که بر شیشه‌ها می‌خورد و کتاب‌هایی که در زیر محفظه‌های خود آه و ناله می‌کردند و تکان می‌خوردند. "وقتی‌که

روی پله‌ها پیدات کردم، برداشتمت و آوردمت داخل و مطمئن بودم که شروع به گریه می‌کنی؛ اما در عوض، نگاهی به اطرافت انداختی و زدی زیر خنده. نترسیده بودی. همون لحظه بود که فهمیدم نمی‌تونم بفرستمت به یه یتیم‌خونه. تو درست به‌اندازه‌ی کتاب‌ها به کتابخونه تعلق داشتی.”

الیزابت قبلاً این داستان را شنیده بود؛ اما فقط از زبان معلم سرخانه‌اش، نه خود مدیر. دو کلمه با هر ضربان در ذهنش طنین می‌انداخت: تو به اینجا تعلق داشتی. این‌ها کلماتی بودند که شانزده سال، ملتمسانه در انتظار شنیدن‌شان بود و امید داشت حقیقت داشته باشند.

در آن سکوت نفس‌گیر مدیر را تماشا کرد که دسته‌کلیدش را برداشت، بزرگ‌ترین‌شان را (کلیدی چنان قدیمی که از شدت زنگ‌زدگی شمایلش پیدا نبود) انتخاب کرد. مشخص بود که برای مدیر زمان حرف‌های احساسی گذشته است. الیزابت خود را با تکرار عهدی ناگفته که تقریباً از زمانی که به‌یاد داشت با خود بسته بود، آرام می‌کرد. روزی، او هم یک سرپرست خواهد شد. مدیر را سربلند می‌کرد.

با باز شدن دَر جعبه، نمک بر سطح میز ریخت. بوی متعفن چرم در حال پوسیدن فضای سرداب را در برگرفت و به حدی شدید که چیزی نمانده بود الیزابت بالا بیاورد.

کتاب سحر و جادویی در جعبه قرار داشت. کتابی قطور با برگه‌هایی چروکیده و زرد که بین دو تکه چرم سیاه‌رنگ قرارگرفته بود. اگر به‌خاطر برآمدگی‌های روی جلدش نبود، کتابی کاملاً معمولی به‌نظر می‌رسید. شبیه زگیل‌هایی بزرگ یا حباب‌هایی روی استخری از قیر بودند. هر یک به اندازه‌ی مهره‌ای بزرگ و بیش از دوازده‌تا سانتی‌متر به سانتی‌متر سطح چرم را در برداشتند.

مدیر یک جفت دستکش آهنی به دست کرد. الیزابت به سرعت حرکات او را تقلید کرد. وقتی مدیر کتاب را از جعبه بیرون آورد و آن‌را درون حلقه‌ی نمک روی میز گذاشت، الیزابت داخل لپش را گاز گرفت.

به‌محض اینکه مدیر کتاب را روی میز گذاشت، یکی از آن برآمدگی‌ها باز شد. آن‌ها زگیل نبودند، چشم بودند. چشم‌هایی در همه رنگ، سرخ‌رنگ و چرخان با مردمک‌هایی که هنگام تکان‌ها گشاد و منقبض می‌شدند. مدیر همان‌طور که دندان‌هایش را روی‌هم فشار می‌داد، کتاب را به‌زور باز کرد. الیزابت به‌صورت خودکار دست به میان دایره نمکی برد و دو سوی کتاب را باز نگه داشت، از زیر دستکش‌هایش می‌توانست تکان خوردن و تقلا کردن چرم را احساس کند. خشمگین بود و زنده.

آن چشم‌ها به‌واسطه‌ی یک جادو به‌وجود نیامده بودند. چشم‌هایی واقعی بودند که مدت‌ها پیش از جمجمه‌ی انسان‌ها بیرون کشیده و قربانی شده بود تا کتابی چنان قدرتمند بسازد که توانایی زنده کردن هر سحری را که بر صفحاتش نوشته‌شده داشته باشد. طبق آنچه در تاریخ آمده بود، بیشتر این قربانی‌ها با میل و اراده انجام نگرفته بود.

مدیر با لحنی کاملاً آرام گفت: "کتاب چشم‌ها. شامل سحرهایی می‌شه که به جادوگر اجازه می‌ده وارد ذهن بقیه بشه، افکارشون رو بخونه و حتی اعمال‌شون رو کنترل کنه. خوشبختانه تعداد کمی از جادوگرها در سرتاسر پادشاهی مجاز به خوندنش بودن."

الیزابت پیش از آنکه بتواند جلوی خود را بگیرد، گفت: "برای چی باید بخوان که بخوننش؟" جوابش واضح بود. جادوگران به‌طور طبیعی ذاتی شیطانی داشتند و با اجرای سحرهای اهریمنی خود بدتر و شیطانی‌تر هم می‌شدند. اگر به‌خاطر قوانین نبود که جادوگران را از پیوند دادن کتاب‌ها با اعضای بدن انسان منع می‌کرد، کتاب‌های سحر و جادویی مانند کتاب چشم‌ها تا این اندازه نایاب نمی‌بود. شکی نبود که جادوگران طی سال‌ها سعی کرده بودند مانند این کتاب را بنویسند؛ اما طلسم‌ها با مواد معمولی قابل نوشتن نبود. قدرت طلسم رنگ جوهر را از بین برده و کاغذ پوستی را به خاکستر تبدیل می‌کرد.

در کمال تعجب، مدیر بااینکه به الیزابت نگاه نمی‌کرد سؤالش را جدی گرفت؛ اما در عوض بر ورقه‌های کتاب تمرکز کرده و به دنبال هر آسیبی می‌گشت که طی سفر ممکن بوده به صفحات کتاب برسد. "ممکنه زمانی برسه که استفاده از طلسم‌هایی مثل این‌ها، هرچقدر هم ناپاک باشن، ضروری بشه. ما در قبال پادشاهی‌مون مسئولیت بزرگی داریم کاتب. اگر این کتاب‌ها نابود بشن، طلسم‌هاشون برای همیشه از دست می‌رن. از این فقط همین یه دونه‌ست."

"بله مدیر." متوجه این نکته شده بود. سرپرست‌ها از دنیا در برابر کتاب‌ها و از کتاب‌ها در برابر دنیا محافظت می‌کردند.

مدیر مکثی کرد و الیزابت به‌خود جرئت داد و خم شد تا لکه‌ای را که روی یکی از صفحات افتاده بود بررسی کند. جابه‌جا کردن کتاب‌های سحر و جادوی سطح بالا کار خطرناکی بود؛ چون هر آسیب تصادفی‌ای می‌توانست آن‌ها را به یک مالفیست تبدیل کند. می‌بایست پیش از دفن شدن در سرداب به‌خوبی بازبینی می‌شدند. الیزابت مطمئن بود که چند چشم، زیر جلد کتاب، مستقیماً به او خیره شده‌اند و غرق در حیله و نیرنگ‌اند.

به‌نوعی می‌دانست که نمی‌تواند به نگاه خیره آن‌ها چشم بدوزد. به امید اینکه حواس خود را پرت کند به صفحات نگاهی انداخت. بیشتر آن جملات به زبان آسترمیری یا باستانی نوشته شده بودند؛ اما بقیه به زبان انوشیایی (زبان جادوگران که از ساختاری عجیب و دندانه‌دار تشکیل و مانند دوده خاکستر روی کاغذ نوشته شده) به ثبت رسیده بود. زبانی که فقط با دمخور شدن با شیاطین می‌شد آن‌را فراگرفت. حتی نگاه کردن به آن نوشته‌ها باعث می‌شد ضربان در شقیقه‌هایش محکم‌تر بکوبد.

- شاگرد...

زمزمه مانند سرما و تماس ناخوشایند و غافل‌گیر کننده ماهی‌ای در یک دریاچه پس ذهنش خزید. الیزابت تکانی خورد و سرش را بالا آورد. مدیر اگر هم صدا را شنیده بود، هیچ واکنشی از خود نشان نمی‌داد.

- شاگرد، من می‌بینمت...

نفس الیزابت گرفت. سعی کرد همان‌طور که مدیر گفته بود به صدا توجهی نکند؛ اما تمرکز روی هر چیز دیگری باوجود آن‌همه چشم که او را زیر نظر داشته

۶

و از دانشی شیطانی حکایت می‌کردند، ناممکن بود.

- به من نگاه کن... نگاه کن...

نگاه الیزابت آرام و استوار، گویی که نیرویی نامرئی او را به این کار وادار کرده باشد، به پایین برگشت.

مدیر گفت: "بفرما." صدا مبهم و نامفهوم بود، انگار که داشت از زیر آب حرف می‌زد. "کارمون تموم شد. کاتب؟"

وقتی الیزابت جوابی نداد، مدیر کتاب را محکم بست و به زمزمه‌ها پایان داد. حواس الیزابت به‌سرعت برگشت. نفس عمیقی کشید، صورتش از احساس حقارت می‌سوخت. چشم‌های برآمده با عصبانیت به او و مدیر نگاه می‌کردند.

مدیر گفت: "آفرین. بیشتر از اون چیزی که انتظارش رو داشتم در مقابلش مقاومت کردی."

الیزابت زمزمه کرد: "تقریباً منو به دام انداخته بود." مدیر چطور می‌توانست به او تبریک بگوید؟ عرق سردی بر پوستش نشسته بود و الیزابت در سرمای سرداب شروع به لرزیدن کرد.

"بله. این همون چیزی بود که امید داشتم امشب بتونم بهت نشون بدم. تو رابطه خاصی با این نوع کتاب‌ها داری، یک نزدیکی منحصربه‌فرد که من تابه‌حال در هیچ شاگردی ندیده بودم؛ اما باوجوداین، باید چیزهای زیادی یاد بگیری. تو می‌خوای که یه سرپرست بشی، نمی‌خوای؟"

با حرف زدن در مقابل مدیر، پیش چشم فرشته‌هایی که بر دیوارها قرارگرفته و شاهد ماجرا بودند، جواب آرام الیزابت شبیه یک اعتراف به‌نظر می‌رسید. "تنها چیزیه که تمام عمرم می‌خواستمش."

"فقط یادت باشه که راه‌های زیادی پیش روی تو بازه." انحنای زخم به دهان مدیر حالتی تقریباً اندوهگین می‌داد. "قبل از اینکه انتخابت رو انجام بدی، خوب مطمئن شو زندگی یک سرپرست همون چیزیه که می‌خوای."

الیزابت سری تکان داد، به‌خود برای بیان کلمه‌ای اعتماد نداشت. نمی‌فهمید اگر از آزمون سربلند بیرون آمده، چرا مدیر او را نصیحت به رها کردن رؤیاهایش می‌کند. شاید از طریق دیگری نشان داده که هنوز حاضر و آماده نیست. اگر این‌طور بود فقط می‌بایست بیشتر تلاش می‌کرد. هنوز یک سال مانده بود تا هفده‌ساله شده و ازنظر سنی مجاز به تعلیم دیدن در کالیجیم شود. این، زمانی بود که می‌توانست از آن برای اثبات بی‌چون‌وچرای خود و کسب تأیید مدیر استفاده کند. فقط امیدوار بود این زمان کافی باشد.

باهم کتاب را به جعبه‌اش برگرداندند. به‌محض برخورد با نمک شروع به تقلا کرد. چشم‌ها رو به بالا گردیدند و پیش از بسته شدن به شکل هلالی شیری‌رنگ درآمدند. صدای بلند بسته شدن کتاب سکوت مرگبار سرداب را درهم شکست. این جعبه برای سال‌ها و احتمالاً دهه‌ها نمی‌توانست باز شود. محافظت‌شده بود. دیگر تهدیدی محسوب نمی‌شد.

اما الیزابت نمی‌توانست صدای کتاب را از ذهنش پاک و این فکر را از سرش بیرون کند که این آخرین باری نیست که او کتاب و کتاب او را می‌بیند.

۷

فصل دوم

الیزابت تکیه‌ای داد و نمایی را که از پشت میزش می‌دید تحسین کرد. او را به طبقه سوم، اتاقی با نمایی عالی که می‌توانست ازآنجا آن‌سوی سالن مرکزی را نیز ببیند منتقل کرده بودند. نور از پنجره طرح‌دار بالای دَر به داخل تابیده و منشوری از رنگ‌های سرخ، یاقوتی و زمردی روی نرده‌های گرد بالکن می‌پراکند. کتابخانه‌های شش طبقه تا نزدیکی سقف طاقی‌شکل بالا رفته و دورتادور سالن را مانند لایه‌های کیک یا ردیف‌های صندلی در یک سالن نمایش فراگرفته بودند. همهمه‌ای آرام فضا را دربرگرفته و گاهی صدای سرفه یا عطسه‌ای از آن بین به گوش می‌رسید. بخش زیادی از آن صداها مربوط به کتابدارهای ردا آبی‌ای نبود که با گام‌های بلند مابین دیواره‌های آجری قدم برمی‌داشتند. صدا مربوط به کتاب‌های سحر و جادو بود که در قفسه‌ها زیر لب زمزمه می‌کردند.

وقتی نفس می‌کشید، عطر شیرین چرم و کاغذ پوستی ریه‌هایش را پر می‌کرد. ذرات معلق غبار در بارقه‌های نور مانند برگ‌های گیرکرده در صمغ ساکن بودند. پشته‌هایی ناموزون از برگه‌ها روی میز چیده شده و هرلحظه احتمال ریختن‌شان وجود داشت و او را زیر بار مسئولیتش (که بعد از انتقالش به او داده شده) دفن کرده بود.

با اکراه توجهش را به برگه‌های زیاد روی میزش داد. کتابخانه بزرگ سامرشال یکی از شش کتابخانه بزرگ در امپراتوری بود و با نزدیک‌ترین همسایگانش (که آن‌ها هم درست با همین فاصله نسبت به‌هم دورتادور آسترمیر را فراگرفته بودند) حدود سه روز کامل فاصله داشت. این کتابخانه‌ها با جاده‌های جوهری به پایتخت که درست مانند مرکز سکان کشتی آن‌ها را به‌هم متصل می‌کرد، راه داشتند. جابه‌جا کردن کتاب‌های سحر و جادو در این جاده‌ها کار دشوار و حساسی به‌حساب می‌آمد. برخی کتاب‌ها چنان کینه و نفرتی از یکدیگر داشتند که نمی‌شد بدون فریادهای بسیار و منفجر شدن‌شان از خشم، آن‌ها را در فاصله چندین

کیلومتر از هم قرار داد. حتی گودالی به‌اندازه‌ی یک خانه در بیابان‌های وایلدمارچ وجود داشت که حاصل نزاع دو کتاب بر سر اصول جادوگری بود.

به الیزابت به‌عنوان یک شاگرد، فقط تأیید انتقال کتاب‌های کلاس اول تا سوم داده‌شده بود. کتاب‌های سحر و جادو بسته به سطح خطرپذیری‌شان از یک تا ده طبقه‌بندی‌شده و کتاب‌های کلاس چهارم به بالا نیازمند رعایت محدودیت‌های خاصی بودند. در خود کتابخانه‌ی سامرشال هیچ کتابی در ارتباط با کلاس بالای هشت پیدا نمی‌شد.

چشمانش را بست و دستش را به سمت برگه‌ی بالایی دراز کرد. با خود گفت ناکفلد(۴)، داشت به همسایه شمال شرقی سامرشال فکر کرد.

اما وقتی برگه را برگرداند، دید درخواستی است که از کتابخانه سلطنتی فرستاده شده. تعجبی نداشت، دوسوم نقل‌وانتقالاتش به همین مکان مربوط می‌شد. شاید یک روز خودش هم وسایلش را جمع می‌کرد و به همان‌جا می‌رفت. کتابخانه سلطنتی، هم‌جوار با کالیجیم و در پایتخت قرار داشت و وقتی‌که الیزابت مشغول به تعلیمات سرپرستی‌اش نبود، می‌توانست در سرسراهایش به گشت‌وگذار بپردازد. در تصوراتش، راهروهای این کتابخانه کیلومترها ادامه داشت و سرتاسرش را کتاب، راهروهای کوچک و اتاق‌هایی مخفی دربرگرفته که تمام رازهای دنیا در آن‌ها مدفون شده بود.

اما تمام این‌ها در صورتی بود که می‌توانست تأیید مدیر را به‌دست بیاورد. یک هفته از روزی که در سرداب گذرانده بودند، می‌گذشت و او ذره‌ای به کشف معنای نصیحت مدیر نزدیک نشده بود.

هنوز دقیقاً لحظه‌ای را که برای شاگرد شدن سوگند یاد کرده بود به‌خاطر داشت. در هشت سالگی به یکی از مسیرهای عبور مخفی در کتابخانه گریخته بود تا از سخنرانی‌های استاد هارگرو(۵) فرار کند. تاب تحمل یک ساعت دیگر با بی‌قراری نشستن روی چهارپایه در انباری که به کلاس تبدیل‌شده و در آن می‌بایست افعال را به زبان گذشتگان صرف می‌کرد، نداشت. نه در بعدازظهری که در آن تابستان بر دیوارهای کتابخانه مشت می‌کوفت و هوا به غلظت عسل درآمده بود.

به‌یاد داشت که چطور وقتی از مسیر مخفی سینه‌خیز عبور می‌کرد و روی دستان و زانوهایش تارهای عنکبوت چسبیده بود، دانه‌های عرق روی ستون فقراتش لیز می‌خورد و پایین می‌آمد. حداقل این راهرو تاریک و از نور خورشید دور بود. نوری که از بین تخته‌های چوبی کف به داخل می‌آمد آن‌قدری نور در اختیارش می‌گذاشت تا هم مسیر خود را بیابد و هم نتواند ظاهر تهوع‌آور شپش‌های کتابی را ببیند که به هنگام عبور آرامش لانه‌هایشان را برهم زده و آن‌ها را وحشت‌زده به پرواز درآورده بود. بعضی‌هایشان آن‌قدر که کاغذهای پوستی طلسم شده را بلعیده بودند بدنی به‌اندازه‌ی یک موش داشتند.

ای‌کاش استاد هارگرو برای بردن او به شهر در این روز موافقت می‌کرد. مسیری بود پنج‌دقیقه‌ای که از مابین باغ میوه می‌گذشت. بازار پر بود از افرادی که برای فروش روبان، سیب و شیرینی‌هایشان آمده بودند و مسافرهایی که گهگداری از خارج سامرشال به اینجا می‌آمدند تا دست‌سازهایشان را بفروشند. او یک‌بار صدای آکاردئونی را شنیده و خرسی را در حال رقص دیده و حتی مردی

را تماشا کرده بود که داشت چراغی را معرفی می‌کرد که بدون نفت هم روشن می‌شد. کتاب‌های کلاسش نحوه‌ی کار کردن چراغ را به او توضیح نمی‌داد؛ ازاین‌رو، فکر می‌کرد چراغ جادویی و به همین سبب نیز شیطانی است.

شاید به همین خاطر بود که استاد هارگرو دوست نداشت او را به شهر ببرد. اگر با جادوگری خارج از امنیت کتابخانه برخورد می‌کرد، ممکن بود او را بدزدند. دختری مانند او بی‌هیچ شک و تردیدی قربانی بسیار خوبی برای مراسمی شیطانی به‌حساب می‌آمد.

صداها حواس الیزابت را به‌خود آورد و درست از زیر پاهایش به گوش می‌رسیدند. یک صدا متعلق به استاد هارگرو و صدای دیگر متعلق به...

مدیر بود.

قلبش فروریخت. خود را به تخته‌های کف چسباند تا نگاهی به پایین بیندازد، نوری که از مابین تخته‌ها بیرون می‌زد، موهای ژولیده و درهمش را به درخشش درآورده بود. نمی‌توانست چیز زیادی ببیند، بخشی از میز که با برگه‌های زیادی پوشانده شده و گوشه‌ای از دفتری ناآشنا. فکر اینکه شاید این دفتر کار مدیر باشد ضربان قلبش را از شدت هیجان بالا برده بود.

هارگرو داشت می‌گفت: "این سومین بار توی این ماهه؛ و من دیگه به اینجام رسیده. این دختر نیمه وحشیه. خدا می‌دونه کجا می‌ره. توی هر دردسری که فکر کنی می‌افته. همین هفته‌ی پیش، یه گله شپش کتاب زنده رو انداخته بود تو اتاق‌خواب من!"

الیزابت به‌سختی توانست جلوی خود را از برآوردن فریاد اعتراض از میان شیار تخته‌ها بگیرد. آن شپش‌ها را به منظور تحقیق جمع کرده بود و نه آزاد کردن‌شان؛ و از دست دادن‌شان برایش گران تمام شده بود.

اما حرف بعدی که از دهان هارگرو درآمد باعث شد شپش‌ها را به‌کلی فراموش کند.

"متأسفانه باید تصمیم‌تون برای بزرگ کردن بچه‌ای توی کتابخونه بزرگ رو زیر سؤال ببرم. مطمئنم هر کسی که اونو جلوی دَر کتابخونه گذاشته می‌دونسته ما دنبال بچه‌های بی‌سرپرست هستیم تا به شاگردی بگیریم‌شون؛ ولی ما اون دخترها و پسرها رو تا وقتی سیزده‌ساله نشدن قبول نمی‌کنیم. من نمی‌تونم صددرصد دراین‌باره با واردن فینچ موافق باشم؛ اما بااین‌حال بر این باورم که باید اونچه رو که از همون روز اول می‌گفته در نظر داشته باشیم، اینکه شاید بهتر باشه الیزابت جوان رو به یه یتیم‌خونه بسپریم."

این حرف‌ها در عین ناخوشایند بودن چیزی نبود که الیزابت تابه‌حال نشنیده باشد. این حرف‌ها را بدین خاطر تحمل می‌کرد که مدیر او را از ماندنش در کتابخانه و جایگاهش مطمئن کرده بود. دلیلش را نمی‌دانست. مدیر به‌ندرت با او صحبت می‌کرد. او همانند ماه، خاموش و دست‌نیافتنی و به همان اندازه مرموز بود. به نظرش اینکه مدیر او را پذیرفته بود، تقریباً عرفانی و جوری بود که گویی مربوط به داستان‌های شاه‌پریان باشد. نمی‌شد آن‌را زیر سؤال برد یا انکارش کرد.

نفسش را در سینه حبس کرده و منتظر بود تا مدیر جواب تندی به پیشنهاد هارگرو بدهد. پوست بازوانش از تصور صحبت کردن مدیر به التهاب درآمد.

در عوض مدیر گفت: "من هم در همین فکر بودم استاد هارگرو. طی هشت سال گذشته تقریباً هرروز به همین فکر می‌کنم."

نه... این نمی‌توانست حقیقت داشته باشد. خون در رگ‌های الیزابت از جریان افتاد. ضربانی که در گوش‌هایش می‌کوبید، تقریباً به‌کل خاموش شد.

- چند سال پیش به تأثیری که ممکنه بزرگ شدن دور از هم‌سن‌وسال‌های خودش روش داشته باشه فکر نکرده بودم. جوون‌ترین شاگردهای ما هنوز پنج سال از اون بزرگ‌تر هستن؛ و حالا اصلاً اون تمایلی داره که با اونا رفتاری دوستانه در پیش بگیره؟

- متأسفانه باید بگم تلاشش رو کرده؛ اما موفقیت زیادی نداشته. گرچه ممکنه خودش اینو ندونه. اخیراً شنیدم که یکی از شاگردها بهش می‌گفت بچه‌های معمولی مادر و پدر دارن. الیزابت بیچاره روحش هم خبر نداشت که اون داره از چی حرف می‌زنه. با خوشحالی جواب داد کتاب‌های زیادی داره که اونو از

۸

تنهایی درمی‌آرن.

مدیر آهی کشید: "وابستگیش به کتاب‌های سحر و جادو..."

- نگران کننده‌ست؟ بله، کاملاً. اگر از نداشتن هم زبون و دوست اذیت نمی‌شه، می‌ترسم به این خاطر باشه که کتاب‌های سحر و جادو رو به‌جای انسان‌ها دوست خودش می‌دونه.

- طرز فکر خطرناکیه؛ اما کتابخونه‌ها هم فضای خطرناکی هستن. نمی‌شه از زیرش دررفت.

- فکر نمی‌کنین برای الیزابت زیادی خطرناک باشه؟

نه. الیزابت در دل التماس می‌کرد. می‌دانست که در کتابخانه بزرگ از کتاب‌های عادی نگه‌داری نمی‌شود. کتاب‌ها در قفسه‌هایشان زمزمه می‌کردند و زیر زنجیرهای آهنی‌شان می‌لرزیدند. بعضی جوهر تُف کرده و بدخلقی می‌کردند. برخی در شب‌های آرام و بی‌باد، هنگامی‌که نور ستارگان از پنجره‌های نرده‌دار کتابخانه مانند رگه‌هایی از جیوه به داخل می‌تابید، با صدایی بلند و واضح برای خود آواز می‌خواندند. باقی کتاب‌ها هنوز آن‌قدر خطرناک بودند که می‌بایست در سرداب و بستری از نمک نگه‌داری می‌شدند. تمام این کتاب‌ها دوستان او نبودند. این را به‌خوبی می‌فهمید.

اما فرستادنش به یتیم‌خانه درست مانند این بود که کتاب سحر و جادویی را مابین کتاب‌هایی بی‌تحرک و عادی بگذاری که نه تکان می‌خوردند و نه حرف می‌زدند. اولین باری که چنین کتابی دید، فکر کرده بود که کتاب مُرده است. او به یتیم‌خانه یا هر

چه که بود، تعلق نداشت. در چشم ذهنش آنجا فضایی همانند زندان، خاکستری، پوشیده در گردوغبار و محصور با میله‌هایی درست مانند دَر ورودی سرداب بود. تصور چنین چیزی هم گلویش را از ترس درهم می‌فشرد.

مدیر نهایتاً پرسید: "می‌دونین چرا کتابخونه‌های بزرگ فقط بچه‌های یتیم رو برای آموزش می‌پذیره استاد هارگرو؟ به این خاطره که اونا هیچ خونه و خونواده‌ای ندارن. کسی نیست که اگر بمیرن براشون دل‌تنگی کنه و متوجه جای خالی‌شون بشه. شاید... اگر کاتب تا حالا دووم آورده به این خاطر باشه که خواسته‌ی کتابخونه همینه. شاید بهتره ارتباطی که با کتابخونه داره دست‌نخورده باقی بمونه. چه قراره خوب باشه و چه بد."

استاد هارگرو مؤدبانه گفت: "امیدوارم که اشتباه نکنین."

مدیر گفت: "من هم همین‌طور. هم به‌خاطر کاتب و هم به‌خاطر خودمون."

الیزابت منتظر ماند، گوش‌هایش را تیز کرده بود؛ اما به‌نظر می‌رسید صحبت بر سر سرنوشتش به نتیجه رسیده است. صدای دور شدن قدم‌هایی از زیر به گوش رسید و دَر دفتر بسته شد.

فعلاً خطری او را تهدید نمی‌کرد؛ اما تا کی؟ تا وقتی پایه‌های دنیایش استوار نشده باشند، امکان داشت باقی زندگی‌اش هرلحظه فروبریزد. یک تصمیم مدیر می‌توانست او را برای همیشه از کتابخانه دور کند. تا آن موقع آن‌قدر احساس عدم اطمینان، ناتوانی و حقارت نکرده بود.

همان موقع بود که سوگند خورد، مابین گردوغبار و تارهای عنکبوت قوز کرد و به تنها راهی که برای زندگی‌اش می‌دید چنگ انداخت. اگر مدیر مطمئن نبود که کتابخانه بزرگ بهترین محل برای زندگی الیزابت است، می‌بایست صحتش را به مدیر اثبات می‌کرد. سرپرستی عالی و قدرتمند می‌شد، درست مانند خود مدیر. به همه نشان می‌داد به اینجا تعلق دارد و آن‌قدر خود را اثبات می‌کرد که حتی سرپرست واردن هم نتواند آن‌را انکار کند.

و بیش از همه‌ی این‌ها...

بیش از همه‌ی این‌ها، به ایشان ثابت می‌کرد که وجودش یک اشتباه نبوده است.

صدایی در زمان حال گفت: "الیزابت، الیزابت! خوابیدی؟"

الیزابت وحشت‌زده صاف نشست، خاطرات مانند آبی که در زمین فرو رود از ذهنش پاک شد. دوروبر را نگاه کرد تا منبع صدا را پیدا کند. صورت دختری از مابین دو قفسه‌ی کتاب در همان نزدیکی دیده می‌شد، دوروبر را نگاه کرد تا مطمئن شود کسی در دیدرس نیست، موهای بافته‌اش حین این کار روی شانه‌اش تکان می‌خورد. عینکی چشمان تیره و هوشیارش را قاب گرفته بود و نوشته‌هایی به‌سرعت مکتوب شده پوست قهوه‌ای ساعدهایش را پوشانده و جوهر از پس آستین‌هایش بیرون زده بود. درست مانند الیزابت، بر گردنش کلیدی آویخته به یک زنجیر داشت که روی ردای شاگردی آبی کم‌رنگش می‌درخشید.

شانس با الیزابت یاری کرده و او برای همیشه بدون دوست نمانده بود. کاترین کوئیلورثی(۶) را درست در روزی که هردو در سن سیزده‌سالگی دوره شاگردی‌شان را شروع کرده بودند ملاقات کرد. هیچ‌یک از شاگردان به‌خاطر این شایعه که می‌گفت الیزابت جعبه‌ای پر از شپش کتاب را زیر تخت خود نگه‌داری می‌کند، نخواستند با او هم‌اتاق شوند؛ اما کاترین دقیقاً به همین خاطر پا پیش گذاشته بود. گفته بود: "بهتره راست بگن. از روزی که اسم شپش‌های کتاب به گوشم خورده دلم می‌خواسته در موردشون تحقیق کنم. ظاهراً بدن‌شون در مقابل افسون‌ها ایمنه. می‌تونی عمق معنی علمی چنین چیزی رو تصور کنی؟" و از آن روز به بعد آن‌ها جدانشدنی بودند.

الیزابت به‌آرامی برگه‌هایش را کناری زد و زمزمه‌کنان پرسید: "اتفاقی افتاده؟"

- فکر می‌کنم تو تنها فرد توی سامرشال باشی که نمی‌دونه چه اتفاقی داره می‌افته. البته؛ به‌علاوه هارگرو که تمام روز رو تو خلوتگاهش بوده.

امیدوارانه گفت: "نکنه می‌خوان فینچ رو تنزل مقام بدن، می‌خوان؟"

کارتین پوزخندی زد. "هنوز دارم روش کار می‌کنم. مطمئنم بالاخره یه چیزی پیدا می‌کنم که باعث تنزل مقامش بشه. وقتی چنین اتفاقی بیفته تو اولین نفری خواهی بود که درباره‌اش می‌شنوی." رهبری سقوط واردن فینچ پروژه‌ای بود که سال‌ها آن‌را در جریان داشت. "نه، قضیه درباره‌ی یه مجیستره. همین‌الان به کتابخونه رسیده و می‌خواد یه گشتی توی سرداب بزنه."

چیزی نمانده بود الیزابت از روی صندلی‌اش بر زمین بیفتد. قبل از اینکه به‌سرعت پشت قفسه کتاب نزد کاترین برود و کنارش بنشیند، نگاهی به اطراف انداخت. کاترین آن‌قدر کوتاه‌قد بود که اگر الیزابت نمی‌نشست نمی‌توانست چیزی جز بالای سر او را ببیند. "یه مجیستر؟ مطمئنی؟"

- قطعاً؛ تابه‌حال سرپرست‌ها رو این‌قدر عصبی ندیده بودم.

حالا که الیزابت فکر می‌کرد، نشانه‌هایش از اول همان روز صبح آشکار بود. سرپرست‌ها با فک‌هایی قفل‌شده و دستانی آرمیده بر غلاف شمشیرشان از این‌سو به آن‌سو می‌رفتند. کارآموزان دسته‌دسته در هر سوی کتابخانه گردهم آمده بودند و به‌آرامی باهم سخن می‌گفتند. حتی کتاب‌های سحر و جادو هم از روزهای معمول بی‌تاب‌تر به‌نظر می‌رسیدند.

یک مجیستر. ترس مانند ارتعاش تار یک چنگ در وجودش بالا و پایین می‌رفت. پرسید: "و این به ما چه ارتباطی داره؟" هیچ‌کدام‌شان تا آن موقع چیزی بیش از یک افسونگر معمولی ندیده بودند. در مواقع نادری که یک افسونگر به کتابخانه می‌آمد، سرپرستان آن‌ها را از دری به‌خصوص به داخل هدایت کرده و به اتاق مطالعه‌ای می‌بردند. مطمئن بود به‌خاطر وجود یک جادوگر هم باز چنین رفتاری را پیش خواهند گرفت.

چشمان کاترین درخشید: "استفان باهام شرط بسته که مجیستر گوش‌های نوک‌تیز و پاهاش سم داره. طبیعتاً داره اشتباه می‌کنه؛ اما من باید یه راهی برای اثباتش پیدا کنم. می‌خوام برم جاسوسی مجیستر رو بکنم؛ و لازمه تو هم باهام بیای تا شهادتم رو تأیید کنی." الیزابت نفسی فرو داد. نگاهی به میز خالی‌اش انداخت. "برای انجام چنین کاری باید از محدوده‌مون خارج بشیم."

کاترین حرف او را ادامه داد: "و اگر فینچ پیدامون کنه سرمون رو می‌بُره و می‌زنه نوک نیزه؛ اما پیدامون نمی‌کنه. اون که از مسیرهای مخفی خبر نداره."

برای اولین بار، فینچ نگرانی اصلی الیزابت نبود. نگاه برافروخته و چشمان برآمده‌ی کتاب چشم‌ها از ذهنش گذشت. هر یک از آن چشم‌ها می‌توانست در گذشته به فردی شبیه او یا کاترین تعلق داشته باشد. گفت: "اگر جادوگر ما رو بگیره، با ما کاری بدتر از گذاشتن سرمون روی نیزه می‌کنه."

"شک دارم. قوانین کشتن افراد غیرمسلح رو برای افسونگرها منع کرده. فوقش کاری می‌کنه موهامون بریزه یا تمام بدن‌مون پر از جوش بشه." ابروهایش را با حالت اغواکننده‌ای تکان داد: "بیا دیگه. از این فرصت‌ها فقط یه بار در طول عمرمون گیرمون می‌آد. حداقل برای من. من دیگه کی می‌تونم یه جادوگر رو ببینم؟ و چند بار دیگه شانس اینو دارم که روی بدنم جوش‌های جادویی دربیاد؟"

کاترین می‌خواست ثبت‌کننده شود و نه یک سرپرست. کارش شامل سروکله زدن با افسونگرها نمی‌شد؛ اما الیزابت...

جرقه‌ای در سینه‌اش زده شد. حق با کاترین بود، فرصت خوبی محسوب می‌شد. آن شب، به این نتیجه رسیده بود که باید برای تحت تأثیر قرار دادن مدیر بیش از این‌ها تلاش کند. سرپرست‌ها از افسونگران نمی‌ترسیدند و هرچه بیشتر آن‌ها را می‌شناخت آمادگی بیشتری پیدا می‌کرد.

از جای خود بلند شد: "باشه. به‌احتمال‌زیاد می‌برنش به اتاق مطالعه شرقی. از این‌طرف."

۹

همان‌طور که الیزابت با کاترین از بین قفسه‌های کتاب می‌گذشت، باقی ترسش را نیز از خود دور کرد. پیش‌ازاین تلاش کرده بود قوانین را نشکند؛ اما تلاش‌هایش به روش‌های مرموزی بی‌نتیجه باقی می‌ماند. همین ماه پیش بود که فاجعه لوستر سالن ناهارخوری رخ داد، حداقل حالا دیگر بینی استاد بلودر(۷) عادی به‌نظر می‌رسید؛ و آن باری که مربای توت‌فرنگی را همه‌جا پخش کرده بود... خُب، بهتر بود این خاطرات را زنده نکند.

وقتی به مجسمه کورنلیوس دانا رسیدند که الیزابت از آن به‌عنوان نشانی برای مکان‌های مخفی استفاده می‌کرد، اطرافش را نگاه کرد تا شیرازه قرمزرنگ آشنایی پیدا کند. در وسط قفسه پیدایش کرد، عنوان طلایی‌رنگش آن‌قدری ساییده و پاک شده بود که نمی‌شد آن‌را خواند. برگه‌های مچاله جادویی‌اش هنگامی‌که الیزابت آن‌را برداشت و جلدش را خراش داد، به‌آرامی به او

خوشامد گفتند. صدای کلیکی مانند باز شدن قفل از درون ردیف کتاب‌ها به گوش رسید. بعد کل قفسه به سمتی چرخید و دهانه‌ی خاک‌آلود مسیری را نمایان ساخت.

کاترین هنگام ورود به مسیر مخفی گفت: "باورم نمی‌شه که این در برای کسی جز تو باز نمی‌شه. من بارها سعی کردم پشت کتاب رو خراش بدم، استفان هم همین‌طور."

الیزابت شانه‌ای بالا انداخت. او هم متوجه دلیلش نمی‌شد. سعی کرد موقع هدایت کاترین در مسیر تنگ و پیچ‌درپیچ عطسه نکند، تارهای عنکبوت را که مانند حلقه‌های گل از هر سو آویزان بودند به گوشه‌ای پس می‌زد. انتهای دیگر راهرو به پشت پرده‌ای نقش‌دار در اتاق مطالعه شرقی می‌رسید. توقف کردند، گوش فرا دادند تا مطمئن شوند پیش از به‌زحمت بیرون آمدن‌شان از پشت پارچه سنگین و سرفه کردن در آستین‌هایشان کسی در اتاق نباشد.

ورود کارآموزان به اتاق‌های مطالعه ممنوع بود و وقتی الیزابت فهمید این اتاق‌ها فرق چندانی با اتاق‌های معمولی ندارند، هم خیالش راحت و هم کمی ناامید شد. اتاقی با چیدمان مردانه، چوب‌های صیقل‌خورده و چرم‌های تیره بود. میز ماهونی بزرگی جلوی پنجره و چند صندلی راحتی چرمی در مقابل شومینه قرار داشت که هنگام ورودشان جرقه بیرون داده و به همین سبب باعث شده بود الیزابت از جا بپرد.

کاترین وقتش را تلف نکرد. وقتی الیزابت داشت به اطراف نگاه می‌کرد، مستقیم به سمت میز رفت و کشوهایش را گشت. گفت: "به‌خاطر علم." این حرفی بود که همیشه پیش از منفجرشدن چیزی به زبان می‌آورد.

الیزابت که به شومینه نگاه می‌کرد، گفت: "این بوی چیه؟ آتیش که نیست، هست؟"

کاترین مکثی کرد تا کمی هوا به ریه‌هایش بفرستد. "شاید دود پیپ باشه؟"

نه... چیز دیگری بود. الیزابت همان‌طور که با جدیت به بو کشیدن ادامه می‌داد، مسیر بو را تا یکی از صندلی‌های راحتی دنبال کرد. بالای کوسن را بو کشید، به عقب پرید و سرش گیج رفت.

- الیزابت! حالت خوبه؟

موجی از هوای تازه را فرو کشید و اشکی را که در چشم‌هایش جمع شده بود پس زد. رایحه قوی بو در پس زبانش با چنان غلظتی چسبیده بود که می‌توانست مزه‌اش را احساس کند. بوی چیزی سوخته و غیرطبیعی، شبیه بویی که تصور می‌کرد اگر فولاد قابلیت سوختن داشت چنان بویی می‌داد.

به‌آرامی گفت: "به گمونم خوبم."

کاترین دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید؛ اما آن را بست و به دَر نگاه کرد. "گوش کن. دارن می‌آن."

به‌سرعت خود را پشت قفسه‌های کتابی که کنار دیوار قرار داشت جا دادند. کاترین به‌راحتی پشت قفسه‌ها جای گرفت؛ اما فضا برای الیزابت کمی محدودتر بود. در چهارده‌سالگی بلندقدترین دختر در سامرشال بود. دو سال بعد، از بیشتر پسرها هم قدبلندتر شد. بازوهایش را به دو طرف بدنش چسبانده، به‌آرامی نفس می‌کشید و امیدوار بود که بتواند کتاب‌های سحر و جادو را که اعتراض و ناراحتی‌شان از وجودشان به صدا درآمده بودند، آرام کند.

از راهرو صداهایی به گوش می‌رسید و دستگیره در چرخید.

سرپرست گفت: "بفرمایین جادوگر خارها. مدیر خیلی زود می‌آد تا برای رفتن به سرداب‌ها همراهی‌تون کنه."

دل الیزابت به هنگام ورود فردی قدبلند، پوشیده در ردای سبز زمردی کلاه‌داری که انتهایش کنار پاشنه پا موج می‌خورد، درهم پیچید. او به سمت پنجره رفت و پرده‌ها را کنار زد، بعد همان‌جا ایستاد و به برج‌های کتابخانه چشم دوخت.

کاترین از زیر شانه الیزابت به آهستگی گفت: "چه اتفاقی داره می‌افته؟ من از این پایین نمی‌تونم هیچ‌چیزی ببینم."

چشم‌انداز الیزابت شامل خط باریک افقی‌ای می‌شد که از بالای جلد کتاب‌ها به آن دسترسی داشت. او هم نمی‌توانست چیز زیادی ببیند. آرام و با دقت کمی آن‌سوتر رفت تا دید بهتری پیدا کند. نوک دماغ رنگ‌پریده جادوگر دیده می‌شد. کلاهش را از سر برداشته بود. موهایش مشکی و موج‌دار و بلندتر از موهای مردان سامرشال بود، در شقیقه سمت چپش تره‌ای موی نقره‌ای‌رنگ به چشم می‌خورد. کمی دیگر حرکت کرد و...

با شگفتی اندیشید به‌زور از ما یه‌کم بزرگ‌تره. هم موهای نقره‌ای‌رنگ و هم عنوان این مرد، باعث شده بود الیزابت انتظار مردی بسیار مسن‌تر را داشته باشد. شاید فقط ظاهرش او را چنین جوان نشان می‌داد. ممکن بود شادابی چهره‌اش را با خون دختران جوان حفظ کرده باشد، الیزابت زمانی چنین چیزی را در یک رمان خوانده بود.

به‌خاطر کاترین، کمی سرش را تکان داد. موهایش بلندتر از آن بود که بشود فهمید گوش‌های نوک‌تیز دارد یا نه؛ و اگر سُم داشت لبه شنلش آن‌ها را می‌پوشاند.

بار دیگر سرش را تکان داد. جادوگر رو به سمت آن‌ها کرده و چشم‌هایش را به قفسه‌ها دوخت. چشمان خاکستری‌اش به طرز غیرعادی‌ای روشن بود، درست مانند یک سنگ و نگاهش به هنگام بررسی کتاب‌های سحر و جادو خون را در رگ‌های الیزابت منجمد کرد. او تابه‌حال چشمانی تا بدین اندازه بی‌رحم ندیده بود.

او مثل کاترین مطمئن نبود که اگر جادوگر پیدای‌شان کند، آسیبی به آن‌ها نرساند. او با داستان‌هایی درباره افسون و افسونگران بزرگ شده بود. ارتش‌هایی که از میان مردگان برخاسته بودند تا برای پادشاهان به جنگ درآیند، بی‌گناهانی که در مراسم‌های خونین قربانی و کودکانی که برای پیشکش برای شیاطین پوست کنده شده بودند؛ و حالا، خود به سرداب رفته و ساخته‌ی دست یک افسونگر را به چشم دیده بود.

همان‌طور که جادوگر نزدیک‌تر می‌شد، الیزابت در اوج ترس متوجه شد که نمی‌تواند تکان بخورد. کتاب سحر و جادویی پایین ردای او را بین صفحات خود گرفته بود. با دهانی پر از پارچه غرغر می‌کرد و مانند سگی وحشی خود را به جلو می‌کشید. چشم‌های افسونگر تنگ شد و به دنبال منبع صدا گشت. الیزابت ناامیدانه گوشه ردایش را گرفت و کشید، درست هم‌زمان با او کتاب ردایش را رها کرد، درنتیجه الیزابت به قفسه‌ی کتاب برخورد کرد...

و به همراه قفسه نقش بر زمین شد.

۱۰

فصل سوم

گوش‌های الیزابت زنگ می‌زد. ابری از گردوغبار تنفسش را تنگ می‌کرد. وقتی دیدش صاف شد، جادوگر را دید که بالای سرش ایستاده بود. او پرسید: "این کارها یعنی چی؟"

ناله‌ای مانند قارقار کلاغ کرد، خود را از او دور و با تقلا به کتاب‌های ریخته شده و قفسه‌ی درهم‌شکسته رسانید. مدتی طول کشید تا او که از ترس نیمه‌کور شده بود، متوجه شود به‌جز چند خراش که حاصل اتفاقاتی غیر جادویی بود برایش هیچ اتفاق دیگری نیفتاده است. جادوگر او را طلسم نکرده بود. تقلا کردنش آرام و آرام‌تر شد و بعد تکان نخورد. از روی شانه‌اش به پشت سر نگاهی انداخت.

در جا خشکش زد.

افسونگر زانو زده و یک دستش را روی کاسه زانویش گذاشته بود. نور شعله‌های آتش روی صورتی بی‌رنگ و زاویه‌دارش منعکس می‌شد. سعی کرد از او نگاه بردارد؛ اما موفق نشد. همان‌طور که قلبش خود را به قفسه سینه‌اش می‌کوبید در این فکر بود که جادوگر کاری کرده که نتواند نگاه از او بردارد یا خود آن‌قدر ترسیده که توان نگاه برگرفتن از جادوگر را ندارد. از جزءبه‌جزء صورتش شرارت می‌بارید، از ابروان تاریک و کمانی‌اش گرفته تا زهرخندی که لب‌هایش را حالت داده بود.

جادوگر درنهایت پرسید: "آسیب دیدی؟"

الیزابت حرفی نزد.

- نمی‌تونی حرف بزنی؟

اگر حرفی نمی‌زد ممکن بود جادوگر برای هر نوع واکنشی به او آسیب برساند. نهایت تلاشش را کرد و توانست صدای قارقار دیگری از خود بیرون دهد. چشمان جادوگر از شگفتی می‌درخشید.

گفت: "بهم هشدار داده بودن توی حومه شهر چیزهای عجیبی خواهم دید؛ اما باید اعتراف کنم، هیچ انتظار نداشتم یه کتابدار وحشی رو در حال پرسه زدن بین کتاب‌ها پیدا کنم."

الیزابت، به‌جز آن بخش از بدنش که می‌توانست ببیند، فقط تصوری مبهم از ظاهری که حالا پیدا کرده بود در ذهن داشت. نوک انگشتانش به جوهر آغشته و سرتاسر ردایش خاکی شده بود. نمی‌توانست آخرین باری را که یادش مانده بود موهایش را شانه کند به‌خاطر بیاورد، موهایی که حالا به شکل گلوله‌های درهم‌وبرهم قهوه‌ای فندقی درآمده بود. کمی هوشیاری خود را به‌دست آورد. اگر به‌اندازه کافی کثیف و شلخته به‌نظر می‌رسید ممکن بود جادوگر او را لایق وقت یا طلسم‌های خود نداند.

صدای خود را در حال گفتن جمله‌ای شنید: "من هم انتظار نداشتم شما پیدام کنین." و بعد، وحشت‌زده دستش را بر دهانش کوبید.

"پس می‌تونی حرف بزنی. فقط ترجیح می‌دادی باهام صحبت نکنی؟" وقتی الیزابت با سر تأیید کرد، جادوگر ابرویی بالا انداخت. "عمل عاقلانه‌ای بود. هر چی نباشه ما افسونگرها بدجوری بدجنس و شروریم. توی جنگل مثل وحشی‌ها زندگی می‌کنیم و خون دخترها رو برای مراسم‌های شیطانی‌مون می‌دزدیم..."

الیزابت فرصت واکنش نشان دادن را پیدا نکرد؛ چون در همان لحظه ضربه‌ای به در خورد. "همه‌چیز مرتبه مجیستر؟ صدای افتادن چیزی رو شنیدیم."

آن صدای بم و گرفته به واردن فینچ تعلق داشت. الیزابت به‌سرعت خود را عقب کشید و مچ‌های دستش را با دست دیگر گرفت. وقتی‌که فینچ می‌فهمید محدودیت‌ها را زیر پا گذاشته و با یک جادوگر صحبت کرده است، فقط به یک نیشگون بسنده نمی‌کرد و تا دم مرگ او را با عصایش می‌زد. ورمش تا چندین روز نمی‌خوابید.

نگاه مجیستر پیش از آنکه رو به در کند برای لحظه‌ای روی او ثابت ماند. پاسخ داد: "همه‌چیز خوبه. اگر ایرادی نداره ترجیح می‌دم تا زمانی که مدیر برای بردن من به سرداب آماده نشدن تنها بمونم. کار افسونگرها به‌شدت محرمانه‌ست."

فینچ با لحنی نه‌چندان مطمئن گفت: "بله مجیستر." اما صدای قدم‌هایش که از در دور می‌شد به گوش رسید.

حماقت الیزابت خیلی دیرتر ازآنچه باید برایش هویدا شد. باید فینچ را صدا می‌زد. دلایل زیادی برای اینکه جادوگر بخواهد با او تنها بماند وجود داشت و کتک خوردن با عصا در مقابل‌شان هیچ بود.

جادوگر رو به او کرد و گفت: "حالا، به گمونم باید قبل از اینکه کسی این آشفته‌بازار رو به گردنم بندازه تمیزش کنم و این یعنی تو باید از جات تکون بخوری." دستش را از روی زانو برداشت و به سمت الیزابت دراز کرد. انگشتانش مانند انگشتان یک موسیقیدان بلند و کشیده بودند.

جوری به انگشتان او خیره شده بود که گویی جادوگر خنجری را به سمت سینه‌اش نشانه رفته.

جادوگر با بی‌صبری گفت: "زود باش. نمی‌خوام به یه سمندر تبدیلت کنم که."

الیزابت پرسید: "می‌تونین این‌کارو بکنین؟ واقعاً می‌تونین؟"

چشمان جادوگر برق خبیثانه‌ای زد: "البته که می‌تونم؛ اما فقط سه‌شنبه‌ها دخترها رو به سمندر تبدیل می‌کنم؛ اما از خوش‌شانسی تو امروز چهارشنبه‌ست، روزی که یه جام از خون بچه‌های یتیم رو به‌عنوان شام می‌خورم."

کاملاً جدی به‌نظر می‌رسید. به‌نظر نمی‌رسید که متوجه ردایش که او را به‌عنوان یک شاگرد معرفی کرده و درنتیجه نشان می‌داد که یتیم است، شده باشد.

تصمیم گرفته بود حواسش را پرت کند، دستش را گرفت. مأموریتی را که به‌خاطر کاترین برعهده‌گرفته از یاد نبرده بود. وقتی جادوگر بلندش کرد، الیزابت تظاهر کرد که سکندری خورده و همان‌طور که می‌افتاد دستش را درون موهای سیاه او فروبرد. جادوگر به شگفتی نگاهش کرد. می‌شد گفت هم قد بودند و صورت‌هایشان تقریباً باهم تماس پیدا کرد. لب‌های جادوگر از هم گشوده شد، گویی می‌خواست چیزی بگوید؛ اما صدایی از دهانش بیرون نیامد.

شدت نفس‌های الیزابت آرام گرفته بود. صورت جادوگر در آن حالت وحشت‌زده شباهت کمی به افسونگری که با شیاطین مذاکره می‌کنند پیدا کرده و بیشتر به چهره یک مرد جوان عادی شبیه بود. موهایش نرم بود و بافتی ابریشم مانند داشت. نمی‌دانست چرا متوجه چنین چیزی شده است. باعجله دستش را از دست او بیرون کشید و عقب رفت.

جادوگر به ترس الیزابت پوزخندی زد و همان‌طور که داشت به موهای درهم‌ریخته‌اش دست می‌کشید، گفت: "خانم‌های جوان بیش از این‌ها منو زیر نظر گرفتن."

و بدون اینکه منتظر پاسخی از سمت او باشد به بررسی خرابی به بار آمده پرداخت. بعد از کمی بررسی، دستش را بالا برد و رشته‌ای از کلمات را به زبان آورد که سر الیزابت را به دوران انداخت و دگرگونش کرد. الیزابت همان‌طور که گیج و منگ بود متوجه شد او به زبان باستانی حرف می‌زند. شبیه هیچ زبانی نبود که تابه‌حال شنیده بود. حس می‌کرد می‌تواند متوجه این کلمات بشود؛ اما هنگامی‌که سعی می‌کرد آن کلمات را با خود تکرار کند، از ذهنش می‌پریدند و فضایی خالی و خاموش بر جای می‌گذاشتند، مانند سکوتی که پس از رعدی کرکننده بر جای می‌ماند.

شنوایی‌اش با شنیدن برخورد برگه‌های کاغذ به‌هم برگشت. کتاب‌های سحر و جادوی فروریخته شروع به تکان خوردن کرده بودند. یک‌به‌یک در مقابل دست افراشته‌ی افسونگر که در نوری زمردی رنگ تاب می‌خورد در هوا معلق می‌شدند. کتاب‌ها

می‌چرخیدند، بالا و پایین می‌رفتند، جابه‌جا و در حالی بر طبق حرف الفبا مرتب می‌شدند که در پشت سرشان قفسه‌ی کتاب‌ها با غژغژ زیادی قامت راست می‌کردند. طبقات شکسته بار دیگر بر سر جای خود قرار گرفتند، کتاب‌های سحر و جادو به مکان اصلی خود بازگشتند و چند کتابی که سر بر ناسازگاری گذاشته بودند در لحظه‌ی آخر جای‌شان را باهم عوض کردند.

الیزابت با خود اندیشید جادو. جادو این شکلیه؛ و پیش از آنکه بتواند جلوی خود را بگیرد، از ذهنش گذشت خیلی زیباست.

هرگز جرئتش را نداشت این افکار را با صدای بلند بیان کند. احساس می‌کرد دارد به عهدی که با کتابخانه بزرگ بسته خیانت می‌کند؛ اما بخشی از وجودش با این فکر که برای شاگردی خوب بودن می‌بایست چشم‌هایش را می‌بست و تظاهر می‌کرد چیزی ندیده به مخالفت برخاسته بود. یک سرپرست چطور می‌توانست در مقابل چیزی که درکی از آن ندارد به مقاومت برخیزد؟ مطمئناً روبه‌رو شدن با شیطان بهتر از این بود که بزدلانه مخفی شوی و بعد هیچ یاد نگیری.

جرقه‌های زمردی رنگ همچنان در اطراف قفسه‌های تازه مرتب‌شده می‌چرخیدند. نزدیک شد و به کتاب‌های سحر و جادو دستی زد، حس کرد جادو روی

۱۱

دستش حرکت کرده و او را قلقلک می‌دهد، گویی دستش را در بطری‌ای فروبرده باشد؛ و در عین شگفتی‌اش این احساس با هیچ دردی همراه نبود. هیچ اتفاقی برای بدنش نیفتاد، دستانش تغییر رنگ ندادند و مانند شاخه‌ای خشکیده پیچ‌وتاب برنداشتند.

گرچه وقتی سرش را بالا آورد افسونگر طوری به او می‌نگریست که انگار سری دیگر درآورده است. مشخص بود که انتظار داشته الیزابت بترسد.

الیزابت جسورانه پرسید: "پس بوش کجاست؟"

افسونگر که به‌نظر لحظه‌ای سردرگم شده بود، پرسید: "چی؟"

- بو. همون بویی که شبیه فولاد سوخته‌ست. بوی افسونه، نیست؟

"آه." خطی میان دو ابروی تیره‌اش افتاد. شاید الیزابت پا را از گلیم خود درازتر کرده بود. "درواقع نه. اگر طلسم به‌اندازه کافی قوی باشه افسون چنین بویی می‌گیره؛ و عملاً این بو، بوی جادو نیست؛ بوییه که وقتی مرز دنیای دیگه، دنیای شیاطین، با مرز دنیای ما اتصال برقرار می‌کنه تولید می‌شه."

الیزابت پرسید: "مثل یه واکنش شیمیایی؟"

افسونگر حالا با تعجب بیشتری به او نگاه می‌کرد: "بله. دقیقاً."

- و اسمی هم برای چنین واکنشی هست؟

- ما بهش می‌گیم احتراق جوی؛ اما تو از کجا...؟

با صدای ضربه دیگری بر دَر حرفش را فروخورد. مدیر از آن‌سوی در گفت: "ما آماده‌ایم مجیستر تورن."

او پاسخ داد: "بله. بله. من... یه لحظه."

سپس برگشت و طوری به الیزابت نگاه کرد که گویی انتظار داشته به‌محض اینکه رویش را برمی‌گرداند الیزابت مانند سرابی ناپدید شده باشد. چشمان بی‌رنگش را به الیزابت دوخته بود. برای لحظه‌ای به‌نظر رسید می‌خواهد کاری بیش از این انجام دهد. کلمه‌ای نابودکننده بر زبان براند یا او را به‌خاطر گستاخی‌اش با طلسمی تنبیه کند. الیزابت شانه‌هایش را بالا برد و منتظر بدترین‌ها شد. بعد سایه‌ای روی صورت افسونگر افتاد و چشمانش بسته شدند. روی پاشنه پایش چرخید و بی‌هیچ حرفی به دَر خیره شد. آخرین یادآوری‌اش بر این بود که او یک جادوگر عالی‌رتبه است و الیزابت فقط یک شاگرد پیش‌پاافتاده که حتی نباید به حسابش آورد.

الیزابت با نفسی در سینه حبس شده به پشت قفسه‌ها رفت. دستی از آن پشت بیرون آمد و دستش را گرفت.

کاترین با چهره‌ای که در تاریکی به‌سختی دیده می‌شد، گفت: "الیزابت تو به‌کلی عقلت رو از دست دادی. باورم نمی‌شه بهش دست زدی. من تمام مدت حس می‌کردم می‌خوام بپرم بیرون و با یه کتاب بزنم توی ملاجش. خُب؟ حالا چی برای گزارش دادن داری؟"

الیزابت دچار هیجان و شادمانی‌ای عصبی شده بود. ابتدا لبخندی زد و بعد به دلیلی شروع به خندیدن کرد. "گوش‌هاش نوک‌تیز نبودن. کاملاً معمولی بودن."

درِ اتاق مطالعه با صدایی باز شد. کاترین دستش را بر دهان الیزابت گذاشت تا جلوی خندیدنش را بگیرد؛ و درست به‌موقع، چهره مدیر در آن‌سوی دَر پدیدار شد. درست مانند همیشه عبوس و موهای سرخش مانند مس گداخته روی ردای آبی سیرش رها شده بود. به داخل اتاق نگاهی انداخت و مکثی کرد، پس از کمی جست‌وجو چشمان تیزبینش الیزابت را در پشت قفسه‌های کتاب پیدا کرده و روی او ثابت ماند. الیزابت سر جایش خشکش زده بود؛ اما مدیر چیزی نگفت. یک‌سوی دهانش پیچ‌وتابی خورد و زخم گونه‌اش کمی کشیده شد. بعد دَر با صدایی بسته شد و دیگر از مدیر و مجیستر خبری نبود.

۱۲

فصل چهارم

آمدن مجیستر آخرین اتفاق هیجان‌انگیز فصل محسوب می‌شد. بعدازآن، تابستان با گرمایی سوزان به سامرشال یورش آورد؛ و کمی بعدازآن، خشکی پشت کتاب‌ها طوری گریبان‌گیر همه شد که چاره‌ای جز ماساژ دادن کتاب‌های معترض با مرهم‌هایی بسیار بد بو برای چندین هفته باقی نماند. الیزابت موظف بود از کتاب کلاس دوای به نام فرمان ماهی بارثولومیو مراقبت و این کتاب یاد گرفته بود که هر بار الیزابت را می‌دید با شدت زیادی شروع به تکان خوردن کند. وقتی‌که اولین طوفان از فراز سامرشال گذر کرد، الیزابت به حدی خسته شده بود که حتی نمی‌خواست چشمش به یک ظرف حاوی پماد بیفتد. آماده بود به تخت برود، خود را در تختش رها کند و برای سال‌ها بخوابد.

در عوض، نیمه‌های شب به ناگاه از خواب پرید، کاملاً مطمئن بود صدایی شنیده است. باد درخت‌ها را تکان می‌داد و در اثر برخورد با لبه‌ی دیوارها زوزه می‌کشید. شاخه‌ها با صدایی شلیک مانند پی‌درپی به شیشه‌ها می‌خوردند. صدای طوفان بسیار بلند بود؛ اما الیزابت نمی‌توانست این حس را که دلیلی متفاوت او را از خواب بیدار کرده بود از سر بیرون کند. نشست و لحافش را کنار زد.

آرام گفت: "کارترین؟"

کاترین به پهلو غلتید و مابین رؤیایی که می‌دید زیر لبی چیزی گفت. حتی وقتی الیزابت دستش را پیش برده و شانه‌اش را تکان داد هم از خواب بیدار نشد. با سری فشرده بر بالش و همچنان مشغول رؤیا دیدن زیر لب گفت: "ازش اخاذی کن." الیزابت با اخمی بر چهره از تخت بیرون آمد. شمعی را روی میز کنار تختش روشن کرد و اطراف اتاق را برای یافتن هر چه که سر جای خود نباشد جست‌وجو کرد.

اتاقی که در آن به همراه کاترین اقامت داشت در بالای یکی از برج‌های کتابخانه واقع شده بود. اتاقی دایره‌ای و کوچک که پنجره‌ای باریک شبیه یک قلعه داشت و هر وقت باد از سمت شرق می‌وزید خاک را به داخل اتاق راه می‌داد. همه‌چیز درست شبیه وقتی‌که تازه به تختخواب رفته بود به‌نظر می‌رسید. کتاب‌ها روی کشوی لباس‌ها یا در کنار دیوارهای مدور روی‌هم تلنبار شده و یادداشت‌های مربوط به امتحان اخیر کاترین روی فرش پخش‌وپلا شده بود. الیزابت تصمیم گرفت روی‌شان پا نگذارد، به آن سمت اتاق رفت و در را باز کرد، نور شمعش او را در هاله‌ای از نوری لرزان فروبرده بود. دیوارهای ضخیم کتابخانه زوزه‌های باد را به ناله‌های ضعیفی تبدیل می‌کرد.

الیزابت پابرهنه و با لباس‌خوابی بر تن، مانند روحی از پله‌ها سرازیر شد. بعد از چند بار تغییر جهت به درِ چوب بلوط بسته‌ای رسید که با میله‌های آهنی از آن محافظت می‌شد. این دَر کتابخانه را از بخش اقامتی افراد جدا می‌کرد و همیشه قفل بود. پیش از سیزده سالگی الیزابت توانایی باز کردن قفلش را به تنهایی نداشت، ناچار بود منتظر بماند تا کتابداری ازآنجا بگذرد و در را برایش باز کند. حالا، شاه کلیدی در اختیار داشت که به کمکش می‌توانست هر دری را در هر یک از کتابخانه‌های بزرگ سرتاسر

امپراتوری باز کند. حالا، همیشه این کلید را بر گردن داشت، حتی در زمان خواب و حمام کردن؛ این کلید نشانی قابل لمس از سوگندی محسوب می‌شد که الیزابت یاد کرده بود.

کلید در دست مکثی کرد، انگشتانش را بر سطح در کشید. خاطره‌ای در ذهنش زنده شد، رد پنجه‌هایی که میز داخل سرداب را طوری خراش داده بود که گویی میز چیزی جز کره نبوده است.

نه... امکان نداشت. کتاب‌های سحر و جادو فقط در صورت ورود آسیب جدی تبدیل به مالفیست می‌شدند. این اتفاق، چیزی نبود که در نیمه‌شب و بدون حضور هیچ فردی و آن‌هم در وقتی رخ بدهد که تمام کتاب‌ها در امنیت کامل به سر می‌بردند. نه وقتی هیچ سرپرستی در حال گشت‌زنی نبود و زنگ هشدار بزرگ کتابخانه بدون هیچ تکانی بالای سرشان قرار داشت.

تصمیم گرفت بر ترس‌های بچگانه‌اش غلبه کند، وارد شد و در را پشت سرش دوباره قفل کرد. چراغ‌های سالن اصلی را در شب کم نور کرده بودند. نور کم‌شان روی کلمات زرکوب کتاب‌ها سوسو می‌زد و بر سطح زنجیرهای برنجی که نردبان‌های سیار را به بالای قفسه‌ها متصل کرده بود، منعکس می‌شد. الیزابت که گوش‌هایش را تیز کرده بود، متوجه هیچ‌چیز غیرمعمولی نشد. هزاران کتاب سحر و جادو دوروبرش در آرامش به خواب فرورفته و روبان‌های مخملی آویزان از بین برگه‌هایشان به هنگام خروپف در هوا موج می‌خورد. نزدیک جایی که ایستاده بود و درون یک محفظه شیشه‌ای، کتاب کلاس چهارمی به نام گزیده طلسم‌های لرد فاستیان مغرورانه گلویش را صاف کرد تا توجه الیزابت را به‌خود جلب کند.

به سمت جلو قدم برداشت و شمعش را بالاتر گرفت. همه چی مرتبه. وقتشه برگردی به تختخوابت.

همان موقع بود که متوجهش شد، متوجه بویی که اشک به چشم می‌آورد و نادیده گرفتنش غیرممکن بود. چند ماه گذشته به ناگاه از ذهنش پاک شد و برای لحظه‌ای حس کرد دوباره در اتاق مطالعه ایستاده و روی صندلی چرمی خم شده است. قلبش لحظه‌ای ایستاد و بعد به‌سرعت شروع به کوبیدن کرد. احتراق جوی. فردی در کتابخانه دست به خواندن افسونی زده بود.

به‌سرعت شمعش را خاموش کرد. صدای گرمپی به گوش رسید که او را ترساند. آن‌قدر صبر کرد تا صدا دوباره به گوشش رسید، این بار آهسته‌تر و بیشتر شبیه طنین یک صدا بود. او که حالا داشت حدس می‌زد صدا مربوط به چه چیز می‌شده، آن‌قدر در میان قفسه‌های کتاب پیش رفت تا اینکه ورودی کتابخانه در دیدرسش قرار گرفت. درها باز مانده و با باد تکان می‌خوردند.

سرپرستان کجا بودند؟ باید تا آن لحظه کسی را می‌دید؛ اما کتابخانه به‌نظر کاملاً خالی می‌رسید. او که از ترس سردش شده بود به سمت دَر رفت. باوجوداینکه حالا هر سایه‌ای به نظرش شوم می‌رسید به زیر نور ماه و پنجره‌ای حرکت کرد که سایه میله‌هایش مانند انگشتانی دراز بر زمین کشیده شده بود، الیزابت دیگر نمی‌خواست در تاریکی پنهان بماند.

به نیمه سالن نرسیده درد در انگشت شست پایش پیچید. انگشتش را به چیزی افتاده بر زمین کوبانده بود. چیزی سرد و سخت، چیزی که در تاریکی می‌درخشید، یک شمشیر. نه‌فقط یک شمشیر معمولی، شیطان‌کش. سنگ‌های لعل زیر نور ماه روی قبضه شمشیر می‌درخشیدند.

الیزابت با بی‌حالی تمام شمشیر را برداشت. حتی دست زدن به آن شمشیر هم کار درستی به‌نظر نمی‌رسید. شیطان‌کش هیچ‌گاه از کمربند مدیر جدا نشده بود. مدیر فقط زمانی شمشیر را از کمربندش جدا می‌کرد که... الیزابت با فریادی خاموش خود را به سمت چیزی رساند که در نزدیکی‌اش بر زمین افتاده بود. موهای سرخی زیر نور ماه بر زمین پهن شده و دست رنگ‌پریده‌ای از زیر آن‌ها بیرون زده بود. الیزابت شانه فرد را گرفت و وقتی او را به سمت خود برمی‌گرداند متوجه شد آن فرد هیچ مقاومتی در برابر دستان او ندارد. چشمان بی‌فروغ مدیر به سقف خیره مانده بود.

زمین زیر پای الیزابت دهان باز کرد و کتابخانه دور سرش به چرخش افتاد. ممکن نبود. داشت خوابی بد می‌دید. هرلحظه ممکن بود درون تختش از خواب بیدار شود و بعد همه‌چیز به وضعیت عادی خود برمی‌گشت. همان‌طور که منتظر وقوع چنین اتفاقی مانده بود، بعد از گذشت چند ثانیه ناگهان قلبش فروریخت. از جسد مدیر دور شد، به سمت دَر دوید و زردابی بالا آورد. وقتی دستش را برای حفظ تعادل به دَر تکیه داد، دستش روی چارچوب سُر خورد. بلافاصله با خود فکر کرد خون است؛ اما ماده‌ای که دستش را پوشانده بود ماهیت دیگری داشت، غلیظ‌تر بود و تیره‌تر. خون نبود... جوهر بود.

الیزابت بلافاصله متوجه معنای چنین چیزی شد. دستش را با لباس‌خوابش پاک کرد و قبضه شمشیر را با دو دست گرفت، بدنش وحشیانه‌تر از آن می‌لرزید که بخواهد شمشیر را با یک دست بگیرد. قدم به درون شب گذاشت. باد بر او تازیانه می‌زد و موهایش را پریشان می‌کرد. اول چیزی به‌جز نور بی‌حال چند چراغی که هنوز در محوطه سامرشال روشن بودند، ندید. نورهایشان به هنگام تکان خوردن درختان میوه در باد سوسو می‌زد. دورتادور حیاط سنگفرش شده‌ی کتابخانه را حصاری آهنی و بلند گرفته که نوک تیز هر میله‌اش مانند خنجری در دل آسمان بی‌قرار فرورفته بود؛ اما دروازه‌های کتابخانه باز بودند، روی لولای خود تاب می‌خوردند و از آن‌ها جوهر می‌چکید.

بعد در دوردست سایه عظیمی را دید که در بین درختان حرکت می‌کرد. نور ماه روی سطح بدن براق و نمناکش افتاده بود. با حالتی زشت و نامتعادل (درست مانند خرس نامتعادلی که سعی داشته باشد روی دو پا راه رود) به سمت دهکده در حرکت بود. بی‌شک مشخص بود که آن موجود چیست. کتاب سحر و جادویی از سرداب فرار کرده بود؛ و با استفاده از افسون‌هایی که مابین صفحاتش نوشته‌شده به هیولایی نفرت‌انگیز از چرم و جوهر تبدیل شده بود.

الیزابت با دیدن این مالفیست می‌بایست به نزدیک‌ترین سرپرست خبر می‌داد یا در صورت امکان به‌سرعت از پله‌ها بالا می‌رفت و زنگ خطر کتابخانه بزرگ را به صدا درمی‌آورد. این زنگ به سرپرستان خبر می‌داد تا مسلح شوند و سریعاً به مردم شهر خبر دهند تا خود را به پناهگاهی که پایین سالن اصلی شهر واقع شده برسانند؛ اما وقتی برای این کارها نمانده بود. اگر الیزابت برمی‌گشت، هیولا پیش از آنکه کسی حتی فرصت از تخت برخاستن را پیدا کند به سامرشال

می‌رسید. تعداد بی‌شماری از مردم در خیابان‌ها می‌مردند. سلاخی‌ای تمام و کمال به پا می‌شد.

خدمتگزاری تا پای مرگ. هزاران بار از زیر سنگ نوشته‌ای که این جمله بر رویش حک شده گذشته بود. گرچه هنوز یک سرپرست نشده بود؛ اما اگر حالا از این اتفاق روی برمی‌گرداند هیچ‌گاه نمی‌توانست خود را یک سرپرست بخواند. حفاظت از سامرشال وظیفه‌اش بود، حتی اگر این انجام وظیفه به قیمت جانش تمام می‌شد.

الیزابت از دروازه گذشت و از تپه به پایین روان شد. سنگریزه‌های نوک‌تیز جای خود را به خزه و برگ‌های فروافتاده خیس و نرمی داده بودند که پایین لباس‌خواب الیزابت را نم‌دار می‌کردند. در راهش، روی یک ریشه سکندری خورد و چیزی نمانده بود شمشیر را رها کند؛ اما مالفیست بدون اندکی توجه به مسیر خود در جهت مخالف ادامه می‌داد.

حالا آن‌قدری نزدیک شده بود که حالش از بوی فساد مالفیست به‌هم بخورد. آن‌قدر نزدیک که ببیند مالفیست تا چه اندازه عظیم است، بزرگ‌تر از مردی بالغ با اعضایی به ضخامت و درهم تنیدگی ریشه درخت. موجی از ترس فلج‌کننده در بدن الیزابت پیچید؛ و درنهایت شیطان‌کش در دستانش سنگینی کرد. او یک قهرمان نبود، دخترکی در لباس‌خوابش بود که به‌طور اتفاقی شمشیری در دست داشت. الیزابت در این فکر بود که آیا مدیر هم موقع رویارویی‌اش با اولین مالفیستش چنین احساسی داشته؟

با خود گفت لازم نیست حتماً شکستش بدم. اگر فقط می‌توانست حواسش را پرت و طی این کار به‌اندازه کافی هیاهو به پا کند، ممکن بود بتواند شهر را نجات دهد. هر چی نباشه هنر من توی به‌هم زدن آرامشه. بیشتر وقت‌ها بدون اندکی تلاش هم می‌تونم این‌کارو انجام بدم. جرئتش دوباره برگشت و عضلات خشک شده‌اش را رها ساخت. نفسی عمیق کشید و در شب، فریادی بلند کشید.

باد فریادش را شکست؛ اما بالاخره هیولا تلوتلوخوران توقفی کرد. پوست چرمی و چرب پشتش طوری جمع شد که گویی حشره‌ای روی آن نشسته باشد. بعد از توقفی طولانی، رو به الیزابت کرد.

موجودی زمخت و بزرگ شبیه مردی با بدن کج و بی‌ریخت بود که گویی بچه‌ای آن‌را با خمیربازی ساخته باشد. کل سطح بدنش را چشمانی سرخ‌رنگ گرفته بود که ابعادی مختلف از یک فنجان کوچک چای‌خوری تا بشقابی بزرگ داشتند. مردمک چشم‌ها منقبض شده و همگی به الیزابت خیره بودند. خطرناک‌ترین کتاب سحر و جادوی کتابخانه فرار کرده بود. کتاب چشم‌ها برگشته بود.

بعد از مدتی خیره شدن به الیزابت، بین او و شهر مردد ماند. چشمانش به‌آرامی سمت سامرشال برگشت. الیزابت را تهدیدی برای خود نمی‌دید. در مقایسه باآن‌همه آدم، او ارزش وقت تلف کردن را نداشت؛ و الیزابت می‌بایست خلاف این را به او نشان می‌داد.

شیطان‌کش را بالا برد و از روی برگ‌های فروریخته و مابین درختان به سمت او دوید. مالفیست عظیم‌الجثه در مقابلش قرار گرفت و نور ماه را مسدود کرد. نفس الیزابت از بوی تهوع‌آور او گرفت. چندین چشم در حدقه چرخیده بودند تا روی او متمرکز شوند و مردمک آن‌ها از روی غافل گیری گشاد شده بود؛ اما این تنها چیزی بود که پیش از فرود آمدن شمشیر بر روی‌شان و پاشیده شدن جوهر در سایه‌ها فرصت دیدنش را به دست آوردند.

فریاد هیولا زمین را به لرزه درآورد. الیزابت پا به فرار گذاشت و می‌دانست نمی‌تواند با کتاب چشم‌ها رودررو شود. به‌سرعت سمت درختان میوه پا به فرار گذاشت، پشت ویرانه‌های خزه بسته‌ی یک مجسمه سنگی مخفی شد و هوای تمیز را درون شش‌هایش کشید.

به‌نوعی، مخفی شدن از این هیولا از رودررویی با آن بدتر بود. نمی‌دید هیولا مشغول به چه‌کاری است و این به تخیلش، این اجازه را می‌داد تا خلأ را پر کند؛ اما مشخص بود که بدون شک در جست‌وجوی او بود. باوجود تمایل زیادش به مخفی ماندن، بزرگ‌تر از آن بود که به هنگام عبور از میان درختان حضور خود را فاش نکند. شاخه‌ها این‌سو و آن‌سو شکسته شده و سیب‌ها با صدای بمی بر زمین می‌افتادند. صدا مدام نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. الیزابت دست از نفس‌نفس زدن برداشته و شش‌هایش از تلاش برای نگه داشتن نفسش می‌سوخت. سیبی روی مجسمه افتاد، از هم پاشید و تکه‌های چسبناکش روی الیزابت ریخت.

- شاگرد... پیدات می‌کنم... دیر یا زود پیدات می‌کنم...

صدا مانند شلاق بر وجودش فرود آمد. تلوتلو خورد و سرش را میان دستانش گرفت.

- بهتره همین‌الان تسلیم بشی...

این پیشنهاد چسبناک در میان افکارش دوید و آن‌ها را تغییر داد. مأموریتی که برعهده‌گرفته ناممکن بود. بیش‌ازاندازه دشوار بود. تمام کاری که می‌بایست انجام می‌داد این بود که تسلیم شود، شمشیرش را بر زمین گذارد و بر عذابش پایان بخشد. کتاب چشم‌ها سریع جانش را می‌گرفت.

کتاب چشم‌ها دروغ می‌گفت.

الیزابت همان‌طور که دندان‌هایش را روی‌هم فشار می‌داد سرش را بالا آورد. مالفیست بالای سر او ایستاده؛ اما هنوز او را ندیده بود. چشم‌هایش در حدقه و هر یک مستقلانه می‌چرخیدند و مابین درخت‌ها را می‌گردیدند. چشمانی که الیزابت به آن‌ها آسیب رساند، بسته بودند و مانند اشک از آن‌ها جوهر فرومی‌ریخت.

- شاگرد...

مقاومت در برابر این صدا مانند قدم برداشتن با جامه‌ای سنگین درون جریان آبی بود که به‌سختی می‌توانست بینی و سرش را از آن بیرون نگه دارد. خود را وادار کرد با انگشتانش به قبضه‌ی شیطان‌کش چنگ بیندازد. به خود گفت فقط یه‌کم دیگه طول می‌کشه. هیولا نزدیک‌تر آمد و چشمی زرد به پایین نگاه کرد. با دیدن الیزابت مردمکش چنان گشاد شد که تمام عنبیه‌اش به رنگ سیاه درآمد.

حالا.

شیطان‌کش را بالا و درون چشم فروبرد. جوهر بر بازوانش پاشید و روی خزه‌ها چکید. نعره‌ی مالفیست در تاریکی شب پیچید. این دفعه، الیزابت به هنگام گریختن نور چراغ‌هایی را می‌دید که در شهر یک‌به‌یک روشن می‌شدند. ثانیه به ثانیه تعدادشان بیشتر می‌شد، مانند پشته‌ای خاکستر بود که ناگاه دوباره افروخته شده باشد. سامرشال در حال بیدار شدن بود. نقشه‌اش داشت با موفقیت به نتیجه می‌رسید.

و وقتش نیز رو به اتمام بود.

دستی از میان تاریکی او را مانند عروسکی پارچه‌ای به هوا پرتاب کرد. وقتی شانه‌اش با تنه درختی برخورد کرد، دردی در وجودش پیچید و بعد میان چمن‌های خیس و نمدار غلتید. در دهانش مزه‌ای شبیه آهن احساس می‌کرد و وقتی‌که نشست تا هوا را به داخل شش‌هایش بکشد هر چیز در اطرافش را تار و مبهم می‌دید. تکه‌ای از لباس‌خوابش آویزان شده، پاره و خون‌آلود بود. هیبت تیره‌وتار مالفیست بالای سرش ظاهر شد.

خم شد. سری کج‌وکوله داشت؛ اما هیچ چهره‌ای در کار نبود، هیچ‌چیزی به‌جز آن‌همه چشم برآمده در سرش دیده نمی‌شد.
"دختر عجیبی هستی، مگه نه... یه چیز خاصی در تو هست... دلیلی داشته که باوجود خواب بودن بقیه، تو بیدار شدی..."

شمشیر مدیر روی زمین افتاده بود. الیزابت آن‌را برداشت و میان خودش و مالیفست نگه داشت. تیغه شمشیر می‌لرزید.

هیولا گفت: "من می‌تونم کمکت کنم... سؤال‌هایی رو که توی ذهنت هست می‌بینم... سؤال‌های زیاد و جواب‌های خیلی کمی داری... اما من می‌تونم رازهایی رو به تو بگم، رازهای مگو، رازهایی که نمی‌تونی تصورشون کنی، رازهایی فراتر از عجیب‌ترین خواب‌ها و رؤیاهات..."

گویی که در گرداب فرورفته باشد افکارش صدای مالفیست را به سمت مکانی بی‌نور و حریص دنبال می‌کرد، مکانی که می‌دانست ذهنش هرگز ازآنجا باز نخواهد گشت. به‌سختی آب دهانش را قورت داد. دستش کلید آویزان شده از سینه‌اش را پیدا کرد و مدیر را به‌یاد آورد که کتاب سحر و جادو را می‌بست و صدای هیولا را قطع می‌کرد. گفت: "داری دروغ می‌گی."

صدای خنده‌ای از ته گلو سرش را پر کرد. عصبانیت الیزابت را کور کرده بود. هیولا خود را عقب کشید و شیطان‌کش فقط هوا را با صدایی شبیه سوت درید. همان‌طور که خود را عقب می‌کشید درخت‌ها پشت سرش متلاشی می‌شدند. کتاب چشم‌ها درختی را که چندی پیش پشت سر الیزابت بود، کنده و با چنان شدتی بر زمین انداخته بود که می‌توانست الیزابت را مانند عروسکی له کند.

الیزابت پا به فرار گذاشت، روی سیب‌هایی که بر زمین ریخته بود سکندری می‌خورد. او که مسیر خود را گم کرده بود تقریباً با هیبتی بی‌رنگ‌ورو در میان درختان برخورد کرد. موجودی سفیدرنگ و بالدار با صورتی غمگین که با گذشت زمان چهره‌اش ساییده شده بود. یک فرشته از سنگ مرمر.

امید در وجودش ریشه کرد. این مجسمه مخفیگاهی را مشخص می‌کرد که درونش لوازمی برای سرپرست‌ها و مردم شهر قرار داده‌شده بود تا در مواقع

۱۴

ضروری مورداستفاده قرار دهند. آن‌قدر در حفره خاکی و خالی زیر مجسمه پیش رفت تا اینکه انگشتانش با قوطی فلزی‌ای برخورد کردند.

صدای مالفیست به دنبالش آمده بود: "بهت حقیقت اتفاقی رو که برای مدیر افتاد می‌گم. این رازیه که دوست داری بشنوی؟ فردی این‌کارو کرد، می‌دونی؟... یک فرد خاص منو آزاد کرد..."

انگشتان الیزابت به هنگام باز کردن درِ قوطی در جا خشک شدند.

- بهت می‌گم کی این‌کارو کرد... شاگرد!

موج حرکتی در هوا احساس شد؛ اما الیزابت بیش‌ازاندازه دیر به آن واکنش نشان داد. چرمی لزج دورتادور او را فراگرفت و در چنگ متعفنش فشرد. هیولا او را گیر انداخته بود. بلندش کرد، پاهایش را از زمین جدا و از فاصله‌ای چنان نزدیک به او نگاه کرد که الیزابت می‌توانست رشته‌هایی سرخ رنگی را ببیند که عنبیه‌ها را فراگرفته بود. چنگش تنگ‌تر و تنگ‌تر می‌شد. الیزابت حس می‌کرد که دنده‌هایش در حال درهم شکستن است و نفس به آهستگی از شش‌هایش خالی می‌شد.

همان‌طور که با تاریکی می‌جنگید اندیشید نباید این‌جوری تموم بشه. قرار بود سرپرست و نگهبان کتاب‌ها و کلمات شود. او دوست کتاب‌ها بود. ناظرشان بود. زندانبان‌شان بود؛ و اگر لازم می‌شد، نابودگرشان نیز بود.

درِ قوطی را باز و محتویاتش را در هوا پخش کرد. بدن هیولا به هنگام فرود آمدن ابری از نمک درهم پیچید. گره مشتش شُل شد و الیزابت با صدای تهوع‌آوری روی مجسمه فرشته فرود آمد. چشمانش سیاهی می‌رفت. برای لحظه‌ای نمی‌توانست تکان بخورد، نمی‌توانست بدنش را احساس کند و فکر می‌کرد کمرش شکسته است. بعد احساس در انگشتانش با دردی سوزان بازگشت. قبضه‌ی شیطان‌کش کنار بدنش قرارگرفته بود. قبضه‌اش را در دست گرفت.

پیش از آنکه پنجه‌های صدای هیولا بار دیگر در وجودش فرو روند، به پهلو چرخید و خود را با چشمی بزرگ و آبی‌رنگ رودررو دید. سرخ‌رنگ، غرق اشک و از شدت تلاش برای بازماندن و متمرکز شدن بر الیزابت درد می‌کشید. الیزابت شمشیر مدیر را بالا برد، با تمام قدرت آن‌را پایین آورد و تا انتها در پشت لزج هیولا فروبرد.

حدقه‌ی چشمش گشاد و سپس منقبض شد. مالفیست فریاد زد: "نه. نه!"

جوهر از زخم به بیرون می‌پاشید. الیزابت آرواره‌هایش را برهم فشرد و شمشیر را در زخم چرخاند. هیولا فریادی کشید و او را به سویی پرتاب کرد. شیطان‌کش درون بدن هیولا باقی مانده و از دسترس او دور بود؛ اما الیزابت دیگر به آن شمشیر نیازی نداشت.

چشم‌ها گشاد و بعد از حرکت بازایستاده، متمایل به بالا می‌شدند و پلک بر روی‌شان آرام می‌گرفت. درست مانند بالا رفتن سن با سرعتی بسیار زیاد، چرم شروع به خاکستری شدن کرد و بعد خشک و پوسته پوسته شد. سایه‌ای ابر مانند روی چشم‌ها را گرفت. تکه‌های بدن مالفیست بر زمین می‌افتادند و غباری از خاکستر هوا را فراگرفته بود. جلوی چشمان الیزابت، مالفیست در باد متلاشی شد.

حرفی را که مدیر در سرداب به او زده بود، به‌یاد آورد. این کتاب سحر و جادو کتابی منحصربه فرد بود. او مسئولیت کتاب را بر عهده داشت و نابودش کرده بود. می‌دانست که انتخاب دیگری نداشته است؛ بااین‌حال می‌اندیشید من چه‌کار کردم؟

خاکستر مانند دانه‌های برف اطرافش در هوا معلق بود. صدای زنگی در آسمان طنین انداخت. بالاخره و خیلی دیر، زنگ هشدار کتابخانه بزرگ به صدا درآمده بود.

۱۵

فصل پنجم

-این دیوونگیه. این دختر هیچ کاری نکرده. می‌دونی که بی‌گناهه...

سرپرست فینچ گفت: "من اینو نمی‌دونم استاد هارگرو. فقط دو نفر بودن که به هنگام رسیدن کتاب چشم‌ها به سامرشال مسئولیتش رو به عهده گرفتن. حالا یکی از او دو نفر مُرده. بهم بگو برای چی وقتی مالفیست آزاد شد کاتب از تختش بیرون اومده بود؟"

هارگرو خنده‌ای از روی ناباوری سر داد: "واقعاً داری می‌گی که کاتب توی این قضیه دست داشته؟ که به یه کتاب کلاس هشت آسیب رسونده؟ مضحکه! چه دلیل موجهی می‌تونسته برای این کار داشته باشه؟"

- اونو بیرون تخت، خارج از محدوده‌ی تعیین‌شده و با شمشیر مدیر پیدا کردن.

- شمشیری که خود مدیر اونو با میل خودش در اختیار کاتب گذاشته، به‌خاطر خدا! الان دیگه به کاتب تعلق داره...

پلک‌های الیزابت باز شدند. زیر پتویی نازک و زبر و در تختی ناآشنا دراز کشیده بود. در تخت نبود، روی رختخوابی بر زمین قرار داشت. انگشتان پایش سرد بودند، پاهایش از انتهای رختخواب بیرون زده بود. دیوار سنگی روبه رویش به اتاقش تعلق نداشت و بحث و جدال هارگرو و فینچ به نظرش منطقی نمی‌رسید.

فینچ غرید: "کلیدهای مدیر از دسته‌کلیدش خارج شده بوده، اونا رو جلوی درِ سرداب پیدا کردیم. کسی اونا رو برداشته بوده. کتاب هم تنها فرد حاضر درصحنه بوده. کتابخونه تمام بعدازظهر تحت حفاظت قرار داشته و هیچ‌کسی نمی‌تونسته وارد کتابخونه بشه."

"من شکی ندارم که توضیح دیگه‌ای هم برای این اتفاقات وجود داره." الیزابت تابه‌حال صدای هارگرو را تا این اندازه ناراحت نشنیده بود، حتی در واقعه‌ای که با شپش‌های کتاب هم پیش آمد این‌قدر ناراحت نبود.

الیزابت که در خواب‌وبیداری به سر می‌برد، در رؤیا تصویر هارگرو را در حالتی که به هنگام درس دادن به‌خود می‌گرفت (با دستانی لرزان و سالخورده که آن‌ها را طوری تکان می‌داد انگار رهبری ارکستری را بر عهده دارد) مجسم کرد. هارگرو گفت: "باید تحقیقاتی انجام بدیم. باید با کاتب حرف بزنیم و منطق‌مون رو به کار ببندیم تا بفهمیم دیشب چه اتفاقی افتاده."

"من قبلاً فردی رو برای دادن گزارش به دیوان عالی فرستادم. یه کتاب سحر و جادو بی‌نهایت باارزش از بین رفته و افسونگرها می‌خوان بدونن چه کسی مسئولش بوده. به هر طریقی که باشه حقیقت رو از زیر زبونش بیرون می‌کشن."

سکوتی طولانی ایجاد شد. بعد صدای هارگرو که به‌نظر تسلیم شده و پا پس کشیده بود به گوش رسید: "خواهش می‌کنم... ازت درخواست می‌کنم که اینو در نظر داشته باشی مدیر به کاتب اعتماد کامل داشت... دوستش داشت. هر دومون می‌دونیم مدیر آدم احساساتی‌ای نبود. مطمئناً این‌ها معنایی داره."

- داره. معنی‌اش اینه که مدیر فرد اشتباهی رو دوست داشته و این اشتباه به قیمت جونش تموم شده. می‌تونین برین استاد هارگرو.

- سرپرست فینچ...

فینچ حرف او را تصحیح کرد: "مدیر. اگر جایگاه خودت رو فراموش کردی هارگرو، می‌تونم برات جایگاه جدیدی پیدا کنم."

برای چی فینچ به خودش می‌گه مدیر؟

همان‌طور که سعی می‌کرد بیدار شود، خاطرات یک به یک به ذهنش بازمی‌گشت. خاکستر. صدای زنگ. سرپرستانی که شمشیر بر دست دورش را گرفته بودند، فینچ که جلوتر از سرپرستان می‌آمد تا او را ورانداز کند. او بود که الیزابت را به این پایین کشیده و درون یک سلول انداخته بود. خشمی که صورت پر از رد جوش فینچ را فراگرفته بود زیر نور مشعل دیده بود؛ و به‌یاد داشت که وقتی از او رو برگردانده بود خیسی روی گونه‌هایش می‌درخشید.

بلافاصله از بیدار شدن پشیمان شد. تمام بدنش درد می‌کرد. بازوها و پشتش کبود شده و هرگاه نفس می‌کشید دنده‌هایش درون شش‌هایش فرومی‌رفت؛ اما بدتر از این درد، ادراکی بود که کمی بعد به او هجوم آورد.

اون منو به‌خاطر اتفاقاتی که افتاده مقصر می‌دونه. توقع نداشت از او به‌عنوان یک قهرمان تقدیر شود؛ اما چنین چیزی؟ و اگر حالا اون مدیره...

همان‌طور که بخش داخلی گونه‌هایش را می‌جوید خود را وادار به نشستن کرد. پتوی زبر را به سینه‌اش چسباند و متوجه شد هنوز لباس‌خوابش را که جوهر بر رویش دلمه بسته و با خون خودش لکه‌دار شده بود بر تن دارد. نگاهی به اطراف انداخت، هارگرو را ندید؛ اما فینچ را دید که آن‌سوی میله‌های سلول ایستاده بود. میله‌ها بخشی از چهره‌اش را از دید مخفی کرده بود. یک مشعل بر دیوار پشت سرش در حال سوختن بود و سایه بلند و تهدیدکننده‌ی او را داخل سلول می‌انداخت. الیزابت سعی داشت معنای آخرین خاطره دیشبش را درک کند. برای چه صورت فینچ خیس بود؟ باران که نمی‌بارید.

حقیقت بر سرش آوار شد و بلند گفت: "تو عاشق مدیر بودی."

صدایش فقط اندکی از صدای خراش برداشتن چیزی بلندتر بود؛ اما فینچ طوری به سمتش برگشت که گویی با صدای بلند به او توهین کرده است. "دهنت رو ببند دختر."

الیزابت اصرار ورزید: "خواهش می‌کنم. من هم دوستش داشتم. باید به حرفم گوش بدی." کلمات به‌گونه‌ای یکی پس از دیگری از دهانش بیرون می‌ریخت که انگار سد مانع‌شان درون الیزابت درهم شکسته بود. "کس دیگه‌ای دیشب کتاب چشم‌ها رو آزاد کرد. من اومدم پایین و..."

همان‌طور که الیزابت در حال توضیح و تفسیر وقایع بود دست فینچ به سمت قبضه‌ی شمشیرش رفت و با چنان قدرتی آن‌را فشرد که چرم زیر دستانش به غژغژ درآمد. الیزابت بلافاصله ساکت شد.

فینچ گفت: "همیشه داستان می‌گی. همیشه دردسر درست می‌کنی؛ و توقع داری بعد تمام قوانینی که زیر پا گذاشتی حرفات رو باور کنم؟" چشمانش مانند سوسک‌هایی سیاه زیر نور مشعل می‌درخشید.

الیزابت با آرزوی اینکه فینچ صداقت را در چهره‌اش ببیند، گفت: "دارم حقیقت رو می‌گم. تو نمی‌تونی منو بفرستی پیش افسونگرها. یه افسونگر بود که این بلا رو سرمون آورد."

- خواهش می‌کنم، به من بگو برای چی یه افسونگر با علم بر اینکه کتاب نابود می‌شده باید اونو آزاد کنه؟ اون طلسم‌ها دیگه از بین رفتن. امکان نداره بشه اونا رو برگردوند و تمام افسونگرها به‌خاطر این فقدان ضعیف‌تر شدن.

حق با او بود. هیچ دلیل موجهی نبود که بر مبنای آن افسونگری دست به چنین کاری بزند؛ اما الیزابت می‌دانست آنچه حس کرده حقیقت دارد و اگر فینچ حرفش را باور می‌کرد...

همان‌طور که خاطراتش را به‌یاد می‌آورد، گفت: "دیشب یه چیزی مثل قبل نبود. توی سالن هیچ سرپرستی نبود به‌جز مدیر. هیچ‌کسی رو توی راهروها ندیدم. یه طلسم بوده... حتماً همین‌طور بوده. می‌تونی جدول‌ها رو بررسی کنی و از سرپرست‌ها هم بپرسی. حتماً کس دیگه‌ای هم متوجه شده."

"دروغ پشت دروغ." و با غیظ آب دهانش را به بیرون پرتاب کرد.

ترس الیزابت را دربرگرفت. حس می‌کرد که در جنگلی تاریک در حال پرسه زدن است و ناگاه متوجه شده امکان ندارد راه برگشت به خانه را پیدا کند. فینچ هرگز او را باور نمی‌کرد؛ چون نمی‌خواست که باور کند. گناه الیزابت بهترین هدیه‌ای بود که او تابه‌حال دریافت کرده بود. مدیر الیزابت را برای دوست داشتن انتخاب کرده بود، نه او را و حالا فینچ فرصتی یافته بود که الیزابت را به خاطرش تنبیه کند.

داشت می‌گفت: "تو یه احمقی. همیشه اینو می‌دونستم، آیرنا(۸) حرفم رو باور نمی‌کرد و می‌گفت تو پتانسیل بالایی داری؛ اما من درست از وقتی‌که یه بچه کوفتی چاق بودی و صدای نق‌نقت تمام سالن‌ها رو پر می‌کرد، می‌دونستم آب و نون هم برات حیفه."

آیرنا. این نام مدیر بود؟ مُرده بود و الیزابت حتی این را هم نمی‌دانست.

صورت الیزابت می‌سوخت و از شرمساری داغ شده بود، دوباره زمزمه کرد: "دارم حقیقت رو می‌گم. بوی طلسم رو توی کتابخونه احساس کردم. بویی شبیه فلز سوخته. احتراق جوی. قسم می‌خورم."

لب‌های فینچ با پوزخندی تاب خورد: "و تو از کجا درباره‌ی این بو اطلاع داری؟"

"من... بهار گذشته، وقتی..." حرفش را فروخورد، احساس تهوع می‌کرد. اگر توضیح می‌داد که مخفیانه وارد اتاق مطالعه شده و با یک مجیستر حرف زده است اوضاع را از این هم خراب‌تر می‌کرد. نگاهش را پایین انداخت و سری تکان داد. با صدایی ضعیف جمله‌اش را تمام کرد: "فقط می‌دونم."

۱۶

فینچ غرید: "شکی ندارم توی یه کتاب سحر و جادو خوندیش. کتابی که نباید می‌خوندی و مغزت رو با حرفای شیطانی پر کردی. با شیاطین در ارتباطی دختر؟ شروع به آموزش افسونگری کردی؟ به همین خاطره که این چیزا رو می‌دونی؟"

الیزابت آن‌قدر در رختخواب عقب‌عقب رفت تا پشتش به دیوار خورد. فریاد زد: "نه!" او چطور می‌توانست الیزابت را متهم به چنین چیزی کند؟ او هم مانند فینچ سوگند یاد کرده بود. اگر سوگندش را با انجام هرگونه افسونگری می‌شکست دیگر نمی‌توانست یک سرپرست شود و ورود به کتابخانه بزرگ برای او ممنوع می‌شد.

فینچ به او پشت کرد و مشعل را از روی دیوار برداشت. "به وقتش می‌فهمیم. من شنیده‌ام که دیوان عالی با خائنین چه‌کارهایی می‌کنه. بازجویی‌هاشون از هر شکنجه‌ای بدتره؛ و وقتی کارشون باهات تموم شد دختر جون، دیگه حتی به درد تمیز کردن کف کتابخونه هم نمی‌خوری." نور کمتر و کمتر می‌شد و سایه فینچ را با خود می‌برد.

الیزابت خود را از بند پتو آزاد کرد، به در سلول چسبید و بر میله‌هایش چنگ انداخت. فریاد زد: "به من نگو دختر. من یک شاگردم."

بعد از مکثی وحشتناک صدای زشت و غرق در لذت فینچ به گوش رسید: "واقعاً هستی؟"

نور مشعلش از میان رفت و الیزابت را در تاریکی تنها گذاشت. دستش را به سمت کلید دور گردنش برد، کلیدی که از سه سال و نیم پیش و زمانی که مدیر آن‌را به او داد از خود دور نکرده بود و دستش فقط با فضایی خالی برخورد کرد.

هیچ‌چیز دور گردنش نبود.

***

روزهای الیزابت در تاریکی می‌گذشت. سیاهچال کتابخانه در اعماق زمین، به‌دوراز ذره‌ای نور خورشید بود و الیزابت کسی را در کنارش نداشت. روی رختخوابش دراز می‌کشید، به صدای موش‌ها و شپش‌های کتاب گوش می‌داد و از حضورشان ممنون بود. بدون آن‌ها، سکوتی عمیق و خفه‌کننده سلولش را فرامی‌گرفت و او را با توهماتی عجیب وغریب زجر می‌داد.

فینچ دیگر به دیدنش نیامد، استاد هارگرو هم همین‌طور. در فواصل مشخص، نور مشعلی راهرو را روشن می‌کرد و سرپرستی سینی غذایی را از زیر در سلولش به داخل هُل می‌داد؛ و در فواصلی کمتر از آن درِ سلول را باز می‌کرد تا کاسه دستشویی گوشه سلول را با کاسه‌ای جدید عوض کند. همیشه یک سرپرست بود که این کار را انجام می‌داد. الیزابت سعی کرده بود چند بار اول با او صحبت کند؛ اما او گوش نمی‌داد. نگاهی که به الیزابت می‌انداخت به‌اندازه کافی اثبات می‌کرد هرچه را که فینچ، مدیر، به او گفته باور دارد.

با خود گفت باور کرده که من خائنم؛ که قاتلم.

ناامیدی ذهنش را فلج کرده بود. غم و فقدان مدام همراهش بود. حتی به ذهنش هم خطور نکرده بود که ممکن است مدیر دوستش داشته باشد. حداقل فکر نمی‌کرد آن‌قدر دوستش داشته باشد که شیطان‌کش، باارزش‌ترین دارایی‌اش را به او ببخشد. الیزابت آرزو می‌کرد ای‌کاش این اطلاعات را قبلاً داشت و تمام کارهایش را طوری دیگر به انجام می‌رسانید. بالاخره فهمیده بود که مدیر تمام این مدت او را باور داشته؛ اما خیلی دیر و به قیمتی بسیار گزاف متوجه این حقیقت شده بود.

بعد از گذشت چند روز و خشک شدن اشک‌هایش، وسواس فکری به سراغش آمد و سعی می‌کرد تکه‌های وقایع را کنار هم بچیند تا بفهمد واقعاً آن شب چه اتفاقی افتاده است. تصور اینکه مدیر غافل‌گیر شده باشد برای او سخت بود؛ اما تمام شواهد بر این اشاره داشت که افسونگر در کمین مدیر بوده است. او کلیدهای مدیر را دزدیده، به سرداب رفته و کتاب چشم‌ها را آزاد کرده بود. هیچ‌کس مزاحم کارش نشده بود؛ چون او طلسم را برای... برای چه‌کاری استفاده کرده بود؟

برای اینکه دیگران را در خوابی جادویی فروببرد. منظور کتاب چشم‌ها هم وقتی‌که به او گفت درحالی‌که همه خواب بودند او بیدار مانده همین بود. کاترین خواب سبکی داشت و درعین‌حال حتی وقتی الیزابت او را به‌شدت تکان داد، بیدار نشده بود؛ و در این حین افسونگر نیاز داشت مدیر بیدار بماند تا بتواند کلیدها را از او بگیرد...

اما افسونگر چطور وارد کتابخانه شده بود؟ تمام قفل‌ها از آهن سخت ساخته‌شده و اعمال هر طلسمی روی آن‌ها غیرممکن بود.

مهم نبود. راهی به درون کتابخانه یافته بود؛ و حالا قرار بود الیزابت را به افسونگران بدهند که ممکن بود هر یک از آن‌ها همان خرابکار بوده و منتظر فرصتی برای پاک کردن باقی ردپاهایش باشد. در دیوان عالی، عدالت به انتظار الیزابت ننشسته بود؛ مرگ چشم‌به‌راهش بود.

خندید، صدایی عجیب و نه‌چندان خوشایند که به‌زور آن‌را به‌عنوان صدای خودش شناخت. سرپرست همان موقع آمده بود تا غذایش را بیاورد و وقتی‌که سینی را از زیر در به درون سلول هُل می‌داد نگاه عجیبی به او انداخت. فکر می‌کنه دیوونه شدم. وقتی‌که تاریکی دوباره (مانند آبی که از گوشه‌های شکسته کشتی‌ای در حال غرق شدن به درون می‌ریزد) سلول را فراگرفت به این فکر کرد که شاید سرپرست اشتباه فکر نکرده باشد. حس می‌کرد باقی دنیا عقل‌شان را ازدست‌داده‌اند نه خودش؛ اما درعین‌حال فقط او بود که چنین فکری می‌کرد، پس واقعاً می‌توانست خود را عاقل بداند؟

کبودی روی بازوهایش که گهگداری آن‌ها را زیر نور مشعل می‌دید از بنفش سیر به زرد کم حال و بیمارگونه‌ای تبدیل شده بود. در دنیای بالای سرش، یک هفته گذشته بود؛ و روند گذر روزهای او هیچ تغییری نکرد تا اینکه یک روز وقتی درِ کشویی سیاهچال با صدایی شبیه برخورد آهن با سنگ باز شد به‌جای صدای یک جفت، صدای دو جفت چکمه در راهرو به گوش رسید.

الیزابت معنای این صدا را می‌دانست. بالاخره افسونگرها برای بردنش آمده بودند.

۱۷

فصل ششم

نور و صدا بر الیزابت هجوم آورد. چشم‌هایش را در مقابل نور برهم می‌فشرد و گوش‌هایش از صدای برخورد چکمه‌ها با زمین (هنگامی‌که سرپرستان او را در راهرو پیش می‌بردند) کر شده بود. فینچ یکی از بازوان او را چنان محکم در دست گرفته بود که استخوان‌هایش به‌هم فشرده می‌شد. بعد از گذشت مدتی چنان طولانی در زیر زمین الیزابت کمتر حس انسان بودن و بیشتر احساس موجودی را داشت که در چنگال شاهینی گیر افتاده و از لانه‌اش ربوده شده باشد. او می‌ترسید، بدنش را جمع کرده بود و هر صدایی در اطرافش گیج و سردرگمش می‌کرد. لباسی بدقواره را بر تنش کرده، روی دنده‌هایش کشیده و دور عضلات ضعیفش پیچیدند؛ لباسی که بعد از سال‌ها پوشیدن ردایی راحت نامناسب به‌نظر می‌رسید. شکی نبود که تمام تلاش‌شان را کرده‌اند بلندترین لباس را برای او پیدا کنند؛ بااین‌حال این لباس هنوز پانزده سانتی‌متری برای قامت الیزابت کوتاه بود.

کسی، جایی در نزدیکی او نامش را صدا زد. الیزابت هم با صدایی که به علت بی‌استفاده ماندن خش‌دار شده بود نام او را بر زبان آورد: "کاترین!" نگاهش را وحشیانه به اطراف می‌انداخت تا اینکه کاترین را دید که سعی داشت خود را از میان دو سرپرست رد کرده و به او برساند. زیر چشمانش گود افتاده و تره‌هایی از بین بافته‌های پریشان موهایش بیرون زده بود.

قلب الیزابت درهم فشرده شد. گفت: "تو نباید اینجا باشی."

کاترین که به‌نظر نمی‌رسید صدای او را شنیده باشد، نفس‌نفس‌زنان گفت: "من سعی کردم بیام ببینمت؛ اما سرپرست‌ها بهم این اجازه رو نمی‌دادن." سرپرستی بازویش را جلوی کاترین آورد و سعی کرد او را به عقب براند؛ اما کاترین خود را از زیر بازوی او رد کرد و به حرف‌هایش ادامه داد. "بعد سعی کردم حواس‌شون رو پرت کنم، استفان رو به‌جای یک کتابدار ارشد جا زدیم و فرستادیمش بره بخش بایگانی رو به‌هم بریزه؛ اما بازم یکی از سرپرست‌ها از جاش تکون نمی‌خورد و نتونستم از جلوش رد بشم."

الیزابت باوجوداینکه از شدت ترس سرگیجه گرفته بود، زیر خنده زد.

کاترین گفت: "ما بی‌خیال نمی‌شدیم. اگر چند روز دیگه می‌گذشت یه راهی برای بیرون آوردنت پیدا می‌کردم. قسم می‌خورم."

الیزابت گفت: "می‌دونم." دستش را برای گرفتن دست کاترین دراز کرد؛ اما در همان موقع فینچ او را به سمت دَر هُل داد. قبل از اینکه سرپرستان آن‌ها را از هم جدا کنند نوک انگشتان‌شان باهم برخورد کرد و این حس ناخوشایند و بد درون الیزابت جریان پیدا کرد که این آخرین باری است که توانسته کاترین را لمس کند.

الیزابت از بالای شانه‌اش فریاد زد: "من... من برمی‌گردم. برات نامه می‌نویسم." حرف‌های خود را باور نداشت. تقریباً مطمئن بود که نمی‌تواند این کار را بکند. وقتی فینچ او را به بیرون دَر هُل می‌داد، گفت: "کاترین... کاترین. خواهش می‌کنم منو فراموش نکن."

- نمی‌کنم. تو هم منو فراموش نکن الیزابت...

دَر با شدت بسته شد. الیزابت تلوتلو می‌خورد و به‌سرعت پلک می‌زد. در حیاط ایستاد. ابرهای بارور پاییزی آسمان را دربرگرفته بودند؛ اما نور خورشید همچنان مانند چکشی بر میخ، بر پشت سرش می‌تابید. وقتی چشمانش به نور عادت کرد متوجه شد او را از همان دری بیرون آورده‌اند که او و مدیر از طریق آن کتاب چشم‌ها را به داخل برده بودند، با همان سنگ‌نوشته بر سر درش که حالا بیش از هر چیز با این شرایط تناسب پیدا کرده بود.

برای چی من نجات پیدا کردم؛ اما مدیر نجات پیدا نکرد؟

صدای چهارنعلی از دروازه به گوش رسید و توجه الیزابت را جلب کرد. دو اسب عظیم سیاه در حال نشخوار جلوی الیزابت ایستادند و پشت سرشان کالسکه‌ای قرار داشت. از داخل، پرده‌هایی به رنگ سبز زمردی پنجره‌ها را پوشانده و روی بدنه چوبی کالسکه تصویری از خارهای درهم‌تنیده کنده‌کاری‌شده بود. فرد حک کننده‌ی آن دقت به خصوصی صرف کار با جزییات و زنده جلوه دادن خارها کرده بود. الیزابت حتی می‌توانست از جایی که ایستاده بود هم برخورد نوک تیز آن‌ها را با بدنش احساس کند.

سایه‌ای حیاط را دربرگرفت. باد سرعت گرفت و برگ‌های ریخته را با صدایی خشک و هیس‌مانند روی زمین کشید. الیزابت ناامیدانه به اطراف حیاط نگاهی انداخت و چشمش به یکی از مجسمه‌ها افتاد، فرشته‌ای بلندقامت از سنگ مرمر که شمشیری را به سینه‌اش چسبانده بود. پیچک از دور ردای سنگی‌اش بالا رفته و دستگیره‌هایی طبیعی ایجاد کرده بود. از روی تجربه می‌دانست که اگر به کنده شدن پوست سر زانوهایش و خراش برداشتن اهمیت نمی‌داد، می‌توانست در عرض چند ثانیه از مجسمه بالا برود. اگر شانس می‌آورد می‌توانست پیش از آنکه دست افسونگر به او برسد از روی سقف رد شده و به آن‌سوی کتابخانه برود. نفسی عمیق کشید و از جا جست، سنگریزه‌ها از زیر چکمه‌هایش به هر سو پرتاب می‌شدند.

بوی فلز سوخته مشامش را پر کرد و بعد صدای حرکت چیزی سنگی روی زمین به گوش رسید. الیزابت به‌سرعت در مقابل مجسمه متوقف شد. مجسمه به حرکت درآمده بود.

مجسمه چشمان تهی‌اش را باز کرد و سرش را بالا آورد. در سکوت کامل، شمشیر را از غلافش بیرون کشید و بال‌هایش را بر فراز حیاط باز کرد. جرقه‌های زمردی رنگ هنگام جدا شدن پرهای بال از یکدیگر و عبور دادن نور، به دورشان می‌رقصید. سپس شمشیر پایین آمد و نوکش درست روبه‌روی الیزابت قرار گرفت. صورت بی‌احساس مجسمه بدون ذره‌ای رحم بر الیزابت متمرکز شده بود.

تلوتلوخوران به عقب رفت و متوجه شد که تمام حیاط زنده شده است. مردهایی شنل‌پوش که روی آلاچیق‌ها قرار داشتند صورت پوشیده در سایه‌شان را به سمت او گرفته بودند. گارگویل‌ها بدن خود را می‌کشیدند و با پنجه‌هایشان لبه‌های سقف را خراش می‌دادند. حتی فرشته‌هایی که طومارهای کنار در را نگه‌داشته بودند با نگاهی بدون ترحم و سرد او را زیر نظر داشتند. الیزابت فریادش را فروخورد. حالا متوجه شده بود که چرا فینچ زحمت بستن دستانش را به‌خود نداده بود. امکان نداشت بشود از دست یک افسونگر گریخت.

قدمی به عقب برداشت، بعد قدمی دیگر و آن‌قدر عقب رفت تا سایه‌ای بر رویش افتاد، سایه یک مرد. الیزابت متوجه بیرون آمدن او از کالسکه نشده بود. رگ‌هایش یخ بسته و او را در جا متوقف کردند.

صاحب سایه گفت: "الیزابت کاتب. اسم من ناتانیل تورنه(۹). اومدم تو رو تا برسبریج و محل بازخواستت همراهی کنم و پیشنهاد می‌کنم سعی بر فرار نداشته باشی. تلاش برای فرار فقط گناهت رو به صدراعظم اثبات می‌کنه."

الیزابت برگشت. او بود. ردای زمردی تا پایین پایش آمده و باد موهای تیره و آن طره نقره‌ای‌رنگ را تکان می‌داد. چشمان خاکستری‌رنگش به همان اندازه نافذ و کم‌رنگ بود که الیزابت به‌یاد داشت؛ اما او هیچ نشانی بر اینکه الیزابت را شناخته باشد از خود بروز نمی‌داد. لبخندی محو و تلخ گوشه دهانش را کمی جمع کرده بود.

الیزابت قدمی به عقب برداشت. البته. خرابکار واقعی همین مرد بود. غیرازاین برای چه می‌بایست یک مجیستر بالا مرتبه راه بیفتد و خود را درگیر فردی تا آن اندازه پایین‌تر از خود کند؟ برای یک خرابکار اینکه او هرگز به برسبریج نرسد اتفاق خوشایندی بود، اینکه تنها شاهد جرمش به‌صورت اتفاقی در طول مسیر ناپدید شود.

او گفت: "از من می‌ترسی."

بدن الیزابت به رعشه افتاد؛ اما سعی کرد خود را نبازد. اگر عنوان نمی‌کرد که به او مشکوک است، ممکن بود آن‌قدری زنده بماند که بتواند فرار کند. "تو یه افسونگری." ادامه‌ی حرفش را فروخورد، گویی این حرف به‌اندازه کافی قانع‌کننده است؛ و بعد به امید پرت کردن حواس او پرسید: "صدراعظم کیه؟"

افسونگر چشمانش را تنگ کرد: "اگر می‌خوای ادای احمق‌ها رو دربیاری باید بیشتر از این‌ها تلاش کنی."

الیزابت ناخن‌هایش را در کف دستش فروبرد: "ادا درنمی‌آرم. صدراعظم کیه؟"

- واقعاً این کلمه برات هیچ معنایی نداره؟

الیزابت سرش را تکان داد. افسونگر خم شد تا نگاه دقیق‌تری به او بیندازد، چشم‌های کم‌رنگش صورت الیزابت را جست‌وجو می‌کرد. الیزابت منتظر بود اتفاقی بیفتد؛ که دردی در بدنش بپیچد و او را وادار به اعتراف یا موجودی بیگانه به درون ذهنش راه یابد و در جست‌وجوی حقیقت افکارش را زیرورو کند. پشت سرش، مجسمه‌ها هم سرشان را خم کرده و انگار داشتند درباره‌ی سرنوشت الیزابت باهم گفت‌وگو می‌کردند. او حتی شنید که با صدایی برخاسته از

خاک و سنگ باهم زمزمه می‌کردند. لحظه‌ای طولانی سپری شد؛ اما بعد افسونگر فقط خنده‌ای بی‌مزه کرد و خود را عقب کشید. خیال الیزابت راحت شد.

- صدراعظم اشکرافت دومین فرد قدرتمند در پادشاهیه؛ و در حال حاضر رئیس دیوان عالیه. می‌دونی دیوان عالی چیه؟

“دولت افسونگرهاست. قراره منو ببرن اونجا.” اگر قبلش منو نکشی. او که فقط لباسی مندرس و کوتاه به‌تن داشت پیش‌ازاین تا بدین اندازه احساس آسیب‌پذیری نکرده بود. به‌خود جرئت داد و گفت: “مسیرمون تا شهر سه روز طول می‌کشه و من هیچ‌کدوم از وسایلم رو همراهم ندارم.”

مجیستر، ناتانیل، نگاهی به دَر انداخت. “آم، آره. تقریباً فراموش کرده بودم. یه لحظه.” سرش را پایین انداخت و طلسمی را زیر لب زمزمه کرد. کلمات هنگام عبور در هوا مانند روغنی که روی ماهیتابه داغ پاشیده شود فیس‌فیس می‌کردند. الیزابت ترسیده بود و نمی‌دانست افسونگر به چه منظور آن ورد را می‌خواند. او که خود را برای بدترین اتفاقات آماده کرده بود تقریباً متوجه صدای سوت مانندی نشد که از بالای سرش می‌آمد. سایه‌ای روی زمین و کنار او پدیدار شد و مدام بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. وقتی آن جسم بزرگ از آسمان و با صدای بمی بر سنگفرش‌ها افتاد خود را کنار کشید.

آن شیء صندوق خود الیزابت بود. با شگفتی به ناتانیل نگاه کرد و بعد به‌سرعت سمت صندوقش دوید و تسمه‌هایش را باز کرد. درون صندوق چند دست لباس تاشده قرار داشت که از سیزده سالگی به بعد نپوشیده بود. شانه سرش که می‌شد گفت از آن استفاده‌ای نکرده بود. لباس‌خواب‌هایش. جوراب‌هایش. از رداهای شاگردی‌اش خبری نبود؛ اما انتظاری هم نداشت که آن‌ها را آنجا ببیند. در حین باطل شدن طلسم، نورهایی زمردی رنگ در حول محتویات صندوق پدیدار شد.

ناتانیل گفت: “برای چی داری اون‌جوری نگاهم می‌کنی؟”

- تو از یه طلسم شیطانی برای جمع‌کردن وسایل استفاده کردی!

او ابرویی بالا داد: “حق با توئه. این شبیه کاری که یه افسونگرِ اهریمنیِ درست‌وحسابی انجام می‌داد، نیست. دفعه بعدی لباس‌هات رو تا نمی‌کنم.”

دیگر فرصت این را نداشت بدون اینکه شک کسی را برانگیزد در صندوقش به جست‌وجو بپردازد. امید داشت فرصتش را به‌دست آورد تا خود وسایلش را جمع کند. شک داشت ناتانیل چیزی را که به وسیله‌اش بتواند از خود دفاع کند در صندوق گذاشته باشد، مطمئناً شیطان‌کش را در صندوق نگذاشته بود؛ اما ممکن بود چیز به‌دردبخور دیگری در صندوق پیدا شود. می‌بایست بعداً و تنهایی صندوق را بررسی می‌کرد.

ایستاد و حس کرد سرش از خون خالی می‌شود. تلوتلو خورد و سرش گیج رفت. سیاهچال بدنش را ضعیف کرده بود.

دستی آرنجش را گرفت. صدایی ملایم کنارش گفت: “صبر کنین خانم.”

رو برگرداند و مردی را دید که آنجا ایستاده و نگهش داشته است، متوجه شد که این مرد می‌بایست درشکه‌چی باشد که به دلیلی تا بدین لحظه او را ندیده بود. مردی جوان که به سبک قدیم لباس پوشیده و موهایش را به‌دقت با پودر سفید کرده بود. به‌نظر می‌رسید هم‌سن ناتانیل باشد؛ ولی کمی باریک‌تر و قدکوتاه‌تر بود؛ اما نه به کوتاهی کاترین؛ بااین‌وجود، از الیزابت خیلی

کوتاه‌تر بود. از هر نظر دیگر به‌راحتی قابل نادیده گرفته شدن بود. الیزابت با خود اندیشید، چه فرد معمولی‌ای و بعد اخمی کرد. هیچ‌گاه درباره کسی به‌عنوان فردی عادی فکر نکرده بود. این فکر از کجا به ذهنش رسیده بود؟

چیز عجیبی درباره این فرد وجود داشت. باوجود تنها چند سانتی‌متر فاصله، الیزابت هرچه تلاش می‌کرد نمی‌توانست حتی رنگ چشم‌های او را تشخیص دهد.

با صدایی آرام و مؤدبانه گفت: "عذر می‌خوام، می‌تونم صندوق‌تون رو ببرم؟"

الیزابت با بی‌حالی سری تکان داد. وقتی‌که مرد خم شد تا صندوقش را بردارد، او هم دستش را دراز کرد، احساس می‌کرد باید به مرد کمک کند. مرد آن‌قدر ظریف و باریک بود که به‌نظر می‌رسید هرلحظه امکان دارد به‌خود آسیب برساند.

ناتانیل گفت: "نگران سیلاس نباش. از اونچه که به‌نظر می‌رسه خیلی قوی‌تره." در صدایش ردی از شوخی حس می‌شد.

ناتانیل داشت درشکه‌چی را دست می‌انداخت؟ صورت درشکه‌چی را برای ردی از ناراحتی جست‌وجو کرد و چیزی نیافت. در عوض لبخندی محو بر چهره‌اش دید. باوجود خبیثانه بودن لبخندهای ناتانیل، لبخند این مرد معصومانه بود. الیزابت در شگفت بود که چرا تازه متوجه زیبایی آسمانی او شده است، چهره‌اش طوری بود که گویی به‌جای گوشت و خون از سنگ مرمر و شبنم ساخته شده باشد. الیزابت تابه‌حال فردی را چنین زیبا ندیده بود و حتی نمی‌دانست این حد از زیبایی ممکن است. حتی با نگاه کردن به او بغضی گلویش را می‌فشرد.

او که گویی متوجه نگاه الیزابت شده بود، سرش را بالا آورد و به چشمانش نگاه کرد؛ و نفس الیزابت به فریادی فروخورده تبدیل شد.

چشماش زرده. اون انسان نیست. اون...

ادراکی که داشت درست مانند شعله شمعی که خاموش شود از میان رفت. همان‌طور که داشت به درشکه‌چی که دوباره به‌جای اولش برگشته بود نگاه می‌کرد با خود اندیشید: آره... واقعاً که یه فرد خیلی عادیه.

پرسید: "می‌تونم کمک‌تون کنم سوار کالسکه بشین خانم؟"

الیزابت سری تکان داد و دست پوشیده در دستکش او را گرفت. به آن مرد اعتماد داشت و نمی‌دانست که چرا. عجیب بود... حاضر بود قسم بخورد... قسم بخورد که چیزی فهمیده بود...

زیر لبی از او پرسید: "ناتانیل با شما بدرفتاری می‌کنه؟" حتی نمی‌توانست تصور کند خدمتگزاری برای یک افسونگر و شاهد آن‌همه کارهای شرورانه در طول روز و شب بودن چه حسی می‌تواند داشته باشد.

"نه خانم. هیچ‌وقت. می‌دونین، وجود من برای اون ضروری و لازمه." او را به بالای پله‌ها راهنمایی کرد و بعد با صدایی از قبل هم آهسته‌تر گفت: "شکی نیست که شنیدین افسونگرها روح‌شون رو در ازای قدرت به شیاطین می‌فروشن."

الیزابت اخمی کرد؛ اما پیش از آنکه بتواند متوجه سخن مرد شود، ناتانیل شروع به حرف زدن کرد.

- راحت باش کاتب. راه درازی پیش رو داریم. هرچه سریع‌تر راه بیفتیم من هم زودتر می‌تونم دوباره سراغ زجر دادن بیوه‌ها و رسوا کردن افراد سالخورده به کمک هنرهای سیاه و اهریمنی‌ام برم.

الیزابت داخل کالسکه رفت، لازم نبود بیش از این چیزی بشنود. درون کالسکه هم درست مانند بیرونش باشکوه و پر از مخمل‌های سبزرنگ و چوب‌کاری‌های براق بود. الیزابت تابه‌حال سوار کالسکه نشده بود. نزدیک‌ترین تجربه‌اش به چنین چیزی نشستن پشت یک ارابه با مرغی در آغوش و رهسپار شدن به سمت سامرشال بود.

خود را به گوشه کالسکه چسبانده و پاهایش را جمع کرده بود تا در آن مکان جای گیرد، منتظر ناتانیل بود که سوار کالسکه شود. کنارش می‌نشست یا روبه‌رویش؟ شاید تصمیم داشت پیش از کشتنش، خود را با او سرگرم کند. وقتی‌که کالسکه زیر وزن فردی کمی به پایین کشیده شد، الیزابت بدنش را منقبض کرد؛ اما دَر بسته شد و او را با دهانی خشک و تنها در کالسکه بر جای گذاشت.

سم اسب‌ها بر زمین کوبیده شد و کالسکه به حرکت درآمد. برای پرت کردن حواسش از صداهای آزاردهنده‌ی شکمش، پرده‌ها را به کناری زد. طلسم ناتانیل داشت از حیاط کتابخانه رخت برمی‌بست. فرشته را دید که شمشیرش را به غلاف برگردانده، به حالت گذشته خود برگشت و چشمانش را طوری بست که گویی به خواب فرورفته باشد. گارگویل‌ها خمیازه کشیدند، پلکی زدند و بعد سرشان را زیر دُم‌های خود فروبردند. در هر سو، چهره‌ها به ثبات برگشته و بال‌ها جمع می‌شدند. مردهای شنل‌پوش چرخیدند و دستان‌شان را گویی که دعا می‌خوانند برهم نهادند. وقتی‌که آخرین مجسمه بر جای خود ثابت شد و همه‌چیز در حیاط گویی که هیچ‌گاه زنده نشده، تکان نخورده، حرف نزده و چشمان تهی‌اش را باز نکرده دوباره به موجودی سنگی و بی‌جان تبدیل گشت، الیزابت نفسش را بیرون داد.

حیاط از دیدشان خارج و دروازه‌ها پشت سرشان بسته شدند. وقتی‌که داشتند از باغ درختان میوه رد می‌شدند و سرعت می‌گرفتند، الیزابت توانست گفت‌وگویی را بشنود که از بیرون به داخل درز می‌کرد. نگاهی به پنجره انداخت، بعد چفتش را به امید اینکه حرفی به‌دردبخور بشنود باز کرد. صدای ناتانیل به همراه هوای تازه به داخل کالسکه سرک کشید.

داشت می‌گفت: "واقعاً دوست دارم که جلوی مردم دست از صحبت درباره‌ی شیاطین برداری."

درشکه‌چی با صدای آرامش جواب داد، صدایش به سختی از میان صدای برخورد سم اسب‌ها بر زمین شنیده می‌شد. "نمی‌تونم جلوی خودم رو بگیرم ارباب. این توی طبیعتمه."

- خُب طبیعتت منو عصبانی می‌کنه.

- عمیقاً عذر می‌خوام. دوست دارین عوض بشم؟

ناتانیل گفت: "الان نه. با اون کار اسب‌ها رو می‌ترسونی و راستش رو بخوای من هیچ ایده‌ای ندارم که چطور باید یه کالسکه رو برونم."

ابروهای الیزابت درهم رفت. اسب‌ها را بترساند؟ داشتند درباره‌ی چه چیزی صحبت می‌کردند؟

درشکه‌چی جواب داد: "واقعاً باید یاد بگیرین که چطور خودتون کارها رو انجام بدین ارباب. به‌عنوان‌مثال خیلی خوب می‌شد اگر یاد می‌گرفتین کروات‌تون رو خودتون ببندین یا برای یه بار هم که شده رداتون رو پشت‌ورو نپوشین..."

"بله، بله، می‌دونم. فقط سعی کن دوروبر این دختره عادی‌تر رفتار کنی. خوب نیست که این چیزها را بفهمه." بعد مکثی کرد: "پنجره بازه؟"

وقتی نوری سبزرنگ دور چفت پنجره‌ها پدیدار شد، آن‌ها را بست و صدای گفت‌وگو را قطع کرد، الیزابت به‌سرعت خود را کنار کشید. می‌توانست بعداً هم برای باز کردن پنجره تلاش کند؛ اما حدس می‌زد چفت‌هایش تا پایان سفر کاملاً بسته باقی بمانند.

همان مقدار کمی که از گفت‌وگو شنیده بود وجودش را با ترس پر می‌کرد. طوری به‌نظر می‌رسید که انگار درشکه‌چی هم برای کشتن الیزابت با ناتانیل همدست است. باید پیش از آنکه کالسکه برای گذراندن شب در جایی توقف می‌کرد، نقشه‌ای می‌ریخت. نقشه کشیدن هنر کاترین بود نه او؛ اما اگر نمی‌توانست فرار کند، می‌مرد و اگر می‌مرد هرگز نمی‌توانست عدالت را در حق قاتل مدیر اجرا کند.

او که ناامیدانه به دنبال چیزی بود تا برای طراحی نقشه‌اش از آن الهام بگیرد، نگاهی به بیرون پنجره انداخت و با چشم‌اندازی روبه‌رو شد که آن‌را نمی‌شناخت. گوسفندها روی تپه‌ها می‌چریدند و دورشان را جنگل فراگرفته بود. سرش را برگرداند و کتابخانه‌ی بزرگ را دید که میان پارچه‌ای چهل‌تکه از مزارع جا خوش کرده بود. برج‌های بلندش از سطح شهر بالاتر و انتهای‌شان در میان ابرهای خاکستری قرارگرفته بود. تمام عمر از آن برج‌ها به بیرون زل زده و آینده‌های دور را تصور کرده بود. بدون شک به این مسیر هم نگاه کرده و آن‌را طوری دیده بود که یک پرنده می‌دید؛ اما حالا، از روی زمین این مسیر عجیب به‌نظر می‌رسید.

پیشانی‌اش را به پنجره تکیه و بغضی را که در گلو داشت فرو داد؛ تابه‌حال، بدین اندازه از سامرشال دور نشده بود. بعد از آن‌همه خیال‌پردازی، اینکه قرار بود اولین و احتمالاً آخرین دیدارش از دنیای بیرون به‌عنوان یک زندانی و خائن به تمام چیزهایی که عزیز می‌شمرد انجام پذیرد، بیش‌ازحد تصوری بی‌رحمانه به‌نظر می‌رسید.

کالسکه دوری زد، در جاده پیچید و سقف سامرشال پشت تپه‌ها ناپدید شد. به‌محض بیشتر شدن تراکم درخت‌ها، سامرشال به‌کلی از دید محو شده بود.

فصل هفتم

کالسکه تکان محکمی خورد و الیزابت را بیدار کرد. خود را از درد گردنش جمع کرد و بعد بی‌حرکت ماند، تمام حواس بدنش را هوشیار کرده و منتظر زنگ خطر بود. فقط صدای وزوز حشرات را می‌شنید، نه صدای کوبیده شدن سُمی به گوش می‌رسید و نه صدای غلتیدن چرخی بر زمین. کالسکه متوقف شده بود. بیرون تاریک بود؛ اما نور چراغ از شکاف بین پرده‌ها به چشم می‌خورد. با نگاهی از بین شکاف پرده‌ها الیزابت متوجه شد در مقابل یک مسافرخانه سنگی قدیمی توقف کرده‌اند.

دستگیره‌ی دَر چرخید. الیزابت خود را فوراً به حالتی برگرداند که از خواب برخاسته بود، ذهنش به‌سرعت کار می‌کرد. از بین مژه‌هایش ناتانیل را دید که سرش را داخل می‌آورد، صورت بی‌رنگش در تاریکی بی‌رنگ‌تر هم شده بود. باد موهایش را درهم‌ریخته و طره نقره‌ای‌رنگ موهایش می‌درخشید.

گفت: "امیدوارم اینجا نمرده باشی خانم کاتب."

الیزابت تکان نمی‌خورد. حتی به‌زحمت به‌خود اجازه‌ی نفس کشیدن می‌داد.

ناتانیل ادامه داد: "اگر مُرده باشی هیچ به نفع من نیست. یه عالمه جلسه‌ی خسته‌کننده می‌ذارن، بازجویی می‌کنن، ممکنه یکی دو بار به قتل متهمم کنن... خانم کاتب؟"

الیزابت بازهم تکان نخورد.

ناتانیل آهی کشید و داخل کالسکه آمد. نبض الیزابت با نزدیک‌تر شدن او بالاتر می‌رفت و به همراه ناتانیل، بوی آسمان شب و افسون هم به داخل راه یافت. نقشه‌ای که ریخته بود خطر داشت؛ اما انتخاب دیگری نداشت، حداقل انتخاب بهتری نداشت.

وقتی ناتانیل دستش را سمت شانه او دراز کرد، الیزابت به بدنش تکان داد. ناتانیل دستکش به دست نداشت و وقتی دندان‌های الیزابت در پوستش فرورفت فریاد بلندی کشید. در یک‌چشم برهم زدن، الیزابت از کالسکه بیرون پرید و پا به فرار گذاشت. همان‌طور که در جاده می‌دوید نور مسافرخانه در نگاهش بالا و پایین می‌شد. وقتی به پشت تپه‌ای خاکی در جهت مخالف رفت نورها ازنظر ناپدید شده و برای لحظه‌ای روی سنگ‌ها سکندری خورد و هیچ نمی‌دید، فقط سیاهی پیش رویش گسترده شده بود. سپس با صدای شلپ‌شلوپی بر زمین فرود آمد. آب به همراه گِل و برگ‌های پوسیده در لباس‌هایش نفوذ می‌کرد. در گودال آب افتاده بود. سر بلند کرد و شاخه‌هایی براق و درهم‌تنیده دید... یک بیشه‌زار.

خود را درون بیشه زار انداخت. شاخه‌ها صورتش را می‌خراشیدند و برگ‌ها میان موهایش گیر می‌کردند. وقتی چیزی روی شانه‌اش فرود آمد قلبش در سینه فروریخت؛ ولی آن چیز، فقط شاخه دیگری بود که هنگام عبور الیزابت از مکان اصلی‌اش منحرف شده بود. تقریباً انتظار داشت درختان اطرافش جان بگیرند؛ که ریشه‌هایشان از خاک بیرون بزند و مانند ماری دور ساق‌های پایش بپیچد؛ اما هیچ اثری از تحت تعقیب بودنش دیده نمی‌شد. درواقع، هیچ نشانی از هیچ موجود زنده‌ای به چشم نمی‌خورد.

اگر در بین این درختان حیواناتی مثل پرندگان یا سنجاب‌ها زندگی می‌کردند همگی به خواب فرورفته و الیزابت را با صدای نفس‌های تند و رد شدنش از بین علف‌های بلند تنها گذاشته بودند. ابتدا، سکوت آن‌قدرها هم او را آزار نمی‌داد... تازه اول شب بود. بعد با خود گفت پس جیرجیرک‌ها کجان؟

به فضایی خالی از گیاه و درخت رسید و بلافاصله ایستاد. خدمتگزار ناتانیل، سیلاس، روبه‌رویش ایستاده بود. دست‌هایش را پشت سرش گره‌کرده و لبخندی محو و عذرخواهانه بر لب داشت. حتی یک تار مو هم از زیر روبانی که موهایش را با آن بسته بیرون نزده بود. پوست چنان بی‌رنگی داشت که کنار درختانِ در پس سایه شبیه یک روح دیده می‌شد.

ترس با انگشتان سختش بر گلوی الیزابت چنگ انداخت. پرسید: "چطور اومدی اینجا؟" صدایش در تاریکی مانند زوزه‌ای به‌نظر می‌رسید. اگر دنبالش می‌کرد، الیزابت او را می‌دید. حداقل باید صدایش را می‌شنید. انگار سیلاس ناگاه روبه‌رویش پدیدار شده بود.

سیلاس جواب داد: "همه خدمتگزارهای خوب رازهای مخصوص به خودشون رو دارن که بهتره ناگفته بمونه تا دیگه وهم و خیالاتی که برای ارباب و مهموناش دوست داشتنیه بی‌مزه نشه. بیاین." دست پوشیده در دستکشش را سمت الیزابت دراز کرد. "بیرون سرده و تاریک. توی مسافرخونه یه تختخواب گرم منتظرتونه."

حق با او بود. الیزابت ناگاه برای فرار درون جنگل در این ساعت احساس حماقت کرد. حتی به‌یاد نمی‌آورد که برای چه گریخته است. قدمی سمت سیلاس برداشت، سپس متوقف شد و با نگاهش اطراف را جست‌وجو کرد. برای چه به سیلاس اعتماد داشت؟ او را نمی‌شناخت. او می‌خواست به ناتانیل کمک کند...

سیلاس به‌آرامی گفت: "خواهش می‌کنم خانم. این‌جوری بهتره. وقتی انسان‌ها خوابن موجودات مخوفی توی جنگل شروع به گشت‌وگذار می‌کنن. دوست ندارم آسیبی ببینین."

نگرانی و اندوه، صورتش را همانند صورت فرشته‌ای کرده و از ترس الیزابت کاهید. هیچ‌کسی چنان زیبا و چنین غرق در ناراحتی نمی‌توانست چیزی جز خیر او را بخواهد. الیزابت، گویی که هیپنوتیزم شده باشد قدمی به پیش نهاد. آرام پرسید: "چجور موجودات مخوفی؟"

سیلاس بدون هیچ زحمتی او را روی بازوانش بلند کرد. آن‌قدر آرام که الیزابت به‌سختی حرفش را می‌شنید. "بهتره که ندونین."

الیزابت با شگفتی به صورتش نگاه کرد. ماه با نوری نقره‌ای‌رنگ در بالای سرشان می‌درخشید و شاخه‌های سیاه‌رنگ مانند انگشت‌هایی در حال دعا زیر این نور به چشم می‌خورد؛ و زیر این نور به‌نظر می‌رسید که خود سیلاس نیز از ماه زاده شده است. الیزابت را روی بازوانش از میان درختان خاموش و روی خندق آب گذراند و به جاده بازگرداند.

وقتی به محوطه‌ی مسافرخانه رسیدند، پسری در حال بردن اسب‌های ناتانیل به اسطبل بود. اسبی که نزدیک‌تر بود گوش‌هایش را تیز و سوراخ‌های بینی‌اش را گشادتر کرد. شیهه اسبی در تاریکی شب پیچید.

احساس آرامش ناگاه مانند پتویی سنگین که از روی بدنش به پایین بیفتد، از وجودش رخت بربست. هوا را در ریه‌هایش فرو داد و گفت: "منو بذار پایین!" و در بازوان سیلاس به تقلا افتاد.

الان چه اتفاقی افتاد؟ سعی داشت فرار کند، این را می‌دانست؛ اما چطور این‌قدر کثیف شده بود؟ احتمالاً زیاد دور نشده بوده که سیلاس به او رسیده است. آخرین خاطره‌اش رسیدن به جاده بود و بعدازآن... احتمالاً در طی فرار سرش به‌جایی خورده بود.

ناتانیل از کالسکه بیرون پرید و ناباورانه به سیلاس گفت: "خدایا! گازم گرفت. فکر می‌کنم پوستم رو پاره کرد!"

الیزابت امیدوار بود چنین کرده باشد. فریاد زد: "این باشه به‌خاطر خون بچه یتیم‌هایی که نوشیدی!" پسرک متصدی اسطبل ایستاد و با چشمانی گرد به آن‌ها خیره شد.

در کمال شگفتی الیزابت، ناتانیل زیر خنده زد. "تو خیلی خطرناکی. فکر کنم این اشتباه من بود که فکر می‌کردم بی‌آزاری. زخمم خیلی می‌سوزه. اگر درد و مرضی نگرفته باشم شانس آوردم. سیلاس، مطمئن شو درِ اتاقش قفل داشته باشه. یه قفل محکم و خوب."

تقلاهای الیزابت هنگامی که سیلاس او را به سمت مسافرخانه هدایت می‌کرد کمتر و آرام‌تر شد. او ازآنچه به‌نظر می‌رسید قوی‌تر بود و الیزابت نیز نیاز داشت انرژی رو به تحلیلش را (که ازآنچه انتظار داشت بیشتر و حتی سریع‌تر از زمانی که در سرداب به سر می‌برد به اتمام رسانده بود) برای بعد ذخیره کند. ناتانیل داشت به او نگاه می‌کرد؛ اما الیزابت نمی‌توانست حالت چهره‌اش را در تاریکی تشخیص دهد.

سیلاس او را در مسافرخانه بر زمین گذاشت و از خوش شانسی الیزابت آنجا کاملاً شلوغ بود. جاده‌های جوهری بهترین جاده‌های آسترمیر بودند که کالیجیم از آن‌ها حفاظت می‌کرد و رفت وآمد در آن‌ها بسیار زیاد بود. نور چراغ‌ها دیوارهای سفید که روی‌شان سایه مشتریانی که می‌خندیدند و می‌نوشیدند افتاده بود، روشن می‌کرد. شکمش از بوی سوسیس‌های چرب و پر از ادویه در حال پختن ضعف رفت. موج گرسنگی او را به سرگیجه انداخت.

پیشخدمتی به‌سرعت از کنارشان گذشت؛ اما نگاهی به آن‌ها نینداخت. به‌نظر نمی‌رسید هیچ‌کس در آن مسافرخانه‌ی شلوغ متوجه ورود الیزابت با لباسی که از آن روی فرش‌ها آب می‌چکید یا سیلاس که خاموش در کنارش ایستاده بود، شده باشد.

قبل از اینکه بتواند از کسی کمک بگیرد سیلاس او را به سمت پله‌ها برد. "از این‌طرف. اتاق‌هامون آماده شدن." و وقتی نزدیک بود الیزابت بیفتد دستش را روی پشتش گذاشت. "مواظب باشین. فکر نمی‌کنم اگر بذارم بیفتین ارباب تورن منو ببخشه."

۲۱

الیزابت هیچ انتخابی به‌جز اطاعت از او نداشت. حس می‌کرد سرش را از پشم‌شیشه پرکرده‌اند. صدای جمعیت مسافرخانه مانند نبض دومی در گوش‌هایش می‌تپید. صدای شور و خنده و صدای به‌هم خوردن کارد و چنگال. در طبقه بالا، سیلاس او را به انتهای راهرو و آخرین در راهنمایی کرد. وقتی داشت قفل در را باز می‌کرد الیزابت متوجه شد دستکش‌های سفیدی را که صبح به دست داشت، پوشیده است؛ اما باوجوداینکه تمام روز افسار اسب‌ها را گرفته بود ذره‌ای کثیفی روی‌شان دیده نمی‌شد.

وقتی سیلاس می‌خواست ترکش کند الیزابت گفت: "صبر کن. سیلاس، من..."

- بله؟

سر الیزابت گیج می‌رفت، چیز مهمی را فراموش کرده بود. چیزی که می‌خواست درباره‌اش بداند. پرسید: "چشم‌های تو چه رنگیه؟"

آرام گفت: "قهوه‌ای هستن خانم." و الیزابت حرفش را باور کرد.

دَر پشت سر الیزابت قفل شد. بلافاصله ضربانی که در سر حس می‌کرد بهتر شد. اتاق کوچک بود و گرم، در اجاق آتشی روشن و فرشی از رشته‌های درهم‌تنیده بر زمین پهن شده بود که طرح‌های رنگارنگش خاطره دردناک لحافش در خانه را به‌یاد او می‌آورد. اول پنجره را امتحان کرد و متوجه شد که باز نمی‌شود. سپس دستگیره در را چرخاند و موفق نشد. وقتی‌که دید فعلاً گزینه دیگری برای امتحان کردن در دست ندارد لباس و جوراب‌های خیسش را از تن بیرون آورد و روی سنگ‌های داغ گذاشت تا خشک شوند؛ و باوجود گرما شروع به لرزیدن کرد.

وقتی نوری سبزرنگ در گوشه اتاق پدیدار شد، الیزابت مشغول گرم کردن بدنش با آتش و تصمیم گرفتن برای این بود که بعد می‌خواهد چه‌کار کند. از جا پرید، تکه چوبی از اجاق برداشت و آن‌را سمت جایی که نور پدیدار شده بود پرتاب کرد. تکه چوب با صدای بمی پایین افتاد. در پس آن نور سبز ناتانیل نبود، بلکه صندوقش بود و بخش بالایی آن گودی جدیدی دیده می‌شد.

خستگی‌اش را از یاد برد، به سمت صندوق دوید، درش را باز و برای یافتن چیزی به‌دردبخور آن‌را زیرورو کرد. لباس‌ها و جوراب‌ها به هر سوی اتاق پرتاب می‌شدند. شانه‌اش به زیر تخت لیز خورد. تقریباً به ته صندوق رسیده و آماده تسلیم شدن بود و انتظار داشت دستش به لایه‌ای دیگر از پارچه و کتان بخورد که در عوض انگشتانش چیزی چرمی را لمس کردند.

چرمی گرم و زنده.

هیجان وجودش را فراگرفت. کنجکاوانه آن‌را از ته صندوقش برداشت. یک کتاب سحر و جادو بود، کتابی ضخیم با جلدی سخت از چرم براق. کلمات طلایی‌رنگ روی جلدش می‌درخشید: لغت‌نامه هنرهای سحرآمیز. الیزابت بدون ذره‌ای تأمل بینی‌اش را به صفحات کتاب چسباند و نفسی عمیق کشید. لبه‌های صفحات در طی سال‌ها نرم و مخملی شده و بویی گرم و شیرین شبیه نان‌های قندی داشتند.

الیزابت که مطمئن شده بود کتاب دوست اوست، پرسید: "چطور سر ازاینجا درآوردی؟" کتاب‌های شرور بوی کپک و ترشیدگی می‌دادند. "تو هم به‌اندازه‌ی من از خونه دور شدی."

صفحات لغت‌نامه زمزمه می‌کردند، گویی می‌خواستند پاسخ الیزابت را بدهند. کتاب را برگرداند و عدد یکی را دید که روی جلدش حک شده بود. کتاب‌های سحر و جادوی کلاس اول عموماً کتاب‌های مرجع یا خلاصه‌نامه بودند. آن‌ها نمی‌توانستند مانند کتاب‌های کلاس هفتم یا بالاتر با مردم حرف بزنند؛ یا حتی قابلیت تولید آوا را که بیشتر کتاب‌های کلاس دوم به بالا از آن برخوردار بودند، نداشتند.

جلد کتاب دست الیزابت را تکانی داد. او که جاخورده بود، کتاب را رها کرد و تکه‌ای کاغذ از میان صفحات کتاب بیرون زد. الیزابت با رویی درهم‌کشیده برگه را برداشت.

کلمات با خطی خرچنگ‌قورباغه و آشنا نوشته شده بود.

الیزابت، اگر اینو پیدا کردی، حق با من بوده و افسونگر با یه طلسم صندوق تو رو به کالسکه‌ی خودش برده. این کتاب سحر و جادو رو توی صندوقت گذاشتم که شاید بتونه بهت در اتفاقاتی که پیش رو داری کمک کنه. هیچ‌وقت فراموش نکنی که دانش تو بهترین سلاحته. هرچقدر دانشت بیشتر باشه بهتره، این‌جوری می‌تونی باهاش بزنی تو سر اون افسونگر و بی‌هوشش کنی. برای همین کتاب به این بزرگی انتخاب کردم.

می‌تونم بهت بگم که شجاعتت رو حفظ کنی؛ اما نیازی به گفتن من نیست. تو همین حالا هم شجاع‌ترین فردی هستی که می‌شناسم. بهت قول می‌دم که دوباره همدیگه رو می‌بینیم.

ک-

پ.ن: نپرس که چطور تونستم این کتاب رو از محدوده‌اش بیرون بیارم. چیزی که مهمه اینه که گیر نیفتادم.

اشک، چشمان الیزابت را در برگرفت. کاترین مسئله را کوچک نشان می‌داد؛ اما اگر در حال ربودن یک کتاب سحر و جادو او را دستگیر می‌کردند، مرتبه شاگردی‌اش را از دست می‌داد. برای بیرون آوردن این کتاب از کتابخانه ریسک بزرگی را پذیرفته بود. شکی وجود نداشت که می‌دانست چقدر داشتن تکه‌ای از خانه حال الیزابت را بهتر می‌کند.

الیزابت غرق در افکارش بر جلد کتاب دستی کشید و به این می‌اندیشید که کاترین از کجای کتاب شروع می‌کرد. مطمئناً در کتاب چیزهایی بود که اطلاعات بیشتری در مورد ناتانیل در اختیارش قرار می‌داد. هرچه بیشتر درباره‌اش می‌دانست، بهتر برای مقابله با او آماده می‌شد.

الیزابت کتاب سحر و جادو رو مقابل خود گرفت و گفت: "لطفاً ممکنه اگر بخشی درباره مجیسترها داری، اونو بهم نشون بدی؟" مهم نبود کتاب‌ها بتوانند صدایت را بشنوند یا نه، مؤدب حرف زدن با آن‌ها همیشه کار عاقلانه‌ای به‌حساب می‌آمد.

لغت‌نامه در دستانش باز شد. نوری طلایی از بین صفحاتش درخشید و صورت الیزابت را غرق نور کرد. صفحاتش طوری ورق می‌خوردند که گویی بادی در حال وزیدن است. با سرعتی بیشتر و بیشتر ورق خوردند تا اینکه به صفحه‌ای در وسط کتاب رسیدند. با حالتی نمایشی متوقف شدند و بعد به‌آرامی در جای خود آرام گرفتند. روبان مخمل قرمزی پدیدار شد و میان صفحه قرار گرفت. نور کمتر و کمتر شد.

در بخش عنوان نوشته شده بود خاندان جادوگران امپراتوری آسترمیر و در دنباله‌اش آمده بود:

در میان تمام خانواده جادوگران، هیچ‌یک از آن‌ها به قدرتمندی جادوگران بزرگی نیستند که از سمت پادشاه آلفرد در دوره طلایی افسون‌ها لقب "مجیستر" را به‌عنوان پاداشی برای فتوحات معجزه آسای‌شان در حفاظت از تاج‌وتخت دریافت کرده‌اند. اولین مجیسترها بودند که دیوان عالی را در اوایل قرن شانزدهم تأسیس کردند. این سازمان که در ابتدا کار خود را به‌عنوان مجمعی سری و خصوصی آغاز کرده بود کمی بعد به مجلسی تبدیل شد که از طریق آن هر سیزده سال یک‌بار صدراعظم انتخاب شده...

الیزابت کمی بیشتر پیش رفت و آن‌قدری پاراگراف‌ها را رد کرد تا نامی آشنا به چشمش خورد.

خاندان اشکرافت با ریاست کورنلیوس اشکرافت(۱۰) که او را به نام اشکرافت دانا نیز می‌شناسند، به‌خاطر همکاری در چند عملیات عمومی که باعث شکل‌گیری چشم‌انداز کنونی آسترمیر شده شهرت دارد. کورنلیوس اشکرافت جاده‌های جوهری را احداث کرده و هزاران تُن سنگ‌آهک را در سال ۱۵۲۳ برای ساخت کتابخانه‌های بزرگ فراهم آورد، این در حالی است که جانشین او، کورنلیوس دوم، پل مشهور برسبریج، پل فرشتگان را فقط طی یک روز روی رودخانه گلومینگ بنا ساخت.

در ضمن، بنیان‌گذار خاندان تورن که به تاریک‌ترین جادوها و غیب‌گویی‌ها شناخته می‌شود بالتازار تورن(۱۱) است. وی در سال ۱۵۱۰ به کمک لشکری از سربازان مُرده به پادشاه آلفرد در عقب راندن تهاجم زمین‌داران یاری رساند. گرچه غیب‌گویی بنا بر قوانین ۱۶۷۲ هنری ممنوعه اعلام شده، امتیاز استفاده از این هنر در زمان‌های جنگ به این خاندان بخشیده شده است. اعتبار خاندان تورن با پا بر جای ماندن و استقلال امپراتوری از همسایگانش (که از زمان جنگ استخوان‌ها تا بدین روز هرگز خاک آسترمیر را مورد تهدید قرار نداده‌اند) قدرت بیشتری گرفته است.

الیزابت دست از خواندن کشید. پوستش مورمور می‌شد. داستان‌های مربوط به جنگ استخوان‌ها در زمان کودکی باعث کابوس‌هایش می‌شد. غیرقابل باور بود که تمام اتفاقات وحشتناک آن از دست تنها یک مرد، جد ناتانیل، برآمده باشد. در خطری بزرگ‌تر ازآنچه فکرش را می‌کرد افتاده بود.

کتاب سحر و جادو زیر دستانش به حرکت درآمد. بدون ذره‌ای زحمت به بخش دیگری ورق خورد. الیزابت فقط فرصت خواندن عنوان را پیدا کرد خدمتگزاران اهریمنی و نحوه فراخواندن آن‌ها و بعد صدای ضربه‌ای بر دَر شنیده شد. در جا خشکش زد و میل داشت تظاهر کند اصلاً در اتاق نیست. آرام و در سکوت کتاب را بست و در گوشه‌ای گذاشت.

۲۲

ناتانیل از آن‌سوی در گفت: "می‌دونم بیداری خانم کاتب. وقتی داشتی با خودت حرف می‌زدی صدات رو شنیدم."

الیزابت لبش را گاز گرفت. اگر جوابش را نمی‌داد، ممکن بود دَر را بشکند و به‌زور وارد شود. جواب داد: "داشتم با یه کتاب حرف می‌زدم."

- و من به دلیلی چندان از این جواب تعجب نکردم. خُب، اگر قول بدی باز گازم نگیری باید بگم که برات شام آوردم. یا البته اگر نخوای چیزی به سمتم پرت کنی.

الیزابت نگاهی به صندوق انداخت.

- بله ما از طبقه پایین کامل صدات رو می‌شنیدیم. صاحب اینجا مجبورم کرد پول بیشتری بهش بدم. کاملاً مطمئنم که فکر می‌کنه تو این بالا داری دیوارها رو سوراخ می‌کنی. این‌کارو که نمی‌کنی، می‌کنی؟ چون متأسفانه باید به اطلاعت برسونم مهم نیست چقدر تلاش کنی، نمی‌تونی تا صبح راهت رو به سمت آزادی باز کنی.

سکوت کردن به‌نظر بهترین جواب ممکن به حرف‌های او بود؛ اما درست همان موقع، نیازهای بدن الیزابت به او خیانت کردند. شکمش از گرسنگی به‌هم پیچید و قاروقور بلندی کرد. حتی نمی‌توانست به‌خاطر بوی سوسیسی که از آن‌سوی در می‌آمد به‌خوبی فکر کند.

چرا ناتانیل برایش شام آورده بود؟ شاید غذا را مسموم کرده بود. محتمل‌تر از آن این بود که می‌خواست به الیزابت حس کاذب در امنیت بودن را ببخشد تا به‌جایی دوردست برسند، جایی که می‌توانست الیزابت را کشته و خیلی راحت‌تر از شر جسدش خلاص شود. اینکه بخواهد او را در مسافرخانه‌ای و جلو چشم چندین و چند شاهد بکشد، کار منطقی‌ای به‌نظر نمی‌رسید. درواقع، خودش هم چنین چیزی را در کالسکه به زبان آورده بود.

بهتر بود غذا را قبول می‌کرد و به‌جای اینکه گرسنگی بکشد و ضعیف‌تر از آن شود که با ناتانیل مبارزه کند، نیروی خود را بالا می‌برد.

همان‌طور که به در زل زده بود، گفت: "یه لحظه." محتاطانه دستگیره‌ی در را امتحان کرد. قفل نبود. دَر را از روی جرئتی که ناگاه زیر پوستش دویده بود به‌شدت باز و بعد دوباره آن‌را در صورت ناتانیل بست. خیلی دیر به‌یاد آورده بود که فقط زیرپوش به‌تن دارد.

همان‌طور که بازوانش را روی سینه حلقه کرده بود، گفت: "من توی وضعیت مناسبی نیستم."

ناتانیل جواب داد: "عیب نداره. منم خیلی سروووضعم مناسب نیست."

تصویری که در چند صدم ثانیه از ناتانیل درون راهرو دید در ذهنش جا خوش کرده بود. او نیز زیرپوشی سفیدرنگ به‌تن داشت که یقه‌اش تا پایین گلوگاه باز و آستین‌هایش نیز تا آرنجش بالا زده شده بود. نور چراغ‌های دیواری راهرو بر زخمش که بی‌رحمانه روی ساعدش کشیده شده، افتاده بود. سواری در هوای آزاد و در طی روز گونه‌هایش را گل‌انداخته، لب‌هایش را سرخ کرده و ظاهر بدی به او بخشیده بود. موهای ژولیده و نگاه خیره و نافذش هم بر بدی این ظاهر می‌افزود. الیزابت چنان از دیدن او جاخورده بود که می‌شود گفت سینی‌ای را که در دستان ناتانیل بود، ندید.

نه، اصلاً ظاهر مناسبی نداشت. او چقدر از بدن الیزابت را دیده بود؟ به‌نظر نمی‌رسید آن چشمان خاکستری چیزی را از قلم بیندازد.

بعد از لحظه‌ای ناتانیل آهی کشید. "سینی رو می‌ذارم روی زمین. می‌تونی به‌محض اینکه رفتم برش داری؛ و سعی نکن فرار کنی. سیلاس پایین پله‌ها نگهبانی می‌ده. وقتی‌که سینی رو برداشتی دَر با یک جادو قفل می‌شه."

به دنبال حرف‌هایش صدای گذاشته شدن ظرفی فلزی بر زمین شنیده شد. الیزابت منتظر ماند تا صدای پای او دور شود و بعد دوباره در را باز کرد. از پشت درِ نیمه‌باز به سینی که با نان سیاه و پنیر پرشده بود نگاهی انداخت؛ و بعد سوسیس‌ها را دید. به‌نظر نمی‌رسید که این‌ها تله باشد. خم شد و در را بیشتر باز کرد.

ناتانیل تقریباً به انتهای راهرو رسیده بود. الیزابت به او نگاه کرد و توانست رد گازی را روی پوست دست راستش ببیند. اثباتی بود بر اینکه او هم مانند انسانی عادی آسیب می‌دید. ممکن بود مدیر را کشته باشد؛ اما فناناپذیر نبود. الیزابت تا زمانی که زنده بود، شانسی برای نجات یافتن داشت.

تمام جرئتش را جمع کرد و گفت: "ناتانیل."

قدم‌های ناتانیل کُند و بعد متوقف شد. سرش را کج کرد و منتظر ماند.

"من..." آب دهانش را قورت و ادامه داد. "متأسفم که دستت رو گاز گرفتم."

ناتانیل برگشت. خیلی عادی به الیزابت نگاه کرد که خم شده و جوری لبه سینی را گرفته بود که گویی می‌ترسد کسی آن‌را از دستانش برباید. چشمانش روی کبودی‌های رو به بهبود دست الیزابت که حاصل نبردش با مالفیست بود، ثابت ماند. با طولانی‌تر شدن نگاه ناتانیل، الیزابت احساس ناخوشایندی به او دست داد که گویی او را مانند جیبی خالی از درون و بیرون موردبررسی قرار داده است. ناتانیل درنهایت پرسید: "حالت خوبه؟"

الیزابت با حالتی که چندان متقاعدکننده نبود سر تکان داد.

ناتانیل همان‌طور که او را با دقت زیر نظر داشت، گفت: "خُب، می‌بینم که اون‌قدرا هم روی دروغ گفتنت کار نکردی. افتضاح دروغ می‌گی. حتی اگر بد دروغ نمی‌گفتی هم تاکتیکت روی من کارساز نبود."

- کدوم تاکتیک؟

- اینکه تظاهر می‌کنی خیلی مطیع و فرمان‌برداری و امیدواری به‌موقع من خودم رو ببازم تا بتونی برای فرار بعدیت اقدام کنی. هنوز چیزی نشده نشون دادی مأمور صلب آسایشی؛ و من اینو یادم نمی‌ره. چیز دیگه‌ای هم هست که قبل از رفتنم بخوای بگی؟

گونه‌های الیزابت داغ شد. لبه سینی در انگشتانش فرومی‌رفت. احمقانه بود که فکر می‌کرد می‌تواند او را فریب دهد؛ اما اگر حاضر به پاسخگویی بود الیزابت می‌توانست از این فرصت برای شناخت بیشتر او استفاده کند. پرسید: "چند سالته؟"

- هیجده.

الیزابت در کمال شگفتی گفت: "واقعاً؟"

- و اگر تو فکرشی باید بگم به‌خاطر استخون‌های بی‌نقص گونه‌ام هیچ دختری رو قربانی نکردم. درواقع، اونا خیلی کمتر از اونچه که مردم فکر می‌کنن برای کارهای جادویی کاربردی هستن.

الیزابت سعی کرد آسودگی خیالش با شنیدن این اطلاعات در چهره‌اش نمایان نشود. پاسخ داد: "نه، فقط تو برای مجیستر بودن خیلی جوونی."

چهره ناتانیل بی‌حالت شد. بعد لبخندی بر لب آورد که باعث شد ستون فقرات الیزابت یخ بزند. "توضیحش ساده‌ست. هر کسی که بین من و عنوانم قرارگرفته، مُرده. کنجکاویت ارضا شد خانم کاتب؟"

الیزابت ناگاه متوجه شد به‌اندازه کافی شنیده است. نمی‌خواست بداند چه چیز آن حالت را در چهره‌ی پسری جوان که گویی چشمانش از یخ ساخته و قلبش به تکه‌ای سنگ تبدیل شده ایجاد می‌کند. دیگر نمی‌خواست با کسی که در کمال خونسردی مدیر را کشته بود روبه‌رو شود. نگاه از او برداشت و سرش را به نشان تأیید تکان داد.

ناتانیل قصد رفتن و بعد مکث کرد. "قبل از اینکه برم، من هم می‌تونم در عوض ازت سؤالی بپرسم؟"

الیزابت همان‌طور که به شامش زل زده بود منتظر ماند تا سؤال او را بشنود.

پرسید: “برای چی اون روز توی سامرشال موهای منو گرفتی؟ می‌دونم تصادفی این‌کارو انجام ندادی؛ اما هرچقدر جون کندم نتونستم به جواب عقلانی‌ای برسم.”

خیال الیزابت راحت شد. توقع داشت ناتانیل سؤال بدی از او بپرسد. با خود اندیشید پس منو از روزی که توی اتاق مطالعه بودیم یادشه.

گفت: “می‌خواستم ببینم گوش‌هات نوک تیزن یا نه.”

ناتانیل مکثی کرد و به پاسخ الیزابت اندیشید؛ و کاملاً جدی گفت: “متوجهم. شب خوش خانم کاتب.” و در آن‌سوی راهرو ناپدید شد.

الیزابت بی‌معطلی سینی را داخل آورد. آن‌قدر گرسنه بود که با سینی روی زمین نشست و با دست شروع به خوردن کرد. بین لقمه‌هایی که برمی‌داشت متوجه نشد که کسی در جایی از مسافرخانه با صدای بلند می‌خندد.

۲۳

فصل هشتم

حومه آسترمیر از پس پنجره می‌گذشت. آن‌ها از کنار مزارع، مراتعی پوشیده از گل‌های وحشی و تپه‌هایی پر از درخت گذشتند که به‌واسطه رنگ‌های پاییزی طلایی به‌نظر می‌رسیدند. مه مابین فاصله میان کوه‌ها دیده می‌شد و گاهی انگشتانش را تا جاده نیز می‌کشید. همان‌طور که سایه‌ها در آن بعدازظهر طویل‌تر و طویل‌تر می‌شدند، کالسکه تلق‌تلوق‌کنان وارد بلکوالد (جنگل بزرگی که مانند تیغه چاقو در دل امپراتوری فرورفته بود) شد. همه‌چیز تاریک‌تر شد و رطوبتی به‌خود گرفت. جابه‌جا و بالای گیاهان کوتاه قد و تیره‌رنگ، تنه‌های سفید و شوکه کننده درختان غان دیده می‌شد که شبیه روحی شناور بر بالای جمعیتی سیاه پوش در مراسم خاک سپاری بودند. الیزابت به جنگل که به‌آرامی متراکم‌تر می‌شد (به گستره‌ای تودرتو از درختان سرخس و گوزن‌هایی که گاه‌وبیگاه از جایی نامعلوم به‌جای نامعلومی دیگر می‌پریدند) نگاه می‌کرد. ترس مانند کفن وجودش را در برگرفته بود، گویی حتی مه از بیرون به داخل نفوذ و فضای کالسکه را پرکرده بود.

مطمئن بود که ناتانیل اینجا اقدام به کشتن او می‌کند. وقتی هم که بدون او به شهر می‌رسید، می‌توانست ادعا کند که الیزابت گریخته و بین درختان ناپدید شده است. در جایی مانند اینجا هم کسی نمی‌توانست جسد یک دختر را پیدا کند. کسی حتی به‌خود زحمت جست‌وجو را هم نمی‌داد.

فرار به‌طرز رقت باری بی‌فایده بود. دیشب دوباره برای فرار تلاش کرده بود؛ اما وقتی پنجره‌ی اتاقش را شکست و از روی سقف پایین آمد، سیلاس را دید که در حیاط مسافرخانه منتظرش ایستاده بود؛ و به‌طرز عجیبی باقی اتفاقات را به‌یاد نمی‌آورد. احتمالاً خستگی بر او غلبه کرده بود. بعد خواب آزاردهنده‌ای دید که دوباره به باغ میوه سامرشال برگشته و داشت قوطی نمک را از زیر مجسمه فرشته بیرون می‌کشید؛ اما این بار مجسمه جان گرفته و با چشمانی زنده و زرد به او نگاه می‌کرد.

ضربه ملایمی که به دستش وارد شد افکارش را به‌هم ریخت. با اخمی بر چهره نگاهش را از جنگل به کتاب سحر و جادویی که روی پایش بود، برگرداند. سومین بار بود که مانند سگی محتاج توجه جلدش را بر دست الیزابت می‌کوبید.

پرسید: "چی شده؟" کتاب تکان مصرانه دیگری به‌خود داد، الیزابت گره دستانش را شُل‌تر کرد و کتاب مشتاقانه و سریع باز شد.

در همان بخش شب گذشته باز شده بود. خدمتگزاران اهریمنی و نحوه فراخواندن آن‌ها. الیزابت به‌خود لرزید. تصاویری از کتاب‌های مختلف در ذهنش به رژه درآمدند: نقاشی‌هایی از ستاره‌های پنج پر، تصاویری از شیاطین شاخ‌دار با پوزه و دُم‌هایی که دل‌وروده‌ی دختران را مانند رشته‌هایی از سوسیس بالاگرفته بودند؛ اما کتاب لغات بنا بر دلیلی می‌خواست تا الیزابت این بخش را بخواند. خود را آماده کرد و روی صفحات کتاب خم شد.

زیر عنوان نوشته شده بود: حتی در دنیای جادوگران نیز درباره اهریمنان اطلاعات کمی در دسترس است، چراکه مذاکره با این موجودات بدنام و فریبکار که از هر فرصتی برای خیانت به ارباب خود استفاده می‌کنند کاری بس خطرناک است. به‌محض برقرار شدن معامله‌ای با یک اهریمن، بالاترین خواسته او به دیدن جسد اربابش تبدیل می‌گردد. این کار می‌تواند بستن معامله با اربابی دیگر را تضمین کرده و این‌گونه تعداد زندگی‌هایی را که به‌عنوان بها به او پرداخت می‌گردد افزایش دهد.

اهریمنان منطقه‌ای را به تصرف خود درآورده‌اند که دنیای دیگر نام دارد، سرزمینی در مجاورت سرزمین خودمان که منبع تمام انرژی‌های سحرآمیز است. بدون برقرار کردن معامله‌ای اهریمنی، انسان‌ها قادر به دریافت انرژی از دنیای دیگر نیستند؛ بنابراین، بنیان افسونگری بر پایه احضار اهریمنان و به بردگی گرفتن آن‌ها بنا شده است، شیطانی که حضورش تأسف برانگیز و درعین‌حال ضروری است. اینکه اهریمنان بیش از هر چیز طالب زندگی فانی هستند و ازاین‌رو اشتیاق زیادی برای برقراری رابطه با انسان‌ها دارند، هم موهبت محسوب می‌گردد و هم نوعی نفرین.

این می‌توانست نقطه‌ضعف ناتانیل باشد؟ فکری کاملاً بیهوده بود. سرش سنگین شده بود، گویی که به‌جای چند ثانیه مدت‌ها در حال خواندن بوده باشد. کتاب دوباره به او سقلمه‌ای زد و الیزابت متوجه شد که به‌جایی نامشخص خیره شده است.

قاطعانه چشمانش را مالید و دوباره مشغول به خواندن شد.

دنیای دیگر مملو از موجوداتی با ماهیتی کمتر اهریمنی است. ایمپ‌ها، دیوها، اجنه‌ها و امثالهم که احضارشان چندان دشوار نیست؛ اما به دلیل اینکه نسبت به شیاطین معمول دانش و هوش کمتری دارند، خدمتگزارانی قابل‌اعتماد محسوب نمی‌شوند. به دلیل بودن در استانی انبوه از مجرمان و مبتدیان بی‌استعداد، بر اساس قوانین جدید احضار تعداد کمی از این اهریمنان غیرقانونی شده است. افسونگران واقعی فقط طالب خدمات اهریمنان اصیل هستند، اهریمنانی که ممکن است با احضار خطرهای زیادی را به همراه آورده و ازاین رو مجبورند تمام دستورات ارباب خود را اجرا کنند.

الیزابت زیر لب گفت: "پس اهریمن ناتانیل کجاست؟" به‌نظر عجیب می‌رسید که ناتانیل بدون او سفر کند. از چیزی که ناگاه فهمید کمی به‌خود لرزید؛ اما خیلی زود آنچه فهمیده بود مانند دانه شنی از ذهنش لغزید، خارج شد و فقط زنگی را در گوش‌هایش باقی گذاشت.

مطلب تا صفحه‌ی بعد ادامه داشت: گمانه‌زنی‌های زیادی درباره طبیعت اهریمنان و موجودیت دنیای دیگر وجود دارد؛ اما بیشتر آن‌ها، اگر مطالبی ساختگی و بی‌پایه نباشند، باهم تناقضات زیادی دارند و ارزش آن‌ها با دانش کنونی و معاصر به هیچ گرویده است. فاحش‌ترین مثال برای این ادعا نوشته‌های شیطان‌شناسی کهن است که توسط آلدوس پرندرگاست در سال ۱۵۱۳ مکتوب شده و زمانی ارزش بسیار بالایی داشته؛ اما در حال حاضر آن‌را چرندیات مردی دیوانه می‌نامند. پرندرگاست توسط دوست خود (کورنلیوس دانا) و زمانی که ادعا کرد به دنیای دیگر وارد شده، رازی بسیار وحشتناک را کشف کرده و در نسخه اصلی نوشته‌های خود آن‌را با رمزنگاری ثبت کرده، مردی دیوانه خوانده شد...

- خانم کاتب؟

الیزابت از جا پرید و محکم کتاب سحر و جادو را بست. آن‌قدر روی چیزهایی که می‌خواند تمرکز داشت که متوجه ایستادن کالسکه نشده بود.

ناتانیل همان‌طور که در را بیشتر باز می‌کرد، گفت: "به‌جایی که می‌خواستیم این بعدازظهر توقف کنیم، رسیدیم. بهتره که بعد از تاریکی توی این جنگل به مسیرمون ادامه ندیم." نگاهش الیزابت را که کتاب را گوشه‌ای می‌گذاشت دنبال کرد؛ اما درباره‌ی بودن کتاب نظری نداد.

وقتی سیلاس داشت به او در بیرون آمدن از کالسکه کمک می‌کرد، الیزابت کمی متشنج شد. کالسکه را در منطقه‌ای بدون درخت در جنگل نگه‌داشته بودند. ستاره‌ها بالای سرشان می‌درخشیدند، درختان تودرتو دورشان را گرفته، تاریک و نظاره‌گر بودند و از میان‌شان مه به بیرون راه پیدا می‌کرد. از هر نوع تمدن (حتی یک مسافرخانه) فاصله زیادی داشتند.

همین‌جا بود. حتماً همین‌طور بود. وقتی ناتانیل پا به درون علفزار گذاشت و طوری اطراف را جست‌وجو کرد که گویی قصد پیدا کردن چیزی را دارد، الیزابت دستانش را مشت کرد. به دنبال جایی برای دفن جسد او بود؟ الیزابت از روی شانه به پشت سر نگاه کرد و دید سیلاس در نزدیکی‌اش ایستاده است. گرچه سیلاس مؤدبانه نگاهش را پایین انداخته بود؛ اما می‌توانست سنگینی توجه او را احساس کند.

انگار که ذهنش را خوانده باشد، گفت: "توی بلکوالد هیچ ساختمونی وجود نداره، خزه‌نشین‌ها با کسی که پا به قلمروشون بذاره با مهربونی برخورد نمی‌کنن. باوجوداینکه تعداد کمی از اونا مونده، ثابت کردن در صورت به‌هم خوردن آرامش‌شون می‌تونن به خطر بزرگی تبدیل بشن."

نفس الیزابت تنگ شد. او قبلاً درباره‌ی خزه‌نشین‌ها داستان‌های زیادی خوانده و همیشه امید داشت یکی از آن‌ها را ببیند؛ اما استاد هارگرو به او اطمینان داده بود که اگر هم این اشباح جنگلی روزی وجود داشته‌اند، حالا دیگر به‌کل مُرده و از بین رفته‌اند.

ناتانیل وارد بحث شد: "نذار سیلاس بترسونت. تا وقتی‌که سعی‌مون رو بکنیم موقع کمپ زدن به زمین آسیبی نرسونیم و وارد محوطه درخت‌ها نشیم اونا با ما کاری ندارن."

مکثی کرد و به زمین نگاهی انداخت. بعد زانو زد و دستش را روی زمین گذاشت. الیزابت دید که لب‌های ناتانیل در تاریکی تکانی خورد و بعد بوی جادو را در هوا احساس کرد. جادویی که رخ داد هیچ به آنچه الیزابت انتظارش را داشت شبیه نبود. نورهای زمردی رنگ به شکل دو چادر خواب در اطراف ناتانیل ظاهر شدند، درون آن‌ها کیسه‌های خواب و پتوهایی ابریشمی به رنگ سبز در کنارشان قرار داشت. ناتانیل ایستاد تا هنر دستش را بررسی کند. بعد به سمت چادری که دورتر بود اشاره کرد و گفت: "اون یکی مال توئه."

الیزابت که حیرت‌زده شده بود، گفت: "به من یه چادر برای خودم می‌دی؟"

لبخند ناتانیل بعد از چند لحظه بررسی چهره الیزابت محو شد. "بله دارم یه چادر مخصوص خودت بهت می‌دم. فقط یادت باشه درباره‌ی فرار کردن چی

۲۴

بهت گفتم. سیلاس امشب نگهبانی می‌ده و می‌تونم بهت اطمینان بدم فرار کردن از دست سیلاس خیلی‌خیلی سخت‌تر از فرار کردن از اتاقی با درِ قفله."

اگر فقط هدفش کشتن او بود، برای چه چادری مخصوص خودش در اختیارش گذاشت؟ حتماً تله بود. مدتی بعدازاینکه داخل چادر رفت، هوشیار، آماده و گوش‌های خود را تیز کرده بود. چکمه‌هایش را از پا بیرون نیاورد. ساعت‌ها گذشت؛ اما آتش به سوختن خود ادامه می‌داد و صدای زمزمه گفت‌وگوی ناتانیل و سیلاس از پس دیوارهای برزنتی شنیده می‌شد. گرچه نمی‌توانست متوجه حرف‌هایی که می‌زدند بشود، صدای حرف زدن‌شان او را بیشتر به‌یاد دو دوست قدیمی می‌انداخت تا ارباب و خدمتگزار. گاهی ناتانیل چیزی می‌گفت و سیلاس به‌آرامی می‌خندید.

بالاخره، گفت‌وگوی‌شان پایان گرفت. برای یک ساعت یا بیشتر بیدار ماند، آن‌قدر که شعله‌های آتش در پشت پارچه‌های برزنتی به نوری کم حال و قرمزرنگ تبدیل شد. بعد، دیگر نمی‌توانست تنشی را که در وجودش بود تحمل کند، از رختخواب مسافرتی‌اش

بیرون آمد و سرش را از چادر بیرون آورد. هوا بوی کاج و دوده‌ی چوب می‌داد و جیرجیرک‌ها در شب، همنوایی می‌کردند. سیلاس در دیدرسش نبود. همان‌طور که خم شده بود، قدمی به بیرون برداشت. بعد ایستاد.

- اومدی پیاده‌روی شامگاهی بکنی کاتب؟

ناتانیل هنوز بیدار بود. روی کُنده درختی در نزدیکی جنگل نشسته و چانه‌اش را روی دست‌هایش گذاشته بود و رو به درختان داشت. خاکستری که پشت سرش می‌سوخت و دود می‌کرد، صورتش را در سایه فروبرده بود. رویش را برنگرداند؛ اما الیزابت می‌دانست به‌محض اینکه پا به فرار بگذارد او طلسمی را بر زبان خواهد راند.

یک انتخاب داشت. یا می‌توانست از سرنوشتش بگریزد یا مستقیماً با آن روبه‌رو شود. بعد از لحظه‌ای ساکن ماندن، میان گل‌های وحشی شروع به راه رفتن کرد، حس عجیبی داشت، گویی که در رؤیایی گیر افتاده باشد.

همان‌طور که به ناتانیل نزدیک می‌شد، گفت: "تو نمی‌خوابی؟"

"خیلی کم می‌خوابم؛ اما این فقط در مورد من صدق می‌کنه نه در مورد تمام افسونگرها." موقع حرف زدن نگاهش را از درختان برنمی‌داشت. الیزابت نگاه او را دنبال کرد و در جا خشکش زد.

چیزی از بین درخت‌های سرخس و شاخه‌های بی‌رنگ و نازک درخت غان می‌گذشت و نور ماه رویش می‌افتاد. یک روح جنگلی. خم می‌شد و از روی زمین چیزی برمی‌داشت. پرده‌ای از موهای خزه‌ای از روی سرش آویزان بود و روی پیشانی‌اش شاخ داشت. پوستش به سفیدی گچ بود و موقع حرکت بدنش صدایی شبیه شکستن شاخه از خود تولید می‌کرد، دستان بلند و درازش تا زانوها ادامه داشت و به پنجه‌هایی درهم‌تنیده و ترکه مانند منتهی می‌شد. سرمایی بازوان الیزابت را در برگرفت. به‌آرامی جلو رفت و در انتهای دیگر کُنده درخت نشست.

ناتانیل نگاهی کوتاه به او انداخت و با لحنی که بیشتر سؤالی بود، گفت: "ازش نمی‌ترسی."

الیزابت سرش را تکان داد، نمی‌توانست از جنگل چشم بردارد. "همیشه می‌خواستم خزه‌نشین‌ها رو ببینم؛ بااین‌همه، اگه چیزی غیر از اینو بهم می‌گفتن همیشه می‌دونستم که وجود دارن."

نور آتشی که پشت سر ناتانیل بود، استخوان آرواره و گونه‌هایش را روشن می‌کرد؛ اما به چشمانش نمی‌رسید. گفت: "بیشتر مردم وقتی بزرگ می‌شن داستان‌های خیالی رو فراموش می‌کنن. برای چی وقتی بقیه دنیا دیگه باور نداشتن، تو به باورت ادامه دادی؟"

الیزابت مطمئن نبود که چطور باید پاسخ دهد. سؤال ناتانیل تا حدودی برایش منطقی بود و این حسی نبود که الیزابت مشتاق داشتنش باشد. در عوض پرسید: "اگر به هیچ‌چیز باور نداشته باشی دیگه زندگی چه معنایی داره؟"

ناتانیل نگاهی طولانی به او انداخت، حالت چهره‌ی نیمه پیدایش قابل‌تشخیص نبود. الیزابت در شگفت بود که چرا او مدتی چنان طولانی اینجا تنها نشسته و به یک روح نگاه می‌کرده است.

حرکتی نگاهش را متوجه خود کرد. وقتی‌که حرف می‌زدند روح چیزی کوچک، یک بلوط را برداشته و زیر نور ماه به بررسی‌اش می‌پرداخت. داشت بلوط جمع می‌کرد و بی‌شک تعداد زیادی جمع کرده بود؛ اما به‌نظر می‌رسید چیزی درباره این بلوط، خاص و منحصربه‌فرد بود. با استفاده از پنجه‌های درهم‌تنیده‌اش، برگ‌هایی که روی زمین را پوشانده بود کنار زد و در دل خاک حفره‌ای کَند. بلوط را در حفره دفن کرد و رویش را با برگ پوشاند. درست در همان لحظه صدای آهی در جنگل پیچید، نسیمی از دل جنگل شروع به وزیدن کرد، از الیزابت گذشت و موهایش را به بازی گرفت.

داستان‌ها می‌گفتند که خزه‌نشینان، ناظرین جنگل‌اند. آن‌ها از درختان و موجودات جنگل پرستاری کرده و از زمان تولد تا مرگ آن‌ها را تحت مراقبت خود دارند. آن‌ها هم جادویی منحصر به خود داشتند.

الیزابت با اندوهی که نمی‌دانست چرا قلبش را درهم می‌فشرد، گفت: "برای چی فقط تعداد کمی از اونا باقی مونده؟"

برای لحظه‌ای فکر کرد ناتانیل قصد پاسخ دادن ندارد؛ اما بعد گفت: "تو جد من بالتازار ترون رو می‌شناسی؟"

الیزابت سرش را به تأیید تکان داد و امیدوار بود موهای سیخ شده‌ی دستش زیر نور آتش قابل دیدن نباشد. خاکسترها می‌سوختند و جرقه می‌زدند.

- اوایل قرن شونزدهم، بلکوالد نصف آسترمیر رو می‌پوشوند. اینجا سرزمینی وحشی بود. درست به همون اندازه که تحت حکومت انسان بود، جنگل هم بهش حکمرانی کرده بود.

الیزابت جمله‌ی ناتانیل را در دل تمام کرد؛ اما دیگه این‌طور نیست. "اون چه‌کار کرد؟"

"اون طی جنگ استخوان‌ها آیین نکرومانتیک رو اجرا کرد. برای بخشیدن زندگی به چیزی، حتی به‌صورت ظاهری، باید شبیه پرداخت هزینه، زندگی دیگه‌ای داده بشه؛ و تعجب‌برانگیز هم نبود که بیدار کردن هزاران سرباز از قبر بهای زیادی می‌طلبید. زندگی از خود زمین گرفته شد. جادوی اون دوسوم بلکوالد رو یه شبه کشت. خزه‌نشین‌ها به زمین وابسته‌ان، اونایی که زنده موندن هم مثل درختان بیمار به ناراحتی‌هایی مبتلا شدن." ناتانیل مکثی کرد و بعد با لحنی خشک گفت: "و البته بالتازار به عنوانی که می‌خواست رسید."

ناخن‌های الیزابت بر سطح نرم و اسفنجی کُنده پوسیده‌ای که رویش نشسته بود فرورفت. حالا که با دقت بیشتری به روح نگاه می‌کرد، می‌دید که یکی از زانوهایش ورم‌کرده و مانند تکه چوبی پوسیده روی چوب بلوط از شکل افتاده بود.

گفت: "پس به گمونم تو باید خیلی احساس افتخار کنی. به‌خاطر همینه که تو الان یه مجیستری."

ناتانیل با لحنی که نشان می‌داد سرگرم شده است، گفت: "فکر می‌کنی این کاریه که می‌کنم؟ که دارم در جوار اعمالی که جدم انجام داده مراقبه و کسب آرامش می‌کنم؟"

"نمی‌دونم. امیدوارم که این‌طوری نباشه. هیچ‌کس نباید از همچین چیزی لذت ببره." نه حتی کسی مثل تو.

شاید شوخ‌طبعی ناتانیل آن‌قدرها که الیزابت فکر می‌کرد هم ادامه‌دار نبود. او فقط مدتی دیگر به جنگل خیره ماند و بعد ایستاد. سری به سمت روح تکان داد و گفت: "دیر شده. خیلی خوش‌شانسی که تونستی یکی‌شون رو ببینی. تا صدسال دیگه به‌کلی از بین می‌رن."

انگشتانش را روی لبش گذاشت. قبل از اینکه الیزابت بتواند جلوی او را بگیرد، سوتی سکوت را درهم شکست.

روح مانند گوزنی وحشت‌زده به سمت صدا رو کرد. نور بر چشمان سبز آبی‌اش افتاد که مانند شب‌تاب می‌درخشیدند. لب‌های خشکیده‌اش توسط دندان‌هایی تیز، درهم گره‌خورده و قهوه‌ای‌رنگ به عقب رانده شده بود؛ و بعد روح ناگاه ناپدید شد و فقط برگ‌های سرخسی را برجای گذاشت که در جایی که زمانی ایستاده بود تکان می‌خوردند.

الیزابت گفت: "تو که نمی‌تونی از این بابت مطمئن باشی." اما لحن خودش در آن تاریکی غیرمطمئن به‌نظر می‌رسید. همان‌طور که به تپه خالی (جایی که زمانی جادو بر آن قدم برداشته و حالا ازمیان‌رفته بود) نگاه می‌کرد، توانست به حقیقت پیوستن حرف ناتانیل را تصور کند.

ناتانیل به سمت چادرش راه افتاد. "من هیچ‌وقت جواب سؤالت رو ندادم. اگر آدم به چیزی باور نداشته باشه، چیزهای کمتری داره که بخواد نگران از دست دادن‌شون باشه."

***

وقتی در بعدازظهر روز بعد به برسبریج رسیدند الیزابت هنوز زنده بود و این حس بد را داشت که شاید درباره‌ی ناتانیل تورن اشتباه می‌کرده است. با سؤالش تنها مانده و از پنجره به بیرون و نور خورشید که روی رودخانه تابیده و آن‌را به روبانی از طلای مذاب تبدیل کرده بود نگاه می‌کرد.

۲۵

حتی از دور هم اولین نشانه‌هایی که از پایتخت دید نفسش را بند آورد. برسبریج در اندازه‌ای غیرقابل‌تصور در کرانه رودخانه گسترده شده بود. سقف‌های سنگی و کم‌رنگ خانه‌ها هزارتویی بی‌پایان را شکل داده و دودکش‌ها، رشته‌هایی از دود را در دل آسمان گلگون روانه کرده بودند؛ و بالای آن‌ها عمارت‌های بزرگ و تیره‌ی کلیسا و آموزشگاه‌ها دیده می‌شد که مناره‌هایشان به رنگ برنز و مانند مشعلی در بالای سقف‌های تیره‌رنگ می‌درخشید و درخشش با عمیق‌تر شدن سایه‌ها بیشتر می‌شد. الیزابت توانست بین ساختمان‌ها، کالیجیم و کتابخانه سلطنتی را تشخیص دهد؛ اما دیگر ساختمان‌های عظیم را از هم تمیز نمی‌داد.

خیلی زود اسب‌ها بر سنگفرش پل سم نهادند و بوی گند ماهی و جلبک از رودخانه‌ای که زیر پای‌شان روان بود به مشام رسید. مجسمه‌های شنل‌پوش یک‌به‌یک از پس پنجره می‌گذشتند و ظاهرشان باوجود ابرهای تیره و متراکم بدشگون و شوم به‌نظر می‌رسید.

شک و تردید گلوی الیزابت را در چنگ گرفته و شدتش با پایین‌تر رفتن خورشید پشت مجسمه‌هایی با سرهای فروافتاده بیشتر و بیشتر می‌شد. دیشب در بلکوالد ناتانیل سعی نکرده بود او را بُکشد. حتی تلاش نکرده بود به او دست بزند. اگر قصد داشت به او آسیبی برساند بی‌شک تاکنون اقدامی کرده بود؛ اما اگر او افسونگری نبود که کتابخانه را ویران کرده؛ یعنی...

صدای ازدحام با باز شدن در کالسکه بیشتر شد. ناتانیل خود را از میان پارچه‌های ابریشمی و زمردی رنگ به درون کالسکه کشید. دَر را بست و همان‌طور که روبه‌روی او می‌نشست پوزخندی تحویلش داد.

گفت: "بهتره خودم رو نشون ندم. نمی‌خوام مردم رو به وجد بیارم. می‌دونی وقتی یه آدم معروف رو می‌بینن دیوانه می‌شن و من اصلاً دلم نمی‌خواد که به سمت کالسکه هجوم بیارن. مگر یه مرد تحمل شنیدن چند تا درخواست ازدواج رو داره؟"

الیزابت با حیرت به او خیره شد: "ازت نمی‌ترسن؟"

ناتانیل به سمت پنجره خم شد و از انعکاس تصویرش برای مرتب کردن موهای ژولیده‌اش کمک گرفت. "این ممکنه شوکه‌ات کنه؛ اما بیشتر مردم افسونگرها رو به چشم شیاطین نمی‌بینن." بعد با دست به شهر اشاره کرد و گفت: "به دنیای امروزی خوش اومدی کاتب."

الیزابت به بیرون نگاه انداخت. چراغ‌های آهنی نوری نارنجی‌رنگ بر پیاده‌روهای کنار پل می‌انداختند. چند بچه که صورت‌شان را گرده لک انداخته بود موازی با کالسکه‌ی ناتانیل در حال دویدن بودند، به او اشاره می‌کردند و با فریاد چیزی می‌گفتند. زنی شیرینی فروش که قصد داشت به ناتانیل سلام دهد، نزدیک بود از شدت هیجان سینی‌اش را واژگون کند. مشخص بود که این کالسکه را با خارها و پرده‌های زمردی رنگش می‌شناسند. آن را می‌شناختند و نمی‌ترسیدند.

حقیقت باوجود عجیب بودنش ناگاه برای الیزابت روشن شد: "تمام اون چیزایی که گفتی، اینکه گفتی خون می‌نوشی و آدم‌ها رو به سمندر تبدیل می‌کنی..."

ناتانیل آرنجش را روی لبه پنجره گذاشته و با دست جلوی دهانش را گرفت. چشمانش از شدت لذت می‌درخشید.

الیزابت به‌کلی شوکه شده بود: "داشتی اذیتم می‌کردی!"

- راستش رو بخوای فکرش رو هم نمی‌کردم باور کنی که من خون بچه‌های یتیم رو می‌خورم. همه‌ی کتابدارها این‌جوری‌ان یا فقط اون وحشیاشون که مثل تو بین شپش‌های کتاب بزرگ شدن؟

الیزابت می‌خواست اعتراض کند؛ اما به این نتیجه رسید که او خیلی هم بیراه نمی‌گوید. تقریباً تمام چیزهایی را که می‌دانست یا از استاد هارگرو فراگرفته بود که بیش از نیم‌قرن می‌شد از استراحتگاه خود نیم‌قدمی هم آن‌سوتر نرفته یا از کتاب‌هایی که صدها سال از زمان نوشته شدن‌شان می‌گذشت؛ و بقیه‌ی آنچه می‌دانست، داستان‌هایی بود که کتابداران ارشد با چنان جزییات وحشتناکی برایش تعریف کرده بودند که تصمیم گرفته بود درست همان‌طور که از شاگردی انتظار می‌رفت، رفتار کند و به‌کلی سؤال پرسیدن درباره افسونگران را کنار گذاشته بود. حالا داشت به این فکر می‌کرد که چه تعداد از آن داستان‌ها به‌کلی دروغ بوده‌اند. دندان‌هایش از روی خیانتی که به او شده بود برهم فشرده می‌شد.

طلبکارانه خشمش را متوجه ناتانیل کرد و گفت: "برای چی تو اومدی منو از سامرشال ببری؟ چرا تو اومدی و یکی دیگه نیومد؟"

ناتانیل از تندی لحن او جا خورد. پوزخندش محو شد، برق چشمانش از بین رفت و چهره‌اش را سرد و خاکستری‌رنگ برجای گذاشت. "وقتی گزارش به دیوان عالی رسید من اسمت رو شناختم."

- چطور؟ من هیچ‌وقت اسمم رو بهت نگفتم.

"مدیر گفت." و با دیدن حالت چهره الیزابت ادامه داد: "من می‌خواستم اسم دختری رو که چیزی نمونده بود منو با یه قفسه کتاب به قتل برسونه بدونم. به‌نظر کار عاقلانه‌ای می‌رسید. محض احتیاط، اگر یه بار دیگه راه‌مون به‌هم می‌رسید."

- مدیر چیز دیگه‌ای هم درباره‌ی من گفت؟

- نه... متأسفم.

بغضی گلوی الیزابت را درهم فشرد. رو به پنجره کرد. همان‌طور که به آسمان رو به نیلی شدن نگاه می‌کرد، حس تهوع‌آور ناامیدی وجودش را فراگرفت. سفرشان به‌زودی پایان می‌یافت و او هنوز نمی‌دانست که چه چیز یا چه کسی در انتظارش نشسته است. دیگر نمی‌توانست قاتل مدیر را پیدا کند.

در آن تاریکی اولین نمایی که از شهر دید، نمایی پر ابهت و تکان‌دهنده بود. ساختمان‌ها همگی درست به بلندی کتابخانه بزرگ خود الیزابت بودند و نور شمع در پشت شیشه پنجره‌ها می‌لرزید. الیزابت تا بدان موقع آن‌همه ساختمان و انسان را در کنار هم ندیده بود. کالسکه‌شان از میان جمعیت رد می‌شد و از کنار عابرین پیاده‌ای می‌گذشت که به‌زحمت راه خود را به جلو باز می‌کردند: مردانی عصابه‌دست و کلاه بر سر و زنانی که پیراهن‌های بلند و تزیین‌شده با تور به‌تن داشتند. بسته‌های خریدشان را در دست گرفته بودند و با سرعت از خیابان می‌گذشتند یا از ارابه‌ای پیاده یا بر آن سوار می‌شدند، عجله‌ای در رفتارشان دیده می‌شد که برای الیزابت در مقایسه با زندگی کُند و آهسته روستاییان عجیب بود. نور کم‌سوی چراغ‌ها بر همه‌چیز می‌تابید، چراغ‌هایی که ناتانیل به الیزابت گفت برخلاف آنچه تصور می‌کند، روشنایی چراغ‌ها جادو نبوده و حاصل اختراعی به نام چراغ‌های گازسوز است.

بالاخره کالسکه در یکی از خیابان‌های فرعی باریک و روشن توقف کرد. الیزابت با بی‌حالی به دنبال ناتانیل از کالسکه بیرون آمد. مه چکمه‌هایش را فراگرفت و تا لبه‌ی لباسش بالا آمد. نزدیک‌ترین چراغ خاموش شد و آن‌ها را در دل سایه‌ها فروبرد. هیچ فردی در آنجا دیده نمی‌شد.

ناتانیل گفت: "اینجا محل اقامتیه که دیوان عالی برات در نظر گرفته. ممکنه فردا توی جلسه بازخواستت مدت کوتاهی منو ببینی؛ اما به‌غیراز اون، از این لحظه به بعد از شرم خلاص شدی."

الیزابت در سکوت به خوابگاهش نگاه کرد. این ساختمان روزی نمایی آجری و زیبا داشت. حالا دیوارهای ممنوعه‌اش با دوده سیاه شده، بر پنجره‌هایش میله چسبانده و از آن‌ها آب زنگی روان شده روی دیوار رد بر جای گذاشته بود. الیزابت دستانش را روی شکمش درهم گره کرد تا جلوی لرزیدن بدنش را بگیرد.

ناتانیل با لحنی که گویی به‌خود بود به حرف زدنش ادامه داد: "عجیبه. باید یه کسی اینجا منتظرمون باشه... اما عیبی نداره، من خودم می‌تونم ببرمت تا جلوی در..." و بدون اینکه به الیزابت نگاه کند بازویش را جلو آورد.

الیزابت به‌زحمت متوجه دست او شد. هنوز داشت به خوابگاهش نگاه می‌کرد. خانه او را به‌یاد آنچه در کودکی از یتیم‌خانه تصور کرده بود می‌انداخت، مکانی ترسناک که در آن الیزابت از بقیه دور مانده و فراموش می‌شد. "می‌خوای منو اینجا تنها بذاری؟" کلمات به‌زور راه خود را از میان دندان‌هایش آزاد ساخته و به‌نظر غرق در ضعف می‌آمدند.

ناتانیل مکثی کرد، چهره‌اش حالتی ساده به‌خود گرفت. زمانی به‌اندازه‌ی یک ضربان گذشت. در تاریکی بسیار جوان و رنگ‌پریده به‌نظر می‌رسید. بعد قدمی به جلو برداشت و به الیزابت اشاره کرد تا به دنبالش برود.

به الیزابت که پشت سرش بود، گفت: "نگو که جذابیت‌های من تو رو از پا درآورده. بهت اطمینان می‌دم از رابطه احساسی بین ما هیچ‌چیز خوبی درنمی‌آد. تو کتابدار یه شهرستان کوچیکی و من پرطرفدارترین پسر مجرد توی امپراتوری، نمی‌خوای که خودت رو مسخره کنی کاتب. راست می‌گم، برو تو خیابون و از هر کی می‌خوای بپرس. من بین‌شون خیلی معروفم."

اما الیزابت نمی‌خواست خود را مسخره کند. صدایی که از گلویش به بیرون راه یافت فریادی خاموش برای کمک بود. در کوچه‌ای در آن نزدیکی و زیر چراغ‌های خاموش خیابان، گروهی چند نفره ایستاده و آن‌ها را تماشا می‌کردند. چشمانی درشت و روشن داشتند و بخار نفس‌شان در هوا پخش می‌شد. پلکی زد و افراد ناپدید شدند؛ اما مطمئن بود که آن‌ها تصورات ذهنش نبوده‌اند.

دهانش را باز کرد تا به ناتانیل که حالا چند قدمی از او جلوتر بود هشدار دهد؛ اما پیش از آنکه بتواند صدایی از گلویش خارج کند فردی با خشونت بر کمرش چنگ انداخت و او را به سمت کوچه کشید. دستی روی دهانش و نوک سرد یک چاقو روی گلویش قرار گرفت.

فصل نهم

دستی که جلوی دهان الیزابت قرار داشت از عرق مرطوب شده بود. وقتی سعی کرد دست او را گاز بگیرد دندان‌هایش به هیچ کجای کف دست مرد گیر نمی‌کردند. طعم پوستش دهان الیزابت را پر کرد، تلخ و فلزگونه بود و مزه‌ای شبیه سکه‌های کثیف می‌داد. با ترس خود را به جلو پرتاب کرد و این کار فقط باعث شد فشار چاقو بر گلویش بیشتر شود. الیزابت بی‌حرکت ماند، از درماندگی‌اش به نفس‌نفس افتاده بود. مرد او را کشان‌کشان قدمی به عقب برد و بعد قدمی دیگر برداشت.

الیزابت نمی‌دانست درون کوچه چه چیز به انتظارش نشسته است؛ اما حدس می‌زد هر چه باشد از این مرد و چاقویش خیلی بدتر است.

ناتانیل پا بر پایین‌ترین پله جلوی درِ ورودی گذاشت و برگشت: "کات..." ساکت شد و به آنچه می‌دید توجه کرد. گفت: "به‌خاطر خدا، این کارها برای چیه؟"

فردی که الیزابت را اسیر کرده بود، می‌بایست پوزخندی زده باشد؛ چون نفسش به‌شدت با گونه الیزابت برخورد کرد.

ناتانیل با سماجت گفت: "چی می‌خوای؟ پول؟" نگاهش از چاقو به الیزابت و بعد به فردی که او را در اسارت داشت، افتاد و چهره‌اش ازآنچه دید تغییر کرد. "نه، بذار حدس بزنم. دارو برای زگیل‌هات می‌خوای؟ اگر من هم جای تو بودم همین‌قدر مستأصل می‌شدم."

اصلاً به‌نظر نمی‌رسید حس کرده باشد که می‌بایست سریعاً کاری انجام دهد؛ اما همان‌طور که حرف می‌زد به‌آرامی انگشت شست و انگشت وسطش را به‌هم می‌زد، حرکت دستانش تقریباً توسط تای پارچه ردایش پنهان شده بود. از نوک انگشتانش فقط یک جرقه سبز بیرون زد. هیچ اتفاق دیگری نیفتاد.

صدای خشن مرد از پشت سر الیزابت شنیده شد: "نمی‌تونی چاقوم رو طلسم کنی. از آهن خالصه. از این بابت مطمئنم." به‌نظر از خود خوشنود و راضی می‌رسید.

"خُب، نمی‌تونی بابت تلاش کردن سرزنشم کنی." نگاهش خیلی عادی به سمت کوچه و بعد روی آن‌ها برگشت. "گزینه‌ای که جایگزین جادو می‌کنم، کثافت کاری زیادی به‌جا می‌ذاره. خون به‌هیچ‌وجه از روی ابریشم پاک نمی‌شه و نمی‌تونم بهت بگم چند بار خدمتگزارم مجبور شده لکه‌های سؤال‌برانگیزی رو از روی این ردا پاک کنه."

صدای نرم و آرامی در نزدیکی‌شان شنیده شد. مرد از جا پرید و الیزابت را به سمت منبع صدا چرخاند؛ اما هیچ‌کس آنجا نبود، فقط نمایی از خیابان خالی دیده می‌شد که تکه‌های روزنامه در اطرافش پخش شده بود.

صدای زمزمه‌وار سیلاس درست از پشت سرشان شنیده شد. "متأسفانه تعدادشون از دستم دررفته." موجی از نفس موهای الیزابت را تکان داد.

مرد دوباره چرخید؛ اما این بار هم با هیچ روبه‌رو شد. الیزابت ضربان قلب مرد را از روی لباسش احساس می‌کرد. تیغه چاقو در دستان لیزش می‌لرزید. تصویری مانند گلی که از اعماق آب بر سطح می‌آید در ذهنش پدیدار گشت، تصویری از سیلاس که در جنگل ایستاده و دست‌هایش را پشت سرش قلاب کرده بود؛ اما چنین چیزی در واقعیت رخ نداده بود، مگر نه؟ حتماً این‌ها را در رؤیا دیده بود.

مرد با لحن هشداردهنده‌ای گفت: "جلو نیا. اگر تکون بخوری، گلوش رو می‌برم. برام مهم نیست که زنده بمونه یا بمیره. در ضمن تنها هم نیستم و..."

سیلاس گفت: "هیچ‌وقت بهم توضیح ندادی بعضی از اون لکه‌ها از چی ناشی می‌شدن ارباب."

ناتانیل جواب داد: "بهتره جوابش رو بسپریم به تصورات خودت."

مرد خرناس کشید: "تو کدوم گوری هستی؟" و بعد خرناسش به جیغ تبدیل شد. هم چاقو و هم دست مرد ناگاه از الیزابت فاصله گرفته و او به جلو سکندری خورد؛ اما ناتانیل آنجا بود، او را گرفت و نگذاشت بر زمین بخورد.

الیزابت بر زمین تف کرد، می‌خواست هر طور شده طعم دست مرد را از دهانش بیرون کند. نفس‌نفس‌زنان گفت: "بازم هستن. توی خیابون آدم‌های بیشتری بودن."

ناتانیل گفت: "من واقعاً به‌خاطر هردومون متأسفم که باید این چیزها رو بهت بگم؛ اما اونا آدم نبودن."

گویی که از قبل هماهنگ شده باشد در همان لحظه صدای ناله‌ای فضای شب را درهم لرزاند. سایه‌ای خود را از میان کوچه کنده و زیر نور چراغ‌هایی که در دوردست بودند به حرکت درآمد. زیر نور پوزه‌ای دراز و زشت دیده شد که بسیار بزرگ‌تر از آن بود که بخواهد به سگی تعلق داشته باشد. سوراخ‌های بینیِ شیاری شکلش به هنگام استشمام هوا می‌لرزیدند. به هنگام بازدم از آن‌ها بخار بلند می‌شد. بعد دو شاخ تیز و روبه‌جلو پدیدار گشت. غبار تیره‌تر و تیره‌تر شد و به عضله‌های درهم‌تنیده شکل داد. این موجود نه انسان بود و نه حیوان.

الیزابت زیر لب گفت: "اونا اهریمنن."

"اهریمن‌های ضعیف. دیون." ناتانیل نگاهی به پشت سرشان انداخت. "احضار این‌ها به‌شدت غیر قانونیه، بخشی از اون به این خاطره که حاضرن هر کاری رو در قبال دریافت یه... ام، مهم نیست."

- در قبال چی؟

ناتانیل چشمکی زد: "غذا. احتمالاً اون مرد جذاب با چاقوی قشنگش به اونا قول داده بوده که می‌تونن تو رو بخورن."

با توجه به چیزهایی که الیزابت درباره‌ی اهریمنان می‌دانست از این مسئله غافل‌گیر نشد. وقتی‌که دیو به‌خوبی در نظر پدیدار گشت، می‌شد پوست به دنده چسبیده‌اش را در کنار بدنش دید. مهره‌های پشتش مانند گلوله از ستون فقراتش بیرون زده بود. شبیه سگی شکاری و بدقواره بود که پوستش را کنده باشند.

پیش از آنکه الیزابت بتواند جوابی بدهد، دو موجود دیگر پدیدار شده و راه او و ناتانیل را رو به مسیری که از پشت خوابگاه می‌گذشت، بستند. نفس‌شان در هوا بخار ایجاد می‌کرد و چشمان باریک‌شان به رنگ سرخ می‌درخشید. شیهه اسب‌های وحشت‌زده در هوا پیچید؛ اما تمرکز دیوها به‌هم نخورد و نگاه گرسنه‌شان روی الیزابت ثابت مانده بود.

ناتانیل در سکوت و با سر به سمت ساختمان اشاره کرد. الیزابت نگاهش را دید و منظورش را متوجه شد. باهم به‌آرامی عقب‌عقب و به‌سوی پله‌ها رفته و قدم‌های آرام و حساب‌شده‌شان را باهم هماهنگ کردند. هنگام راه رفتن، ناتانیل طلسمی را زیر لب زمزمه می‌کرد. نور زمردی رنگ مانند رشته‌های طناب از کف دستانش بیرون زد.

رو به دیوها با لحنی شبیه گفت‌وگوی معمولی گفت: "این دختر خیلی لاغره. بازیگوشم هست. این‌همه مو رو می‌بینی؟ عملاً زیرش هیچی نیست."

صدای دندان‌قروچه‌ای از پشت سرشان شنیده شد که استخوان‌های الیزابت را به لرزه انداخت. نفسی داغ و متعفن به پشت گردنش برخورد کرد. باهم برگشتند و با چهارمین دیو روبه‌رو شدند که جلوی دَر نشسته و راه‌شان را سد کرده بود. رشته‌های بزاق از آرواره‌اش آویزان بود و می‌لرزید.

ناتانیل گفت: "ارزش امتحان کردن رو داشت." بعد الیزابت را به سمت خود کشید و میان بازوانش گرفت.

دنیا در اطراف‌شان منفجر شد. بارانی از آجر، چوب و آهن به همراه ابری غلیظ از گردوغبار بر سرشان فرود آمد. الیزابت متوجه قلب ناتانیل که در کنار قلب خودش می‌تپید و عضلاتش که به هنگام کشیدن چیزی به سمت خود جمع شدند، بود؛ چیزی شبیه یک شلاق. بار دیگر شلاق را به جلو پرتاب کرد و این دفعه الیزابت دنباله آن‌را دید که به گوشه ساختمان برخورد کرده و طوری باعث فروریختنش شد که گویی خوابگاه از مایع ساخته شده و مانند آبی روی آبشاری سنگی فرومی‌ریزد. صدای جیغ تیزی از زیر خرابه‌ها شنیده شد.

بدن الیزابت را رها؛ اما مچش را در چنگ نگه داشت و او را از میان خرابه‌ها رد کرد. الیزابت نمی‌دانست دیوها کجا دفن شده‌اند. سکوت مانند غباری که هوا را در برگرفته، سنگین و خفه‌کننده بود و فقط با صدای آخرین آجرها که روی‌هم می‌غلتیدند شکسته می‌شد.

ناتانیل با لحنی که بالاخره اضطراب اندکی از آرامشش را برهم زده بود، گفت: "باید بری داخل کالسکه. اونا برای مدت زیادی اون زیر نمی‌مونن. داری چه‌کار می‌کنی؟"

الیزابت مچش را از دست ناتانیل بیرون کشیده بود. با پا آجری را کنار زد و میله‌ای آهنی را که از زیرش بیرون غلتید، برداشت. آن‌را محکم در چنگ گرفت و با اخم به ناتانیل نگاه کرد. چشمان ناتانیل او را بررسی می‌کردند. حالت صورتش کمی تغییر پیدا کرد، داشت درنتیجه گیری‌اش تجدیدنظر می‌کرد.

"خُب دیوونه‌ی زنجیری، بهم کمک کن اونا رو دور نگه دارم." با سر به‌جای مخصوص درشکه‌چی اشاره کرد.

نخست الیزابت سوار شد. سیلاس پیدایش نبود. وقتی کالسکه چند سانتی‌متری جلو رفت، برای حفظ تعادل نرده‌ی کالسکه را گرفت. چرخ‌ها با ساییده شدن بر

۲۷

آجر صدای ناخوشایندی تولید می‌کردند. هرلحظه ممکن بود اسب‌ها بدون توجه به اینکه کالسکه به دنبال‌شان می‌آید یا نه، پا به فرار بگذارند؛ و با توجه به عرقی که روی پوست‌شان را پوشانده بود، آن لحظه با به وقوع پیوستن فاصله چندانی نداشت. شروع به بررسی افسارهای درهم‌تنیده و غیرقابل درک اسب‌ها کرد.

ناتانیل به‌جای اینکه در کنار الیزابت بماند مردد مانده بود. از بالای شانه‌اش به آن‌سو نگاه می‌کرد. خاک خیابان پشت سرشان را تیره و مبهم کرده بود؛ اما در یک نقطه گردبادی کوچک در حال شکل‌گیری بود.

لحظه‌ای الیزابت متوجه گردباد شد، دیوی از آن نقطه با خرناسی طنین‌انداز بیرون پرید. شلاق ناتانیل به هوا پرتاب شده و نوک آن لحظه‌ای در مقابل اهریمن قرار گرفت. دور گردن اهریمن آتشی سبز شروع به سوختن کرد و ناتانیل با تکانی نرم به مچ دستش دوباره او را به میان خرابه‌ها برگرداند.

اسب‌ها شیهه و افسار خود را می‌کشیدند. ناتانیل شلاقش را انداخت و به‌سرعت از روی آجرها به سمت کالسکه آمد که تقریباً بلافاصله راه افتاده بود. لبه‌ی کالسکه را که از روی آجرها به این‌سو و آن‌سو پرت می‌شد و موج می‌خورد، در لحظه‌ای نفس‌گیر گرفت. الیزابت دستش را به‌سوی او دراز کرد. ناتانیل دستش را گرفت، الیزابت او را کشید و داخل کالسکه آورد. کالسکه تکان دیگری خورد و وزن ناتانیل کنار الیزابت روی نیمکت فرود آمد. الیزابت بدون اینکه نگاهی به صورت او بیندازد، برگشت و به عقب نگاه کرد. ناتانیل افسار را گرفت و بر بدن اسب‌ها نواخت. اسب‌ها مسیر مستقیمی را در پیش گرفتند.

همان‌طور که از کنار ساختمان‌ها می‌گذشتند، غبار کمتر و کمتر می‌شد. موجودات خود را از زیر خرابه‌ها بیرون کشیده و چشمان سرخ‌رنگ‌شان در تاریکی جان می‌گرفت. الیزابت میله را محکم‌تر در چنگ فشرد.

با فریاد به ناتانیل گفت: "فکر می‌کردم بلد نیستی چطور یه کالسکه رو برونی."

او نیز در جواب فریاد زد: "چرت محضه! وقتی انگیزه‌اش رو داشته باشم زود یاد می‌گیرم."

کالسکه به خیابان خالی دیگری تغییر جهت داد و چرخ‌های انتهایی‌اش از میزان شدتی که چرخش‌شان داشت به هوا بلند شد. داشتند به‌صورت مداوم بر سرعت خود می‌افزودند؛ اما دیوها خود را به این تعقیب و گریز رسانده بودند. از میان خرابه‌ها بیرون آمده، دندان‌هایشان را به آن‌ها نشان می‌دادند و خاک روی شاخ‌هایشان را با تکان سر پایین می‌ریختند. الیزابت شش تای‌شان را شمرد و وحشت را در دلش احساس کرد.

پرسید: "این الان انگیزه‌ی خوبی محسوب می‌شه؟"

- بستگی داره. چقدر بهمون نزدیکن؟

یکی از دیوها از گروه فاصله گرفت و با سرعتی رو به افزایش به تعقیب آن‌ها پرداخت. خود را به نزدیکی چرخ‌های عقب کالسکه رساند، همانند یک سگ تازی می‌دوید. سرش را بالا گرفت و با چشم‌های براق و قرمزرنگش به او نگاه کرد. الیزابت متوجه شد که دیو در حال بررسی فاصله پرش خود است. لحظه‌ای که دیو پاهایش را برای پریدن جمع کرد، الیزابت اسلحه‌ی ساختگی‌اش را بیرون کشید.

اسلحه با صدای بلندی به دیو برخورد کرد. تمام بدن الیزابت از شدت ضربه‌ای که وارد کرده بود، لرزید و بزاق دیو بر صورتش پاشید. دیو که کنترلش را ازدست‌داده بود (درست مانند حالتی که ناتانیل چندی پیش گوشه‌ی کالسکه را گرفت) بر آنجا چنگ زده و حکاکی چوب‌های کالسکه را به هنگام تلاش برای نگه‌داشتن خود تکه‌تکه می‌کرد. هر یک از ناخن‌هایش به بلندی انگشت‌های یک مرد، کثیف و قلابی‌شکل بود. فقط با یک حرکت دست می‌توانست الیزابت را تکه‌تکه کند؛ و چشم‌های خیره دیو هم تأیید می‌کردند که بی‌شک همین قصد را داشته است.

اما ضربه الیزابت، زخمی تازه روی پوزه فلس‌دار دیو ایجاد کرده بود. بزاق دیو مانند قطرات آبی که درون ماهیتابه‌ای داغ افتاده‌اند روی میله‌ای که الیزابت در دست داشت جلزوولز می‌کرد و تبخیر می‌شد. نگاهش را برگرداند.

الیزابت که دل‌وجرئت پیدا کرده بود دوباره آن‌را بالا برد و زخم رضایت‌بخش دیگری روی صورت دیو بر جای گذاشت. بدن دیو شُل شد. پنجه‌هایش کالسکه را رها کردند. وقتی روی زمین افتاد مدتی غلت خورد و بعد برای ایستادن تلاش کرد، از سر زخمی‌اش بخار به هوا بلند می‌شد. بقیه دیوها از روی او می‌پریدند و چشم بر کالسکه دوخته بودند.

الیزابت رو به ناتانیل کرد، از سلاحش هنوز بخار به هوا بلند می‌شد.

گفت: "تا این اندازه نزدیکن."

ناتانیل نگاهی به او انداخت و پیش از آنکه دوباره حواسش را بر جاده متمرکز کند، برای بار دوم و سوم هم به او نگاهی انداخت. به او گفت: "دارم نهایت تلاشم رو می‌کنم."

کالسکه بار دیگر پیچید. کسی فریادی زد. یکی از اسب‌ها روی دو پا بلند شد و می‌خواست خود را از چنگ افسارش برهاند، سبدی از کلم بر زمین افتاد و محتویاتش در خیابان پخش شد. آن‌ها خیابان‌های فرعی و متروکه را پشت سر گذاشته بودند. همان‌طور که از خیابان می‌گذشتند و از جلوی ارابه‌ها و چرخ‌دستی‌ها جاخالی می‌دادند، الیزابت متوجه صورت‌های شوک‌زده‌ای شد که یکی پس از دیگری از جلوی کالسکه رد می‌شدند. عابرین به‌سرعت خود را به پیاده‌روها می‌رساندند و از مسیر اصلی منحرف می‌شدند.

اولین دیو از پشت سرشان داخل خیابان آمد. به‌خود زحمت نداد از کنار هر آنچه بر سر راهش بود، بگذرد و در عوض، مسیری مستقیم را انتخاب کرده و طوری از روی چرخ‌دستی‌ها می‌پرید که گویی آن‌ها چیزی نبودند جز تخته‌سنگ‌هایی که درون رودخانه‌ای افتاده‌اند. تکه‌های زغال، سیب و اثاث آشپزخانه‌ای بود که به هوا پرتاب می‌شد. خیابان در آشوب فرورفت، عابران خود را کنار می‌کشیدند و سرهایشان را با دست می‌پوشاندند.

الیزابت فریاد زد: "واستا! مردم آسیب می‌بینن!"

"توقع داری چه‌کار کنم؟ دو تا بال‌سفید دربیارم؟ یا برم از این دیوها مؤدبانه خواهش کنم دیگه دنبال‌مون نیان؟" عضله‌ای در آرواره ناتانیل جابه‌جا شد و نشان داد که چندان هم ناامید نیست.

الیزابت فریاد زد: "از جادوت استفاده کن!" و از اینکه می‌بایست خودش چنین پیشنهادی را به ناتانیل بدهد سخت متعجب شده بود.

برای لحظه کوتاهی به‌نظر رسید ممکن است ناتانیل زیر خنده بزند. در عوض فریادزنان پاسخ داد: "افسونگری نیاز به تمرکز داره. به حواس جمع. محدودیت‌هایی داره. من که نمی‌تونم همین‌جوری یه وردی بخونم اون هم درحالی‌که..."

کالسکه را به سویی منحرف کرد و چیزی نمانده بود به چرخ‌دستی‌ای که از جلوشان کنار نرفته بود برخورد کند. اسب کوتاه‌قدی که به چرخ‌دستی بسته شده بود با دیدن سم اسب‌های کالسکه که بر زمین کوفته می‌شد وحشت‌زده شده و خود را درون دکه‌ای پر از سبدهای شاه‌ماهی انداخت. دریایی از ماهی‌های نقره‌ای‌رنگ سنگفرش را پوشاند. الیزابت وقتی‌که یکی از چرخ‌های کالسکه ماهی‌ای را بر فراز سرشان به پرواز درآورد خود را خم کرد.

- من دیدم که یه حیاط پر از مجسمه رو زنده کردی. تو یه مجیستری. این مردم روی تو حساب می‌کنن. یه تکونی به خودت بده.

ناتانیل با نگاهی به الیزابت فهماند که او را فردی پردردسر، آزاردهنده و احتمالاً دیوانه می‌داند؛ اما وقتی داشتند به چهارراه می‌رسیدند، افسار اسب‌ها را کشید و کالسکه را به‌سوی دیگر برگرداند. الیزابت کناره‌های کالسکه را محکم گرفت. آن‌ها کنار ساختمان‌های آجری و بزرگ دورتادور چهارراه ایستادند، بین آن‌ها و خیابان فواره آبی قرارگرفته بود.

به‌محض اینکه کالسکه توقف کرد، الیزابت از روی نیمکت مخصوص درشکه‌چی بالای سقف چوبی پرید. ازآنجا می‌توانست تمام مسیری را ببیند که بعد از ورود به خیابان اصلی طی کرده بودند. گاری‌های واژگون شده، اسب‌های رمیده و کالاهایی را که بر زمین پخش شده بود ازنظر گذراند. فریادها در نسیم شب می‌پیچید و با شیهه تیز اسب‌ها همراه می‌شد. نزدیک‌تر، مشتی فروشنده در کنار فواره‌ی آب نهایت تلاش خود را به کار بسته بودند تا چرخ‌دستی‌هایشان را جمع کنند. عابرین در نزدیکی چهارراه از قبل متوجه آمدن کالسکه شده و خیابان را ترک کرده بودند. چند فرد بی‌خانمان به‌سرعت از پله‌های جلویی خانه‌ها بالا رفته و ساکنین آن‌ها را به داخل خانه کشاندند. درها بسته شده و همه صورت‌شان را به پنجره چسبانده بودند تا ببینند بیرون چه می‌گذرد. هوا بوی شاه‌بلوط کبابی می‌داد و باوجود تمام اتفاق‌هایی که افتاده بود شکم الیزابت شروع به سروصدا کرد.

چشم‌هایش هرج‌ومرج را می‌کاوید. ابتدا هیچ نشانی از دیوها ندید، سپس پشتی قوزدار و خمیده از بین دو گاری که در خیابان رها شده بود دیده شد. از پشت یک چرخ‌دستی واژگون شده بخاری به هوا بلند شد. الیزابت آن‌قدر به آن نقطه خیره ماند تا اینکه دیوی در دیدرس قرار گرفت و قلبش با دیدن دیو به تپش افتاد. سمت چپ سرش سوخته و چشمش از بین رفته بود. همان دیوی بود که الیزابت در کالسکه او را مورد اصابت قرار داد.

حینی که ناتانیل داشت از سقف بالا می‌آمد و به او می‌پیوست، الیزابت پرسید: "کشتن این‌ها چقدر سخته؟"

۲۸

"بستگی به تعریفت از کشتن داره." باد موهایش را درهم می‌ریخت و ردایش را به پرواز درآورده بود. "هر چیزی که از دنیای دیگه اومده باشه نمی‌تونه توی دنیای فانی کشته بشه، فقط می‌شه اونا رو به خونه‌ی خودشون تبعید کرد. روح اونا بعد از ویرانی جسم‌شون همچنان زنده می‌مونه."

صحبت در آن سکوت پرتنش و آرامش قبل از طوفانی که چهارراه را در برگرفته بود؛ کار خطرناکی به‌نظر می‌رسید. الیزابت متوجه شد کسی کلاهش را گم‌کرده و آن کلاه حالا درون آب داخل فواره قرار داشت. دستکش زنانه‌ای درون جوی آب بود. دیوها نزدیک‌تر شده و با حرکت مارپیچی از بین چرخ‌دستی‌ها می‌گذشتند. از هم جداشده و از شش مسیر متفاوت به‌سوی آن‌ها می‌آمدند.

الیزابت گفته‌ی خود را اصلاح کرد: "چند بار باید بزنم‌شون تا دیگه نتونن بلند بشن؟"

دهان ناتانیل به سمتی خم شد: "فکر می‌کنم از پسش بربیای کاتب. اشتیاقت برای این کار کم نیست. حالا، بهم کمی وقت بده. من پونزده یا شایدم بیست ثانیه زمان می‌خوام."

چشمانش را بست.

الیزابت تصور می‌کرد جادو بلافاصله و مانند شمشیری که از غلاف بیرون کشیده می‌شود رخ می‌دهد. حالا با دیدن حالت سکونی که در چهره‌ی ناتانیل هنگام تمرکز می‌دید، برای اولین بار در این فکر فرورفت که اجرای یک طلسم چه حسی می‌تواند داشته باشد.

ناتانیل نفس عمیقی کشید و بدون اینکه چشم‌هایش را باز کند شروع به صحبت کرد. کلمات جادویی انگار به‌زور از دهانش بیرون می‌آمدند و هوا را به بوی خود می‌آلودند. باد سرعت گرفت و در اطراف او شروع به وزیدن کرد. برگ‌ها و پاره‌های روزنامه را به هوا بلند کرده و ذرات آب فواره را در آسمان پخش کرد. مو بر تن الیزابت سیخ شده بود. چهره‌ی ناتانیل همچنان بی‌حالت بود و آرام.

اصلاً به بیرون کشیدن شمشیر از غلافش شباهت نداشت. بیشتر شبیه فرمان دادن به یک ارتش و تبدیل شدن به یک خدا بود. نیرویی که این کار می‌طلبید نه نیروی بازو که نیروی ذهن بود.

آسمان در بالای سرشان رو به تاریکی گذاشت. ابرهایی سیاه جمع شدند، به سمت داخل چرخیدند و بالای چهارراه به‌صورت مخروطی وارونه و جوشان درآمدند. هوا رطوبت زیادی پیدا کرد. نوری سبزرنگ درون ابرها به چشم می‌خورد و همه‌چیز را در تاریک و روشنی‌ای غیرطبیعی فروبرد.

ناتانیل تصمیم به انجام هر کاری که داشت، قرار نبود دیوها به او پانزده ثانیه زمان بدهند. لحظه‌ای که ناتانیل حرکت خود را شروع کرد، دیوی که چشمش از بین رفته بود به جلو خیز برداشت. به‌سوی دیگر دیوها دندان‌قروچه‌ای کرد و به‌نظر آمد که به آن‌ها دستوری داده است. دو دیو نزدیکش با عضلاتی که با سرعتی غیرقابل‌باور آن‌ها را به‌سوی کالسکه می‌راند، به چهارراه هجوم آوردند. زبان‌های بیرون آمده از دهان‌شان قرمزرنگ بود و از آن‌ها بخار بلند می‌شد.

الیزابت موهایی را که باد بر صورتش نشانده بود، کنار زد و میله آهنی را بالا آورد. حرکت چرخشی ابرها با تلاطم بیمارگونه‌ای که در دل خود حس می‌کرد هماهنگی داشت.

دیوها دندان‌هایشان را نمایان کردند، الیزابت میله آهنی را در هوا به حرکت درآورد و بعد، صدایی در آسمان شب پیچید و آتشی زمردی رنگ جلوی دید الیزابت را گرفت.

وقتی دیدش واضح شد، فهمید که هنوز بر جای خود ایستاده است. هردو دیو جلوی کالسکه بر زمین افتاده بودند. اولی با گردنی در زاویه غیرمعمول بر جای افتاده بود. این کار الیزابت بود؛ اما اتفاقی دیگر برای دیو دوم افتاده بود؛ مانند توده‌ای گوشت بر زمین افتاده و امعاواحشایش مانند کبابی بر سیخ جلزوولز می‌کرد.

ناتانیل دستانش را از هم گشود. نور سبزرنگ از ابرها پایین آمد، یک‌بار و بعد باری دیگر درخشید و سپس با صدای بلند که زمین را به لرزه درآورده و پنجره‌ها را تکان داد، دیوی دیگر را روی زمین بر جای گذاشت. جرقه‌هایی بین انگشتان ناتانیل می‌رقصیدند. رویش را برگرداند تا دیو بعدی را مورد هدف قرار دهد.

رهبرشان بود، همانی که چشمی از بین رفته داشت. وقتی‌که الیزابت و ناتانیل مشغول دیگران بودند، خود را به چرخ‌دستی‌ای واژگون در آن نزدیکی رسانده بود. حالا همان‌جا ایستاده، به آن‌ها نگاه می‌کرد و دندان‌هایش از زیر لب‌ها بیرون زده بود.

آذرخشی از میان ابرها و مانند تارعنکبوت به جلو روانه شد. نیرو دور ناتانیل می‌چرخید و منتظر بود تا به درخواستش پاسخ دهد؛ اما ناتانیل تکان نخورد.

چشم به پای جلویی دیو دوخته بود که روی چرخ‌دستی گذاشته و بر سینه فردی که هنگام واژگونی چرخ‌دستی آنجا گیر افتاده بود فشار می‌آورد. به‌نظر می‌رسید پسرک از الیزابت جوان‌تر باشد و چهره‌ی بی‌حال و بی‌هوشش به یک‌سو گردیده بود. مشتی از مردم از پشت ساختمانی در دوردست که ساکنانش آن‌ها را به داخل راه نداده بودند به آن‌ها نگاه می‌کردند. زنی در جلوی جمعیت جیغ می‌کشید، دو مرد جوان‌تر او را نگه‌داشته بودند. موی هر سه نفرشان همانند پسرک گیرکرده در زیر چرخ‌دستی نارنجی‌رنگ بود.

ناتانیل، گویی که در خلسه فرورفته باشد و بدون اینکه لب‌هایش را زیاد تکان دهد، گفت: "نمی‌تونم. نمی‌تونم بدون اینکه جادو به پسر هم برخورد کنه کاری انجام بدم."

الیزابت بلافاصله واکنش نشان داد و قصد کرد از کالسکه پایین بپرد. گفت: "من می‌کشمش یه سمت دیگه."

ناتانیل بازوی او را گرفت: "این دقیقاً همون چیزیه که دیو می‌خواد. می‌خواد تنها باشی و براش تبدیل به هدف راحت‌تری بشی. احمق نباش کاتب."

الیزابت به پسرک که اگر کاری نمی‌کردند می‌مرد، نگاه کرد و بعد چشمانش را روی ناتانیل برگرداند. احمق نباش. "به کار من می‌گی حماقت؟"

احساسی غیرقابل توضیح از چهره‌ی ناتانیل گذشت و بعد او را رها کرد.

چکمه‌های الیزابت به سنگفرش خیابان برخورد کرد. در چهارراه خالی و از پس تکه‌های روزنامه که باد به هوا بلند کرده بود به سمت دیو قدم برداشت. میله آهنی را در دست سبک‌سنگین کرد. دیو دندان‌هایش را بیش‌ازپیش نمایان ساخته و پوزخندی غیرانسانی به الیزابت زد. پنجه‌هایش را خم کرده و چرخ‌دستی را با فشار بیشتری بر سینه پسرک فشار داد. نمی‌خواست تا آخرین ثانیه از جایش تکان بخورد.

نوری پشت سر الیزابت درخشیدن گرفت و خیابان را در هاله‌ای از رنگ سبز فروبرد. از اهریمن چشم برنمی‌داشت.

قطره‌ای باران جلوی پایش بر زمین افتاد. شروع به دویدن کرد و حس می‌کرد میله آهنی بخشی از بازویش شده است. بعدازآن همه‌چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. چنگ، پنجه و دندان‌قروچه. اسلحه‌ی استخوان‌شکن او یکی از شاخ‌های دیو را کنده و دستش را به درد آورد. با هر نفس بوی مردار و گوگرد را به مشام می‌کشید. وقتی‌که داشت ضربه وارد می‌کرد تمام تمرکزش را بر این گذاشته بود که دیو را از پسرک بی‌هوش دور کند.

باران با شدت شروع به باریدن کرد، روی همه‌چیز در سطح خیابان می‌ریخت، به داخل چشمان الیزابت می‌رفت و دیدش را از او می‌گرفت. جرقه دیگری از نور اطرافش را در موجی از روشنایی و سایه فروبرد. سپس جرقه‌ای دیگر زده شد و بعد جرقه سوم. ممکن بود یکی از دیوها از چنگ ناتانیل گریخته باشد؟ چون تا جایی که به‌یاد داشت فقط دو دیو دیگر مانده بودند. برگشت و سایه‌های بیشتری را دید که به سمتش روان شده و چشمان سرخ‌رنگ‌شان در پس پرده‌ای از باران می‌درخشید. بیش از آن بودند که بتوان شمردشان. الیزابت وحشت‌زده شده و داشت قدرت خود را از دست می‌داد.

الیزابت دردی حس نکرد؛ اما ناگاه با سنگفرش‌های سرد، خیس و تره رنگ برخورد کرد و هوا از ریه‌هایش ربوده شد. میله آهنی دورتر از دسترسش افتاد. الیزابت سعی کرد نفس بکشد و حس می‌کرد گیره‌ای به سینه‌اش فشار می‌آورد.

آذرخشی با فاصله‌ای چنان نزدیک به زمین برخورد کرد که برای لحظه‌ای شک نداشت با خودش برخورد کرده است. سپس بدن در حال بخار رهبر دیوها کنارش بر زمین افتاد، نور تک‌چشم سرخ‌رنگش کمتر و کمتر می‌شد.

"تعادلت رو حفظ کن کاتب." دستانی او را از جا بلند کرده و بر پای ناتانیل نشاند.

الیزابت با صدای قارقار مانندی گفت: "پسره!"

ناتانیل جواب داد: "خونواده‌اش کنارشان. نگران نباش. مشکلی براش پیش نمی‌آد."

اما برای ما پیش می‌آد. تعداد دیوها خیلی زیاد بود. دورشان را احاطه کرده بودند. الیزابت به چشم‌های خاکستری ناتانیل نگاه کرد و در این فکر بود که شاید چهره‌ی او آخرین چیزی باشد که به چشم خواهد دید. باران از نوک بینی‌اش چکه می‌کرد و قطراتش بین مژه‌های تیره او گیرکرده بود. در این فاصله نزدیک الیزابت به این نتیجه رسید که چشم‌های ناتانیل آن‌قدرها هم که فکر می‌کرد بی‌رحم نیست. او قبلاً آن‌قدر از ناتانیل می‌ترسید که فرصت نکرده بود به خوش‌تیپ بودنش توجهی نشان دهد، نکته‌ای که حالا به‌نظر ویژگی‌ای تباه‌شده می‌رسید.

۲۹

ناتانیل اخمی کرد، گویی در چهره‌ی الیزابت چیزی دیده بود که برایش چندان خوشایند نمی‌آمد. نگاهش را برگرداند و چشم‌هایش را تنگ کرد تا بتواند از پس باران اطراف را بنگرد. گفت: "سیلاس؟"

صدای خدمتگزار که در آن طوفان کمی بلندتر از یک زمزمه به گوش می‌رسید پاسخ داد: "بله ارباب؟"

الیزابت به‌نوعی سیلاس را از یاد برده بود. تلاش می‌کرد چشمانش را باز نگه دارد. بالای سرشان، بر لبه‌ی سقف یک ساختمان، بدون ذره‌ای ناراحتی و زحمت ایستاده و لباس‌های تنش مرتب و بی‌نقص بود. داشت با لذتی بی‌رحمانه و ظالمانه به هر آنچه پایین می‌گذشت نگاه می‌کرد. باران ذره‌ای روی لباس رسمی و بلندش نمی‌نشست.

چطوری رفته اون بالا؟

سایه‌ها از هر سو به سمت آن‌ها می‌آمدند. در گوشه چشم الیزابت بزرگ و بزرگ‌تر می‌شدند و با بوی تعفن‌شان پیشروی می‌کردند.

ناتانیل گفت: "وقتی به‌اندازه کافی از منظره لذت بردی، اگر بیای اینجا و یه‌کم کمک‌مون بکنی بد نیست."

سیلاس لبخندی زد: "باکمال میل ارباب." ابتدا دستکش راست و سپس چپ را بیرون آورد. سپس هردو را کاملاً مرتب در جیبش گذاشت. بعد از روی لبه سقف قدمی به جلو برداشت و از ساختمانی چهار طبقه پایین پرید.

الیزابت بعدازآن دیگر نمی‌توانست سیلاس را ببیند. چشم‌هایش از نور آسمانی که حالا خالی از ابر بود بسته شد و اطرافش را موجی از فریاد، ناله و زوزه و صدایی بم شبیه برخورد چیزی سنگین به دیوار فراگرفت. تمام این صداها از دور به گوش می‌رسید. تمام فکرش روی یک تصویر متمرکز شده بود، تصویر دست سیلاس پس از بیرون آوردن دستکشش. سیلاس ناخن نداشت. چنگال داشت.

ناتانیل گفت: "الیزابت؟" و بعد طنین اسمش او را تا انتهای تاریکی دنبال کرد.

۳۰

فصل دهم

الیزابت بیدار شد و اطراف خود را پر از نور خورشید دید. بااینکه نمی‌دانست کجاست حس آرامش‌بخش سلامت بودن وجودش را فراگرفت. وقتی بدنش را تکان می‌داد، ملحفه‌های مخملی روی پوست برهنه‌اش لیز می‌خوردند. وقتی سرش را برگرداند، نمایی روشن و تار که از محیط اطرافش داشت، جای خود را به یک اتاق‌خواب داد. دیوارها را کاغذ دیواری‌ای با طرح گل‌های یاس بنفش پوشانده بود و اثاث ظریف اتاق طوری به‌نظر می‌رسیدند که گویی اگر کسی وزن خود را ناگاه روی‌شان بیندازد، می‌شکنند و این به‌نظر الیزابت به معنای گران بودن‌شان بود.

او در اتاق تنها نبود. در نزدیکی خود صدای برخورد ظروف چینی را به‌هم می‌شنید. برای لحظه‌ای به صداها گوش سپرد، سپس نشست و لحاف از روی شانه‌هایش پایین افتاد. در گیجی بدنش را بررسی کرد. لباس‌خواب اضافه خود را بر تن داشت و باند تمیزی دور بازویش پیچیده شده بود. نه‌تنها همین، بلکه کسی او را شسته و موهایش را نیز شانه زده بود.

سرش به تپش افتاد. با لمس دست متوجه برآمدگی‌ای روی سرش شد و بعد زخم‌هایی را زیر ناخن‌هایش دید. شاید دلیل اینکه نمی‌توانست چیزی به‌یاد بیاورد هم همین بود. آن‌سوی اتاق، سیلاس پشت به او ایستاده و در حال باز کردن درِ قوطی شکر بود. مثل همیشه پوشیده در جامه زمردی رنگ خود بود و مشخص شد که داشته برای الیزابت فنجانی چای آماده می‌کرده است.

الیزابت پرسید: "من کجام؟"

سیلاس جواب داد: "توی اتاق مهمون‌خونه‌ی ارباب من هستین. فکر کردیم بعد از اون حمله نگه‌داری از شما توی این خونه امنیت بیشتری داشته باشه."

حمله. نگاهش روی دستکش‌های سفید سیلاس خشک شده و خونش منجمد شد.

خاطرات شب قبل به یادش برگشت، صدای غریدن و هرج‌ومرج، رعدوبرق و باران و به همراه‌شان، خاطراتی که طی سفر به برسبریج داشتند و سیلاس به طریقی سرکوب‌شان کرده بود. حالا به‌خوبی به‌یاد می‌آورد که سیلاس چطور در جنگل نزدیک مسافرخانه راهش را سد و نه یک‌بار، بلکه چند بار وادارش کرده بود چشمان زردرنگش را از یاد ببرد. هر بار که افکار الیزابت به کشف هویت او نزدیک می‌شد، سیلاس ذهنش را منحرف می‌کرد.

الیزابت گفت: "تو یه اهریمنی." صدایش در آن اتاق زیبا و باوجود گل‌های یاس و چینی‌های گران‌قیمت زمخت و زشت به‌نظر رسید.

سیلاس سرش را کج کرد و با این کار به آنچه بدیهی بود مهر تأیید زد. "توی چای‌تون شکر هم می‌خواین خانم؟"

الیزابت جواب نداد. به سمت دیگر تخت و دورترین فاصله ممکن خزید و بعد شمعدانی را از روی میز کنار تخت برداشت. سنگین و از نقره خالص ساخته شده بود. با لحنی هشداردهنده گفت: "من می‌دونم چی هستی. دیگه نمی‌تونی کاری کنی که فراموش کنم."

سیلاس چای را بار دیگر هم زد و بعد قاشق را با دقت روی دستمالی تاشده گذاشت. "برحسب اتفاق، حق با شماست. شما به‌طرز غافل‌گیر کننده‌ای نسبت به نفوذ من مقاومت نشون می‌دین. شک دارم که می‌شد بیش از این به فریب‌تون ادامه بدم."

الیزابت گفت: "منظورت از نفوذ چیه؟ با من چه‌کار کردی؟ و چرا؟"

سیلاس به او که می‌لرزید و به شمعدانی چنگ انداخته و چیزی نمانده بود آن‌را بر سرش بکوبد، نگاه کرد. بعد از چند ثانیه سکوت پرمعنا، الیزابت ناچار بود اعتراف کند که سیلاس حق داشته.

سیلاس آهی کشید و گفت: "انسان‌ها، موجودات تحریک‌پذیری هستن. حداقل شما جیغ نزدین و به این خاطر ازتون ممنونم. برخی از اهریمن‌ها از صدای جیغ و التماس موجودات فانی برای زندگی‌شون لذت می‌برن؛ اما من هیچ‌وقت از فریاد و ناله مگر توی اپرا خوشم نمی‌اومده." بعد نگاهش را روی شمعدانی برگرداند و گفت: "و در ضمن، اون هیچ کاری رو براتون پیش نمی‌بره."

الیزابت به‌آرامی ملحفه‌ای را که دور خود پیچیده بود، پایین آورد و به سیلاس که آن‌سوی اتاق ایستاده بود نگاهی انداخت. وقتی‌که داشت سینی را روی میز کنار تختش می‌گذاشت الیزابت خود را جمع کرد؛ اما سیلاس بدون اینکه ذره‌ای او را لمس کند خود را کنار کشید، ایستاد و مؤدبانه دستانش را در پشت سر به‌هم گره‌کرده بود. درست مانند وقتی‌که در بیشه‌زار ایستاده بود. فکر کرد شاید می‌خواهد با این طرز ایستادن از خطرناکی خود بکاهد و این فکر آن‌قدر به نظرش عجیب رسید که زیر خنده زد.

سیلاس پرسید: "چی شده؟"

"من نمی‌دونستم اهریمن‌ها می‌تونن خودشون رو به شکل ما دربیارن. توقع داشتم..." نمی‌دانست توقع چه چیز را داشته است؛ شاید توقع شاخ و پوزه مثل دیوها. مطمئناً توقع نداشت که او زیبا باشد. جمله را این‌گونه تمام کرد: "توقع یه چیز دیگه رو داشتم."

سایه‌ای از لبخند روی صورت سیلاس افتاد. روی موهایش آن‌طور که الیزابت اول گمان برد، پودری زده نشده بود. همه‌چیز در وجود او حتی مژه‌هایی که چشم‌های نافذش را قاب گرفته بودند، به سفیدی مرمر بود. "اصیل‌زاده‌هایی مثل من، توانایی اینو دارن که خودشون رو به شکل چیزی که ارباب‌شون می‌خواد دربیارن. در جامعه من به شکل یه گربه سفید درمی‌آم؛ اما توی خونه و انجام مأموریت‌ها ارباب تورن ترجیح می‌دن این شکلی باشم؛ و در غیر این حالات هم همون‌طور که گفتین، چیز دیگه‌ای هستم."

لرزه‌ای بر اندام الیزابت افتاد. کلمات هشداردهنده‌ی کتاب را به‌یاد آورد. در کتاب سحر و جادو طوری نوشته شده بود که گویی حتی حرف زدن با یک اهریمن هم می‌تواند خطرناک باشد؛ اما بعد از تمام کارهایی که ناتانیل کرده بود تا او را سلامت به شهر برساند، الیزابت مطمئن بود که اگر او سیلاس را خطری برای الیزابت می‌دید، باهم تنهای‌شان نمی‌گذاشت. شبی که در بلکوالد گذرانده بودند و صدای آرام خنده سیلاس را به‌یاد آورد، اینکه هردو مانند دو دوست قدیمی باهم شوخی کرده و می‌خندیدند.

صدای سیلاس افکار درهم الیزابت را به‌هم زد: "خواهش می‌کنم، چرا چای‌تون رو نمی‌خورین؟"

قبل از اینکه فنجان را بردارد لحظه‌ای مردد ماند. وقتی‌که محتاطانه جرعه‌ای نوشید و می‌دانست که سیلاس منتظر است و به او چشم دوخته، بخار چای را حس کرد که بر صورتش می‌نشیند. چشم‌هایش از شگفتی گشاد شد: "خوشمزه‌ست." درواقع، این بهترین فنجان چایی بود که او در زندگی خود می‌چشید؛ و با توجه به اینکه توسط یک... اهریمن درست شده، اصلاً نزدیک به انتظاراتش هم نبود.

الیزابت فنجان را با شتاب روی میز گذاشت و باعث شد مقداری از آن مایع داغ روی دستانش بریزد. گرما و بخار چای ناگهان خاطره‌ای را در درونش زنده کرد، خاطره مردی که دست بر دهان الیزابت گذاشته بود و نفس مرطوبش بر گردن او می‌خورد؛ و بعد به‌یاد آورد که چقدر ساده آن مرد ناپدید شد، انگار آب شده و در زمین فرورفته بود. سیلاس با او چه کرده بود؟

اهریمن به‌آرامی گفت: "کشتمش خانم. اون هم همین‌کارو با شما می‌کرد و اولین قربانی‌اش هم نمی‌بودین. بوش رو حس می‌کردم... بوی مرگ‌های زیادی رو. تعجبی نداره که دیوها از اون پیروی می‌کردن."

الیزابت صدای عجیبی از خود بیرون داد. "می‌تونی افکارم رو بخونی؟"

- نه دقیقاً.

- پس چطور...

- من صدها سال رو طی خدمتم به خونواده‌ی تورن، مشغول بررسی انسان‌ها بودم. نمی‌خوام بهتون توهین کنم؛ اما شما موجودات پیچیده‌ای نیستین.

الیزابت به‌خود لرزید، به دستانش و فنجان چای بی‌نقص خیره شد و اندیشید که سیلاس فقط با نگاه بر او چه چیزهای دیگری را می‌تواند بفهمد.

- احساس ناخوش‌احوالی دارین؟ شاید بهتر باشه بیشتر استراحت کنین.

الیزابت سری تکان داد و به چشم‌هایش نگاه نکرد. "به‌اندازه کافی استراحت کردم."

"اگر این‌طوره من اخباری براتون دارم که می‌تونه کمی خیال‌تون رو راحت کنه." روزنامه را از روی میز برداشت و به دست الیزابت داد. او محتاطانه و همان‌طور که به دستکش‌ها خیره شده بود روزنامه را گرفت، نمی‌توانست هیچ اثری از چنگال‌هایی که دیشب دیده بود، ببیند. "اخبار در خطر قرار گرفتن جون‌تون به روزنامه‌های صبح رسیده."

الیزابت منظور سیلاس را دیر متوجه شد. در بخش عنوان روزنامه نوشته شده بود مظنون... یا قهرمان؟ و زیرش طرحی از او و ناتانیل بود که روی کالسکه

۳۱

ایستاده و دیوها از هر سو به سمت‌شان می‌آمدند. آذرخش‌هایی که از دست ناتانیل بیرون می‌آمدند، آسمان زغالی را شکافته بودند و طراح این اختیار را به‌خود داده بود تا میله آهنی الیزابت را با یک شمشیر جایگزین کند. چشمانش دوباره روی عنوان متمرکز شد. "درباره‌ی منه؟"

سیلاس کمی سرش را خم کرد.

الیزابت با ناباوری شروع به خواندن مقاله کرد. بانوی جوان که بر طبق گفته منبعی ناشناس الیزابت کاتب نام دارد؛ از خود جرئت و قدرتی غیرمعمول برای عقب راندن مهاجمان اهریمنی نشان داده و تمام توانش را برای نجات جان عابر پیاده‌ای به کار بست... باور بر این است که او به‌عنوان مظنونی برای ایجاد هرج‌ومرج در کتابخانه‌های بزرگ به برسبریج آورده شده، گرچه حالا

باید تصمیم دیوان عالی را مبنی بر مظنون خواندن او زیر سؤال برد؛ چراکه در خطر قرار گرفتن جان این فرد توسط موجودات اهریمنی خلاف این ادعا را ثابت می‌کند. مشخص است مقصر اصلی قصد داشته به هر طریق که شده این فرد را به قتل برساند...

گونه‌های الیزابت هنگام خواندن ادامه‌ی مقاله قرمز شد گزارش‌های ما مبنی بر این است که وی پیش‌ازاین هم به‌تنهایی مالفیستی وحشی را پیش از رسیدنش به دهکده قدیمی سامرشال و به خطر انداختن جان مردم، شکست داده است. بعد مقاله ستونی را به ناتانیل تورن، مشهورترین فرد مجرد در آسترمیر اختصاص داده بود. او کی برای خود عروسی انتخاب می‌کند؟

چیزی اذیتش می‌کرد؛ بنابراین، برگشت تا چند خط اول را باری دیگر بخواند. با صدای بلند گفت: "صبر کن ببینم. اینجا گفته هرج‌ومرج در کتابخانه‌ها."

سیلاس دستش را به سمت او دراز کرد. الیزابت خود را کنار کشید؛ اما سیلاس فقط می‌خواست به صفحه دوم روزنامه برود. وقتی الیزابت نگاهی سرسری به متن مقاله کرد نفسش در سینه حبس شد.

"یه حمله هم توی کتابخونه بزرگ ناکفلد اتفاق افتاده؟" لب‌هایش هنگام خواندن مقاله تکان می‌خورد: "یک مالفیست کلاس هشتم دیگر... سه سرپرست که مدیر نیز جزو آن‌ها بود کشته شدند... ابتدا آن‌را حادثه‌ای دل‌خراش خواندند و حالا بر این باورند که با حادثه‌ی سامرشال مرتبط است..." الیزابت به سیلاس نگاه کرد و گفت: "این دو هفته قبل از کتاب چشم‌ها اتفاق افتاده! برای چی این‌ها باید خیال منو راحت‌تر کنه؟"

- اتفاق‌های دیشب وضعیت شما رو خیلی تغییر قرار داده. جلسه‌ی بازخواست‌تون در عموم رو به دلیل فشارها و حرفای مطبوعات منحل کردن. به ارباب تورن دستور داده‌شده به‌محض اینکه حال‌تون به‌اندازه کافی بهبود پیدا کنه، با کالسکه شما رو مستقیماً پیش صدراعظم ببره.

الیزابت در ناباوری نشست و بوی جوهر و کاغذ ارزان‌قیمت روزنامه را به مشام کشید. حس می‌کرد سرش خالی است و گوش‌هایش با آوای کلمات سیلاس زنگ می‌زد. پرسید: "صدراعظم برای چی می‌خواد منو ببینه؟"

"به من اطلاع ندادن." حالتی شبیه دلسوزی روی اعضای گچی‌رنگ صورت اهریمن نشست. "شاید بهتر باشه لباسی بپوشین. اگر بخواین می‌تونم توی این کار کمک‌تون کنم. این اجازه رو دارم که لباس امروزتون رو انتخاب کنم."

الیزابت اخمی کرد. بهترین پیراهنش بر چوب‌لباسی و از در کمد آویزان و لبه‌هایش از پارچه‌های ابریشمی دوخته شده بود تا بلندتر شود. حالا به‌نظر می‌رسید اندازه‌اش باشد. سیلاس خودش این کار را انجام داده بود؟ به موهای به‌خوبی شانه شده‌اش دست کشید و به‌یاد آورد که متوجه شده کسی او را شسته و لباسش را عوض کرده است. وقتی مفهوم این مسئله بر ذهن الیزابت نشست، جا خورد و پرسید: "تو لباس‌های منو درآوردی؟"

“بله، من برای این کار دهه‌ها تجربه دارم...” و با دیدن ترس در چهره‌ی الیزابت دستش را برای تسلی دادن به او بالا آورد: “عذرخواهی می‌کنم. من هیچ علاقه‌ای به بدن انسان‌ها ندارم. هیچ حس جسمانی و شهوانی‌ای در من وجود نداره. گاهی فراموش می‌کنم چیز مهمیه... باید زودتر بهتون می‌گفتم.”

الیزابت قرار نبود گول حرف‌های او را بخورد. “من خوندم که اهریمن‌ها با آدم‌ها چه‌کار می‌کنن. شما ما رو شکنجه می‌دین، خون‌مون رو می‌ریزین، امعاواحشامون رو بیرون می‌کشین. مخصوصاً امعاواحشای دختران رو.”

لب‌های سیلاس برهم فشرده شد. “اهریمنان ضعیف گوشت انسان‌ها رو می‌خورن. اونا موجوداتی ابتدایی با اشتها و امیال مبتذل و عامیانه هستن.”

- و تو خیلی با اونا فرق داری؟

لب‌هایش بیش‌ازپیش برهم فشرده شد. گرچه عجیب به‌نظر می‌رسید؛ اما مشخص بود که به سیلاس برخورده و وقتی شروع به حرف زدن کرد لحن مؤدبانه‌اش به‌صورت نامحسوسی خشن‌تر شده بود. “اهریمنان اصیل‌زاده هیچ‌چیز جز زندگی افراد فانی رو مصرف نمی‌کنن و حتی همون موقع هم اون زندگی، زندگی‌ایه که سرش معامله‌ای انجام داده باشیم. به هیچ‌چیز دیگه‌ای اهمیت نمی‌دیم.”

الیزابت جاخورده بود و قلبش می‌تپید. کم‌کم آرام شد. به‌نظر می‌رسید سیلاس حقیقت را می‌گوید. نمی‌خواست بر این حقیقت که یک اهریمن است سرپوش بگذارد، فقط داشت ماهیت گناه خود را روشن می‌کرد؛ و این، به‌طرز عجیبی به الیزابت این حس را داد که می‌تواند حداقل درباره‌ی این مسئله به او اعتماد کند.

الیزابت به طره موهای نقره‌ای‌رنگ ناتانیل فکر کرد که برای پسری هجده‌ساله هیچ معمول نبود. با خود اندیشید چقدر از زندگی اونو گرفتی؟

سیلاس با لحنی آن‌قدر سریع که الیزابت به‌زور متوجهش شد، گفت: “به‌اندازه کافی گرفتم. حالا، اگر مطمئنین که نیاز به کمک ندارین...”

الیزابت که هول شده بود، گفت: “نه ممنونم. می‌تونم بدون هیچ کمکی آماده بشم.”

ابروهای بالا پریده‌ی سیلاس نشان می‌داد که به حرف الیزابت شک داشته باشد؛ اما بااین‌حال به او تعظیمی کرد، از اتاق بیرون رفت و او را با هزاران سؤال در سر و فنجانی چای سرد تنها گذاشت.

***

وقتی پانزده دقیقه بعد در را باز کرد، نتوانست سیلاس را هیچ کجا ببیند. سرش را از اتاق بیرون آورد و به راهرو نگاهی انداخت. بااینکه زمان زیادی را در خانه‌های واقعی نگذرانده بود، متوجه شد این یکی در مقایسه با خانه‌های سامرشال بزرگ و وسیع است. راهرو تا اندازه قابل‌توجهی ادامه پیدا می‌کرد، پانل‌هایی از چوب سیاه و تعداد زیادی نیز دَر داشت. به دلیلی پرده تمام پنجره‌ها را پوشانده و نور خورشید را تا به نوری کم حال تبدیل می‌کرد.

از اتاق بیرون آمد و در راهرو جلو رفت. باوجود بزرگی، خانه بوی متروکه بودن می‌داد. الیزابت هیچ خدمتگزار اهریمنی یا غیر از آن‌را نمی‌دید و هوا چنان ساکن بود که صدای ساعت پاندولی بزرگی در جایی از آن خانه مانند نبض زیر کفی چکمه‌های الیزابت حس می‌شد. همه‌چیز بوی محوی از احتراق جوی می‌داد، گویی جادو به زیر بنای خانه جذب شده بود.

بعد از چند بار چرخیدن در راهروهای پیچ‌درپیچ، بو بیشتر شد. الیزابت به این‌سو و آن‌سو می‌چرخید و هوا را استشمام می‌کرد، بالاخره متوجه شد که بو از زیر یکی از درهای بسته بیرون می‌آمد؛ دری که پانل‌هایش با دانه‌های نرم غبار پوشیده شده و چوب دور دستگیره اشرافی‌اش خراش برداشته بود، گویی کسی در تلاش برای باز کردنش بارها ناخن‌هایش را بر آن کشیده باشد.

الیزابت دودل بود. دلش نمی‌خواست به دری با ظاهر شیطانی در خانه یک افسونگر دست بزند؛ اما شاید...

نفسش را حبس کرد، خم شد و از سوراخ قفل نگاهی به داخل انداخت. درون اتاق تاریک بود. به جلوتر خم شد.

سیلاس با لحنی آرام درست از پشت سرش گفت: "خانم اسکریونر؟"

الیزابت از جا پرید و با شدتی به دیوار برخورد کرد که دندان‌هایش درد گرفت. سیلاس چطور آن‌قدر آرام و بی‌صدا حرکت می‌کرد؟ دیشب هم با آن مرد، پیش از آنکه بکشدش همین کار را کرده بود.

چهره‌ی سیلاس بی‌حالت و بی‌حس بود، گویی صورتش را از سنگ تراشیده باشند؛ اما باز مؤدبانه شروع به صحبت کرد. "نمی‌خواستم بترسونم‌تون؛ اما متأسفانه باید بهتون بگم بهتره اون اتاق رو به حال خودش بذارین."

دهان الیزابت به خشکی استخوان شده بود: "اون تو چیه؟"

- اصلاً دل‌تون نمی‌خواد که ببینین. از این‌طرف لطفاً.

او را از راهی که آمده بود، برگرداند و بعد از پلکانی پهن و مارپیچ که با مخمل فرش شده و تا راهرویی بزرگ در دو طبقه پایین‌تر ادامه داشت هدایت کرد. لوسترهای بزرگ بالای سرشان خاموش بودند، کریستال‌هایشان در نور کم‌سو می‌درخشیدند و صدای پای الیزابت روی زمین شطرنجی و مرمری منعکس می‌شد. شکوه آنجا او را به‌یاد قصری در یک داستان انداخت. تخیلاتش حس متروکه بودن خانه را حذف و آن‌را با نور، صدای خنده و موسیقی جایگزین کرد. در این

فکر بود که چرا خانه‌ای که می‌توانست به‌جایی چنین زیبا تبدیل شود، این‌گونه نگه داری می‌شد.

سیلاس گفت: "ارباب تورن به‌زودی به ما ملحق می‌شن." و بعد اضافه کرد: "اگر دوست داشته باشین می‌تونین به اطراف نگاهی بندازین."

الیزابت از قبل و بدون اجازه به آن‌سوی راهرو رفته و شمعدانی ساخته‌شده از کریستال را برداشته بود. با احساس گناه آن‌را به‌جایش برگرداند. هنگام گذاشتن شمعدانی روی میز، تصویر چشمان خاکستری ناتانیل را بر بدنه‌ی آن دید و نفسش را در سینه حبس کرد؛ اما وقتی برگشت کسی را پشت سرش ندید. کریستال تصویر نقاشی روی دیوار را منعکس کرده بود؛ و مرد درون تصویر پیرتر از آن بود که بخواهد ناتانیل باشد، گرچه شباهت بسیار زیادی به او داشت، ازجمله طره‌ای موی نقره‌ای که بین موهای سیاهش دیده می‌شد. از سوی دیگر، لبخندش... گرم، مهربان و پذیرا بود؛ لبخندی بسیار شادتر ازآنچه تابه‌حال بر چهره‌ی ناتانیل دیده بود.

سیلاس گفت: "پدر اربابم، آلیستیر تورن(۱۲). در زمان خودش به اون هم خدمت کردم."

الیزابت ناگاه متوجه شد او مُرده است. باید مُرده باشد؛ و دیگر نگاه به چشمان نقاشی برایش کار راحتی نبود. نگاهش به گربه سفیدی افتاد که نقاش روی پاهای آلیستیر نقاشی کرده بود. موجودی زیبا با موهایی بلند که هنگام تمیز کردن دست خود به تصویر کشیده شده بود.

سیلاس کنارش ایستاد و به نقاشی بعدی که تصویر زنی را در پیراهنی یاسی‌رنگ نشان می‌داد نگاه کرد. این بار الیزابت چیزی از ناتانیل را در حالت چهره زن تشخیص داد، برقی در چشمانش که از خنده‌ای سرکوب‌شده یا شوخی‌ای بیان‌نشده ناشی می‌شد. لبخند در چهره‌ی او به‌جای حالتی تمسخرآمیز، گرم و آمیخته با عشق بود.

سیلاس گفت: "مادرش، شارلوت)۱۳.("

حسی آمیخته از غم و محبت قلب الیزابت را فراگرفت: "زیباست."

- زیبا بود.

الیزابت به سیلاس نگاهی انداخت و دهان باز کرد تا از او معذرت‌خواهی کند؛ اما حالت چهره‌ی او قابل‌تشخیص نبود و همچنان داشت به عکس‌ها نگاه می‌کرد. الیزابت بلافاصله از اینکه می‌خواست از اهریمنی معذرت‌خواهی کند احساس حماقت کرد، از موجودی که به هیچ‌یک از آن افراد عشق نمی‌ورزید؛ چراکه اهریمنان نمی‌توانستند عشق، همدردی و فراق را احساس کنند.

سیلاس در سکوت به سمت سومین و آخرین پرتره نگاه کرد.

الیزابت جلو رفت و از نزدیک پرتره را بررسی کرد. تصویر از پسری حدوداً هفت‌ساله، با پوستی روشن و حالتی موقرانه که بلوز یقه‌دارش تا دور گردنش بسته شده بود. ظاهری بسیار جدی داشت. شاید به دلیل این چیزی بود که میراث تورن به همراه می‌آورد. حتی آن موقع هم داستان‌های بالتازار را می‌دانست؟ فکر به ناتانیل در قالب یک کودک و موجودی معصوم عجیب بود.

الیزابت به سیلاس نگاه کرد و بالاخره گفت: "پس اون با یه طره موی نقره‌ای دنیا نیومده بوده."

- نه، این‌طور نبوده. موی نقره‌ای نشانه‌ایه بر عهد ما. هر افسونگری بسته به اهریمنی که بهشون خدمتگزاری می‌کنه یه نشان داره؛ اما این تصویر به ارباب تورن مربوط نمی‌شه. عکس برادر جوان‌ترش ماکسیمیلیان(۱۴)ه. اون یک سال بعدازاین نقاشی فوت کرد.

الیزابت قدمی به عقب برداشت. مو بر بازوانش راست شده بود. خانه شبیه یک آرامگاه و راهروهای سرد و خالی‌اش پر از ارواح به‌نظر می‌رسید. تمام افراد خانواده ناتانیل مُرده بودند. کلمات کتاب به ذهنش بازگشت. به‌محض برقرار شدن معامله‌ای با یک اهریمن، دیدن مرگ اربابش به اولویت وی تبدیل می‌گردد...

آرام گفت: "چه اتفاقی براشون افتاده؟" و این بار مطمئن نبود که دوست داشته باشد جواب درست را بشنود.

سیلاس خاموش شده بود. لحظه‌ای برای پاسخ به او طول کشید و وقتی‌که شروع به صحبت کرد، صدای زمزمه مانندش مانند غباری در راهروی بزرگ پیچید. "شارلوت و ماکسیمیلیان همراه هم و در یه حادثه از بین رفتن. یه حادثه غم‌انگیز و غیرقابل توضیح که برای همسر و پسر یه افسونگر می‌تونه اتفاق بیفته. می‌دونم دارین به چی فکر می‌کنی... من زمان وقوع حادثه از اونا فاصله زیادی داشتم. آلیستیر چند ماه بعد به دنبال اونا از دنیا رفت... اون موقع من کنارش بودم. اون سال... سال سختی برای اربابم بود."

الیزابت گفت: "تو کشتیش. آلیستیر رو."

جواب سیلاس بسیار آرام و اندکی بلندتر از صدای پاندول ساعت به گوش رسید: "بله."

- ناتانیل می‌دونه؟

- می‌دونه.

الیزابت از این اطلاعات جاخورده بود. "بااین‌حال... بااین‌حال تصمیم گرفته..."

"اون بلافاصله بعد از وقوع مرگ پدرش منو به خدمت خودش درآورد. اون موقع فقط دوازده سالش بود. مراسم به‌طور حتم براش ترسناک بوده؛ اما از قبل منو به‌خوبی می‌شناخت." سیلاس به سمت بخش خالی روی پانل‌ها رفت، جایی که برای آخرین پرتره در نظر گرفته شده بود. دست پوشیده در دستکشش را بالا آورد و دیوار را لمس کرد. "می‌دونین، وقتی ارباب تورن به این دنیا اومد من اونجا بودم. من اولین کلماتی که به زبون آورد رو شنیدم و اولین قدم‌هایی رو که برداشت دیدم؛ و وقتی هم که ارباب تورن بمیره، به هر طریقی شده کنارش خواهم بود."

الیزابت قدم دیگری به عقب برداشت و چیزی نمانده بود با رخت‌آویز برخورد کند. ناتانیل به او گفته بود که هرکس بین او و عنوانش قرار داشته مُرده است؛ اما انتظار چنین چیزی را نداشت. مطمئناً فکر نمی‌کرد که در این دنیا کاملاً تنها و در سن دوازده‌سالگی با اهریمنی معامله انجام داده باشد که پدرش را کشته است. اهریمنی که یک روز خودش را می‌کشت.

پله‌ای جیرجیر کرد. الیزابت برگشت. ناتانیل داشت با دستی در جیب و دست دیگر بر نرده از پله‌ها پایین می‌آمد. کت‌شلوار اشرافی و گران‌قیمتی به‌تن داشت، جلیقه سبز و زربفتش عضلات پهن شانه و کمر باریکش را به‌خوبی نمایش می‌داد. الیزابت به او خیره شده و سعی می‌کرد باوجود آنچه چندی پیش شنیده، قیافه‌ی بی‌حالت و بی‌تفاوت ناتانیل را به‌خود بگیرد. ناتانیل هم به الیزابت خیره شد و گویی که او را به چالش طلبیده باشد، ابرویش را بالا برد.

وقتی‌که به پایین رسید، سیلاس بلافاصله نزدش رفت. با سکوتی درخور یک خدمتگزار شروع به سروسامان دادن دقیقه نودی به لباس‌های ناتانیل کرد. دکمه‌های سرآستین و یقه‌اش را مرتب و ادامه کتش را صاف کرد. بعد با اخمی کوچک کروات ناتانیل را باز کرد و آن‌را از دور گردنش بیرون آورد.

وقتی سیلاس داشت کروات را بار دیگر با گره‌های درهم‌پیچیده و دستانی چابک می‌بست، ناتانیل معترضانه گفت: "لازمه این‌قدر سفت ببندیش؟"

الیزابت متحیرانه با خود اندیشید خیلی راحت می‌تونه با همین کار خفه‌اش کنه؛ بااین‌حال ناتانیل کاملاً آسوده و معتمد به خدمات خدمتگزارش ایستاده بود، گویی عادت داشت که دست‌های خونخوار اهریمنان را هرروز بر گلوی خود احساس کند.

سیلاس گفت: "متأسفانه اگر می‌خواید خوش‌لباس بمونین باید سفت باشه؛ و البته دل‌مون هم نمی‌خواد اتفاقی که با بانو گوئندالین(۱۵) افتاد تکرار بشه."

ناتانیل خرناسی کشید: "من از کجا باید می‌دونستم بستن اون‌جوری کروات یعنی قصد دارم ازش خواستگاری کنم؟ من کارای بهتری برای انجام دادن دارم تا اینکه بخوام از راز و رمز علامت‌هایی دستمال دست‌ها و کروات‌ها سر دربیارم."

"اگر به حرفای من گوش می‌دادین بهتون می‌گفتم و از اینکه نوشیدنی روی صورت‌تون ریخته بشه جلوگیری می‌کردم. گرچه از چند نفر شنیدم که اون اتفاق بخش مورد علاقه‌شون از شام اون شبه. بفرمایین." عقب ایستاد و با نگاهی تحسین‌برانگیز به هنر دست خود نگاه کرد.

ناتانیل خودکار دستش را به سمت کرواتش بالا برد و وقتی نگاه تهدیدکننده چشمان زرد و تنگ سیلاس را دید، دستش را انداخت. با لبخندی کج بر صورت به سمت الیزابت در آن‌سوی راهرو آمد، چکمه‌هایش روی کف مرمری صدای بلندی ایجاد می‌کرد.

بازویش را به سمت الیزابت گرفت و گفت: "آماده‌ای خانم اسکریونر؟"

قلب الیزابت لحظه‌ای از تپش ایستاد. شاید درباره‌ی ناتانیل اشتباه قضاوت کرده؛ اما یک‌چیز را درست متوجه شده بود. افسونگری می‌خواست که او بمیرد؛ و جایی خارج از این خانه به انتظارش نشسته بود.

او که تا مغز استخوان ترسیده بود، سری تکان داد و بازوی ناتانیل را گرفت.

۳۳

فصل یازدهم

کالسکه از کنار خانه‌های بلند با نمایی از سنگ‌های خاکستری که مانند کتاب‌های درون قفسه کنار یکدیگر قرارگرفته بودند، گذشت. شکوفه‌های گل انگشتانه و بوته‌های سیب‌زمینی در جعبه‌هایی جلوی پنجره‌هایشان قرار داشته و حصاری آهنی دور خانه‌ها را گرفته بود، جلوی هر خانه مجسمه‌هایی از گارگویل‌ها دیده می‌شد که هنگام عبور کالسکه سرشان را در همان جهت می‌چرخاندند. وسایل شخصی افراد خانواده روی پله‌های درِ ورودی‌شان دیده می‌شد. بسیاری از خانه‌ها به‌وضوح چند قرن قدمت داشتند و نمای زیبا و باشکوه‌شان خبر از ثروتی دست‌نیافتنی می‌داد.

الیزابت زنی را دید که از کالسکه‌ای پیاده می‌شد و جواهرات روی گوش‌هایش می‌درخشید. پسرکی دَر را برای زن باز کرد. الیزابت حدس زد او فرزند زن باشد؛ اما بعد دید که زن پاکت‌های خریدش را دست پسرک داد. قبل از اینکه در بسته شود دید که چشم‌های پسر زیر نور، نارنجی‌رنگ بود. بچه نبود... یک اهریمن بود.

از ناتانیل پرسید: "تمام این ناحیه به افسونگرا تعلق داره؟" شکمش مانند لانه‌ای پر از مار درهم می‌پیچید. ممکن بود آشوبگر در هر یک از این خانه‌ها زندگی کند. حتی ممکن بود همین حالا هم او را زیر نظر داشته باشد.

"منطقه تقریباً انحصاریه." داشت از پنجره مقابل به بیرون نگاه می‌کرد. "بهش می‌گن هملوک پارک(۱۶). افسونگرها دوست دارن زندگی خصوصی داشته باشن... اهریمن‌های ما مثل لباس‌های کثیف می‌مونن، وجودشون بر کسی پوشیده نیست؛ اما چیزیه که عموم کمتر اونو می‌بینن و غالباً ترجیح می‌دن بهش فکر نکنن. اکثر افراد اینجا همون‌طور که احتمالاً خودت حدس زدی، از مالکان قدیمی هستن. قدمت افسونگری‌شون به صدها سال پیش برمی‌گرده، درست مثل خونواده‌ی من."

کنجکاوی بر الیزابت چیره شد: "فکر می‌کردم همه‌ی افسونگرها از خونواده‌های اصیل و قدیمی باشن. مگر مادرزاد جادوگر نیستین؟"

ناتانیل نگاهی به او انداخت و گفت: "به نظرم اگر صرفاً بخوایم از این دید بهش نگاه کنیم که جادو یه مسئله ارثیه، یا اینکه اهریمن‌ها از نسلی به نسل دیگه منتقل می‌شن این حرف درسته. یه اهریمن اصیل فقط توسط کسی فراخونده می‌شه که نام‌های باستانی رو بدونه و خونواده‌ها این اسامی رو مثل اشیاء عتیقه از نسلی به نسل دیگه منتقل می‌کنن؛ اما گاهی فردی مبتدی بدون هیچ میراث جادویی اسم یکی از اهریمن‌های بزرگ رو از توی نوشته‌ای پیدا می‌کنه و موفق می‌شه احضارش کنه. اونا باید چندین دهه اهریمن رو توی خونواده خودشون نگه دارن تا خاندان‌های اصیل کم‌کم اونا را قابل‌احترام بدونن."

مبتدیان و جنایتکاران. کتاب لغات به افرادی که اهریمن‌های ضعیف‌تر، مانند دیوها را فرامی‌خواندند این‌گونه اشاره کرده بود. جادوگران اصیل در این دسته قرار نمی‌گرفتند.

نه تا وقتی‌که بخواهند شاهدی را از بین برده و قتل را گردن کس دیگری بیندازند.

الیزابت که به‌هم‌ریخته بود، به این مسائل طی گذشتن از پارکی پر از درختان کهن‌سال بلوط و راهی پرپیچ‌وخم و سنگفرش شده و بعد وارد شدن به مسیری جنگلی که به او حس بازگشتن به بلکوالد را می‌داد، اندیشید. کالسکه وارد مسیری شد که اطرافش را ستون‌های مرمری فراگرفته بود. چند شیردال سنگی شبیه هم روی هر یک از ستون‌ها نشسته بودند، دم‌هایشان را تاب و بال‌های خزه گرفته‌شان را تکان می‌دادند. درنهایت از بالای پرچین‌ها، عمارتی که نخست گنبدهای مسی‌رنگش به چشم می‌خورد در معرض دید قرار گرفت.

صورتش را به پنجره چسباند و گفت: "وای. یه قصره!"

حس کرد ناتانیل به او نگاه می‌کند. وقتی شروع به صحبت کرد از لحنش خوانده می‌شد که میل چندانی به تصحیح گفته‌ی او ندارد: "نه، اینجا فقط عمارت اشکرافته."

ولی درباره ساختمانی که در پیش داشتند، عمارتی بزرگ و سفیدرنگ که اطرافش را باغ‌های وسیعی در برگرفته بود، به کار بردن کلمه فقط جایز نبود. طاق برج‌ها، گنبدها و قرنیس‌های شکوهمندش شهری مینیاتوری را در ذهن بیننده تداعی می‌کرد و خورشید منشوری از نور را از پس سقفی شیشه‌ای به همه‌جا می‌تاباند. محل پارک کالسکه‌ها در کنار فواره عظیمی که جلوی دَر ورودی قرار داشت در نظر گرفته شده بود و همان‌طور که نزدیک می‌شدند الیزابت دید آب خودبه‌خود بلند شده و به اشکالی درمی‌آمد که مرتب عوض می‌شدند. ابتدا شبیه چند دختر شد که به هوا می‌پریدند، سپس شبیه دو اسب که روی پاهای عقبی خود ایستاده بودند و هنگام فروریختن ذرات آب را روی سنگفرش پخش کردند. چند قطره روی شیشه پنجره کالسکه افتاد و زیر نور مانند الماس شروع به درخشیدن کرد.

ناتانیل زیر لب غرید: "بعد سیلاس می‌گه من توی جادو زیاده‌روی می‌کنم."

الیزابت سعی کرد حالا که به عمارت نزدیک‌تر شده‌اند با دهانی باز از دیدن هر چیز حیرت نکند. جمعی در بخش پارکینگ کالسکه‌ها ایستاده بودند؛ اما تا آنجایی که الیزابت تشخیص می‌داد، آن‌ها نه افسونگر بودند و نه خدمتگزار. همه کت‌هایی

قهوه‌ای‌رنگ به‌تن و دفترهایی زیر بغل داشتند و آن‌قدر پشت سرهم به ساعت جیبی خود نگاه می‌کردند که گویی عجله زیادی دارند. وقتی صدای نزدیک شدن کالسکه را شنیدند با نگاهی حریص و گرسنه، درست مانند سگ‌هایی که منتظر خوردن باقی‌مانده غذا روی میز شام هستند، به آن‌ها چشم دوختند.

الیزابت با بی‌قراری پرسید: "اینا کی هستن؟ انگار منتظر ما بودن."

ناتانیل خود را به سمتی که الیزابت نشسته بود سُر داد، به بیرون نگاه کرد و خرناسی کشید. "صدراعظم اشکرافت به مطبوعات اجازه داده به اینجا بیان. به گمونم نمی‌شه ازشون فرار کرد. خودت رو آماده کن اسکریونر. زود تموم می‌شه."

وقتی سیلاس دَر را باز کرد، بلافاصله موجی از همهمه کالسکه را در برگرفت. هیچ‌کس به سیلاس توجهی نکرد، همه روی الیزابت تمرکز کرده و به‌هم تنه می‌زدند تا جای بهتری در جلوی جمعیت پیدا کنند.

- خانم اسکریونر... یه لحظه وقت دارین... من آقای فورشام از روزنامه رخدادهای برسبریج هستم... می‌شه بهمون بگین قدتون چقدره خانم اسکریونر؟

الیزابت که دست‌وپایش را گم کرده بود، گفت: "سلام." تمام مردها بسیار شبیه هم به‌نظر می‌رسیدند؛ تابه‌حال این‌همه سبیل را یکجا و در کنار هم ندیده بود. "متأسفم... اصلاً نمی‌دونم." از بار آخری که کاترین قدش را اندازه گرفت، بلندتر شده بود.

مردی که پیش از پاسخ الیزابت به‌سرعت مشغول نوشتن مطلبی در دفترش بود از او پرسید: "اینکه توی سامرشال یه مالفیست کلاس هشت رو شکست دادین حقیقت داره؟"

- بله، حقیقت داره.

- کاملاً تنهایی؟

با سر تأیید کرد. چشم‌های مرد نزدیک بود از حدقه بیرون بزند؛ بنابراین، الیزابت با مهربانی اضافه کرد: "البته یه شمشیر داشتم."

خبرنگار دیگری خودش را به جلوی جمع رساند: "ما متوجه شدیم که شما زمان زیادی رو با مجیستر تورن گذروندین. مقصود خودش رو از همراهی با شما آشکار کرده؟"

الیزابت گفت: "کاش می‌کرد. نصف مواقع کارهاش اصلاً باعقل جور درنمی‌آد. اگر مقصودش رو می‌دونستم بهم کمک بزرگی می‌شد."

ناتانیل صدایی از خود بیرون داد و گفت: "منظورش اون‌جور که فکر می‌کنین نیست." دست الیزابت را گفت: "اون یه کتابدار معمولیه، کنار شپش‌های کتاب بزرگ شده، خیلی دردناکه..." الیزابت را از میان جمعیت بیرون کشید و سمت پله‌های ورودی عمارت برد.

روی درهای دو تکه تصویری عجیب از شیردال کنده‌کاری شده بود. دربانی پوشیده در لباس طلایی‌رنگ در مقابل‌شان ایستاده بود. الیزابت با شک و تردید به او نگاه کرد؛ اما مرد نه چشم‌هایی با رنگ عجیب داشت و نه سعی کرد مانند سیلاس افکارش را کنترل کند. انسان بود، نه یک اهریمن.

گفت: "صدراعظم به‌زودی می‌رسن." ناتانیل خرناسی کشید.

الیزابت پرسید: "چیه؟"

- اشکرافت عاشق اینه که ورودش متأثرکننده باشه. استاد خودنماییه. خبرنگارا ازش سیر نمی‌شن.

به‌نظر الیزابت اینکه ناتانیل داشت از ورودی متأثرکننده شکایت می‌کرد آن‌هم وقتی‌که خود سوار بر کالسکه‌ای با چوب‌های کنده‌کاری‌شده به سامرشال آمده،

۳۴

مجسمه‌ها را زنده کرده و کاری کرده بود که حداقل یکی از آن‌ها بر رویش شمشیر بکشد؛ اما بعد تصمیم گرفت افکارش را نزد خود نگه دارد؛ چون ناگاه بوی احتراق جوی به مشامش خورده بود.

نوری طلایی‌رنگ زیگزاگ‌کنان در مقابلش پدیدار شد و الیزابت خود را کنار کشید. درهای عمارت موج برداشته، تابی خوردند و مردی هوا را کنار زد و جلوی در ظاهر شد، هاله‌ای از نور پشت سرش می‌درخشید. الیزابت پلک می‌زد و سعی داشت منطق چیزی را که می‌دید درک کند. انگار دنیا به تصویری نقش شده بر پرده تبدیل گشته و آن‌ها در اتاقی پشت این پرده‌ها بودند. مرد (صدراعظم) هوا، پرده یا هرچه را که بود رها کرد و هاله نور نقره‌ای‌رنگ ناپدید شد. واقعیت، به همان سرعتی که از بین رفته بود به حالت عادی خود برگشت.

صدراعظم اشکرافت لبخندی زد و به خبرنگاران که تشویقش می‌کردند تعظیمی کرد. باوجوداینکه به سنش می‌خورد حتی پدر الیزابت باشد، به‌طرز غیرقابل‌انکاری خوش‌تیپ بود. لبخند زیرکانه‌اش خط‌های خنده‌ای را کنار چشمانش پدیدار می‌کرد که به او ظاهری شوخ‌طبع می‌بخشید و موهای پرپشت و براق طلایی‌رنگش ذره‌ای خاکستری نشده بود. روی کت‌شلواری سفید، ردایی طلایی به‌تن داشت و زیر آن‌هم جلیقه‌ای گلدوزی شده پوشیده بود.

گفت: "از دیدنت خوشحالم ناتانیل و شما هم باید خانم اسکریونر باشی. من اوبرون اشکرافت هستم. صدراعظم دیوان عالی جادو. از دیدنت خیلی خوشحالم."

دست الیزابت را گرفت و تعظیم کرد. کلمات مانند دسته‌ای کبوتر وحشت‌زده از ذهن الیزابت پر کشیدند. هیچ‌کس تابه‌حال این‌گونه با او رفتار نکرده بود. وقتی صدراعظم سرش را بلند کرد الیزابت متوجه شد باوجوداینکه چشم راستش آبی روشن است، چشم چپش سرخ‌رنگ بوده و مانند یاقوت نور را به خود جذب می‌کند. حرف‌های سیلاس را به‌خاطر آورد و حدس زد این چشم سرخ رنگ می‌بایست نشان عهد اهریمنی او باشد.

- خانم اسکریونر، باید بابت خطری که دیشب پشت سر گذاشتی ازت معذرت‌خواهی کنم. هیچ‌وقت تصورش رو نمی‌کردم که چنین چیزی اتفاق بیفته. دیوها به میل خودشون راه افتادن تو خیابون‌ها... اما این هیچ توجیهی بر عدم توانایی در حفظ امنیتت اونم وقتی‌که تحت حفاظت دیوان عالی بودی وجود نداره.

"منظورتون وقتیه که دستگیرم کرده بودین؟" چند تن از خبرنگاران نفس را در سینه حبس کردند. الیزابت خشکش زد و حس می‌کرد که دارد وحشت‌زده می‌شود.

اما اشکرافت عصبانی نشد. در عوض، لبخندی اندوهناک به او زد. "نه... حق با شماست. دیوان عالی اشتباه کرده و اینکه من تظاهر به چیزی غیرازاین بکنم اصلاً پسندیده نیست. دارین می‌نویسین؟"

الیزابت از رفتار او جا خورد: "من..."

- شما مصیبت وحشتناکی رو از سر گذروندی. به گناهی متهم شدی که مرتکب نشده بودی، به اسارت دراومدی و اهریمنان بهت حمله کردن و البته فقدان مدیرتون آیرنا هم بوده. زن بی‌نظیری بود. چند سال گذشته لطف ملاقات باهاش رو پیدا کردم.

ناگهان چشمان الیزابت غرق در اشک شد. درحالی‌که شانه‌هایش را منقبض کرده و می‌خواست اشک‌ها را پس بزند، گفت: "من حالم خوبه." این اولین بار بود که کسی به‌جای اینکه او را مقصر مرگ مدیر بداند اجازه‌ی سوگواری برای مرگش را داده بود. اشکرافت حتی نام مدیر را نیز می‌دانست. "فقط می‌خوام هر کسی اونو به قتل رسونده دستگیر بشه."

اشکرافت با اندوه به او نگاه کرد: "بله. بله متوجهم. برای یه لحظه منو ببخشین..." رو به خبرنگاران کرد: "من این جلسه با خبرنگاران رو برای این ترتیب دادم که خبر کوتاهی بدم. با توجه به اتفاق‌های شب گذشته و بازنگری تناقضات مشهودی که در گزارش رسمی سامرشال وجود داشت، اعلام می‌کنم که در تحقیقات ما دیگه خانم الیزابت اسکریونر به‌عنوان یه مظنون شناخته نمی‌شه. در عوض، دیوان عالی از ایشون بابت اقدامات شجاعانه‌شون در سامرشال که موجب نجات جان افراد بسیاری شده تقدیر به عمل می‌آره. از دست دادن کتاب سحر و جادوی کلاس هشت برای دیوان آسترمیر فقدان بزرگی محسوب می‌شه؛ اما خانم اسکریونر بهترین انتخاب ممکن رو در اون شرایط بحرانی داشته و کارش رو به بهترین شکل ممکن به انجام رسونده. من شخصاً برای کالیجیم توصیه‌نامه‌ای می‌نویسم و از اساتید بزرگ می‌خوام ایشون رو برای تعلیمات سرپرستی بعد از اتمام دوره شاگردی‌شون در نظر بگیرن."

الیزابت روی پاهایش تابی خورد. دستی آرام و کاملاً دور از انتظار میان دو کتفش قرار گرفت و او را سر پا نگه داشت. ناتانیل کنارش ایستاده و به جلو خیره شده بود.

اشکرافت داشت می‌گفت: "همون‌طور که می‌دونین کتابخانه‌های بزرگ توسط جد من، کورنلیوس ساخته شدن؛ بنابراین، کشوندن مهاجم به‌پای عدالت برای من فراتر از یه نگرانی حرفه‌ایه..."

الیزابت متوجه شد که دیگر نمی‌تواند روی حرف‌های او تمرکز داشته باشد. حس می‌کرد قلبش بیش از گنجایش قفسه‌ی سینه‌اش بزرگ شده است. سعی داشت ظاهرش را حفظ و شبیه فردی باشد که لیاقت محبت‌های صدراعظم را دارد، درحالی‌که بخشی در وجودش شرمسارانه مشتاق مخفی شدن بود. هیچ‌گاه فکر نمی‌کرد که امید بتواند تا این اندازه دردناک و شبیه هجوم خون به عضوی مُرده باشد.

از اینکه بعد از رفتن خبرنگارها اشکرافت، ناتانیل را به کناری کشید تا به‌تنهایی صحبت کنند خوشحال شد. به بررسی شیردال‌های روی در پرداخت و تظاهر می‌کرد نمی‌تواند بخشی از گفت‌وگوی آن دو را از میان صدای عبور چرخ کالسکه‌ها بر سنگفرش بشنود.

اشکرافت داشت به آهستگی می‌گفت: "قبل از اینکه بری، می‌خوام ازت بابت کارهایی که برای خانم اسکریونر کردی تشکر کنم. اوه... متوجه شدم. بهش نگفتی، گفتی؟"

پاسخ ناتانیل نامفهوم بود. داشتند درباره‌ی چه حرف می‌زدند؟ کاش می‌توانست صورت‌شان را ببیند. دربان با صندوق الیزابت وارد شد و او خود را از سر راه کنار کشید. وقتی سرش را بالا آورد، ناتانیل را هیچ کجا ندید. به‌سرعت نگاهی به اطراف انداخت و او را دید که آرام و درحالی‌که پایین شنلش دور پاشنه‌های چکمه‌اش تاب می‌خورد به سمت کالسکه می‌رفت.

به‌محض اینکه آماده سوارشدن شد، الیزابت فریاد زد: "ناتانیل!" ناتانیل از شنیدن صدای او جا خورد. بعد سرش را کج کرد و منتظر ماند.

الیزابت گفت: "داری بدون خداحافظی می‌ری."

ناتانیل بی‌درنگ و بدون اینکه به او نگاه کند، گفت: "خداحافظ اسکریونر. به‌جز موقعی که دستم رو گاز گرفتی، اوقات خوشی رو گذروندیم. سعی کن هیچ‌کدوم از کتابخونه‌های صدراعظم رو چپه نکنی."

الیزابت حس عجیبی را در سینه‌اش احساس می‌کرد، حسی شبیه پاره شدن تکه‌ای کاغذ پوستی نرم. ممکن بود دیگر ناتانیل را نبیند. او هنوز ناتانیل را نمی‌شناخت؛ اما شب گذشته در کنار هم جنگیده و باهم جان افرادی را نجات داده بودند و مطمئناً این چیزها معنایی داشت. مطمئناً دلیلی کافی برای این بود که ناتانیل بخواهد با او دست بدهد یا حداقل پیش از رفتنش به چشمان او نگاه کند.

آرزو می‌کرد حرف بهتری برای گفتن داشته باشد؛ اما چیزی به ذهنش نمی‌رسید و فقط گفت: "خداحافظ."

ناتانیل برای مدت زیادی درنگ کرد، سیلاس که روی نیمکت درشکه‌چی نشسته بود نگاهش را از روی یکی به دیگری برمی‌گرداند، گویی می‌توانست چیزی بین او و ناتانیل ببیند که الیزابت قادر به دیدنش نبود. بعد ناتانیل به صورتی رسمی سر تکان داد، داخل کالسکه رفت و در را بست. سیلاس افسار اسب‌ها را تکانی داد و کالسکه به حرکت درآمد.

الیزابت با خود گفت خُب، پس اینم تموم شد.

به کالسکه که در مسیر کوچک و کوچک‌تر می‌شد و نور خورشید بر سقف لاک‌الکل خورده‌اش می‌درخشید، نگاه می‌کرد و حس فقدانی داشت که نمی‌توانست توضیحی برایش پیدا کند.

۳۵

فصل دوازدهم

-خانم اسکریونر؟

الیزابت جا خورد و سرش را بالا آورد. اشکرافت کنارش ایستاده و کالسکه‌ی ناتانیل به‌کلی از دید ناپدید شده بود. حس می‌کرد مدتی می‌شود که صدراعظم با او حرف می‌زده؛ اما او یک کلمه از حرف‌هایش را هم نمی‌شنیده است. تته‌پته‌کنان معذرت‌خواهی کرد و به دنبالش چند بار تشکری نصفه‌نیمه به‌خاطر حرف‌هایی که در سخنرانی‌اش زده بود بر زبان راند، حرف‌هایی که حتی به گوش خودش هم چندان قانع‌کننده نمی‌رسید.

چهره‌ی اشکرافت مهربان‌تر شد: "نگران این چیزها نباش. برای چی نمی‌آی داخل؟"

الیزابت به دنبالش درون عمارت رفت و چشم‌هایش از شگفتی گشاد شد. تمام لوسترها روشن بودند و بر مرمرهای صیقل داده‌شده و گچ‌بری‌های طلایی‌رنگ نور می‌افشاندند. آینه‌هایی با قاب‌های ظریفی از طلا نور را از تمام زوایا منعکس می‌کردند. خدمتکاران با لباس‌های فرمی طلایی‌رنگ باعجله از این‌سو به آن‌سو می‌رفتند و فقط زمانی می‌ایستادند که می‌خواستند به آن‌ها تعظیم کنند.

اشکرافت گفت: "اینجا در امان خواهی بود. این مناطق به‌شدت تحت محافظته. صدها سال می‌شه که کسی بدون اجازه وارد این ملک نشده. درواقع، در قرن هفدهم اشکرافت بزرگ حتی تونسته یه ارتش رو ازاینجا برونه."

نوری که روی موهای بلوند و چهره‌ی خوش‌سیمای اشکرافت می‌تابید صدراعظم را شبیه قهرمانی در یکی از کتاب‌های داستانی کرده بود. خجالت‌زدگی مانند پارچه‌ای نازک وجود الیزابت را فراگرفت، حسی بود عجیب و ناآشنا. برای اولین بار، مجبور بود تمام جرئتش را برای صحبت جمع کند. "قربان، ناتانیل چی رو به من نگفته بود؟"

لبخندی روی صورت اشکرافت پدیدار شد: "می‌بینم که حرفامون رو شنیدی. خُب، اون اصرار داشت که خودش تو را از سامرشال به اینجا بیاره. به‌نظر می‌اومد بهار گذشته تأثیر عمیقی روش گذاشته باشی، کاملاً مطمئن بود که بی‌گناهی. ناتانیل به‌ندرت به‌خوبی انسان‌ها باور پیدا می‌کنه، توان رد کردن درخواستش رو نداشتم."

الیزابت از شدت شگفتی توان تکلم نداشت. نگاهی به پنجره انداخت؛ اما کالسکه پیش‌ازاین از دید خارج شده بود. ناتانیل نگران او شده بود؟ به‌نظر غیرممکن می‌رسید. مسلماً به‌هیچ‌عنوان چنین چیزی را در رفتارش نشان نداده بود. داده بود؟

اشکرافت پیشخدمتی را که از کنارشان می‌گذشت صدا کرد: "اوه آقای هاب(۱۷)! می‌بینم که وسایل خانم اسکریونر رو بردی بالا. امکانش هست اتاقش رو بهش نشون بدی؟" سپس به الیزابت نگاه کرد: "خانم اسکریونر، متأسفانه وظایفم منو طلب می‌کنن. گرچه دوست دارم درباره‌ی واقعه سامرشال فردا باهات گفت‌وگویی داشته باشم. اگر اطلاعاتی باشه که بتونی در اختیارم بذاری، هر اطلاعاتی که فکر می‌کنی بنا بر اون ممکن بوده فرد خرابکار دیشب بهت حمله کرده باشه، می‌تونه کمک خیلی بزرگی در تحقیقات به ما بکنه."

الیزابت با سر تأیید کرد و بعد وقتی‌که پیشخدمت می‌خواست او را به طبقه بالا ببرد لحظه‌ای مردد ماند. اطلاعاتی داشت تا در اختیار او بگذارد، او تنها کسی بود که می‌دانست این خرابکاری توسط یک افسونگر صورت گرفته است. برای چه به‌جای اینکه تا فردا منتظر بماند، نمی‌بایست حالا این‌ها را به او می‌گفت؟ فقط یک‌لحظه طول می‌کشید. جلوی پله آخر توقف کرد، بزرگی و عظمت مرمرهای سفید و نرده‌های طلاکاری شده باعث می‌شد حس کوچک بودن پیدا کند. "قربان؟"

اشکرافت برگشت، چشم سرخ‌رنگش نور لوسترها را به‌خود جذب می‌کرد. به‌نظر آزرده نمی‌رسید، فقط نگاه پرسشگر و مؤدبانه‌ای در چهره‌اش دیده می‌شد؛ اما نظر الیزابت عوض شد. شاید حالا زمان مناسبی برای عنوان چنین چیزی نبود... آن‌هم باوجود پیشخدمت و دیگر خدمتگزاران که می‌توانستند حرف‌هایشان را بشنوند.

در عوض پرسید: "اهریمن خدمتگزارتون کجاست؟"

اشکرافت غافل‌گیر شده بود. "در طول روز اونو از دید دور نگه می‌دارم؛ چون اهریمن‌ها همسرم ویکتوریا(۱۸) رو ناراحت می‌کنن. این‌جوری بهتره. لورلی(۱۹) همیشه با وفاداری به من خدمت کرده؛ اما آدم نباید اجازه بده تا با اهریمن‌ها خو بگیره. بهتره یادمون نره فقط به این دلیل بهمون خدمت می‌کنن که تعهدشون اونا رو وادار می‌کنه. افسونگرهای زیادی مرتکب این اشتباه شدن و هزینه گزافی هم دادن."

الیزابت با لحنی که اطمینان چندانی در آن دیده نمی‌شد، گفت: "مثل پدر ناتانیل."

صورت اشکرافت کمی گرفته شد. "آه...خُب، من تمام داستان رو نمی‌دونم. فقط اینو می‌دونم که مطمئن بودن..." سرش را تکان داد. "آلیستیر مرد خوبی بود. این اواخر دیگه شبیه خودش نبود. دوست ندارم پشت سر مُرده حرف بزنم."

الیزابت هنگامی‌که داشت پیشخدمت را به بالای پله‌ها دنبال می‌کرد حرف‌های اشکرافت را در ذهن تکرار کرد. اشکرافت می‌خواست چه چیزی را به الیزابت بگوید؟

او هنوز رابطه‌ی ناتانیل و سیلاس را درک نکرده بود، باوجودی که ناتانیل نه‌تنها ماهیت سیلاس را می‌دانست؛ که از کاری که انجام داده نیز باخبر بود؛ بااین‌حال، به‌نظر نمی‌رسید که سیلاس تابه‌حال به ارباب تورن جوان هیچ آسیبی رسانده باشد. چرا سیلاس وقتی ناتانیل در دوازده‌سالگی سرخورده و تنها بود از فرصت استفاده نکرده و او را از بین نبرده بود؟

اخمی کرد و این فکرها را از سر بیرون ریخت. نمی‌بایست وقتش را با فکر درباره‌ی ناتانیل تلف می‌کرد. به او هیچ ربطی نداشت که ناتانیل می‌خواست زندگی‌اش را با اعتماد بر یک اهریمن به خطر بیندازد.

پیشخدمت بیرون در اتاقی ایستاد و گفت: "اتاق‌تون خانم." صدایش گرفته بود، گویی به‌سختی صحبت می‌کرد. الیزابت با شگفتی به او نگاه کرد و ردی از ناآرامی در چهره‌ی مرد دید. او مرد درشت‌اندامی بود، عضلاتی برجسته داشت و به‌طور قابل‌توجهی از الیزابت بلندقامت‌تر و این او را به بلندقدترین انسانی تبدیل می‌کرد که الیزابت به عمر خود دیده بود. لباسش به‌طرز عجیبی بر اندامش نشسته بود و نگاه چشمانش در آن صورت بی‌مو، نامتمرکز به‌نظر می‌رسید.

خدمتکاری با گونه‌های سرخ به سمت‌شان آمد و به‌نظر هیجان‌زده می‌رسید. موهای نرم و قهوه‌ای‌رنگش از زیر کلاه بیرون زده بود. "وای، خدای مهربون. تو خانم اسکریونر هستی، مگه نه؟ با من بیا، بیا... من هانا(۲۰) هستم عزیزم و قراره مدتی که اینجا و توی عمارت مهمون ما هستی ازت مراقبت کنم. ممنونم آقای هاب."

آقای هاب سری تکان داد و دور شد.

هانا که متوجه نگاه خیره الیزابت شده بود زیر لبی گفت: "خودت رو نگران آقای هاب نکن. چند سال پیش تشنج شدیدی داشت که باعث شد بیشتر قدرت تکلمش رو از دست بده؛ اما ارباب اشکرافت وقتی هیچ‌کس اونو استخدام نمی‌کرد، استخدامش کرد. کار خیلی شرافتمندانه‌ای بود و آقای هاب هم از یه پشه بی‌آزارتره، گرچه گاهی کسایی رو که بهش عادت ندارن می‌ترسونه."

گونه‌های الیزابت از شرمساری سرخ شد. تصمیم گرفت دیگر به پیشخدمت خیره نشده و از او نترسد. مطیعانه هانا را به داخل اتاق دنبال کرد.

ابتدا متوجه نشد که این اتاق، اتاق‌خواب است. حس می‌کرد به داخل یک اتاق یخی قدم گذاشته است. همه‌چیز به رنگ سفید یا روکشی سفید داشت، یا با نخ‌های نقره‌ای و سفید گلدوزی شده بود. لوستری بر سقف آویزان بود و نورش در آینه گران‌قیمت منعکس می‌شد. روی وسایل اتاق طرح‌ها و خطوطی حکاکی شده بود که الیزابت را به‌یاد شبنم‌هایی می‌انداخت که طی سردترین ماه‌های آستر‌میر روی شیشه‌ها یخ می‌بستند. دستگیره‌ها از کریستال سخت و محکمی ساخته شده بود؛ و از همه

خیره‌کننده‌تر، لباس شبی به رنگ یاقوت کبود بود که روی تخت پهن شده و انتظار الیزابت را می‌کشید. مابین آن رنگ‌های زمستانی، رنگ آبی و پرجلوه لباس مانند سنگی قیمتی در میان برف به‌نظر می‌رسید.

الیزابت گفت: "حتماً اشتباهی شده." محتاطانه و آرام به میز باشکوه دستی زد و تا حدودی انتظار داشت مانند تصوری توهمی در قصری سحرآمیز ناپدید شود. سپس از گوشه چشم به لباس شب نگاه کرد، فکر می‌کرد اگر مستقیماً نگاه کند ممکن است این لباس هم ناپدید شود. "این لباس مال من نیست. من تابه‌حال لباسی به این خوبی نپوشیدم."

- حرفش رو هم نزن. ارباب اشکرافت امشب مهمون داره و از تو هم انتظار می‌ره ظاهر پسندیده‌ای داشته باشی. فقط خدا رو شکر کن تونستیم یه چیزی

۳۶

اندازه‌ات پیدا کنیم خانم. امروز صبح آشوب به پا شده بود، یه آشوب بد. خوشبختانه خواهرزاده‌ی بانو ویکتوریا به مسافرت رفتن و ایشون هم درست مثل تو بدجوری قد بلندن. تونستیم چند دست لباس رو از کمدش به امانت برداریم و در کمترین زمان ممکن کارها رو راست‌وریس کنیم.

توجه الیزابت به کلمه‌ای مابین حرف‌های هانا جلب شد. پرسید: "مهمون؟"

- نمی‌تونی توقع داشته باشی همچین مرد بزرگی همه بعدازظهرهاش رو به بطالت بگذرونه. چند تا از اعضای پارلمان و همسراشون برای شام می‌آن پیش ما.

نبض الیزابت شدت گرفت: "اونا هم افسونگر هستن؟"

هانا نگاه عجیبی به او انداخت: "نه عزیزم. مهمونای ارباب اشکرافت دارن از پارلمان می‌آن نه از دیوان عالی و این هم چیز خوبیه. من اعصاب تحمل اون همه اهریمن رو ندارم. می‌دونم وجودشون لازمه؛ اما موجودات غیرطبیعی‌ای هستن." به‌خود لرزید و متوجه نشد که خیال الیزابت تا چه اندازه راحت شده است. "خُب بیا حالا این لباس کهنه رو از تنت بیرون بیاریم... زخم‌های روی شونه‌اش رو نگاه کن... دختر بیچاره..."

بعد از مدت‌های بسیار الیزابت برای اولین بار زیبا و آراسته شده بود. پوستش از کیسه کشیدن‌های هانا نرم شده و حمام داغ و طولانی‌ای که در یک وان با پایه‌هایی شبیه پای گربه کرد نوک انگشتانش را مانند زردآلویی خشک، چروکیده کرده بود. پوست سرش از شکنجه‌ای که هانا با یک شانه بر آن روا داشته بود، می‌سوخت و نبض می‌زد. کمی بوی گل یاسمن گرفته بود، بویی ناآشنا.

هانا لباس را بر تن الیزابت کرد و دریایی از حریر آبی‌رنگ دور الیزابت را فراگرفت. زیبا و اما مقدار پارچه‌ی استفاده‌شده به‌طور قابل‌توجهی زیاد بود. الیزابت حس می‌کرد که گویی در دریایی مینیاتوری و کوچک شنا می‌کند. بعد هانا شروع به بستن بندهای پشتی کمربند کرد و نفس الیزابت تنگ شد.

همان‌طور که به سینه‌اش دست می‌کشید، گفت: "نمی‌تونم نفس بکشم."

هانا با جدیت دست‌های الیزابت را گرفت و آن‌ها را کنار بدنش قرار داد. "مد روز همینه خانم."

الیزابت از فکر اینکه نفس کشیدن مد روز نبود به‌شدت جا خورد. گفت: "اگر مجبورشم بدوم چی؟ یا اگر مجبورشم با کسی بجنگم؟"

هانا با لحنی شوکه گفت: "توی خونه ارباب؟ می‌دونم تجربه‌های وحشتناکی داشتی خانم عزیز؛ اما بهتره این فکرها رو برای خودت نگه داری. این‌جور حرفا برای یه خانم جوان اصلاً عادی نیست. وای، نگاهش کن."

الیزابت را چرخاند تا روبه‌روی آینه قرار بگیرد. الیزابت به دختری که تصویرش در آینه منعکس شده بود نگاه کرد و به‌سختی متوجه شد که آن دختر، خودش است. موهایش به نرمی و با موج‌هایی بلوطی‌رنگ روی شانه‌هایش روان شده و تمیزتر ازآنچه بود که در تمام زندگی به‌یاد داشت. چشم‌های آبی‌رنگش در تناقض زیبایی با گونه‌های صورتی‌رنگ و کیسه کشیده‌اش بود. باوجوداینکه بدنش چندان انحنای قابل‌توجهی نداشت، لباس آبی‌رنگ او را خوش‌اندام و مغرور نشان می‌داد. با بغضی در گلو فکر کرد درست مثل مدیر. حتی رنگ لباس هم او را به‌یاد ردای سرپرستان می‌انداخت. نمی‌دانست باوجود ظاهری که دارد، چرا حرف زدن درباره‌ی جنگیدن چیز نامعمولی بود.

هانا نفسی بیرون داد و گفت: "چقدر دوست‌داشتنی شدی. آبی جلوه چشم‌هات رو بیشتر می‌کنه، مگه نه؟"

الیزابت دستانش را روی پارچه ابریشمی لباس کشید.

- به‌جرئت می‌تونم بگم دیگه وقتش شده تو رو برای شام پایین ببریم. نگران نباش خودم می‌برمت اونجا. گم‌شدن توی این خونه بی‌نهایت ساده‌ست... وای عزیزم نیفتی! اگر لازمه یه‌کم دامن لباس رو بگیر بالا...

هوا تاریک و روشن‌شده و همه‌جا را در نورهای نیلی و بنفش‌رنگ فروبرده بود؛ اما درون عمارت هنوز به‌روشنی روز بود. بوی عطری فضا را در برگرفته و با رایحه‌ی گل‌های زنبقی که درون گلدان‌ها و روی هر میز قرار داشت ادغام می‌شد. هانا الیزابت را به سمت اتاق غذاخوری هدایت می‌کرد و روشنی خیره‌کننده‌ی همه‌چیز چشم‌های الیزابت را می‌زد. از همه‌چیز نور می‌تابید، از وسایل نقره‌ای‌رنگ اتاق، از جواهراتی که مانند قطره‌های بزرگ آب از گوش بانوان آویزان بود، نوری که از لیوان‌های نوشیدنی هنگام جابه‌جا شدن میهمان‌ها منعکس می‌شد که برگشته بودند ببینند چه کسی وارد سالن شده است.

اشکرافت آن‌سوی سالن سرگرم گفت‌وگو بود؛ اما زنی زیبا و باریک‌اندام به سمت الیزابت آمد و خود را به‌عنوان همسر اشکرافت (ویکتوریا) معرفی کرد. موهای قهوه‌ای مایل به قرمز و فردارش را بالای سرش جمع کرده و عادت داشت آگاهانه به رشته مروارید دور گردنش دست بکشد، گویی می‌خواست مطمئن شود که گردنبند هنوز سر جایش است. حرکات مضطربانه و لباس شب نقره‌ای‌رنگ و درخشانش الیزابت را به‌یاد فاخته‌ای می‌انداخت که در بهار روی لبه سنگی پشت پنجره اتاق او و کاترین لانه کرده و هر بار که یکی از آن‌ها سرشان را از پنجره بیرون می‌آورد با اضطراب شروع به چهچهه زدن می‌کرد.

ویکتوریا با لبخند گرمی بر لب گفت: "متأسفانه اوبرون(۲۱) نمی‌تونه لرد و بانو اینگرام(۲۲) رو تنها بذاره. چطوره قبل از اینکه بشینیم من تو رو ببرم و به چندنفری معرفیت کنم؟ همه از دیدن تو هیجان‌زده‌ان. همه‌چیز رو درباره‌ات توی روزنامه‌ها خوندن."

الیزابت چند دقیقه‌ی بعد را صرف رژه رفتن در اتاق، یادگرفتن نام چندین و چند فرد به‌ظاهر مهم، سلام و کرنش کردن به آن‌ها و دریافت بازخوردهای متفاوت کرد. درنهایت تسلیم شد و اعتراف کرد کرنش کردن جزو چیزهایی نبوده که در کتابخانه بزرگ یاد گرفته است و این حرفی بود که به دلایلی باعث شد همه زیر خنده بزنند. او هم لبخند زد و متوجه شد همه فکر می‌کنند او داشته شوخی می‌کرده.

کمی بعد اشکرافت چنگالی را به کناره لیوانش زد. سکوت سالن را فراگرفت، اشکرافت به سمت میز رفت و خدمتگزاری یک لیوانی را در دستان الیزابت جا داد. اشکرافت گفت: "تکنولوژی هم درست مثل جادو، باعث وحشت کسانی می‌شه که سر از نحوه‌ی کارکردش درنمی‌آرن؛ اما برای پیشرفت، انسانیت ناچاره با آغوش باز پذیرای تغییرات باشه. من همیشه باور داشتم که ما، جادوگران، خودمون رو با دور بودن از مردم و انجام کارهامون به‌صورت مخفیانه محدود کردیم. من به‌عنوان صدراعظم، هدف خودم رو این قرار دادم که افسونگری رو از تاریکی بیرون آورده و اونو به سمت روشنایی ببرم."

وقتی نوری طلایی‌رنگ و بسیار روشن‌تر از نور شمع‌ها فضا را در برگرفت همه نفس خود را در سینه حبس کردند. پرچم‌های گل‌های زنبقی که روی میزها قرارگرفته بود، شعله‌ور شد و نورش صورت مهمان‌ها را غرق در نوری زیبا و آسمانی کرد.

اشکرافت در میان تشویق حضار گفت: "به امید پیشرفت." و بعد جرعه‌ای نوشیدنی نوشید.

الیزابت به تقلید از دیگر مهمان‌ها جرعه‌ای نوشید. ازآنچه انتظارش را داشت ترش‌تر بود؛ اما حباب‌های نوشیدنی از گلویش پایین رفته و در شکمش شروع به ترکیدن کردند و حس خوبی را به همراه آوردند. لبخند زد، دست زد و خود را با موجی از شادی که تا شام در فضا جریان داشت همراه کرد. خدمتکاران با سینی‌هایی حاوی سوپ‌های سبزرنگ و خوش عطر و ماهی‌هایی سفید که در سس شناور بودند داخل سالن آمدند، به دنبالش نیز قرقاول‌های سرخ‌شده و گوشت گوزن آرمیده بر بستری از مارچوبه روی میز آمد. الیزابت تابه‌حال غذایی چنان عالی نخورده بود. دومین بشقاب غذایش را تمیز کرده و می‌خواست برای بار سوم غذا بکشد که کسی در نزدیکی میز به ناتانیل اشاره کرد و بانو اینگرام گفت: "به نظرم تو زیادی قدبلندی عزیزم." الیزابت دست از جویدن کشید و گوش‌هایش را تیز کرد.

"باید به‌خاطر آسترمیر هم که شده زودتر ازدواج کنه..." یکی از سیاستمداران که با اشتیاق به حرف‌های دیگران گوش می‌داد و مشتش را روی میز کوبید، ظروف نقره را به لرزه انداخت و گفت: "بله؛ بله؛ اون فقط هیجده سالشه... اما خود ملکه هم دیگه دارن نگران می‌شن. اگر جنگ دیگه‌ای به پا بشه و ما یه تورن دیگه نداشته باشیم تا ترس رو توی قلب دشمنان‌مون فرو ببره چی؟"

کسی گفت: "لرد کیکلایتر(۲۳)، ما اصلاً در خطر جنگ قرار نداریم."

سبیل لرد کیکلایتر از شدت خشم لرزید. "یه سرزمین همیشه در خطر جنگ قرار داره! اگر الان وارد جنگ نشه، پنجاه سال دیگه می‌شه! و اگر مجیستر تورن نتونه وارثی برای خودش به این دنیا بیاره اون وقت چی؟ ما جمعیت لازم برای دفاع از خودمون در برابر بیگانگان رو نداریم."

الیزابت با اخمی بر چهره رو به بانو اینگرام کرد: "این مرد داره جوری درباره ناتانیل حرف می‌زنه که انگار اون یه حیوونه."

بانو اینگرام بینی‌اش را بالا کشید: "مردهایی مثل مجیستر تورن وظیفه دارن که زود ازدواج کنن، اون هم در شرایطی مثل حالا که هیچ وارثی براش نمونده. کتاب پیشگویی بالتازار تورن فقط برای همخون‌هاش باز می‌شه و این یعنی ناتانیل حالا تنها کسیه که می‌تونه اونو بخونه. بی‌علاقگی شدید اون به ازدواج تمام افراد دولتی رو نگران کرده."

مرد دیگری داشت می‌گفت: "به‌نظر من اصلاً خوشایند نیست که به‌جای مردان خوب آسترمیری دست به دامن مردگان..."

..- .بااین‌حال گزینه آخریه که سراغش می‌ریم و خودت هم می‌دونی که از جنگ استخوان‌ها تابه‌حال صلح رو برقرار کرده...

"اما اتفاقی که برای آلیستیر بیچاره افتاد چی؟ سرنوشت اون به‌وضوح نشون می‌ده که پیشگویی از یادگاران دوران قدیمه و سلاحی برای زندگی جدید

۳۷

محسوب نمی‌شه." به دنبال این حرف، زمزمه‌ای ناخوشایند سالن را در برگرفت.

زنی از آن‌سوی میز آهی کشید و گفت: "از دست رفتن برادر کوچیک‌تر واقعه دل‌خراشی بود. اصلاً نمی‌دونیم مجیستر تورن دوست داره با کسی باشه یا نه. توی مهمونی‌های سلطنتی کنار هیچ دختری نبوده. ای‌کاش ماکسیمیلیان زنده بود، اون وقت دیگه تا این اندازه نگرانی برای داشتن وارث به‌وجود نمی‌اومد."

الیزابت دندان‌هایش را برهم فشرد: "اما..."

زنی دیگر، بانو چایلدرس(۲۴) که مدتی می‌شد الیزابت را مشتاقانه زیر نظر داشت میان حرفش پرید: "تو اونو به اسم کوچیکش صدا می‌کنی عزیزم، به‌نظر باهاش خیلی خودمونی می‌آی." بلافاصله تمام سرها به سمت الیزابت چرخید.

هیچ‌گاه تا بدان اندازه نسبت به بلندی قد خود شرمگین نشده بود؛ اما حالا آرزو می‌کرد که ای‌کاش قدکوتاه‌تر می‌بود تا در معرض دید هر کسی که از بالا یا پایین میز به سویش نگاه می‌کرد، نباشد. نمی‌دانست که باید چه چیز به زبان بیاورد. نمی‌دانست قانونی وجود دارد که می‌گوید نباید کسی هم‌سن خودت را با نام کوچک صدا بزنی؛ درواقع، فکر می‌کرد ناتانیل او را اسکریونر صدا می‌زند؛ چون از او خوشش نمی‌آید؛ و به آهستگی متوجه می‌شد که اگر هر یک از افکارش را با صدای بلند به زبان بیاورد همه فکر می‌کنند که او احمقی بیش نیست.

بانو چایلدرس گفت: "پس اون از بانوان جوان خوشش می‌آد خانم اسکریونر؟"

الیزابت تته‌پته‌کنان جواب داد: "نمی‌دونم. به من نگفته؛ و فکر کنم این یعنی این چیزها به من ربطی نداره."

آمدن دسر روی میز برای همه فرصتی ایجاد کرد تا تظاهر کنند پاسخ الیزابت را نشنیده‌اند. الیزابت با اخمی بر چهره بشقابی پر از شیرینی‌های آلویی را گرفت. حالا رفتارهای ناتانیل برایش معنا پیدا کرده بود. حتی دوست نداشت تصور کند زیر ذره‌بین قرار داشتن جزییات خصوصی یک فرد و دانستن اینکه هر حرکتت تبدیل به نقل مجلس دیگران در سرتاسر آسترمیر می‌شود، چه حسی به دنبال دارد.

از اینکه اشکرافت بحث را به سمت نیروی بخار (چیزی که الیزابت از آن سر درنمی‌آورد؛ اما فکر می‌کرد موضوع بسیار جالبی است) کشاند، سپاسگزار شد. بالاخره حالش بهتر شد و کاستارد و دو شیرینی آلویی خورد. در چشم برهم زدنی مهمان‌ها در حال رفتن بودند، به‌خاطر ضیافت لبخندی پهن بر چهره داشتند و خدمتکاران به آن‌ها کمک می‌کردند تا کت‌های خود را بپوشند. الیزابت نیز خود اوقات خوشی را گذرانده بود. عمارت غرق در نور به‌نظر می‌رسید.

به دنبال مهمان‌ها تا سالن ورودی رفت؛ اما دیگر کسی به او توجه نمی‌کرد. اشکرافت بیرون ایستاده و سعی داشت دست خود را از میان دستان مشتاق لرد کیکلایتر بیرون بکشد، ویکتوریا هم غرق در گفت‌وگو با بانو چایلدرس بود. قرار بود هانا به دنبال او بیاید؛ اما هیچ‌یک از پیشخدمتان در دیدرس نبودند. ساعتی در آن نزدیکی نشان می‌داد که تقریباً یک و نیم بامداد شده است. چند دقیقه گذشت و بعد الیزابت کلاه و موهای آشفته هانا را دید که داشت در راهرو پیش می‌رفت. الیزابت به دنبالش رفت و مطمئن بود اگر تنها بماند در این عمارت گم می‌شود.

هانا به‌سرعت راه می‌رفت و الیزابت خیلی زود متوجه شد نمی‌تواند با دمپایی‌های ساتن خود روی زمین‌های صیقلی بدود. بعد از عبور از چندین راهرو، الیزابت هانا را گم کرد و متوجه شد در سالنی ناآشنا ایستاده است. عظمت عمارت او را در دنیایی از سنگ مرمر، طلا و آینه فروبرده بود. باوجود نوشیدنی‌ای که مانند ستاره‌ای تازه متولدشده شکمش را گرم می‌کرد، حس کرد به درون رؤیایی پا گذاشته است.

ایستاد تا دیوارکوبی را بررسی کند که قطرات شمع رویش خشک شده بود و بعد برای اینکه انگشتانش را روی چهره یک مجسمه بکشد. چهره‌ی مجسمه جوان و خوش‌سیما بود و الیزابت ناگاه به این فکر افتاد که حالا ناتانیل مشغول به انجام چه‌کاری است. در آن خانه خالی و قبرستان مانند تنها بود، نمی‌توانست بخوابد و فقط یک اهریمن را در کنار خود داشت؟ شاید بار دیگر (روزی که سرپرست می‌شد) می‌توانست او را ببیند؛ اما اگر یکدیگر را می‌دیدند هم نمی‌توانستند درباره زمانی که باهم علیه دیوها مبارزه کرده یا زمانی که در کنار هم روح جنگل را در بلکوالد تماشا کرده بودند حرف بزنند. درست مانند غریبه‌ها و وقتی‌که الیزابت او را تا اتاق مطالعه همراهی می‌کرد، سرسری چندکلمه‌ای ردوبدل می‌کردند.

صدای موسیقی به گوشش رسید و دستش را از روی مجسمه برداشت. کسی در نزدیکی‌اش شروع به آواز خواندن کرده بود. صدا مانند ریسمانی نقره‌ای‌رنگ در میان راهروها می‌پیچید و طنین آوای بی‌کلامش زیبا و عجیب بود. آوا به قلب الیزابت چنگ

انداخت و به‌نظر می‌رسید که دقیقاً احساسات الیزابت را بیان می‌کند. او که دیگر نمی‌توانست در مقابل این صدا مقاومت کند به دنبال یافتن منبعش، از کنار اتاق نشیمن و گلخانه‌ای پر از درختچه‌های نخل و گل‌های ارکیده گذشت.

بالاخره پا به درون اتاق موسیقی گذاشت. زنی زیبا کنار پیانو ایستاده بود، صورتش در سایه فرورفته و گل زنبقی را میان انگشتان باریک و پوشیده در دستکش توری‌اش تاب می‌داد. الیزابت او را هنگام صرف شام ندیده بود. اگر دیده بود به یادش می‌ماند. زن موهای براق و مشکی‌رنگی داشت که بلندی آن تا کمرش می‌رسید، لباسی زیبا و مشکی‌رنگ بر تن داشت که در تضاد با آن پوست رنگ‌پریده‌اش (به سفیدی موم شمع) دیده می‌شد. وقتی الیزابت وارد اتاق شد دست از خواندن کشید، انگشتانش از حرکت بازایستاد و زنبق فراموش‌شده روی زمین افتاد.

قدم در روشنایی گذاشت و با لحنی آهنگین گفت: "سلام عزیزم، توی این فکر بودم که چقدر طول می‌کشه تا منو پیدا کنی."

نگاه الیزابت از لب‌های سرخ‌رنگ و گشوده‌ی زن بر چشم‌های سرخ‌تر و بی‌احساسش افتاد و پاسخش روی لب خشک شد.

او یک زن نبود. یک اهریمن بود.

۳۸

فصل سیزدهم

"چقدر جذابی تو." اهریمن جلو آمد و مچ دستانش را روی شانه‌های الیزابت گذاشت، چشمان سرخ‌رنگش زیر نور شمع‌ها می‌درخشید. زیبایی غیرانسانی‌اش درآن‌واحد هم دلبرانه بود و هم غیرطبیعی، شبیه مجسمه‌ای که از یخ تراشیده شده باشد. ادامه داد: "به‌هرحال، برای فانی‌ها جذاب بودن کار سختی نیست. همه‌تون خیلی ظریفین، به‌طرز دوست‌داشتنی‌ای نرم و شکننده‌این، درست مثل بچه‌گربه‌ها. با من نمی‌آی؟"

احساس گیجی آشنایی الیزابت را در برگرفت. پلک‌هایش سنگین و چشم‌هایش بسته شدند و میان بازوان سرد اهریمن افتاد؛ اما گرچه دیگر کنترل بدنش را در دست نداشت، افکارش واضح باقی مانده بود. میل به تسلیم شدن و اعتماد به اهریمن مانند قبل بر او غلبه نمی‌کرد. به دلیلی، نفوذ اهریمن آن‌طور که باید روی او کارساز نبود.

سیلاس چه گفته بود؟ گفته بود الیزابت در برابر او مقاومت می‌کند. شاید حالا هم داشت مقاومت می‌کرد.

به‌نظر نمی‌رسید اهریمن متوجه اتفاق نادرستی شده باشد. لبخندی زد و طره‌ای از موهای الیزابت را (گویی که او عروسکی است) از روی گونه‌اش کنار زد. سپس دست الیزابت را در دستانش که سرمایی مرگبار از زیر دستکش‌های زبر و توری‌شان حس می‌شد، گرفت. گفت: "چه دختر شیرینی هستی." بعد او را به بیرون اتاق موسیقی و به سمت راهرو هدایت کرد.

هنگام رفتن الیزابت در آینه‌ای به‌خود نگاه کوتاهی انداخت: موجی دید از ابریشم آبی و موهایی بلوطی‌رنگ، صورتش همانند صورت مجسمه‌ای از هر حس خالی بود و کنار اهریمن راه می‌رفت. ترسش ریخته و دور شده، گویی کسی او را در گوشه ذهنش زندانی کرده بود؛ و می‌شد گفت از اینکه دیگر ترس ندارد خشنود بود، چراکه در نبود ترس می‌توانست فکر کند. حدس می‌زد این زن، لورلی، خدمتگزار اشکرافت باشد. رنگ چشمانش درست همانند رنگ چشم عجیب و قرمزرنگ او بود؛ اما از الیزابت چه می‌خواست؟ داشتند به کجا می‌رفتند؟

دست در دست یکدیگر در عمارت پیش می‌رفتند. لورلی او را از سالنی رد کرد که هانا در آن با حالتی که گویی در رؤیا فرورفته و ظروف نقره را برق می‌انداخت، زیر لبی با خود (بخشی خارج از نت همان ترانه‌ی لورلی) زمزمه می‌کرد. اصلاً نگاهی به سمت آن‌ها نینداخت.

بعد از چند بار دور زدن، به دری از جنس بلوط جلاخورده رسیدند. نور آتش روی پارکت‌ها منعکس می‌شد. لورلی بدون در زدن داخل اتاق رفت و اتاق مطالعه‌ای را نمایان ساخت که اشکرافت چندی پیش در همان روز و جلوی همه از پشت درهای آن ظاهر شده بود.

در سمتی از اتاق و در دل دیوار آتشی در حال سوختن بود. در سمت دیگر پنجره‌ای طاقی‌شکل رو به اقیانوسی از جنگل (فرورفته در تاریکی که در انتهای آن سوسویی از نورهای شهر نیز پیدا بود) باز می‌شد. اشکرافت پشت میزی که روبه‌روی در قرار داشت نشسته بود. لم نداده بود، به کتاب سحر و جادویی زل زده، دستانش را در دو سوی کتاب بازکرده و میز را گرفته بود. نگاهش تمرکز نداشت و بازوانش از شدت تنش می‌لرزید. فشار ناخوشایند و سنگینی اتاق را فراگرفته بود. کتاب سحر و جادو در هوا معلق شده و برگه‌هایش به‌گونه‌ای بود که گویی در آب شناور است. کتاب‌های سحر و جادوی دیگر نیز در قفسه‌های خود به زمزمه افتاده و تکان می‌خوردند.

لورلی، الیزابت را روی مبل گذاشت. به‌محض برخورد بدنش با کوسن‌ها حس کرد استخوان‌هایش را ازدست‌داده است. یکی از پاهایش با زاویه‌ای ناخوشایند از گوشه مبل آویزان شد؛ اما توانش را نداشت پایش را تکان دهد. احساس می‌کرد عروسک خیمه‌شب‌بازی‌ای است که نخ‌های هدایت‌کننده‌اش را بریده باشند.

لورلی گفت: "ارباب."

اشکرافت نفسی عمیق کشید و از حالت اغما خود بیرون آمد. با سردرگمی به آن‌ها نگاه کرد و ابروهایش را بالا برد. سپس پلکی زد و به‌خود آمد. ردایش را باز کرد و آن‌را روی کتاب سحر و جادو انداخت تا از دید دورش کند. فشار اتاق به حالت عادی برگشت و گوش‌های الیزابت از این تغییر فشار گرفت.

“چی شده؟ اتفاقی برای خانم اسکریونر افتاده؟” با چند قدم به سمت آن‌ها آمد، مچ الیزابت را گرفت و انگشت شستش را روی نبض او گذاشت. بعد با اخم به لورلی نگاه کرد: “مسحورش کردی؟ من بهت دستور داده بودم...”

- که بهش آسیبی نرسونم. فکر کردم شاید بهتر باشه یه گفت‌وگویی داشته باشیم ارباب.

اشکرافت گفت: “ناراحت نباش. همه چی خیلی خوب پیش رفته.”

لورلی صدایش را پایین آورد: “می‌تونستی بهم بگی چه نقشه‌ای داری. اون‌همه آدم رو دعوت کردی که بیان به تماشا! اون‌همه خبرنگار رو!”

- عزیزم تو که می‌دونی من دوست دارم چطور جایی حاضر بشم. هرچقدر کارهام رو عمومی‌تر جلوه بدم جای کمتری برای حدس و گمان می‌مونه.

لورلی به سمت پنجره دوید و پرده را کشید. “بحث من فقط خبرنگارها نیستن. تو اون افسونگر، تورن، رو هم دعوت کردی. من از این کار خوشم نمی‌آد. خدمتگزار اون به خیلی چیزها شهرت داره.”

- همه‌ی ما به چیزهایی شهرت داریم.

“تو متوجه نیستی. من تمام دوران رشدم در دنیای دیگه در مورد سیلاس داستان می‌شنیدم. می‌دونی بدنام شدن توی دنیای ما چه چیزهایی رو می‌طلبه؟” دستانش را دور خود حلقه و انگشتانش را بر پوستِ برهنه‌اش کشید. به پرده‌ها خیره شده بود، گویی می‌توانست از پس آن‌ها بیرون و حتی آن‌سوی شهر را نیز ببیند. “نباید توجه کسی شبیه اونو به خودت جلب می‌کردی.”

- اون ممکنه ترسناک باشه؛ اما دانای کل که نیست. من هم مطمئن شدم کسانی که بهمون کمک کردن از دید دور بمونن.

لورلی جوابی نداد. اشکرافت به سمت کمدی در آن‌سوی اتاق رفت و برای خود از یک بطری نوشیدنی ریخت. روی مبلی روبه‌روی الیزابت نشست و غرق در فکر لیوانش را چرخاند. برای لحظه‌ای صورت الیزابت را ازنظر گذراند و بعد جرعه‌ای نوشید.

الیزابت می‌دانست حالا که با چشمانی بی‌روح و بدنی بی‌حرکت روی مبل دراز کشیده قرار نیست هیچ‌یک از این حرف‌ها را بشنود. آن‌ها طوری باهم حرف می‌زدند که گویی الیزابت در اتاق حضور ندارد؛ و متوجه شد که یکجای کار بدجور می‌لنگد.

اشکرافت تکیه داد و پایش را روی زانوی دیگر انداخت، لیوان را در گره سست انگشتانش نگه‌داشته بود. بالاخره گفت: “بهتر بود ناتانیل باشه تا هر کسی دیگه‌ای از دیوان عالی. فکر نمی‌کنی اگر دختره چیزی که نباید ببینه رو دیده بود، هر افسونگر دیگه‌ای سعی نمی‌کرد قبل از اینکه به برسبریج برسن شواهد رو از زیر زبونش بیرون بکشه؟ اما ناتانیل... می‌دونستم که بهش آسیبی نمی‌رسونه. باید بگم، وقتی خودش پیش‌قدم و برای این مشکل‌مون تبدیل به یه راه‌حل شد خیلی خوشحال شدم.” جرعه‌ای دیگر نوشید: “غیرازاین بود مجبور می‌شدم اقدامات شدیدتری رو اعمال کنم و تو خوب می‌دونی چقدر از اینکه خودم رو وارد این کثیف کاری‌ها کنم بدم می‌آد.”

ذهن الیزابت به‌سرعت کار می‌کرد. تمام اجزای بدنش فریاد زده و از او می‌خواستند فرار کند و بجنگد؛ اما حتی نمی‌توانست انگشت کوچک دستش را تکان دهد.

- باید دیوهای بیشتری رو می‌فرستادی سراغ‌شون ارباب. باید به‌جای اینکه این‌قدر قضیه رو کش بدی، تمومش می‌کردی. حالا دیگه نمی‌تونی اونو بُکشی. پای انسان‌های زیادی درمیونه.

اشکرافت گفت: "من هیچ‌وقت قصد نداشتم بکشمش. دنبال بهانه‌ای بودم تا بکشونمش اینجا. ما تازه اول راهیم لورلی. هر اشتباهی که در سامرشال رخ‌داده نباید دیگه تکرار بشه. دیگه نباید شاهدی در کار باشه."

لورلی پرخاشگرانه گفت: "پس قراره با این چه‌کار کنیم؟"

- کی می‌گه این دختر شاهد چیزی بوده؟ ممکنه هیچی ندیده باشه.

- حتی اگر این‌طور هم باشه، بودنش اینجا مسئولیت به دنبال داره.

اشکرافت ایستاد. "می‌دونم چطوری باهاش کنار بیام. لطفاً بذارش روی زمین لورلی. یه جوری که انگار افتاده. یه کاری کن متقاعدکننده به‌نظر بیاد. بعد تنهامون بذار و هانا رو صدا کن."

دستان سرد اهریمن زیر بغل‌های الیزابت را گرفت. "اخلاق‌های ناراحت‌کننده‌ای داری ارباب."

"اوه؛ اما دقیقاً به همین خاطره که زندگی من برای شما اهریمن‌ها تا این اندازه خاص و متمایزه." لیوان کریستالی‌اش را بالا آورد، انعکاس نور از لیوان بر

چهره‌ی جذابش افتاد و چشمکی زد. "روح هرچه جسورتر و زیرک‌تر باشه، اونچه که ازش گیرتون می‌آد هم بهتره."

گونه الیزابت روی فرش پشمی قرار گرفت. حالا فقط می‌توانست کفپوشی را ببیند که از انعکاس شعله‌های آتش گلگون شده بود. وقتی لورلی اندام‌های بی‌تحرک الیزابت را روی زمین می‌گذاشت، افکاری اجتناب‌ناپذیر در سر الیزابت مانند دسته‌ای کرکس دور می‌زدند. اشکرافت همان خرابکار بود. او مدیر را کشته بود. او دیوها را فرستاده بود. او مسئول تمام این اتفاقات بود. هیچ‌چیز به‌نظر واقعی نمی‌رسید، نه زبری فرشی که گونه‌اش بر آن قرار داشت و نه گرمای شومینه که در لباس شبش نفوذ می‌کرد. سرمایی درونش را فراگرفته بود. مدتی قبل در همان روز وقتی می‌خواست به اشکرافت اعتماد کرده و آنچه را که می‌دانست به او بگوید، فقط چند ثانیه با پایان یافتن زندگی‌اش فاصله داشت.

صدای قدم‌های لورلی دور شد. لحظه‌ای بعد دستی مهربان روی شانه الیزابت قرار گرفت. الیزابت خود از جا پرید، واقعاً از جا پرید و واکنشی فیزیکی نشان داد. سحر و جادو در حال از بین رفتن بود.

اشکرافت با مهربانی گفت: "خانم اسکریونر؟ خانم اسکریونر می‌تونی صدای منو بشنوی؟"

الیزابت هیچ‌چیز را بیش از این نمی‌خواست که بایستد، از خود دفاع کند و آن‌قدر بلند فریاد بزند تا تمام اهالی عمارت بیدار شوند؛ اما تنها امیدش برای زنده ماندن این بود که به بازی آن‌ها تن بدهد. روی آرنجش بلند شد، موهایش مانند پرده‌ای صورتش را پوشانده بود. مایعی ترش از گلویش بالا آمد و شکمش درهم پیچید.

- چیزی یادت هست؟ جاییت درد می‌کنه؟ بذار کمکت کنم.

"چیزی یادم نیست..." سرش را تکان داد و وقتی‌که اشکرافت به او کمک می‌کرد تا برخیزد، سعی کرد رو به زمین داشته باشد. پایش به پشم‌های درهم گره خورده‌ی فرش گیر کرد و سکندری خورد.

"مواظب باش. بدجوری خوردی زمین. هانا..." در همان لحظه در باز شده و هانا آمده بود. "امکانش هست خانم اسکریونر رو به اتاقش بر گردونی؟ به‌نظر می‌رسه براشون حادثه‌ای پیش اومده."

هانا فریادی از تعجب کشید: "خانم اسکریونر!"

گفت‌وگویی صورت گرفت که الیزابت بیشتر آن‌را نشنید، سرش از شدت ترس ضربانی شدید گرفته بود. اشکرافت اصلاً قصد نداشت دیوها را به منظور کشتنش بفرستد. انتظارش را داشت که ناتانیل و او آن‌ها را شکست داده و داستان پیروزی‌شان در روزنامه بپیچد. تمام این‌ها را برنامه‌ریزی کرده بود که بهانه‌ای جور کند تا دیوان عالی از الیزابت بازجویی نکرده و او را به‌عنوان مهمان به عمارت خود بیاورد.

به‌عنوان اسیرش.

اشکرافت داشت می‌گفت: "بله. وارد اتاق مطالعه شد و یهو افتاد... اصلاً نمی‌دونم برای چی داشته دور عمارت می‌چرخیده..."

- وای قربان، من خیلی متأسفم! متأسفانه باید بگم که من مقصرم! همه‌جا رو دنبالش گشتم...

اشکرافت با مهربانی گفت: "خواهش می‌کنم خودت رو مقصر ندون. اول صبح پزشک رو خبر می‌کنم. مهم‌ترین کاری که باید بکنیم اینه که اطمینان حاصل کنیم از خانم اسکریونر به بهترین نحو نگه‌داری می‌شه."

***

روز بعد، الیزابت نشسته، به گچ‌بری‌های نقره‌ای‌رنگ دیوار خیره شده و پزشک گوشی‌اش را روی سینه او گذاشته بود. بیست دقیقه‌ی گذشته را بنا به دستور دکتر نفس عمیق کشیده، اجازه داده بود تا او به درون دهان، چشم‌ها و گوش‌هایش نگاه کند و وقتی‌که پزشک داشت گردن و زیر بغل‌هایش را بررسی می‌کرد و زیر لب مدام درباره غدد عروقی حرف می‌زد، بی‌حرکت مانده بود.

در حینی که منتظر بود، به کورسوی امیدی که داشت چنگ انداخته بود. اشکرافت نمی‌دانست که او دیشب همه‌چیز را شنیده است. تمام چیزی که لازم داشت این بود تا لحظه‌ای با پزشک تنها بماند، همه‌چیز را به او بگوید و کمک بگیرد؛ اما هانا که تمام روز به او غر زده بود از کنارش تکان نمی‌خورد. روی چهارپایه سفید و مخملی کنار تخت نشسته و انگشتانش را درهم گره‌کرده بود. آقای هاب هم جلوی دَر منتظر ایستاده بود تا راه خروج را به پزشک نشان دهد.

الیزابت نمی‌توانست به هیچ‌کس جز پزشک اعتماد کند. اگر هانا را به‌عنوان نمونه‌ای از خدمتکاران در نظر می‌گرفت، می‌شد گفت تمامی آن‌ها احترام بسیار بالایی برای کارفرمای خود قائل‌اند. در بهترین حالت؛ حرف‌های الیزابت را باور نمی‌کرد و در بدترین حالت، مستقیماً نزد اشکرافت می‌رفت؛ و اگر این کار را می‌کرد، کار الیزابت تمام بود.

پزشک همان‌طور که دهانه شیپوری‌شکل گوشی را از او دور می‌کرد، گفت: "هوم..." با اخم چیزی درون دفترچه‌اش نوشت.

جای تعجب نداشت اگر قلبش با سرعتی نامعلوم می‌زد. به‌زور خود را در حالت نشسته نگه‌داشته و دیشب هیچ نخوابیده بود. تصویرش در آینه نشان می‌داد همانند یک روح رنگ‌پریده شده و گودی‌های سیاه‌رنگی زیر چشمانش پدیدار شده بود.

پزشک گفت: "داشتی می‌گفتی که توی یه کتابخونه بزرگ شدی؟ جالبه. کتاب‌های زیادی می‌خونی خانم اسکریونر؟ رمان هم می‌خونی؟"

- بله، البته، هرچقدر که بتونم می‌خونم. مگه بقیه این‌جوری نیستن؟

همان‌طور که در دفترش چیزی می‌نوشت، گفت: "هوم. همون‌طور که فکر می‌کردم. خوندن بیش‌ازحد رمان، در کنار هیجانی که اتفاقات گذشته به همراه داشته..."

الیزابت نمی‌فهمید این‌ها چه ربطی به‌هم دارند. "ممکنه تنها باهاتون صحبت کنم؟"

پزشک با لحنی ملایم و دلهره‌آور گفت: "البته خانم اسکریونر." هانا و آقای هاب را از اتاق بیرون کرد. "می‌خواستی درباره چی باهام حرف بزنی؟"

الیزابت نفسی عمیق کشید و منتظر ماند تا در بسته شود. سپس بلافاصله شروع به توضیح دادن کرد، تمام وقایع را (از احتراق جوی در سامرشال گرفته تا قصدی که در دو شب پیش به جانش شده و آنچه در اتاق مطالعه‌ی اشکرافت شنیده بود) تعریف کرد. پیوسته و با صدایی آرام حرف می‌زد و می‌دانست که ممکن است هانا از آن‌سوی در برای شنیدن حرف‌هایشان تلاش کند. در پایان حرف‌هایش گفت: "ببینین، باید بلافاصله کسی رو در جریان قرار بدین... کسی که جزو دیوان عالی نباشه؛ چون شاید بعضی از اونا به اشکرافت وفادار باشن. هر کسی از اعضای کالیجیم باشه خوبه. یا حتی خود ملکه."

پزشک تمام مدت در کمال وظیفه‌شناسی یادداشت‌برداری می‌کرد. در حال اضافه کردن آخرین نوشته‌ها گفت: "هوم... متوجهم؛ و چه مدته که باور داری صدراعظم مسئول این کارهاست؟"

“باور ندارم که مسئوله. می‌دونم که هست. داری چی می‌نویسی؟” مابین نوشته‌های پزشک، الیزابت متوجه کلمه توهمات شده بود.

پزشک بلافاصله دفتر را بست. “می‌دونم تمام این اتفاقات برات خیلی وحشت‌آور بوده؛ اما سعی کن با افکارت خودت رو تحریک نکنی. هیجان التهابت رو بدتر می‌کنه.”

- چی‌چی‌ام رو؟

پزشک صبورانه توضیح داد: “التهاب مغزت رو خانم اسکریونر. چنین چیزی بین زنانی که زیاد رمان می‌خونن شایعه.” پیش از آنکه الیزابت بتواند به این گفته‌ی مضحک پاسخی بدهد، پزشک هانا را که نگران و آشفته به‌نظر می‌رسید به داخل اتاق فراخواند. “لطفاً به صدراعظم بگین من یه دوره طولانی استراحت مطلق رو برای بیمار تجویز می‌کنم. مشخصاً یکی از شایع‌ترین نوع هیجانات و تشنج‌ها رو دارن. خانم اسکریونر باید تا حد امکان به خودش استراحت بده. وقتی ورم مغزش بخوابه، ممکنه روند کاری ذهنش به حالت عادی برگرده.”

هانا گفت: “ممکنه برگرده؟”

- متأسفانه باید بگم در برخی موارد این بیماری بسیار شدید و حتی غیرقابل درمانه. طبق دانسته‌های من ایشون کسی رو ندارن و فعلاً به‌عنوان مهمان صدراعظم اینجا اقامت دارن، درسته؟ بذارین توصیه‌نامه‌ای برای بیمارستان لیدگیت(۲۵) بنویسم. من از آشناهای نزدیک رئیس بیمارستان هستم. اگر حال خانم اسکریونر رو به بهبود نذاره، کافیه صدراعظم فقط اینو براشون بفرستن...

خون الیزابت از خشم به جوش آمده بود. به‌اندازه کافی به حرف‌هایش گوش داده بود. این پزشک هم درست مانند سرپرست فینچ و اشکرافت مردی بود که

۴۰

فکر می‌کرد می‌تواند هر کار که دلش خواسته با او بکند، آن‌هم صرفاً به این خاطر که نسبت به او قدرت بیشتری در دست داشت؛ اما اشتباه می‌کرد.

وقتی‌که پزشک ایستاد، الیزابت دستش را آن‌قدری محکم گرفته بود که او را از پیش رفتن بازدارد. بیهوده سعی می‌کرد خود را از دست الیزابت برهاند. سپس با شگفتی و انگار که برای اولین بار الیزابت را می‌بیند، به او خیره شد و دهانش را مانند ماهی‌ای بیرون از آب باز و بسته کرد. الیزابت او را به سمت خود کشید. او که نمی‌توانست در برابر قدرت الیزابت مقاومت کند، سکندری خورد و با صورت روی تخت افتاد.

با عصبانیت و آن‌قدر آهسته که هانا نمی‌توانست بشنود، گفت: “به حرفم گوش کن. من توی یه کتابخونه معمولی بزرگ نشدم. من توی یکی از کتابخونه‌های بزرگ رشد کردم. ممکنه بتونی درباره‌ی کتاب‌ها حرف بزنی؛ اما تابه‌حال یه کتاب واقعی هم توی زندگیت ندیدی و باید بابت این خودت رو خوش‌شانس بدونی؛ چون حتی نمی‌تونستی از یه دقیقه تنها موندن با اونا

جون سالم به دربری.” فشار انگشتانش را آن‌قدری بیشتر کرد که پزشک نفسی از روی ترس کشید. “باید بلافاصله به کالیجیم بری. صدراعظم داشت می‌گفت تازه کارش رو شروع کرده. هر برنامه‌ای که داره، قراره افراد بیشتری به خاطرش کشته بشن. می‌فهمی؟ تو باید... باید...”

پزشک که رنگ از رخش پریده بود، گفت: “خانم اسکریونر؟”

الیزابت او را رها و به آینه اشاره کرد. یا بهتر است بگوییم به انعکاس تصویر آقای هاب، گرچه پیشخدمت در راهرو ایستاده بود زاویه آینه دیدن او را ممکن می‌ساخت. با این تفاوت که او دیگر نه یک پیشخدمت بود و نه حتی انسان.

الیزابت زیر لب گفت: “نگاه کن.”

لباس فرم آقای هاب تنها چیزی محسوب می‌شد که تغییر نکرده بود؛ اما حالا بدنی نحیف، خمیده و غیرانسانی را در برداشت. رنگ چهره‌اش کمی به بنفش می‌زد و پوستش به‌طرز عجیبی ذوب شده بود، از گونه‌ها و چانه‌اش تکه‌های گوشت آویزان بود. نوک گوش‌هایش تیز شده و دست‌های بنفش‌رنگش پنجه داشت. بدتر از همه‌ی این‌ها چشمانش بود، چشمانی که به طرزی غیرطبیعی بزرگ و مانند بشقابی گرد و بی‌رنگ بودند. در سایه راهرو می‌درخشیدند و شبیه دو ماه درخشان روی او ثابت مانده بودند.

هانا که نگاه سردرگمش را از الیزابت به پزشک برمی‌گرداند دَر را کاملاً باز کرد. آقای هاب تکان نخورد. همان‌جا ایستاده و مادامی‌که بقیه به او زل زده بودند، به الیزابت چشم دوخته بود و پلک نمی‌زد.

الیزابت زیر لب گفت: “می‌بینی... اون یه اهریمنه. اجنه یا چیزی شبیه این.”

مکثی طولانی صورت گرفت. بعد سکوت درهم شکست. پزشک گلویش را صاف کرد، از الیزابت فاصله گرفت و جوری به سمت در خیز برداشت که گویی هرلحظه ممکن است الیزابت از جای خود برخیزد و به او حمله کند. انگار اهریمن او بود و نه آقای هاب.

پزشک به هانا گفت: “همون‌طور که می‌گفتم، لطفاً توصیه‌نامه منو در اولین فرصت خدمت صدراعظم ببرین.” برگه‌ای را به دست هانا داد. “به‌وضوح با موردی خیلی جدی روبه‌روایم. لیدگیت امکانات درمان با جادو رو داره...”

به‌نظر نمی‌رسید ذره‌ای از حضور آقای هاب که او را همراهی می‌کرد پریشان شده باشد. صدایش همان‌طور که درباره‌ی خواص حمام با آب سرد برای بیماران با مشکلات ذهنی صحبت می‌کرد، دورتر و دورتر شد. الیزابت نشسته بود و با درک معنای رفتاری که پزشک نشان داده به‌خود می‌لرزید. هیچ‌کس به‌جز او قادر نبود شکل واقعی آقای هاب را ببیند.

آینه، اکنون تصویر او را که تنها نشسته بود منعکس می‌کرد. زیر لباس‌خواب نازکش می‌لرزید، خون از صورتش رخت بربسته بود و حالا الیزابت می‌دید با دختری که پزشک ادعا کرده پیش روی خود دارد، در فاصله چندانی نیست؛ و حالا در عمارت اشکرافت اسیرتر از روزی به‌نظر می‌رسید که در سیاهچال سامرشال و تحت زندانبانی بزرگ‌ترین دشمنش بود.

فصل چهاردهم

در طی چند روز آینده رفتار اشکرافت با الیزابت سرشار از نگرانی و دلواپسی برای سلامت او بود. در طی صبح و بعدازظهر در اتاق خود بود؛ اما برای مدتی کوتاه در نزدیکی غروب هانا به الیزابت لباس می‌پوشاند و او را به گلخانه می‌برد تا هوای تازه تنفس کند. آنجا تحت نظر هانا، با پتویی روی پاهایش در صندلی‌ای کوسن‌دار می‌نشست و هوای مرطوب و رایحه‌ی شیرین گل‌ها و گیاهان را به مشام می‌کشید. ازدحام شکوفه‌ها و برگ‌های قیطانی سرخس‌ها دوروبرش را در برگرفته و از هر گلبرگ گیاهان منحصربه‌فرد شبنمی آویزان بود. دنیایی که دورش را فراگرفته بود، مثالی از بهشت و درعین‌حال شیاطین نیز در اطرافش بودند.

حالا که شکل واقعی آقای هاب را دیده بود، اهریمنان را در هر گوشه می‌دید. آن‌ها برای انجام فرمان‌های مختلف در رفت‌وآمد بودند. برگ‌ها را از روی زمین جارو می‌کردند، به گلدان‌ها آب می‌دادند و گل‌ها را هرس می‌کردند. بیشترشان ابهت آقای هاب را نداشتند. کوچک‌تر بودند و روی بدن‌شان به‌جای تکه‌های گوشت خون‌آلود، فلس دیده می‌شد. برخی دندان‌های برنده داشتند و بقیه گوش‌های نوک‌تیز. تمام آن‌ها لباس طلایی‌رنگ مخصوص عمارت اشکرافت را به‌تن داشتند. مهمان‌ها اغلب در باغ پرسه می‌زدند؛ اما هیچ‌یک از آن‌ها حتی نگاهی هم به اهریمنان نمی‌انداخت. از دید آن‌ها این موجودات چیزی جز یک مستخدم عادی و معمولی نبودند؛ و خدمتگزاران هم به همان نسبت به مهمانان توجه نمی‌کردند و با وظیفه‌شناسی به دنبال انجام وظایف خود بودند.

این اهریمنان نبودند که باعث ترس الیزابت می‌شدند، او از این می‌ترسید که اشکرافت چطور توانسته این‌همه اهریمن را وادار به اطاعت از خود کند. آن‌ها به‌وضوح اهریمنانی فرومایه بودند و جزو اهریمنانی اصیل مانند سیلاس و لورلی به‌حساب نمی‌آمدند. اشکرافت به آن‌ها قول چه چیز را داده بود؟ چه چیزی می‌توانست تا آن اندازه وسوسه کننده باشد که آن‌ها را وادار به پوشیدن لباس کار و خدمت به او کند؟ جواب‌های ممکن برای این سؤال ترسناک‌تر از آن بود که الیزابت بخواهد بدان‌ها بیندیشد.

الیزابت بی‌صبرانه منتظر بود فرصتی برای صحبت با کسی، هر کسی از بیرون عمارت به‌دست آورد؛ اما میهمان‌ها هیچ‌گاه آن قدری به او نزدیک نمی‌شدند تا الیزابت بتواند بهشان هشدار دهد. از دور به الیزابت نگاه می‌کردند، گویی او نیز یکی از گیاهان گلخانه‌ای و کمیاب صدراعظم بود، مثل گیاه کوزه‌ای گوشت‌خوارش یا خزه‌های سمی‌اش.

آن روز بعدازظهر الیزابت خود را وادار کرد تا هنگام نزدیک شدن اهریمنی با قیچی باغبانی که می‌خواست درخت نخل پشت سر او را هرس کند، به‌خود نلرزد. پوستش به رنگ قرمز روشن و چشم‌هایش از ابتدا تا انتها سیاه بود. هانا داشت با صدای بلند زمزمه می‌کرد و سوزن را در گلدوزی خود فرومی‌برد. آهنگ شاد و عجیبش به یکی دیگر از ترانه‌های لورلی تعلق داشت.

زمزمه‌هایی توجه الیزابت را به‌خود جلب کرد. گروهی از دختران هم‌سن‌وسال خودش، پوشیده در لباس‌های ابریشمی و توری در اطراف می‌پلکیدند و آب‌های فواره داخل گلخانه را روی‌هم می‌ریختند. الیزابت فقط می‌توانست تصورش را بکند که به چشم آن دخترها (آن‌طور که نشسته و نگاه مضطربش را بر خدمتکاران دوخته بود) چطور به‌نظر می‌رسد.

یکی از آن‌ها گفت: "طفلکی. صدراعظم اشکرافت خیلی لطف کرد که راهش داد تو خونه‌اش. شنیدم دیوونه‌ست."

دیگری به چتر آفتابی‌اش چنگ انداخت و گفت: "نه!"

- اوه چرا. ظاهراً به یه پزشک هم حمله کرده. طبق گفته‌های پدر چیزی نمونده بوده نقش زمینش کنه. اختلالات روانی‌اش باعث شده زور بازوی زیادی هم پیدا کنه.

- تعجبی هم نداره. خیلی هیکل بزرگی داره! تابه‌حال دختری به این قدبلندی دیده بودین؟

اولی با لحنی موذیانه گفت: "شاید توی سیرک دیده باشم."

یکی دیگر از دختران گفت: "از بانو اینگرام شنیدم اون شب موقع شام رفتار عجیبی از خودش نشون می‌داده. خیلی کم حرف می‌زده و وقتی هم که دهنش رو باز می‌کرده مشخص بوده خیلی گستاخه و کسی ادب یادش نداده. بانو اینگرام می‌گفت این نشونه‌های هشداردهنده از اول هم توی اون دختر دیده می‌شده."

وجود الیزابت از خشم لبریز شده و چیزی نمانده بود که این خشم سرریز کند. او به‌سادگی از کسی متنفر نمی‌شد؛ اما در آن لحظه فهمید که از بانو اینگرام و از آن دخترها متنفر است... چطور می‌توانستند تا این اندازه بی‌رحم باشند و وقتی در مقابل او این حرف‌ها را می‌زنند از ادب سخن گویند؟

دختری نفسش را در سینه حبس کرد. "می‌بینین چطور باخشم داره نگاه‌مون می‌کنه؟"

- زود باشین، فرار کنین...

خشم الیزابت هنگامی‌که دختران از دیدرس دور شدند فرونشست، روبان لباس‌هایشان بین برگ‌های درختچه‌های نخل گیرکرده بود. متوجه شده بود که این نیز بخشی دیگر از نقشه‌ی اشکرافت است.

و متأسفانه، منطقی هم به‌نظر می‌رسید. هرچه بیشتر او را در معرض دید قرار می‌داد، میهمانانش فرصت غیبت بیشتری پیدا می‌کردند و بر اینکه او دیوانه است بیش‌ازپیش متقاعد می‌شدند؛ و در این حین، این را نیز می‌دیدند که اشکرافت از هیچ‌گونه خرج و اقدامی برای فراهم کردن راحتی و سلامت الیزابت فروگذار نیست. همان‌طور که توانسته بود ظاهری گول زننده برای

خدمتکاران خود برگزیند، بدون استفاده از ذره‌ای جادو دور خود تصویری فریبنده‌تر تنیده بود. حتی اگر الیزابت می‌توانست با کسی سخن گوید، آن‌ها میلش به دریافت کمک را به‌عنوان مدرک دیگری دال بر دیوانگی‌اش می‌پنداشتند.

الیزابت هیچ راه فراری از زندانی که اشکرافت برایش ساخته بود، نمی‌دید. فرار جزو گزینه‌هایش نبود. اگر فرار می‌کرد، اشکرافت می‌فهمید که الیزابت به او شک کرده و بازی به اتمام می‌رسید. الیزابت تمام شانس‌هایش را هرچقدر هم کم برای رسوا کردن اشکرافت از دست می‌داد. تنها انتخابش این بود که به تظاهر ادامه دهد.

در جایی از بیرون گلخانه، ساعت شروع به اعلام وقت کرد.

هانا او را از روی صندلی بلند کرد و گفت: "بیا عزیزم، وقت ملاقات روزانه‌ات با صدراعظمه. چه مرد خوبیه که شخصاً تا این اندازه بهبودت رو زیر نظر داره. واقعاً امیدوارم قدردان تمام کارهایی باشی که برات می کنه."

الیزابت که داشت هانا را به بیرون گلخانه دنبال می‌کرد زبان خود را گاز گرفت. اگر فقط هانا هدف واقعی صدراعظم را از بردن هرروز او به اتاق مطالعه‌اش می‌دانست. با هر قدم که در راهروهای پر آینه و درخشان برمی‌داشتند ترس الیزابت بیشتر و بیشتر می‌شد. وقتی‌که به اتاق مطالعه رسیدند، امعاواحشایش درهم‌پیچیده بود. وقتی‌که در باز شد و اشکرافت را در حال کشیدن دستانش بر پارچه‌ای نمایان ساخت، الیزابت تمام تلاشش را به کار بست تا ترس در چهره‌اش دیده نشود.

"عصرت بخیر خانم اسکریونر. برای چی نمی‌آی داخل؟" گرچه لحنش به گرمی همیشه بود، الیزابت ردی از کلافگی را در چشم‌های دو رنگش دید. تنها نشانه بر اینکه او هنوز به اطلاعاتی که می‌خواست از این دیدارها حاصل شود دست نیافته بود.
"هانا، می‌شه برای ما چای بیاری؟"

بعد از دیدن قیافه خوشامدگویی که اشکرافت به‌خود گرفته بود، به داخل اتاق قدم گذاشت و معذبانه روی مبل نشست. خود را وادار می‌کرد تا به کتاب سحر و جادویی که روی میز اشکرافت بود چشم ندوزد. همیشه پیش از ورود الیزابت به اتاق رویش را با ردایش می‌پوشاند؛ اما الیزابت می‌دانست که این همان کتابی است که اشکرافت در روز ورود او به عمارت می‌خواند. وجود کتاب باعث می‌شد الیزابت انتهای زبانش مزه‌ای تلخ و شبیه ترشیدگی احساس کند. آن‌طور که دست‌هایش را تمیز می‌کرد نشان می‌داد دست زدن به آن کتاب کار چندان دلپسندی نیست.

اشکرافت پارچه را کنار گذاشت و روبه‌روی الیزابت روی مبل موردعلاقه‌اش نشست. چهره‌اش آن‌قدر نگران به‌نظر می‌رسید که الیزابت متقاعد شده بود باوجود تمام اتفاقات، بخشی از وجود اشکرافت واقعاً به او اهمیت می‌دهد. سپس نور روی چشم قرمزرنگش افتاد و الیزابت لحظه‌ای موهای سرخ‌رنگ مدیر را به‌یاد آورد که روی زمین پخش شده بود.

با مهربانی‌ای که باعث می‌شد پوست الیزابت مورمور شود، گفت: "امروز حالت چطوره؟"

"خیلی بهترم، ممنونم." آب دهانش را قورت داد و تمام جرئتش را به کار بست. "فکر می‌کنم دیگه اون‌قدری خوب شده باشم که بتونم برم."

ابروهای اشکرافت از روی همدردی درهم رفت: "فقط چند روز دیگه خانم اسکریونر. پزشک روی اهمیت استراحتت در تخت خیلی تأکید کرده."

الیزابت سرش را پایین انداخت، سعی بر این داشت که ترس در چهره‌اش دیده نشود. خوشبختانه پزشک به آنچه الیزابت قبلاً به وی گفته در یادداشت‌هایش اشاره‌ای نکرده بود. اگر گفته بود اشکرافت خود را برای این ملاقات به‌زحمت نمی‌انداخت.

ضربه‌ای بر در نشان می‌داد که هانا با سینی چای و کیک‌های خامه‌دار برگشته است. الیزابت به کیک‌ها ناخنک زد و تظاهر کرد میل به خوردن‌شان دارد، گرچه به‌سختی می‌توانست تکه‌های شیرین کیک را فرودهد. وقتی در دوباره باز شد، قلبش فروریخت. این بار، هانا نیامده بود. فقط چند ثانیه پیش از آنکه افسون لورلی مانند پتویی گرم‌ونرم وجودش را فراگیرد برای آماده کردن خود فرصت پیدا کرد. سپس اشکرافت به جلو خم شد و دستانش را در مقابل زانوانش به‌هم قلاب کرد.

هرروز، بازجویی به همین منوال انجام می‌گرفت.

اشکرافت گفت: "خُب خانم اسکریونر، چطوره دوباره درباره حمله‌ای که توی سامرشال رخ داد حرف بزنیم؟ بذار ببینیم چیزی از وقایع یادت هست یا نه؟"

لحنش به مهربانی چندی پیش بود؛ اما چهره‌اش آن حالت خوش‌برخورد قبل را نداشت. الیزابت می‌دانست که بر لبه‌ی یک چاقو قدم برمی‌دارد. کافی بود ذره‌ای پایش لیز بخورد تا اشکرافت بفهمد افسون لورلی به‌درستی کارنکرده و او را وادار به گفتن حقیقت نمی‌کند. لغزشی کوچک می‌توانست به معنای مرگش باشد. سعی داشت صورتش را خالی از احساس و صدایش را خشک نگه‌داشته و ازاین‌رو، به‌خاطر اثر بی‌حس‌کننده‌ای که افسون به همراه داشت خوشنود بود. بدون بی‌حسی افسون، توان نشستن و روبه‌رو شدن با اشکرافت را نداشت؛ و از آن مهم‌تر، بدون این افسون، نمی‌توانست دروغ بگوید.

اشکرافت مصرانه گفت: "می‌تونی بگی اون شب چه چیز باعث بیداری تو شد؟ چیزی شنیدی؟ چیزی حس کردی؟"

او پیش‌ازاین هم بارها این سؤال‌ها را پرسیده و الیزابت همیشه جواب یکسانی داده بود. "طوفان شده بود. باد شدید بود... شاخه‌ها رو به پنجره اتاقم می‌کوبید."

اشکرافت اخم کرد، راضی نشده بود. "و وقتی از تختت بیرون اومدی، متوجه چیز غیرطبیعی‌ای شدی؟"

می‌خواست بداند الیزابت چطور از طلسم خواب‌آور او رهایی یافته؛ اما حتی الیزابت هم برای این سؤال پاسخی در دست نداشت. سرش را تکان داد.

آرواره‌های اشکرافت برهم فشرده شد. این اولین بار بود که صبر اشکرافت به پایان می‌رسید و این الیزابت را به‌شدت می‌ترساند. نمی‌خواست ببیند اشکرافت هنگام عصبی شدن توانایی انجام چه‌کارهایی را دارد.

صدایی از سمت لورلی که در گوشه اتاق ایستاده و آرشه‌ای را بر ویلن می‌کشید شنیده شد. امروز پیراهنی یاقوتی‌رنگ به‌تن داشت که با لب‌ها و چشم‌هایش هماهنگ بود. لباس آن‌قدر بلند بود که مانند آبشاری سرازیر شده و دریاچه‌ای درخشان را روی فرش تشکیل می‌داد، گویی که او در میان بستری از خون نشسته بود. "دختره داره یه چیزی رو ازت مخفی می‌کنه ارباب."

اشکرافت به اطرافش نگاهی انداخت. "مطمئنی؟ چنین چیزی ممکنه؟"

موهای پشت گردن الیزابت سیخ شد. خود را وادار کرد واکنشی نشان ندهد، می‌دانست با هر حرکتی می‌تواند کار خود را خراب کند.

"اگر رازی داشته باشه، ممکنه میل به حفظ کردنش حتی باوجود افسون هم باقی بمونه. بیشتر انسان‌ها اون‌قدرها استقامت نمی‌کنن؛ اما این دختر اراده قوی‌ای داره. روحش درست مثل شعله‌های آتش می‌سوزه." لورلی از زیر مژه‌هایش نگاهی چنان شبیه نگاه‌های سیلاس به الیزابت انداخت که بدنش را به مورمور انداخت. "کاش می‌تونستم مزه‌اش رو بچشم."

اشکرافت به جلو خم شد و انگشتانش را برهم فشرد. "پیشنهاد می‌دی چه‌کار کنم؟"

- وارد ذهنش بشو. خاطره‌ی اون شب رو به‌زور ازش بگیر و بقیه‌ی خاطراتش رو به‌کل نابود کن.

- برای این کار خیلی زوده. قبل از اینکه از شرش راحت بشم باید چند روز دیگه این اطراف دیده بشه. اگر خبر سرانجامش به روزنامه‌ها برسه نیاز به شاهدانی دارم که اونچه دکتر تشخیص داده بود رو دیده باشن.

لورلی شانه‌هایش را بالا انداخت. "خیلی خُب ارباب؛ و مطمئنی بودنش در اینجا تو رو از انجام کارهات منحرف نکرده؟"

اشکرافت به میز و کتاب سحر و جادویی که زیر ردایش بود نگاه کرد. با توجه به نحوه‌ی معلق ماندن کتاب در شب اول الیزابت حدس می‌زد از کتب کلاس پنج یا حتی کلاس شش باشد. قوانین مالکیت خصوصی کتاب‌های کلاس چهارم به بالا را ممنوع کرده بود. اگر اشکرافت چنین چیز خطرناکی را در خانه نگه می‌داشت، این به معنای اهمیت بالای آن کتاب بود.

دوباره به پشتی صندلی‌اش تکیه داد، سایه‌ها خطوطی عمیق روی چهره‌اش می‌انداختند. "واقعاً دختر لجوجیه؛ اما من اونچه رو که می‌خوام قبل از رفتن به هاروز(۲۶) به‌دست می‌آرم."

ضربان الیزابت تندتر شد. کتابخانه‌ی بزرگ هاروز در شمالی‌ترین نقطه آسترمیر و در نقطه تلاقی بلک والد و کوه‌ها واقع شده بود، دوردست‌ترین مکان ممکن برای نگه‌داری از کتاب‌های سحر و جادویی که محافظت زیادی را می‌طلبیدند. توضیحاتی که الیزابت درباره‌ی کتابخانه خوانده بود، تصویری از قله‌ای نظامی را در ذهنش رسم کرده که از سنگ‌های سیاهی از دل کوه‌های الکنسپاین(۲۷) ساخته شده بود. در سرداب‌های به‌شدت محافظت‌شده‌اش دو کتاب از سه کتاب کلاس ده امپراتوری تحت مراقبت بودند. تصمیم داشت به آنجا هم درست مثل سامرشال و ناکفلد حمله کند؟

هر نقشه‌ای که داشت، واضح بود کتاب روی میزش نقش پررنگی را در آن ایفا می‌کند.

و مهم نبود این کار چقدر خطر داشته باشد، الیزابت می‌بایست می‌فهمید که نقشه‌ی اشکرافت چه بود.

***

شانس دو روز بعد و وقتی به او رو کرد که آقای هاب مابین بازجویی‌اش جلوی در ظاهر شد. با صدای بم و آشفته کننده‌اش گفت: "یه ملاقاتی دارین. لرد کیکلایتر برای دیدن‌تون اومدن."

چهره‌ی اشکرافت درهم رفت: "قبلش هم خبر نداده که می‌آد؟ توی سالن می‌بینمش. لورلی مواظب الیزابت باش." از اتاق خارج شد و لحظه‌ای بعد صدای جادویی که برای ملاقات با کیکلایتر به کار بسته بود، شنیده شد.

ذهن الیزابت به‌سرعت کار می‌کرد. با توجه به طول مدتی که در چند شب گذشته کیکلایتر با اشکرافت دست داده بود، می‌شد نتیجه گرفت که حداقل برای چنددقیقه‌ای به اتاق باز نخواهد گشت. نگاه کسل لورلی را روی خود حس می‌کرد. تمام چیزی که لازم داشت این بود که لورلی فقط برای چند ثانیه اتاق مطالعه را ترک کند؛ اما دراین‌باره کاری از دستش برنمی‌آمد. اگر ذره‌ای به یکی از قفسه‌های کتاب نزدیک‌تر بود، شکی نداشت که می‌توانست واژگونش کند.

آینه‌ی تزیینی روی دیوار، تصویری از خودش را که روی مبل دراز کشیده بود نشانش می‌داد. در آن پیراهن بلند و ارغوانی رنگ که هانا صبح بر تنش کرده بود، رنگ‌پریده و مات و مبهوت به‌نظر می‌رسید. داشت به جلوه‌ای که شکم‌بندهای گران‌قیمت به کمرش می‌داد عادت می‌کرد؛ اما در لحظات حساسی این لباس‌ها تنفسش را سخت می‌کردند.

فکری به‌سرعت از ذهنش گذشت. با صدای بلند هوا را به درون کشید و لورلی را متوجه خود ساخت. دستش را سمت سینه‌اش برد. سپس چشمانش را به بالا گرداند و با صدای گرومپ خفه‌ای، با چنان شدتی روی فرش افتاد که فنجان چای روی میز را واژگون کرد.

سکوت. الیزابت سنگینی نگاه لورلی را احساس می‌کرد. لورلی وقتی به این نتیجه رسید که الیزابت تظاهر نمی‌کند با صدای آرامی که پارچه لباسش ایجاد می‌کرد از جا برخاست، از الیزابت که دمر روی زمین افتاده بود رد شد و بیرون رفت. به‌محض اینکه

لورلی بیرون رفت، الیزابت دامنش را در دست گرفت و تلوتلوخوران به سمت میز اشکرافت رفت. با خشنودی ردای اشکرافت را کنار زد.

کتاب سحر و جادویی که زیرش قرار داشت، باز بود و یک زنجیر آهنی در امتداد آن و نوشته‌هایی با خطی متمایل به یک‌سو و میخی مانند داشت. این تمام چیزی بود که پیش از برخورد موجی بر تنش که وادارش می‌کرد قدمی به عقب بردارد، توانست ببیند. صدای مردی بی‌هیچ کلام در ذهنش شروع به فریاد زدن کرده بود و او را در دریایی از اندوه و خشم غرق می‌کرد.

وقت این را نداشت که فکر کند اشتباهی کرده یا نه. گوشه‌های اتاق رو به تاریکی گذاشتند، برگه‌های کتاب طوری تکان می‌خورد که گویی پنجره‌های اتاق مطالعه باز و بیرون طوفانی بر پا بود. الیزابت دندان‌هایش را برهم فشرد و سعی کرد خلاف میل کتاب عمل کند، دستش را دراز کرده و تلوتلو می‌خورد. عرق بر پیشانی‌اش نشسته بود. حتی عقربه‌های ساعت روی آتشدان هم کُند و انگار هوا به شیره‌ای غلیظ تبدیل شده بود. بالاخره، نوک انگشتانش بر جلد چرمی کتاب کشیده شده و موج عظیم، گیج‌کننده و تهوع‌آوری از احساسات به بدنش هجوم آورد؛ تابه‌حال چنین حسی را تجربه نکرده بود. در دل آرزو می‌کرد که ای‌کاش دستکش‌هایی آهنی بر دست داشت و می‌توانست تأثیرات روانی کتاب را کمتر کند.

با تلاش فراوان گفت: "من دشمنت نیستم. به‌عنوان زندانی صدراعظم اشکرافت اینجام. قصد دارم اگر بتونم جلوش رو بگیرم."

صدای مرد ناگاه خاموش شد و فشار هوا از بین رفت. الیزابت به جلو پرتاب شد و دستش را به میز گرفت، عضله‌هایش از تحمل آن‌همه فشار می‌لرزید. کتاب ساکن و بی‌حرکت بود. حدسی که از روی ناامیدی زد به واقعیت تبدیل شده بود، کینه و خشم کتاب متوجه اشکرافت بود نه او.

الیزابت زیر لب گفت: "از تو چی می‌خواد؟" بااحتیاط، کتاب را از روی میز برداشت.

جلد کتاب از جنس چرمی عجیب و فلس‌دار به رنگ قرمز تیره بود که الیزابت را به‌طرز ناراحت‌کننده‌ای به‌یاد اجنه‌های درون گلخانه می‌انداخت. ستاره‌ای پنج پر جلد کتاب را آراسته بود. زمان، عنوان کتاب را کم‌رنگ کرده؛ اما حروف هنوز هم خوانا بود. نسخه‌ی کهن فرامین شیطانی.

قلبش برای لحظه‌ای از کار ایستاد. او قبلاً و نه خیلی وقت پیش، نام این کتاب را خوانده بود. کجا دیده بودش؟ در کالسکه‌ی ناتانیل و حینی که داشتند از بلکوالد می‌گذشتند...

اشکرافت گفته بود من اونچه رو که می‌خوام قبل از رفتن به هاروز به‌دست می‌آرم. هرچه نیاز داشت، به‌نظر می‌رسید می‌تواند در این کتاب پیدایش کند. خاطراتش را زیرورو کرد و سعی داشت به‌یاد آورد چرا کتاب مرجع خودش به این نسخه اشاره کرده بود. در بخش مربوط به اهریمنان نوشته شده بود. تمام چیزی که به‌یاد داشت این بود که ظاهراً در کتاب حرف‌های افسونگری دیوانه نوشته شده بود که ادعا داشت رازی را پنهان کرده است...

از انتهای راهرو صدای پا به گوش می‌رسید. الیزابت نفسش را در سینه حبس کرد، به ردای اشکرافت چنگ زد و آن‌را روی کتاب انداخت. امیدوار بود آن فریادها فقط برای خودش قابل شنیده شدن بوده و خود را به آن‌سوی اتاق رساند، روی زمین دراز کشید و تا آنجایی که می‌توانست اندام‌هایش را همان نقاطی گذاشت که باید می‌بود.

درست به‌موقع این کار را انجام داد. سایه‌ای فقط چند ثانیه بعد رویش افتاده، بویی اسید مانند مشامش را پر و تمام اعصاب بدنش را متشنج کرد. به‌سرعت نشست، فریادش را فروخورد و ناگاه لورلی با پنجه‌هایی که از زیر دستکش توری‌اش بیرون زده بود، دستش را فشرد. اهریمن شیشه‌ای در دست داشت که به‌نظر می‌رسید از نمک پرشده باشد.

اهریمن با لحنی که با بی‌میلی حالتی مهربانانه به آن بخشیده بود، گفت: "خُب، خُب، حالت خوبه. الان نمک بو کردی. یه طلسم کوچولو بود؛ ولی دیگه تموم شده."

اشکرافت گفت: "اونو بده به من. این نمایش مسخره به‌اندازه کافی کش پیداکرده. دیگه وقتشه."

لورلی الیزابت را رها کرد و عقب رفت. پیش از آنکه الیزابت بتواند از خود واکنشی نشان دهد، اشکرافت او را گرفت و برگرداند. حالت صورتش بسیار ناخوشایند بود. انگار تمام مهربانی‌اش را برای لرد کیکلایتر خرج کرده و دیگر هیچ مروتی برایش نمانده بود تا چاشنی حرکاتش کند.

صبرش در مقابل الیزابت تمام شده بود. حالا قرار بود با هیولایی روبه‌رو شود که زیر چهره‌ی این مرد خوابیده بود.

آن‌قدر الیزابت را تکان داد که دندان‌هایش به‌هم می‌خورد: "گوش کن دختر، تو باید به من بگی چی می‌دونی." سپس کف دستش را روی پیشانی او گذاشت و خاطرات الیزابت مانند لحظه‌ی تولد ستاره‌ای منفجر شد.

اتاق مطالعه ناپدید شد، همه‌چیز به‌جز او، اشکرافت و تکه شیشه‌های تیز و نقره‌ای‌رنگی که دورتادورشان را فراگرفته و در تاریکی می‌درخشیدند در سیاهی مطلق فرورفت. تصاویری آشنا در سکوت روی تکه‌ها رنگ گرفته و به حرکت درآمدند. این‌ها خاطرات او بودند که روی چیزی شبیه آینه‌های شکسته به تصویر کشیده می‌شدند. هر یک از آن‌ها تصویر مجزایی را نشان می‌داد. موهای سرخ مدیر در نور مشعل. سرپرست فینچ در حال بالا بردن ترکه‌اش. صورت خندان کاترین.

بااینکه الیزابت هنوز می‌توانست فشار دردناک دست صدراعظم را روی بازویش احساس کند، در این دنیا او دورتر از الیزابت ایستاده بود. رویش را برگرداند، به خاطرات نگاهی انداخت و بعد دستش را بالا برد.

تکه‌های آینه در گردبادی درخشان به دورشان شروع به چرخیدن کردند تا در کنار هم (نه خاطراتی تکه‌تکه و بدون ترتیب) کل خاطرات را نشان دهند، زندگی الیزابت روی رودخانه‌ای از شیشه‌های درخشان در حال گذر بود. صداهای درهمی از بین شیشه‌ها طنین‌انداز شد. صدای خنده، زمزمه و فریاد. قلبش با دیدن تصویری از خود در کودکی که از مابین درختان میوه به سمت سامرشال می‌دوید فشرده شد، موهای قهوه‌ای‌اش در هوا موج می‌خورد و استاد هارگرو سعی داشت خود را به او برساند. این‌ها خاطرات او بودند. اشکرافت حق دیدن‌شان را نداشت.

صدراعظم گفت: "اونچه رو که داشتی ازم مخفی می‌کردی نشونم بده." صدای بی‌رحم و توخالی‌اش از هر سو شنیده می‌شد.

تصویر واضح بعدازظهر تابستانی محو و جایش را تصویری از الیزابت گرفت که با لباس‌خوابش از پله‌های کتابخانه بزرگ پایین می‌آمد و شمعی را در دست گرفته بود.

حس می‌کرد جادوی صدراعظم این خاطرات را از ذهنش با نیرویی که قدرت جریان آبی کشنده را داشت، بیرون می‌کشد و ترس ریه‌هایش را پر کرد. می‌توانست خاطراتش را حس کند، بشنود و ببوید. دید که الیزابتِ خاطراتش قفل در را گشود و به تاریکی زل زد. تا چند ثانیه‌ی دیگر متوجه بوی احتراق جوی می‌شد، اثباتی بر اینکه یک افسونگر دست به این جرم زده است.

الیزابت باید جلوی رو شدن این خاطره را می‌گرفت؛ اما نمی‌توانست در مقابل فشار افسون اشکرافت مقاومت کند. حس می‌کرد اگر با او مبارزه کند، خاطراتش هزار تکه شده و برای همیشه از دست می‌روند. اشکرافت اگر مجبور می‌شد تمام ذهن و زندگی الیزابت را هم از بین می‌برد. باید چیزی نشانش می‌داد.

به اعماق وجودش متوسل شد، به‌جایی که عزیزترین خاطراتش را آنجا نگه می‌داشت و چیزی یافت که می‌توانست در اختیار اشکرافت بگذارد.

مدیر پرسید: "می‌دونی برای چی تصمیم گرفتم که نگهت دارم الیزابت؟"

نفس الیزابت تنگ شد. این خاطره درست در لحظه‌ای که جسد مدیر را پیدا کرد نمایان شده بود. این‌ها همان کلماتی بودند که مدیر در سرداب گفته بود؛ اما این بار از میان لب‌های روبه‌مرگش بیرون می‌آمد، آخرین حرف‌هایش فقط به الیزابت تعلق داشت. الیزابت موفق شده بود این دو خاطره را باهم ادغام کند؛ و خاطره‌ای واقعی به‌نظر می‌رسید؛ چون برای خود الیزابت واقعی بود. غم و فقدان مانند تیری قلبش را شکافت. اصلاً انتظار نداشت که دوباره صدای مدیر را بشنود.

کلمات بریده‌بریده از میان لب‌های مدیر بیرون می‌آمدند: "یادمه که طوفان شده بود. اون شب کتاب‌های جادو بی‌قرار بودن..."

اشکرافت همان‌طور که به خاطره خیره شده بود اخمی کرد.

- کتابخونه بزرگ تو رو پذیرفت.

اشکرافت سرش را با انزجار تکان داد و رویش را برگرداند. دستش را تکان داد، تکه‌های آینه متلاشی‌شده و مانند ملحفه‌ای از آب بر زمین ریختند.

الیزابت فریاد زد: "نه!" دیرتر ازآنچه باید به‌یاد آورده بود که لورلی دو روز پیش گفت خاطره رو به‌زور ازش بگیر و هر چی باقی موند رو از بین ببر.

- تو به اینجا تعلق داشتی...

واقعیت بار دیگر رنگ و صدا گرفت. کسی داشت فریاد می‌زد. گلوی الیزابت می‌سوخت. تمام وجودش می‌سوخت، مزه نمک و مس را در دهان حس می‌کرد و تمام اطرافش بوی فلز سوخته می‌داد.

صدای اشکرافت در بین رنج و دردش درست شبیه عبور کشتی از دریای آرام، پیش رفت و به گوش رسید. "هیچی نمی‌دونست. چیزی که ازمون مخفی می‌کرد یه چرت‌وپرت احساسی بود. احتمالاً برای خودش مهم بوده؛ اما برای ما مهم نیست. آقای هاب رو صدا کن. ترتیب کارها داده‌شده." صدایش دور شد، یا شاید هم این الیزابت بود که دور می‌شد و در تاریکی‌ای فرومی‌رفت که برگشت از آن ممکن نبود. "امشب به لیدگیت فرستاده می‌شه."

۴۵

فصل پانزدهم

بیرون پنجره کالسکه، تاریکی بر همه‌جا سایه انداخته بود. درخشش ابرهای تکه‌تکه زیر نور ماه شبیه سکه‌های نقره‌ای بود که در آبی کثیف می‌درخشید. الیزابت این بخش از شهر را، به‌جز دود کم کارخانه‌ای که در افق به چشم می‌خورد، در راهی که هفته‌ی پیش با ناتانیل طی کرد ندیده بود. دوده نمای تمام ساختمان‌های آجری و قدیمی را گرفته و به‌نظر می‌رسید چرخ‌های کالسکه از روی گودال‌هایی پر از آب حرکت می‌کند. سرمای مرطوبی در هوا احساس می‌شد. در نزدیکی صدای اندوهگین نواخته شدن زنگی در تاریکی به گوش می‌رسید.

الیزابت به جلو خم شده و به‌طرز غیرقابل‌کنترلی می‌لرزید. افکاری پاره‌پاره همانند تکه‌های شکسته شیشه ذهنش را پرکرده و هر بار که کالسکه در دست‌اندازی می‌افتاد، دردی جانکاه جمجمه‌اش را پر و دیدش را تار می‌کرد.

اسم من الیزابت اسکریونره. من از کتابخونه سامرشال و صدراعظم اشکرافت دشمن منه. باید دستشو رو کنم...

بارها و باره‌ها این کلمات را در ذهن تکرار کرد تا برایش معنایی واقعی پیدا کنند. تکه‌های خاطراتش را یک‌به‌یک کنار هم قرار می‌داد. طلسمی که اشکرافت برای او به‌کاربرده بود، می‌بایست تمام ذهنش را از بین برده و او را با حافظه‌ای خالی بر جای

می‌گذاشت؛ اما طلسم با موفقیت اجرا نشده بود. او هنوز خودش بود. حتی این درد هم فقط به یادش می‌آورد که زنده است و هدفی دارد.

حصاری فلزی، دندانه‌دار و بلند پنجره را پوشانده بود. سرعت کالسکه کم شد. ناگهان جلوی دروازه‌ای زمخت و آهنی ایستاد که پشتش بیمارستان لیدگیت قد علم کرده بود. بیمارستان ساختمانی عریض و مستطیلی شکل داشت که ردی از معماری‌های سنتی در ستون‌های جلوی ورودی و سقف‌های گنبدی شکلش دیده می‌شد؛ اما این فقط به غم‌انگیزتر و متفاوت بودن این ساختمان نسبت به دیگر بناها قوت می‌بخشید. در بین آن‌همه فلاکت و بدبختی شبیه چیزی خارج از عرف دیده می‌شد. الیزابت به‌طور غریزی می‌دانست که اینجا محلی برای رنج کشیدن است و نه درمان شدن؛ جایی برای افراد مزاحمی مانند او.

نگهبانان دروازه را گشودند تا آن‌ها را به داخل راه دهند و کالسکه وارد مسیر ورودی بیمارستان شد. الیزابت صورتش را به پنجره فشرده بود. چند نفر جلوی دَر بیمارستان به انتظارشان ایستاده بودند. زنی چاق و ترشرو که پیشبندی بسته و دو خدمتکار مرد با لباس‌های سفید شبیه هم کنارش ایستاده بودند. وقتی کالسکه دوباره توقف کرد، یکی از خدمتکاران درِ کالسکه را گشود. مه غلیظ مانند فرنی به داخل کالسکه هجوم آورد.

زن با چرب‌زبانی گفت: "بیا بیرون عزیزم." طوری با الیزابت حرف می‌زد که گویی با کودکی طرف است. "آروم بیا بیرون تا بهت یه شام گرم و خوب کنار آتیش بدم. چنین چیزی رو دوست داری، مگه نه؟ تاس‌کباب و نون با پودینگ و کشمش، هرچقدر که دلت بخواد. من بانو لیچ(۲۸) و دوست خوب تو هستم."

الیزابت بیرون آمد، نگاهش را رو به پایین نگه داشت. از بین موهایش نگاه کرد که یکی از مردان به سمتش آمد و با تسمه‌هایی چرمی و قفل‌دار از پشت سر به او نزدیک شد. به‌محض اینکه فهمید آن تسمه‌ها قرار بود نه‌تنها دور مچ‌های دست که دور مچ‌های پایش نیز بسته شوند، قلبش فروریخت. خود را وادار کرد که نترسد. تا وقتی‌که مرد تقریباً بر رویش چنبره زده بود منتظر ماند. سپس چرخید، دندان‌هایش را برهم فشرد و زانویش را بین پاهای مرد کوبید. به‌محض اینکه مرد بر زمین افتاد و از درد ناله کرد، احساس گناهی در وجود الیزابت پیچید. گرچه این حس زیاد دوام نیاورد، کار از کار گذشته و بانو لیچ داشت فریاد می‌کشید.

مانند گوزنی هنگام جست‌وخیز در علفزار، در محوطه‌ی بیمارستان می‌دوید و پاهای بلندش سریع‌تر ازآنچه مردها بتوانند خود را هماهنگ سازند او را به جلو می‌بردند. چمن‌های نحیف رو به باغی مراقبت نشده می‌رفتند که پرچین‌هایی بیش‌ازاندازه بلند و درختانی نیمه مُرده داشت. الیزابت میان کپه‌ای از برگ‌های ریخته شده بر زمین ایستاد. اگر به دویدن ادامه می‌داد، فقط راهی دایره‌ای را دور بیمارستان می‌پیمود. حصارهای اطراف زمین بلندتر از آن بود که بشود از آن‌ها بالا رفت و در انتها نیز به بخشی فلزی و خاردار ختم می‌شدند.

اما صدای فریادهای پشت سرش نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند. باید تصمیمی می‌گرفت.

قلبش در دهانش می‌زد، سعی کرد زیر نزدیک‌ترین پرچین بخزد. ریشه‌ها و شاخه‌ها دست‌هایش را می‌خراشیدند و بوی تهوع‌آور گل‌های رو به فساد مشامش را پرکرده بود. به‌سرعت برگ‌ها را به پشت سرش هُل می‌داد تا خود را بهتر از دید مخفی کند و دستش را درست هنگامی به درون پرچین کشید که چکمه‌ی مردان از جلویش رد شده و گل‌ولای را به صورتش پاشید. او که از این اتفاق فکری به ذهنش رسیده بود، مشت‌مشت گل‌ولای برداشت و تنش را با آن پوشاند که دیگر نمی‌توانست اعضای بدنش را از ریشه‌های ضخیمی که روی زمین درهم‌پیچیده بود تشخیص دهد.

دقایقی گذشت. نور فانوس‌ها در تاریکی به‌آرامی تکان می‌خورد و فاصله‌ی بین صدای مردها هنگام گفتن نام او کمتر و کمتر می‌شد. مردان با دقت به درون پرچین‌ها نگاه می‌کردند و با چماق‌هایشان بر بوته‌ها می‌کوبیدند؛ اما الیزابت کاملاً بی‌حرکت مانده و حتی وقتی چماقی به ساق پایش کوبیده شد هم بی‌صدا ماند. با سردتر شدن شب، پوست بازوانش مورمور شده؛ اما جرئت لرزیدن را هم نداشت.

یکی از مردان بالاخره گفت: "بسه پسرا. هر جا هم که قایم شده باشه، درست مثل موشیه که توی سطل گیر افتاده. صبح می‌آیم ببینیم هنوز زنده‌ست یا نه و بعد باهاش خوش می‌گذرونیم."

به دنبال این گفته ناخوشایند، صدای خنده دیگران شنیده شد. الیزابت آن‌ها را که به سمت بیمارستان روان شده بودند نگاه کرد. وقتی آخرین مرد هم داخل بیمارستان رفت، درحالی‌که سرتاپا می‌لرزید از زیر پرچین بیرون آمد؛ اما به همان سرعت دوباره خود را از دید مخفی کرد.

در حیاط تنها نبود. چیزی در تاریکی و بافاصله از او تکان می‌خورد و خود را خم کرده بود. اول فکر کرد یکی دیگر از آن مردان است و بعد دید آن چیز چمن‌ها را بو می‌کشد. داشت مسیر فرار الیزابت را دنبال می‌کرد و میان ریشه‌های تودرتو به سمت مخفیگاه او می‌آمد؛ و وقتی سرش را بالا آورد چشمان بزرگ، گرد و درخشانش همانند آینه‌ای نور را منعکس کرد.

آقای هاب بود. بویش را حس کرده و حالا داشت به دنبالش می‌آمد.

صدای باز شدن دری از سوی بیمارستان شنیده شد. الیزابت به آن‌سوی پرچین پرید و پشتش را به تنه درختی فشرد. کسی از بیمارستان بیرون آمده و به سمت باغ راه افتاده بود. الیزابت که از میان برگ‌ها به فرد زل زده بود، متوجه شد که او از افرادی نیست که به جست‌وجویش آمده بودند. لباسی شبیه زن سرپرست به‌تن داشت؛ اما جوان بود و چندان بزرگ‌تر از الیزابت به‌نظر نمی‌رسید، دستانی زخمت و صورتی گرد و ناخوشایند داشت و فانوس کم نوری را در موازات سینه‌اش گرفته بود.

دختر به‌آرامی گفت: "سلام؟ اونجایی؟"

الیزابت به سمت مخالف نگاهی انداخت و آقای هاب را دید که دیگر تظاهر به انسان بودن نمی‌کرد. الیزابت به هردو نگاهی انداخت و از ته دل می‌خواست که دختر ساکت شود؛ اما دختر از خطری که در کمینش بود بی‌خبر مانده و دوباره در تاریکی شروع به صحبت کرد.

“می‌دونم مخفی شدی. اومدم بهت کمک کنم.” در جیبش به دنبال چیزی گشت و بعد آن‌را که در یک دستمال پیچیده بود بیرون آورد. “برات یه‌کم نون آوردم. زیاد نیست؛ اما فقط همین رو تونستم از دید بانوی سرپرست مخفی کنم. وقتی گفت بهت تاس‌کباب و پودینگ می‌ده دروغ گفت، این حرف رو به تمام بیمارانی که می‌آن اینجا می‌گه.”

آقای هاب ناگاه شروع به دویدن کرد و چشم بر دختر دوخته بود. الیزابت از پشت پرچین بیرون پرید و با حرکتش برگ‌ها به هر سو پرتاب شدند، قبل از آقای هاب به دختر رسید، مچ دستش را گرفت و او را به سمت دیگر کشاند. نان روی زمین غلت خورد.

الیزابت گفت: “نمک داری؟ یا یه چیز آهنی؟” صدای خود را نشناخت. حرف‌هایش شبیه قارقاری از دهانش بیرون آمده بود.

دختر ناله کرد: “من... ندارم... خواهش می‌کنم بهم آسیبی نرسون!” وزنش بر بازوی الیزابت سنگینی می‌کرد. اگر سریع‌تر نمی‌دویدند آقای هاب به چنگ‌شان می‌آورد.

ترس بر سینه الیزابت چنگ انداخت. متوجه شد که چه ظاهری پیدا کرده است، تمام بدنش با گل‌ولای پوشیده شده، موهای بلندش ژولیده و برگ سرتاسرشان را پوشانده و لب‌های خشکش ترک برداشته و داشت خون‌ریزی می‌کرد. تعجبی نداشت که دختر ترسیده بود. الیزابت پرسید: “اسمت چیه؟”

دختر همان‌طور که روی زمین ناهموار سکندری می‌خورد، گفت: “مرسی)۲۹.(”

- اسم من الیزابته؛ و سعی دارم زندگیت رو نجات بدم. می‌خوام کاری رو انجام بدی و بعد حرفم رو باور می‌کنی؛ اما باید قول بدی جیغ نکشی.

۴۶

مرسی با تکان سر قبول کرد، چشمانش گشاد شده و غرق ترس بود. احتمالاً امیدوار بود اگر به حرف الیزابت گوش دهد او نیز به وی آسیب نخواهد رساند.

الیزابت گفت: “پشت سرت رو نگاه کن.” بعد دستش را روی دهان مرسی گذاشت و جلوی خروج فریادش را گرفت.

وقتی الیزابت دستش را از روی دهان او برداشت، مرسی با وحشت پرسید: “اون چیه؟ برای چی دنبال ماست؟”

پس حدس الیزابت درست از آب درآمده بود. لحظه‌ای که آقای هاب شروع به بوییدن زمین و دویدن کرده بود، هر طلسمی که اشکرافت بر رویش انجام داده دیگر کارساز نبود و چهره واقعی‌اش را از دید مخفی نمی‌کرد. “اون یه اهریمنه. فکر می‌کنم جن باشه. راهی هست که بشه ازاینجا بیرون رفت؟”

قبل از اینکه مرسی بتواند جوابی بدهد، آواهایی ناشی از ترس از گلویش خارج شد. “دروازه پشتی. برای کارگرانی که ازاینجا مواظبت می‌کنن. اون طرفه.” و با دست اشاره کرد. “می‌خوای چی‌کار...؟”

الیزابت باخشم گفت: "سریع‌تر بدو و فانوست رو هم بده به من."

وقتی به سمت دروازه پشتی می‌دویدند، الیزابت به‌خود جرئت نداد تا برگردد و پشت سرش را نگاه کند. دروازه پشت یکی از ساختمان‌های جانبی که دیواره‌های شکم‌داده و نه‌چندان استوار داشت مخفی شده و اطرافش را تاک و پیچک‌های بیش‌ازحد رشد کرده گرفته بود. هرچه نزدیک‌تر می‌شدند صدای خس‌خس نفس‌های آقای هاب هم به آن‌ها نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. مرسی دست در جیبش برد و کلیدی بیرون کشید. مرسی رفت تا دروازه را باز کند، الیزابت برگشت و با تمام قدرتی که در بدن داشت فانوس را در هوا چرخاند.

زمان در بین یک ضربان تا ضربان بعد منجمد شد. آقای هاب روبه‌رویش بود، صورت فلس‌دارش در زاویه‌ای قرار داشت که نمایی تهوع‌آور از گوشت‌های لرزان را نشان می‌داد و چشمانش به‌قدری بزرگ و بی‌رنگ بود که الیزابت می‌توانست به‌راحتی دو تصویر مینیاتوری از خود را درون‌شان ببیند.

فانوس به شانه‌اش برخورد کرد و شیشه‌هایش خُرد شد. نفت روی او پاشید و بعد با جرقه‌ای تمام سطح لباس رسمی و نه‌چندان برازنده آقای هاب را فراگرفت. گرما پوست الیزابت را سوزاند، فانوس را به زمین انداخت و فریاد زد. آقای هاب مات و مبهوت عقب رفت و در حیرت به شعله‌های آبی‌رنگی خیره شد که روی سینه‌اش زبانه می‌کشید. درنهایت، به ذهنش رسید که کتش را بیرون بیاورد. باقی آتش را با دست‌های بدترکیب و زمخمتش خاموش کرد.

الیزابت با التماس گفت: "مرسی."

"دارم تلاشم رو می‌کنم! تقریباً...!" کلید مرسی روی قفل سُر می‌خورد. دستانش به‌شدت می‌لرزید و بارها و بارها سوراخ قفل را اشتباه نشانه می‌رفتند. دراین‌بین آقای هاب به آن‌ها نزدیک شده و کتش در پشت سرش در حال دود کردن بود. قدمی دیگر به جلو برداشت؛ و بعد قدمی دیگر. سپس قفل صدایی کرد، در با ناله‌ای باز شده و زنگار از لولایش بیرون ریخت.

الیزابت، نخست مرسی را به بیرون دروازه هُل داد و بعد خودش به دنبال او رفت. وقتی‌که می‌خواست دروازه را پشت سرشان ببندد، دَر کاملاً بسته نمی‌شد و چیزی بینش گیرکرده بود. دست آقای هاب. او بدون پلک زدن از بین میله‌های آهنی به آن‌ها خیره شده بود و بعد پوست بنفش‌رنگش شروع به حباب‌دار شدن و دود کردن کرد. الیزابت با تمام توان دروازه را می‌کشید و عضلاتش در مقابل مقاومت آقای هاب به تقلا افتاده بود. پاشنه‌ی چکمه‌هایش روی زمین کشیده می‌شد. هاب خیلی قوی بود.

در کنار الیزابت، اتفاق غیرمنتظره‌ای افتاد. سنگی در هوا به پرواز درآمد و با صدای خیس و تهوع‌آوری روی انگشتان آقای هاب کوبیده شد. دستش را پس کشید و دروازه با صدای بلندی بر چارچوب کوبیده و بسته شد؛ و قفل به‌صورت خودکار بر جای خود قرار گرفت.

الیزابت تلوتلوخوران از دروازه دور شد و با چشمانی گشاد نگاهی به مرسی انداخت که به‌وضوح مشخص بود خود نیز باور نکرده که الان دست به چه‌کاری زده. آقای هاب ایستاده بود، نگاه‌شان می‌کرد و گویی نمی‌دانست که باید چه‌کار کند.

الیزابت زیر لب گفت: "الان جامون امنه. نمی‌تونه از آهن رد بشه؛ و فکر هم نمی‌کنم اون‌قدری باهوش باشه که راه دیگه‌ای پیدا کنه."

مرسی پاسخی نداد. داشت می‌لرزید، نفس‌نفس می‌زد و دستانش را بر ران‌هایش تکیه داده بود. دروازه راه‌شان را به‌سوی کوچه‌ای، پشت ردیفی از ساختمان‌های بلند و دلگیر آجری باز کرده بود. پرده تمام پنجره‌ها کشیده شده و هیچ نوری از داخل خانه‌ها دیده نمی‌شد. الیزابت بازوی مرسی را گفت و گفت: "بیا." او را از دید آقای هاب دور کرد و روی جعبه‌ای واژگون نشاند.

مرسی از بین انگشتانی که روی دهانش گذاشته بود، پرسید: "چی می‌خواست؟"

الیزابت لحظه‌ای مردد ماند. می‌توانست همه‌چیز را توضیح دهد. می‌توانست از مرسی کمک بخواهد؛ که او نیز علیه اشکرافت شهادت دهد؛ اما چه کسی حرف او را باور می‌کرد؟ او حالا فهمیده بود که دنیا با زنان جوانی که رفتارشان طبق میل مردها نبوده یا حقایقی را بر زبان می‌راندند که مردها هنوز آمادگی شنیدنش را نداشتند، مهربان نبود. هیچ‌کس حرف‌های مرسی را جدی نمی‌گرفت، درست همان‌طور که هیچ‌کس حرف‌های خودش را جدی نگرفته بود.

روبه‌روی دختر چمباتمه زد و تصمیمش را گرفت. "گوش کن. اهریمن منو می‌خواست، نه تو رو. صبر کن کالسکه بره، بعد می‌تونی برگردی بیمارستان. آقای هاب، اهریمنه، دنبال تو نمی‌آد." چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید. "وقتی ازت پرسیدن چه اتفاقی افتاده، بگو من بهت حمله کردم و تو به‌جز اینکه بهم کمک کنی تا فرار کنم کاری از دستت برنمی‌اومده. بگو که یه مرد دنبال‌مون کرده، یه انسان که لباس آبدارچی‌ها تنش بوده. به هیچ‌چیز عجیبی درباره‌اش اشاره نکن؛ و بهشون بگو که من... که من مثل یه حیوون وحشی رفتار می‌کردم؛ که حتی اسم خودم رو هم نمی‌دونستم."

به گمانش برای اشکرافت مهم نبود که در بیمارستان لیدگیت بپوسد یا در خیابان‌ها از گرسنگی بمیرد. تا وقتی‌که باور داشت عقل الیزابت زایل شده و همه نیز فکر می‌کردند تمام توانش را برای کمک به دختر بیچاره و دیوانه تحت مراقبتش به انجام رسانده، نمی‌گذاشت چیزی حواسش را از تمرکز روی نقشه‌هایش پرت کند.

مرسی معترضانه گفت: "اما تو زندگی منو نجات دادی."

"به‌خاطر من زندگی تو به خطر افتاد. بهم اعتماد کن. این‌جوری بهتره." الیزابت خود را در آغوش گرفت و فکر کرد تا چه حد از حقایق را می‌تواند به زبان بیاورد. "مطمئن باش نمی‌خوای با مردی که اهریمن بهش خدمت می‌کنه دربیفتی. اگر فکر کنه چیزی که نباید بدونی رو می‌دونی، برای آسیب رسوندن بهت لحظه‌ای معطل نمی‌کنه."

مرسی سری تکان داد. در کمال حیرت الیزابت، او متعجب به‌نظر نمی‌رسید. برای او، اینکه مردها بخواهند به زنان آسیب برسانند جزو چرخه طبیعی کارها محسوب می‌شد.

"خوشحالم که تونستی از لیدگیت فرار کنی." سرش را بالا آورد و با چشمان قهوه‌ای و غمگینش به الیزابت نگاه کرد. "حتی نمی‌توانی تصور کنی اینجا چجور جاییه. ثروتمندها پول می‌دن تا بیان اینجا و بیمارها رو تماشا کنن... که بیان با مشکلات بدبخت

بیچاره‌ها همدردی کنن با همچین چرت‌وپرتی. گاهی... گاهی برای چیزهای دیگه‌ای هم پول می‌دن. سرپرست پول خوبی از این راه درمی‌آره. حالا که صحبت شد... بیا." دستش را درون جیبش برد و بعد چیزی سخت و سرد را کف دست الیزابت فشرد. یک سکه.

الیزابت تلاش کرد تا کلمات را از میان بغضی که گلویش را گرفته بود بیرون بکشد. نمی‌توانست کلمه‌ای مناسب پیدا کند؛ بنابراین، مرسی را سخت در آغوش فشرد.

مرسی غافل‌گیر شد و خندید. "حالا به‌اندازه کافی کثیف شدم که بتونم بگم بهم حمله کردی."

الیزابت زیر لب گفت: "ازت ممنونم." مرسی را برای آخرین بار در آغوش فشرد و بعد پیش از آنکه اشک‌های پشت پلک‌هایش فرصت جاری شدن پیدا کنند شروع به دویدن کرد.

از روی آشغال‌ها پرید و به داخل خیابانی سنگفرش شده رفت. این موقع شب خیابان‌ها کاملاً خلوت بود. به گمانش دویدن لازم نبود؛ اما هر بار که سرعتش را کم می‌کرد سرپرست فینچ را می‌دید به او لبخند می‌زند، یا دستی پر از تسمه‌های چرمی می‌دید یا لبخند صدراعظم را. گوشه‌ای ایستاد تا بالا بیاورد و بعد به راهش ادامه داد. تا وقتی‌که مجبور نشد توقف نکرد. در مقابلش نرده‌های تفرجگاهی بود که نمایی بر رودخانه داشت، به نرده‌ها تکیه داد.

شهر در خواب و شبیه تصویری از مکانی سحر شده به‌نظر می‌رسید. ساختمان‌های نوک‌تیز میان سایه‌ها می‌درخشیدند و مجسمه‌هایی که بالای‌شان بود زیر نور ستارگان رنگ متفاوتی به‌خود گرفته بودند. ستون‌های طلایی‌رنگ درون آب‌سیاه می‌درخشیدند. نزدیک پل و زیر نور کم حال چراغ‌های گازسوز، مجسمه‌های محزون شبیه دسته عزادارنی بودند که در حال عبور از روی رودخانه و زنده کردن شاهی که سال‌ها پیش مُرده بود. باد موهایش را به حرکت درآورد، بوی دوده، جلبک‌های رودخانه و آسمان شب وحشی و بی‌پایان را می‌داد.

۴۷

به شهر درخشان، قدیمی و بسیار وسیع نگاه کرد و اندیشید که چطور این‌همه نور و زیبایی می‌تواند در کنار این حجم از تاریکی قرار گیرد؛ تابه‌حال، به این اندازه حس حقارت و ناچیز بودن نکرده بود؛ ولی بالاخره، برای اولین بار در طی چندین هفته آزاد بود.

۴۸

فصل شانزدهم

الیزابت به پسر کک‌مکی پشت میز گفت: "حتماً یه اشتباهی شده. استاد هارگرو تمام عمرم منو می‌شناخته. همچین جوابی نمی‌ده."

کاغذ در بین انگشتانش می‌لرزید. در آن پیام کوتاه فقط نوشته شده بود که ما هیچ پرونده‌ای مربوط به شاگردی به اسم الیزابت اسکریونر در کتابخانه بزرگ سامرشال نداریم؛ و در انتهایش به‌جای امضا، کسی مهر کالیجیم با تصویر کلید و پر متقاطع را زده بود. این بدان معنا بود که گرچه الیزابت نامه را برای هارگرو فرستاده، پاسخ توسط یک سرپرست نوشته شده بود.

پسر با همدردی نگاهی به الیزابت انداخت؛ اما مدام با اضطراب به دیوار شیشه‌ای جلوی دفتر پست نگاه می‌کرد. "متأسفم خانم. نمی‌دونم باید چی بهتون بگم."

الیزابت سعی کرد تمرکز کند و کاغذ در مقابل دیدگانش تار شد. اشتباه بود. او مطمئناً... مطمئناً...

صدای خود را شنید که می‌گفت: "کار فینچه، مدیر جدید. حتماً اون نامه منو خونده. هر چیزی درباره منو از بین برده..."

کسی در نزدیکی‌اش گلویش را صاف کرد. الیزابت سرش را به‌موقع برگرداند و مرد جوان و خوش‌لباسی را دید که پشت سرش در صف ایستاده و چیزی در گوش همسرش زمزمه می‌کرد، سپس هردو با نگاهی سرزنش کننده و ناراحت به او نگاه کردند.

دوباره به پسر متصدی نگاه کرد و تصویر خود را در چشم‌های غرق در ترحم او دید. طی چند روز گذشته او در خیابان‌ها می‌خوابید. موهایش ژولیده و لباس‌هایش کثیف بودند؛ و بدتر از همه، اقدام‌های مضطربانه‌اش برای تماس با سامرشال او را شبیه زنی دیوانه جلوه می‌داد. حسی ناآشنا از شرمساری وجودش را به سوزش انداخت.

کلمات به‌سختی از گلوی خشکش بیرون می‌آمدند: "می‌شه لطفاً آدرس پارک هملاک رو بهم بدین؟ کسی رو می‌شناسم که اونجا زندگی می‌کنه."

پسر لب‌هایش را خیس و نگاهش را از الیزابت به زوج منتظر انداخت. الیزابت می‌توانست به‌خوبی متوجه شود که پسر حرف او را باور نکرده بود. "ممکنه به‌جای دادن آدرس براتون نامه‌ای رو بفرستم خانم؟"

الیزابت تمام پول مرسی را برای فرستادن نامه اول خرج کرده بود. نمی‌توانست بهای نامه دیگری را بپردازد. ناگهان، شرمساری او را از پا درآورد. معذرت‌خواهی کرد، راهش را از میان زوجی که به او زل زده بودند باز کرد و دستش را هنگام خروج از دفتر پست بر دهان فشرد. به‌محض خروج از دفتر شروع به سرفه‌هایی شدید کرد. عابرین از الیزابت فاصله می‌گرفتند و نگاه‌های گزنده‌ای به او می‌انداختند. الیزابت با دستی لرزان نامه را مچاله کرد و آن‌را درون جیبش گذاشت.

تبش داشت بدتر می‌شد. دیروز صبح، بعد از چمباتمه زدن، لرزیدن و خوابیدن جلوی دَر یک خانه با سرفه بیدار شده بود. امروز به‌قدری احساس گیجی می‌کرد که خیلی سخت مسیر دفتر پست را پیدا کرده بود.

پاشنه‌ی کفشش روی چیز لیزی لغزید و به پایین پایش نگاهی انداخت. روزنامه‌ای خیس که به سنگفرش چسبیده بود. روزنامه را برداشت و گرچه از زمان فرارش از لیدگیت بارها آن مقاله را خوانده بود، عنوان قدیمی‌اش را زیر نور گرفت. در عنوان نوشته شده بود سومین حمله به یک کتابخانه بزرگ - فترینگ(۳۰) چنگ آتش. زیرش تصویری از هیولایی بدشکل با بدنی پر از خار دیده می‌شد، این تصور روزنامه از یک مالفیست بود که داشت در برابر آتش فریاد می‌زد. در مقاله نوشته شده بود که این حمله دوجین تلفات به همراه داشته که برخی توسط مالفیست کلاس نهم کشته و بقیه به کام آتش کشیده شده بودند. تعداد تلفات سر الیزابت را به دوران می‌انداخت. بازرگانان فترینگ گاهی به بازارهای سامرشال نیز سر می‌زدند. ممکن بود برخی از افراد کشته‌شده را قبلاً دیده باشد.

نزدیک به انتهای مقاله، جمله‌ای از زبان صدراعظم اشکرافت نوشته شده بود: تا بدین جا ما بر این باوریم که خرابکار، از مأموران خارجی بوده و قصد دارد قدرت جادویی آسترمیر را به ضعف بکشاند. دیوان عالی از هیچ تلاشی برای دستگیری بانی این اتفاقات و برگرداندن نظم بر امپراتوری بزرگ‌مان فروگذار نیست.

روزنامه در دستانش می‌لرزید. حمله زمانی رخ‌داده که الیزابت هنوز در عمارت او زندانی بود. اشکرافت همان زمان هم به خبرنگاران دروغ گفته بود.

وقت الیزابت برای متوقف کردن او رو به اتمام بود.

اما حالا پاسخ نامه دستانش را در پوست گردو گذاشته بود. هفته‌ها پیش اصلاً به‌خود زحمت نوشتن نامه را هم نمی‌داد، مستقیم به کالیجیم می‌رفت و آن‌قدر بر دَر می‌کوفت تا کسی پاسخش را بدهد. حالا می‌دانست اگر چنین کاری کند، او را برمی‌گردانند یا حتی اتفاقی بدتر برایش می‌افتد. امید داشت بتواند خود را با حرف‌های فاضلانه استاد هارگرو قوی و ثابت کند؛ کسی که باید حرف‌هایش شنیده شود. فکر گرفتن جواب امیدوارکننده یا حداقل راضی‌کننده، تحمل شب‌های طولانی و سرد و گرسنگی آزاردهنده را برایش آسان‌تر کرده بود. حالا، دیگر هیچ نداشت.

نه... نمی‌شد گفت هیچ. هنوز ناتانیل را داشت؛ اما روزها جست‌وجویش او را ذره‌ای به هملاک پارک نزدیک‌تر نکرده بود. شهر وسیع بود، حس می‌کرد ممکن است تا ابد در این شهر گم شود، هرروز کمتر و کمتر به چشم رهگذران بیاید و درنهایت در سایه‌ای ناپدید گردد. هیچ‌کس مایل نبود به او کمک کند. تعداد کمی مایل بودند حتی به او نگاه کنند.

نمی‌دانست ناتانیل با این افراد فرق خواهد داشت یا نه؛ اما از بین تمامی افراد برسبریج، فقط به او می‌توانست اعتماد کند.

چشم الیزابت به پسری لاغر و کوتاه‌قد در میان جمعیت افتاد و او را متوقف کرد. در پیاده‌رو خشکش زده بود و مردم از کنارش رد می‌شدند. ممکن نبود. یا از زور تب دچار اوهام شده یا سیلاس ناگهان طوری ظاهر شده بود که گویی الیزابت با فکر درباره‌ی اسم اربابش او را فراخوانده باشد. درست دیده بود؟

رویش را برگرداند و به دنبال نشانی دیگر از او در خیابان گشت. نگاهش به فردی افتاد که در میان ازدحام جمعیت به آرامی راه می‌رفت. مرد جوان جامه سبزرنگ سیلاس را به‌تن نداشت و در عوض کت‌شلواری برازنده پوشیده و کرواتی به گردن رنگ‌پریده‌اش بسته بود؛ اما موهایش... سفید و با روبانی بسته شده بود... این موها به هیچ فرد دیگری تعلق نداشت. اوهام و تخیلاتش نبود. واقعی بود.

الیزابت مردد بود، برای جلو رفتن تردید داشت و بعد، ناگاه به آن‌سوی خیابان دوید و فریاد از روی ترس درشکه‌چی‌ای را شنید. به‌محض رسیدن به آن‌سوی خیابان، پیاده‌رو را ازنظر گذراند. دیگر نمی‌توانست سیلاس را ببیند. به‌سرعت در جهتی که سیلاس حرکت می‌کرد به راه افتاد و داخل تمام مغازه‌هایی را که از کنارشان رد می‌شد نگاه کرد. تصویر کثیف خودش، عصبی و ناامید، با چشمانی آبی و درخشان از تب به او زل می‌زد. آهسته شروع به دویدن کرد و سعی داشت آتشی را که با حرکت سریع به ریه‌هایش روانه کرده بود نادیده بگیرد.

آنجا. موهای سپید به داخل یک خیابان فرعی رفتند. الیزابت به دنبالش شتافت و به‌سختی متوجه شد که ساختمان‌ها رفته‌رفته مخروبه‌تر، ازدحام جمعیت کمتر و کالسکه‌ها با چرخ‌دستی‌هایی جایگزین می‌شوند که پر از وسایل خراب و اوراق هستند. بالای خیابان باریک بندهای رختی به چشم می‌خورد که روی‌شان چیزی پهن نبود. گوشه‌های تاریک خیابان بوی ادرار می‌داد. سیلاس با آن لباس گران‌قیمتش هیچ هماهنگی‌ای با اینجا نداشت؛ بااین‌حال، به‌نظر نمی‌رسید کسی به او توجهی کند. این امر درباره‌ی الیزابت صدق نمی‌کرد.

- با این عجله کجا می‌ری خانم کوچولو؟

قلبش فروریخت. نگاهش را روبه‌جلو نگه داشت، طوری که انگار صورت مشمئزکننده‌ی مرد را از گوشه چشم نمی‌دید؛ اما مرد آن‌طور که الیزابت امیدوار بود دست از سرش برنداشت. صدای خُرد شدن شیشه زیر چکمه‌ای از پشت سرش شنیده شد و چند نفر از زیر سایه ساختمان‌های اطراف به سمتش راه افتادند.

- گفتم داری کجا می‌ری؟ شاید بتونیم کمکت کنیم.

مرد دیگری گفت: "یه لبخند بزن حال‌مون جا بیاد؟"

سیلاس خیلی دور شده و از پس چرخ‌دستی‌ای در حال گذر به‌سختی دیده می‌شد. الیزابت سعی کرد صدایش کند. بااینکه فقط توانست صدایی ضعیف و رقت‌انگیز از خود بیرون دهد، سیلاس ایستاد و رویش را برگرداند، چشم زردرنگش در نور می‌درخشید.

الیزابت نمی‌دانست او واقعاً صدایش را شنیده یا واکنشش اتفاقی بوده. وقتی برای فهمیدنش نیز نداشت. زیر لب گفت: "سیلاس." و بعد شروع به دویدن کرد.

سنگفرش خیابان زیر پایش به ناله درآمد. وقتی مردها سعی کردند جلویش را بگیرند از خیابان اصلی داخل کوچه‌ای دوید و روی چند جعبه و پاره‌های روزنامه سکندری خورد. موش‌ها جیغ‌کشان به سمت کوچه تاریکی دویدند و الیزابت به امید اینکه آن‌ها بهترین جا برای قایم شدن را بلدند به دنبال‌شان

۴۹

رفت. به‌محض اینکه سایه‌های سیاه او را فراگرفتند، چکمه‌هایش روی چیز لزجی لیز خورد. بوی تعفن فضا را پرکرده و روی زمین گودال‌هایی از نوعی مایع دیده می‌شد که رویش کف کرده بود. او به پشت یک قصابی رسیده بود. نفسش تنگ‌شده و سینه‌اش درد می‌کرد.

صدایی گفت: "از این‌طرف." مردها به او نزدیک شده بودند.

الیزابت به سمت انتهای کوچه دوید و وارد بن‌بستی شد. ساختمانی که در انتهای کوچه بود به‌نظر مخروبه می‌رسید. پشت پنجره‌هایش را با آجر دیوار کشیده و بر دری که روزی سیاه بوده و حالا تمام رنگش ریخته بود، قفل زده بودند. الیزابت دستگیره دَر را کشید؛ اما قفل آن‌را بسته نگه داشت.

صدای برخورد قدم‌ها با گودال‌های خون شنیده می‌شد. فایده‌ای نداشت که بخواهد ساکت بماند. تعقیب‌کنندگانش هرلحظه ممکن بود متوجه کوچه بن‌بست بشوند. الیزابت که ترس و وحشت بر او غلبه کرده بود، انگشتانش را پشت تخته چوبی برد که بر دَر کوفته شده و با تمام قدرت آن‌را کشید و وقتی‌که میخ‌های چوب با صدایی فلز مانند از جا درآمدند به عقب سکندری خورد. چوب در دستانش قرارگرفته و میخ‌های خم‌شده و کثیف از یک‌سویش بیرون زده بود.

درست به‌موقع سلاحی در دست گرفته بود. مردی در دهانه کوچه ظاهر شد، روی شلوارش ترشحاتی از خون ماسیده دیده می‌شد. موهایش را بی‌هیچ ظرافتی کوتاه کرده و روی گونه‌های زشتش چندین زخم دیده می‌شد. وجود الیزابت فقط با دیدن نگاه در چشمان مرد از نفرت لبریز شد.

با پوزخندی بر لب گفت: "پس اینجایی خانوم کوچولو. اون لبخند ما چی شد؟"

الیزابت با لحن هشداردهنده‌ای گفت: "عقب واستا. بهت آسیب می‌زنم."

او به حرف الیزابت گوش نداد. با پوزخندی همچنان بر لب که دندان‌های زردش را نمایان می‌ساخت قدمی به جلو برداشت. الیزابت خود را آماده کرد و چوب را در هوا چرخاند. چوب به شانه‌اش برخورد کرده و میخ‌ها درون پوستش فرورفت. مرد فریادی زد، به‌زانو افتاد و در اطراف به دنبال سلاحی برای خود گشت. وقتی الیزابت چوب را از شانه مرد بیرون کشید، میخ‌ها صدایی وحشتناک و تهوع‌آور ایجاد کردند. موجی از خون به دیوار آجری پاشید.

الیزابت شوکه شده و آن‌قدر عقب‌عقب رفت تا شانه‌اش با دَر برخورد کرد. او مالفیستی را کشته و با اهریمنان جنگیده بود؛ اما این فرق می‌کرد. او یک انسان بود. مهم نبود چقدر بدذات بوده، قرار نبود در صورت مرگ تبدیل به خاکستر شود یا به دنیای دیگر بازگردد. ناله‌های دردآلودش به‌طرز تهوع‌آوری در گوش الیزابت طنین می‌انداخت.

آیا جنگیدن با او و حتی پیش رفتن تا مرحله‌ی کشتن این مرد، اگر بدین معنا بود که رهایی از چنگش منجر به نجات جان انسان‌های زیاد دیگری می‌شد وظیفه او به‌حساب می‌آمد؟

مرد خرناس کشید: "این‌طرف احمق‌ها!" دستش را روی آستین خیس و پاره‌اش گذاشت و با تکیه بر دیوار ایستاد. خون از بین انگشتانش بیرون می‌ریخت، نگاه خشم‌آلودی به الیزابت انداخت: "و حواس‌تون رو هم جمع کنین! برای خودش سلاح پیداکرده."

از سمت قصابی هیچ صدایی شنیده نمی‌شد.

- شنیدین چی گفتم؟

کوچه به ساکتی یک گورستان بود.

مرد پرخاشگرانه گفت: "دست از این مسخره‌بازی‌هاتون بردارین."

سپس، از خیابان کناری صدای آرام پاشیده شدن مایعی به گوش رسید؛ و بعد صدایی آرام و مؤدبانه گفت: "این‌قدر دوستات رو بد قضاوت نکن. متأسفانه باید بهت بگم حال‌شون هیچ خوب نیست."

مرد رویش را برگرداند تا نگاهی به پشت سرش بیندازد: "داری با من شوخی می‌کنی؟" و بعد رنگ از صورتش رخت بربست. تته‌پته‌کنان گفت: "تو... تو چی هستی؟"

صدا زمزمه‌وار جواب داد: "جواب دادن به این سؤال سخته. می‌دونی من جزو موجودات کهن هستم. من سقوط امپراتوری‌ها رو دیدم و موقع مرگ پادشاه‌ها کنار بالین‌شون بودم. سرزمین‌های زیادی بر سر راز اسم حقیقی من باهم جنگیدن و حالا در تاریخ ناپدید شدن؛ اما به‌شخصه، باید بگم ناراحتم کردی. توی برنامه امروز من نبود که بخوام بیام توی یه کوچه کثیف و یه مشت مجرم پیش‌پاافتاده رو راهی دیار باقی کنم. نه با این کت‌شلوار تمیز و قطعاً نه وقتی‌که یه جفت کفش جدید پام کردم."

چیزی نمانده بود چشمان مرد از حدقه بیرون بزند. سعی کرد فرار کند؛ اما این اشتباه بزرگی بود. الیزابت ندید که وقتی مرد از کوچه بیرون پیچید و از دید دور شد، چه اتفاقی افتاد. فقط صدای فریادی شنید که در نیمه راه خاموش شده و بعد سکوتی چنان سنگین کوچه را فراگرفت که گوش‌هایش شروع به زنگ زدن کرد.

همان‌طور که به دَر تکیه داده بود روی زمین نشست و تخته چوب خونی بر زمین افتاد. سرفه به جانش افتاد و وجودش را مانند خرگوشی میان دندان‌های سگی شکاری به لرزه انداخت. وقتی سیلاس در دیدش پیدا شد، اشک‌هایش را پاک کرد. ظاهرش

درست مانند زمانی بود که الیزابت او را در خیابان دیده و فقط ردی از خون بر صورتش دیده می‌شد. از جیب سینه‌اش دستمالی بیرون آورد و خون را پاک کرد، سپس نگاهی به دستمال انداخت، لب‌هایش را برهم فشرد و آن‌را به کناری پرتاب کرد.

گفت: "خانم اسکریونر." و تعظیمی به او کرد.

الیزابت هق‌هق‌کنان گفت: "سیلاس... خیلی از دیدنت خوشحالم."

- عجیبه. معمولاً این چیزی نیست که مردم در چنین مواقعی بهم می‌گن.

- معمولاً چی می‌گن؟

"اصولاً گریه می‌کنن یا خودشون رو خیس می‌کنن." با دقت نگاهی به الیزابت انداخت: "اینجا چه‌کار می‌کنین؟ ارباب تورن و من فکر می‌کردیم شما دیگه باید تا الان به سامرشال برگشته باشین."

الیزابت توان این را نداشت تا درباره‌ی اشکرافت و لیدگیت توضیح بدهد. دیگر بر اینکه اشک‌ها فقط حاصل سرفه‌های شدیدش بودند، اطمینانی نداشت. می‌دانست که نباید از دیدن سیلاس تا این حد احساس آرامش کند، او یک اهریمن و یک قاتل بود، بدترین دشمن یک سرپرست؛ اما سیلاس سعی بر این نداشت که خود را چیزی جز یک هیولا جلوه دهد؛ و ازاین‌رو، او از بیشتر افرادی که پس از ترک سامرشال دیده بود، فردی محترم‌تر و شریف‌تر محسوب می‌شد.

الیزابت پرسید: "اون مردها رو کشتی؟"

- وقتی کسی از اهریمن درخواست کمک می‌کنه، باید خودش رو برای مرگ‌هایی که به دنبال می‌آد هم آماده کنه.

- من...

- تو اسمم رو به زبون آوردی. خواستی که بیام و نجاتت بدم.

"می‌تونستی بذاری فرار کنه." وقتی سیلاس جوابی نداد و فقط نگاهش کرد، الیزابت گفت: "به گمونم الان بهم می‌گی اونا آدم‌های بدی بودن، مثل دفعه پیش."

- و چنین چیزی حال‌تون رو بهتر می‌کنه خانم؟

با فهمیدن اینکه چنین چیزی واقعاً حالش را بهتر می‌کند، وجودش غرق در ترس شد. نمی‌دانست اگر کسی روزی چنین طرز فکری پیدا کند، چطور می‌تواند جلوی افکارش را بگیرد. به لرزه افتاد. "نه، نگو... سیلاس... من چیزهای وحشتناکی دیدم... من..."

سیلاس در مقابلش روی زانو نشست. دستش را به سمت او دراز کرد، الیزابت جا خورد؛ اما سیلاس فقط دست بدون دستکشش را روی پیشانی او گذاشت، دستش چنان سرد بود که پیشانی الیزابت را می‌سوزاند. سیلاس به‌آرامی گفت: "حال‌تون خوب نیست. چه مدته که تب دارین؟"

وقتی‌که الیزابت به‌خاطر عدم اطمینان جواب نداد، سیلاس شروع به باز کردن دکمه‌های کتش کرد. وقتی می‌خواست کت را دور او بیندازد، الیزابت سرش را تکان داد. گفت: "لباس‌هات رو کثیف می‌کنم."

- مهم نیست خانم. بلند شین.

۵۰

درست به‌سادگی دفعه‌ی پیش او را از روی زمین بلند کرد. الیزابت در این فکر بود که آیا این بدین معناست که دیگر از گرسنگی کشیدن، فرار کردن و خوابیدن زیر باران رهایی یافته یا نه. شاید می‌توانست حتی شده برای مدتی کوتاه، دست از جنگیدن بردارد. همان‌طور که سیلاس او را حمل می‌کرد، سرش را به سینه‌اش فشرد. زیر لب گفت: "تو هیولای باشرافتی هستی سیلاس." و همان‌طور که داشت خوابش می‌برد، گفت: "خوشحالم که این‌طوری هستی."

اگر سیلاس به حرفش پاسخی هم داده بود، الیزابت آن‌را نشنید. در هوا معلق و گویی داخل قایق نجاتی قرار داشت که روی امواج آرام شناور بود. فقط چیز دیگری که به‌یاد داشت این بود که سیلاس گفت: "بیدار بمونین خانم اسکریونر. فقط یه‌کم دیگه. تقریباً رسیدیم."

در بین خواب‌وبیداری فهمید که احتمالاً از مدتی پیش سیلاس او را داخل کالسکه‌ای گذاشته است. پلک زد و تصویر خیابانی که از پشت پنجره‌ها دیده می‌شد واضح‌تر شد، خانه‌های بزرگ هملاک پارک از جلوی دیدگانش می‌گذشتند.

پلک‌هایش سنگین بودند، سپس نگاهش به دستان سیلاس افتاد که درهم گره شده و روی پاهایش قرار داشت. ناخن‌های بلندی که نوک انگشتانش دیده می‌شد کاملاً تمیز و مرتب بود و به حد کافی تیز تا بتوانند گلوی کسی را بِبُرند. وقتی متوجه نگاه الیزابت شد، لب‌هایش را برهم فشرد. دوباره دستکش‌هایش را به دست کرد و با این کار، هر نشانی بر آن پنجه‌های بلند از دید مخفی شد.

خیلی زود، عمارت ناتانیل در دید پیدا شد. عمارت در تقاطع دو خیابان واقع شده و به آن نمای زاویه‌دار و عجیبی می‌بخشید. باوجود گارگویل‌های متعدد و انتهای نوک‌تیز سنگ‌های کارشده در سقف، عمارت قلعه‌ای را تداعی می‌کرد که به‌زور آن‌را در پنج طبقه جا داده باشند. وقتی‌که کالسکه توقف کرد، سیلاس او را بلند کرده و بیرون برد. الیزابت، سیلاس را تماشا کرد که به درشکه‌چی افسون‌شده پول می‌داد. عجیب بود که ببیند کسی با او همانند مردی محترم و نه یک اهریمن یا خدمتکار رفتار کند، درشکه‌چی جلوی کلاهش را به نشانه‌ی احترام به سیلاس پایین آورد.

دَر عمارت شش درکوب داشت که هر یک در اندازه و با فلزی متفاوت ساخته شده بود. وقتی سیلاس دَر را باز کرد، درکوب دومی از بالا را کوباند و گرچه درکوب از جنس مس سخت ساخته شده بود هیچ صدایی ایجاد نکرد، در عوض زندگی در اعماق

خانه شروع به نواختن کرد. الیزابت حدس زد هر درکوب مربوط به یک طبقه از خانه و درکوب ششم مربوط به سرداب و زیرزمین خانه می‌شد. سیلاس دوباره الیزابت را بلند کرده و داخل خانه برد.

صدای قدم‌هایی از طبقه بالا شنیده شد. سپس، ناتانیل روی پله‌ها ظاهر شد که داشت دوتایکی آن‌ها را طی می‌کرد. الیزابت با شگفتی به او خیره شد. فقط شلوار راحتی با بلوز گشاد و سفید به‌تن داشت که موقع پایین آمدن از پله در اطراف بدنش موج می‌خورد. موهایش چنان آشفته بود که طره نقره‌ای‌رنگ بین‌شان تقریباً از دید مخفی مانده بود. الیزابت هیچ‌گاه او را چنین راحت و عادی تصور نکرده بود؛ اما البته، ناتانیل که نمی‌توانست تمام عمرش را در ردای مجیسترها و لبخندی بر لب بگذراند. زیر تمام آن‌همه دبدبه و کبکبه او هنوز پسری جوان و هجده‌ساله بود.

سیلاس به الیزابت کمک کرد تا روی یکی از مبل‌های چرم داخل سرسرا بنشیند. درست مانند زمانی که تحت افسون لورلی قرار داشت، ضعیف و سست شده و باقی‌مانده‌های انرژی‌اش را صرف دفاع از خود در کوچه کرده بود.

ناتانیل با لحنی شاد گفت: "سیلاس! اون چیزی رو که خواسته بودم آور... وای! این دیگه چیه؟"

- این الیزابت اسکریونره ارباب.

ناتانیل با دیدن الیزابت چهره درهم کشید. احساسات با چنان سرعتی از صورتش گذشت که تشخیصش ممکن نبود. فقط برای لحظه‌ای شوکه شد. نگاهش روی پوست کبود و لباس‌های کثیف الیزابت چرخی زد. سپس، خود را عقب کشید و حالت صورتش سخت و خشک شد.

با لحنی قاطع گفت: "غافل‌گیر شدم." و بقیه پله‌ها را با سرعتی حساب‌شده پایین آمد. "برای چی اینجاست؟ فکر کردم بهت گفته بودم که برام..." حرفش را فروخورد، نگاه تندی به الیزابت انداخت و لب‌هایش را برهم فشرد.

سیلاس گفت: "به‌جایی برای موندن احتیاج داره."

- و تو با خودت فکر کردی اینکه از همه‌جا، بیاریش اینجا فکر خیلی مبتکرانه‌ایه؟

- نگاهش کن. مریضه. جایی برای رفتن نداره. وقتی پیداش کردم اوباش افتاده بودن دنبالش.

چشمان ناتانیل گشاد شد؛ اما خیلی زود به‌خود آمد. "به گمونم دفعه‌ی بعد می‌ری یتیم‌ها رو نجات می‌دی و به بیوه‌های پیر توی خیابون کمک می‌کنی. مضحکه." نوک دستانش روی نرده پلکان سفید شده بود. "از کی تا حالا آسایش انسان‌ها برات مهم شده؟"

سیلاس آرام گفت: "اونی که اهمیت می‌ده من نیستم."

- این حرفت یعنی چی؟

“تو به این دختر اهمیت می‌دی ارباب، بیش از اونچه که دیده باشم توی این سال‌ها به چیزی اهمیت بدی. حتی فکرش رو هم نکن که کتمان کنی.” و وقتی ناتانیل دهانش را باز کرد، گفت: “به‌غیراز این، دلیلی نمی‌بینم که انقدر اصرار به رفتنش داشته باشی.”

الیزابت نمی‌فهمید که سیلاس چه می‌گوید؛ اما صورت ناتانیل حالت ناخوشایندی پیدا کرد. به‌نظر می‌رسید متوجه حالت چهره‌ی خودش شده؛ چون رویش را برگرداند. پرخاشگرانه گفت: “این فکرِ کاملاً احمقانه‌ایه؛ و تو هم باید اینو بهتر از هر کسی بدونی.”

سیلاس به آن‌سوی سرسرا رفت و رودرروی او ایستاد. “بله، از هر کسی بهتر می‌دونم. مطمئناً از تو بهتر می‌دونم؛ بنابراین، می‌تونم با اطمینان کامل بهت بگم زندونی کردن خودت توی این خونه باعث نمی‌شه بتونی از میراث خونوادگی‌ات فرار کنی. فقط از بین می‌برتت.”

صورت ناتانیل درهم رفت. “می‌تونم بهت دستور بدم که ازاینجا ببریش.”

برای لحظه‌ای سیلاس به او پاسخ نداد و وقتی شروع به صحبت کرد، صدایش زمزمه‌وار بود. “بله. بنا بر اصول معامله‌ای که باهم کردیم من باید هر دستوری که بهم می‌دی رو اجرا کنم، مهم هم نیست چقدر از اون کار بدم بیاد یا چقدر باهاش مخالف باشم.”

ناتانیل قدمی به جلو برداشت. با قد بسیار بلندتر از سیلاس مانند برجی بر بالای سر او که بسیار ریزنقش و فقط با پیراهن مردانه‌ای بر تن آسیب‌پذیر به‌نظر می‌رسید، خیمه زده بود. سیلاس با جدیت نگاهش را پایین انداخت. باوجوداینکه الیزابت تغییری در چهره سیلاس ندیده بود، او به نگاه بسیار سالخورده، خطرناک و چنان معقول به‌نظر می‌رسید که الیزابت را می‌ترساند؛ اما به‌نظر نمی‌رسید ناتانیل ذره‌ای ترسیده باشد.

ناتانیل شروع به صحبت کرد: “سیلاس...”

سیلاس از ورای مژه‌هایش نگاهش کرد و میان حرفش پرید: “اتفاقی در حال رخ دادنه. اتفاقی که نتایج بدی در پی داره. من اینو در فضای بین دو دنیا، هر خم و هر نقطه‌اش حس می‌کنم؛ و خانم اسکریونر هم مثل سنگی جلوی این اتفاق ایستاده. زندگیش شبیه زندگی هیچ فردی نیست که تابه‌حال دیدم. روحش باوجوداینکه توسط سایه‌ها لمس شده، با چنان جدیتی می‌سوزه که نورش کورکننده‌ست؛ اما شکست‌ناپذیر نیست ارباب. هیچ انسانی این‌طور نیست. اگر بهش کمک نکنی، این تهدیدها درنهایت اونو از پا درمی‌آره.”

- از چی حرف می‌زنی؟ کدوم تهدید؟

سیلاس نگاهی به الیزابت انداخت: “من نمی‌دونم؛ اما اون شاید بدونه.”

ناتانیل بی‌حرکت ایستاده بود، سینه‌اش آرام بالا و پایین می‌رفت؛ اما حالتی داشت که گویی مسابقه دویی را پشت سر گذاشته و سعی داشت تظاهر کند نفس کم نیاورده است. روی پاشنه پایش چرخید و دستش را تکان داد. “باشه. می‌تونه بمونه؛ و از اونجایی که این فکر تو بوده، خودت ازش مراقبت می‌کنی. من می‌رم توی اتاق مطالعه.”

الیزابت نگاهش کرد که در تاریکی سالن‌های تودرتوی عمارت، با پشتی صاف و صورتی خالی از هر نوع احساس ناپدید شد و قبل از رفتنش نگاهی به او انداخت. شاید هم این کار را نکرد. این آخرین چیزی بود که الیزابت پیش از فرورفتن در تاریکی و بی‌هوشی دوباره به‌یاد داشت.

فصل هفدهم

الیزابت روی ملحفه‌های نرم تخت تکانی خورد. برای لحظه‌ای با افکاری به صافی آسمان تابستان همان‌جا دراز کشید و در بی‌خبری خوشایندی فرورفت. سپس ناگهان برخاست، در تمام وجودش انرژی و هیجان می‌جوشید. نشست و رواندازش را کنار زد. این کار باعث شد چیزی در نزدیکی‌اش تکان خورده و جرنگ‌جرنگ صدا کند.

سرویس صبحانه نقره‌ای‌رنگی کنار تختش گذاشته شده بود که زیر نور خورشید صبحگاهی می‌درخشید. بوی اشتها برانگیز کره آب شده و سوسیس داغ از زیر سرپوش ظرف‌ها به مشام می‌رسید. دهانش از بزاق پر شد و دلش ضعف رفت. شاید بهتر بود چند دقیقه‌ی دیگر شروع به پیشگیری از اقدامات اشکرافت می‌کرد.

دستش را سمت ظروف نقره‌ای که روی دستمالی تاشده قرارگرفته بودند، جلو برد و بعد مکثی کرد. خاطراتی مبهم از شسته شدن، تمیز شدن و بعد خوابیدن زیر حرکات ملایم شانه میان موهایش داشت. خون بر گونه‌هایش دوید؛ اما بعد به این نتیجه رسید که می‌بایست از سیلاس بابت آنچه حالا مایه شرمندگی‌اش بود تشکر کند. او با الیزابت بسیار ملایم‌تر از هانا رفتار می‌کرد و الیزابت نیز دیگر مطمئن بود وقتی سیلاس به او گفته هیچ علاقه‌ای به بدن انسان‌ها ندارد، حقیقت را بیان می‌کرده.

همان‌طور که صبحانه‌اش را می‌خورد سعی کرد معنی موقعیتی را که حالا در آن قرار داشت درک کند. از میزان نور روز حس می‌کرد چیزی نزدیک به بیست‌وچهار ساعت خوابیده باشد. تبش قطع شده بود. دوباره مانند دفعه‌ی پیش در اتاقی بود که دیوارهایش نقش یاس بنفش داشتند. لباس‌خواب ابریشمی و بلندی به‌تن داشت که مناسب قامت بلندش و ازاین‌رو، احتمالاً متعلق به‌خود ناتانیل بود. لباس، عطر صابونی گران‌قیمت و بویی ناآشنا می‌داد که الیزابت فقط می‌توانست در اوج شگفتی آن‌را بوی بدن یک پسر بگذارد، بویی که به‌نظر نمی‌رسید چندان خوشایند باشد؛ اما بود.

سپس متوجه چیزی شد، تمام متعلقاتش را برده بودند. لباس تمیزی نداشت. تنها چیزی که در آن اتاق به او تعلق داشت، نامه سامرشال بود که مانند قبل تاشده و روی میز کنار تخت قرار داشت. احتمالاً سیلاس آن‌را از درون جیب الیزابت بیرون کشیده بود. چطور وقتی صدراعظم آن‌همه وسیله برای جنگیدن داشت و داشته‌های خودش تا این اندازه کم بود، می‌خواست با او مبارزه کند؟

ضربه‌ای به دَر زده شد. الیزابت با دهانی پر از نان شیرین گفت: "بیدارم." انتظار داشت سیلاس را ببیند؛ اما در عوض ناتانیل پا به داخل اتاق گذاشت، این بار لباسی کامل به‌تن کرده و خود را در پارچه‌های ابریشمی و زمردی رنگ پوشانده بود. پیش‌ازاین که الیزابت بتواند حرف دیگری بگوید، ناتانیل به سمت پنجره رفت و دست‌هایش را بر لب آن گذاشت. به‌نظر می‌رسید نمی‌خواهد به او نگاه کند. درواقع، گویی می‌خواست هرچه را که برای گفتنش به اینجا آمده بود، بگوید و سپس با نهایت سرعت اتاق را ترک کند.

الیزابت لقمه‌اش را جوید و قورت داد. نان به خشکی از گلویش پایین رفت.

"باید می‌دونستم توی اولین فرصتی که پیدا کنی با کله خودت رو توی هچل می‌اندازی دختره‌ی ترسناک." ناتانیل رو به پنجره حرف می‌زد. کلماتش سریع از دهانش بیرون می‌آمد و طوری بود که گویی قبلاً آن‌ها را رو به آینه تمرین کرده است. "به‌نظر می‌رسه که حتی صدراعظم هم نتونسته از پس تو و دردسرهات بربیاد. برای چی توی سامرشال نیستی؟ مهم نیست. با کالیجیم تماس می‌گیریم و اونا برات کالسکه‌ای می‌فرستن." صورتش درهم رفت و سرش را کج کرد. "اون چیه؟"

الیزابت با نامه سامرشال در دست به او نزدیک شده بود. ناتانیل با بی‌میلی نامه را گرفت. نوک انگشتان‌شان به‌هم کشیده شد و الیزابت در کمال شگفتی فهمید انگشتان ناتانیل پینه‌بسته است. قدمی به عقب برداشت، دستانش را محکم روی سینه گره کرد و ناگاه به این شک افتاد که شاید ناتانیل زیر لباس‌خواب چیز چندان زیادی به تن نداشته باشد.

ابروهای ناتانیل هنگام خواندن نامه درهم رفت، بالاخره چشمان خاکستری‌اش را با نگاهی پرسشگر و نافذ به الیزابت برگرداند. "متوجه نمی‌شم."

"مدیر نمی‌خواد من برگردم. تمام سوابقی که درباره‌ی من بوده از بین برده." روی انتهای تخت نشست. "و چیزهای دیگه‌ای هم برای گفتن دارم."

- درباره خطریه که سیلاس بهش اشاره کرد؟

- فکر کنم. به نظرم بهتر باشه بشینی.

ناتانیل ابروهایش را بالا داد؛ اما درنهایت با تکیه بر دیوار کنار پنجره، کمی با الیزابت مدارا کرد. الیزابت دهانش را باز کرد، سپس تردید بر او چیره شده، چشمانش را بست و پلک‌هایش را برهم فشرد. کلمات درون سینه‌اش گره‌خورده بودند. شروع

داستان ازآنچه فکرش را می‌کرد سخت‌تر بود. بارها و بارها، توسط افراد زیادی به او خیانت شده بود. اگر درباره ناتانیل اشتباه کرده و به او نیز نمی‌شد اعتماد کرد چه؟

"اگر دوست نداری بهم بگی اجباری نیست." چشمان الیزابت به‌سرعت باز شد. ناتانیل داشت با حالتی که درکش برای الیزابت سخت بود، به او نگاه می‌کرد. گفت: "عیبی نداره. می‌دونم..." کلمات بعدی‌اش را با دقت انتخاب کرد. "می‌دونم اینکه حرفایی داشته باشی و نتونی اونا رو به کسی، به هیچ‌کس، بگی چه حسی داره."

حس آرامشی وجود الیزابت را فراگرفت. اون صدراعظم نیست. شبیه پزشک یا سرپرست فینچ هم نیست. خنده‌ای عصبی سر داد که نمی‌توانست جلویش را بگیرد. صداهای هیستریک از اعماق وجودش بیرون آمد و بعد به هق‌هق تبدیل شده و اشک را در گوشه چشمانش جمع کرد. سعی کرد جلوی خود را بگیرد؛ اما این کار فقط باعث بدتر شدن حالش شد. خنده‌اش تبدیل شده بود به نفس‌نفس‌زدن‌هایی از روی وحشت.

توقع داشت ناتانیل مثل بقیه مردمی که فکر می‌کردند دیوانه شده به او زل بزند، الیزابت حتی چند باری با خود فکر کرده بود شاید دیوانه شده است؛ اما در عوض، نگاهش... نگاهش... طوری بود که گویی الیزابت ناگاه وارد کوچه‌ای شده، خود را در آینه دیده و برای کسری از ثانیه فکر کرده باشد آن چشمان وحشت‌زده به یک غریبه تعلق دارند. شوکه شد. به‌نوعی، ناتانیل او را درک می‌کرد. الیزابت رویش را برگرداند، بالاخره موفق شده بود نفس بکشد و خود را آرام کند. ناتانیل هیچ نگفت و منتظر ماند.

الیزابت دستانش را مشت کرد و بالاخره گفت: "باید بهت بگم. خیلی مهمه. کسی غیر من باید اینو بدونه." نفس عمیق دیگری کشید. "داستان از شب اول شروع می‌شه، از جریانی که با کتاب چشم‌ها اتفاق افتاد، وقتی‌که از پله‌ها پایین اومدم و بوی احتراق جوی رو حس کردم..."

هرچه بیشتر حرف می‌زد، بار بیشتری از روی شانه‌هایش برداشته می‌شد. تاکنون، متوجه نشده بود حفظ این رازها، اینکه او تنها کسی بود که درباره‌ی اشکرافت می‌دانست و اگر می‌مرد حقیقت نیز با او دفن می‌شد، چه فشاری به همراه داشته است.

ناتانیل با دقت گوش می‌داد، میان حرفش نمی‌پرید و هرچه الیزابت بیشتر تعریف می‌کرد، چهره‌ی او نیز بیشتر و بیشتر درهم می‌رفت. وقتی به آن بخش از داستانش رسید که اشکرافت روی او طلسم اعمال کرده سایه‌ای اتاق را فراگرفت. الیزابت ابتدا فکر کرد خورشید پشت ابری رفته. سپس آذرخش‌های زمردی رنگ را دید که اطراف انگشتان ناتانیل می‌رقصیدند و اتاق بیشتر بیشتر در تاریکی فرومی‌رفت.

حرفش را فروخورد. "چی...؟"

ناتانیل آن‌قدر روی حرف‌های او تمرکز کرده بود که متوجه کارهای خود نبود.

نگاهی به اطراف انداخت و رنگ از رویش پرید. تاریکی عقب‌نشینی کرد.

به‌زحمت گفت: "متأسفم... متوجه نبودم..." سعی داشت برای خود عذری بتراشد. درنهایت گفت: "کاری که صدراعظم باهات کرده... اون طلسم... قرار نبوده ازش جون سالم به دربری؛ و قرار نبوده بتونی متوجه تمام افسون‌ها و طلسم‌هاش بشی، یا در مقابل جادوی خدمتگزارش مقاومت کنی. به‌نظر می‌رسه تو یه جورایی در مقابل تأثیر افسون‌های شیطانی مقاومی... که خُب این خیلی چیزها رو درباره وقایعی که از زمان واقعه کتاب چشم‌ها تا حالا اتفاق افتاده توضیح می‌ده." با سردرگمی دستی میان موهایش کشید. "اما عجیبه. من تابه‌حال از کسی نشنیدم... مهم نیست. می‌شه بگی به کدوم دلیل موجهی داری لبخند می‌زنی؟"

الیزابت مطمئن نبود. خورشید داشت دوباره پشت پنجره می‌درخشید. طره موهای نقره‌ای ناتانیل سیخ شده و مشخص بود خودش از این موضوع بی‌خبر است؛ و الیزابت را نیز باور کرده بود. بالاخره. تمام حرف‌هایش را باور کرده بود. نگاهش را رو به زانوانش برگرداند و ادامه داد.

۵۲

در پایان حرف‌هایش گفت: "برای همین، من باید مستقیم به کالیجیم برم و هر چی رو که می‌دونم بهشون بگم. فکر می‌کنم اشکرافت می‌خواد به کتابخونه بزرگ فیرواتر و بعد از اون به هاروز حمله کنه. داره امپراتوری رو دور می‌زنه و به ترتیب کتابخونه‌ها رو به‌هم می‌ریزه. شاید کتابخونه سلطنتی رو برای آخر نگه‌داشته؛ اما حمله به هاروز به دلایلی براش خیلی مهمه."

چشم‌های ناتانیل تنگ شد. "نفوذ به هاروز کار غیرممکنیه. اونجا خیلی از کتابخونه سلطنتی ایمن‌تره."

الیزابت لبش را گاز گرفت و گفت: "جد بزرگش کتابخونه‌های بزرگ رو ساخته. ممکنه راه مخفی‌ای به داخل کتابخونه بلد باشه؛ و اونجا، توی سردابه، دو کتاب جادوی کلاس ده هست. اگر موفق بشه..."

ناتانیل قامت راست کرد. "متوجه منظورت می‌شم."

الیزابت محتاطانه گفت: "به‌نظر نمی‌آد از چیزهایی که بهت گفتم غافل‌گیر شده باشی. خیلی وقته اشکرافت رو می‌شناسی و درعین‌حال حرفام رو باور کردی."

دوباره رو به پنجره کرد، زاویه‌اش صورتش را از دید مخفی نگه می‌داشت. "تمام روز گذشته رو داشتم به هر اتفاقی که ممکن بود برات افتاده باشه و هرکسی که می‌تونست باعث‌وبانی‌اش باشه فکر می‌کردم. دیگه کار از غافل‌گیر شدن گذشته؛ و به‌علاوه..." قبل از اینکه الیزابت بتواند جوابی بدهد با تلخی اضافه کرد. "به این نتیجه رسیدم که هیچ‌وقت نمی‌شه کارهایی رو که از یه افسونگر برمی‌آد، دست‌کم گرفت. مهم نیست چقدر خوب، مهربون و صادق به‌نظر می‌رسن... با چشم‌های خودم دیدم که چه‌کارهایی ازشون برمی‌آد."

خطوط و عضلات شانه‌ها و پشتش سفت و منقبض شده بود. به‌وضوح، در این زمینه، پای مسئله‌ای شخصی در میان بود. همان‌طور که تمام نظرات مردم را درباره‌ی آلیستیر به‌یاد می‌آورد، آرام گفت: "داری درباره پدرت حرف می‌زنی..."

ناتانیل شق‌ورق ایستاد. سکوت برای مدت درازی ادامه پیدا کرد. سپس، به‌وضوح به‌قصد عوض کردن موضوع گفت: "قبلاً به من اعتماد نداشتی. چی نظرت رو عوض کرد؟"

الیزابت داشت با حاشیه لباس‌خوابش بازی می‌کرد. "اول ازت می‌ترسیدم. حالا متوجهم که داشتی بهم کمک می‌کردی؛ و باور دارم که..."

الیزابت گفت: "باور دارم توی وجودت مهربونی پیدا می‌شه... حتی باوجوداینکه سعی داری خلافش رو نشون بدی."

ناتانیل برگشت و ابرویش را با حالتی پرسشگرانه بالا برد. "پس امیدواری که بتونم کمکت کنم تا جلوی اشکرافت رو بگیری؟"

- بله.

- چرا؟

- کار درست همینه.

ناتانیل خنده‌ای از روی ناباوری سر داد. خنده‌اش شبیه این بود که با درد همراه باشد، گویی کسی مشتی به او زده بود. "خُب بگو ببینم، مدرکی داری؟ از انگیزه‌اش باخبری؟ اشکرافت قدرتمندترین مرد در تمام امپراتوریه، اعتبارش درست به‌اندازه‌ی اعتبار حرفای خود ملکه‌ست. همه عاشقشن."

- من می‌دونم که در حال خوندن طلسم‌های اهریمنی کهنِ. هر چیزی که اون تو باشه، نقشه‌ی اشکرافت رو توضیح می‌ده.

ناتانیل سرش را تکان داد و گفت: "افسونگرها قرن‌هاست اون کتاب کهن رو می‌خونن و چیز باارزشی توش پیدا نکردن. می‌تونی اظهاراتت رو به کالیجیم ببری، به‌خود ملکه بگی و بازهم کسی حرفت رو باور نمی‌کنه. اشکرافت تو رو به‌عنوان یه آدم دیوونه جلوه داده. نسخه تشخیص بیماری از طرف یه دکتر داره و این‌طور که به‌نظر می‌آد، دوجین از افراد برجسته جامعه هم جزو شاهدینش هستن." الیزابت لباس را در مشت‌هایش فشرد. ناتانیل همچنان به حرف‌هایش ادامه داد: "می‌شه حرفای تو، یه شاگرد کتابخونه‌ی بی‌آبرو، در مقابل حرف محترم‌ترین افراد آسترمیر."

- اما اگر تو باهام بیای و بهشون بگی...

"من چیزی برای گفتن ندارم. می‌تونم روزها روی صداقتت قسم بخورم؛ اما این حقیقت که من هیچ‌چیز از حرفایی رو که بهم زدی با چشم خودم ندیدم، عوض نمی‌شه. تنها چیزی که دیگران می‌بینن اینه که من بیش‌ازاندازه به تو توجه نشون می‌دم و بعد از افتضاحی که با روزنامه‌ها درست شد فکر می‌کنن که من..." دوباره با خشونت بیشتری دست به میان موهایش کشید.

- فکر می‌کنن که چی؟

ناتانیل دهان‌کجی‌ای کرد. "بذار یه نصیحتی بهت بکنم خانم اسکریونر. بی‌خیال هر کاری که اشکرافت داره می‌کنه بشو. کارش با تو تموم شده... الان در امنیتی. من مشکلاتت رو با سامرشال حل می‌کنم و بعدش می‌تونی برگردی خونه و به زندگی ناخوشایندت توی روستا برسی."

الیزابت به‌سرعت از روی تخت بلند شد: "نه. تا وقتی جلوش رو نگیرم برنمی‌گردم."

چهره‌ی ناتانیل درهم رفت: "گاهی مردم می‌میرن و هیچ کاری از آدم برنمی‌آد تا بتونه جلوش رو بگیره."

- من نجات‌شون می‌دم.

ناتانیل پرخاشگرانه گفت: "بهشون ملحق می‌شی."

خشم وجود الیزابت را پر کرد. آن‌قدر به ناتانیل نزدیک شد که چیزی نمانده بود نوک بینی‌هایشان باهم برخورد کند. فریاد زد: "از دست روی دست گذاشتن که بهتره!"

برای لحظه‌ای ناتانیل هیچ جوابی نداد. همان‌طور ایستاده و باخشم به‌هم خیره شده بودند. وقتی شروع به صحبت کرد، مشخص بود به‌سختی تلاش می‌کند تا صدایش را بالا نبرد. "به تو حمله شده، باهات با خشونت رفتار شده، زجر کشیدی، ولت کرده بودن تو خیابون تا از گرسنگی بمیری. موفقیت تو غیر ممکنه. اگر به این کارها ادامه بدی می‌میری. برای چی بی‌خیال نمی‌شی؟"

الیزابت به او خیره شد. این کاری بود که مردم می‌کردند؟ به‌راحتی تسلیم می‌شدند؟ چشمانش روی لب‌های ناتانیل ثابت ماند؛ تنها چیزی که برای عوض کردن جو بین‌شان لازم بود. از فهمیدن اینکه تا چه اندازه به‌هم نزدیک ایستاده‌اند، گرما صورتش را فراگرفت. چشمان ناتانیل گشاد و مردمک‌هایش تیره شد.

ناتانیل به‌سرعت قدمی به عقب برداشت. سپس چرخید و لبه دَر را گرفت. الیزابت که خیلی سریع از حالی که داشت خارج شده بود، پیش از آنکه دَر بسته شود آن‌را گرفت.

گفت: "منظور سیلاس چی بود که گفت تو به من اهمیت می‌دی؟"

موهای ناتانیل روی صورتش ریخته و فقط استخوان آرواره‌اش دیده می‌شد. "تو که باید بهتر از همه بدونی نباید به حرف اهریمن‌ها گوش کرد."

حق با او بود. اگر مدیر او را می‌دید که با میل خود در خانه یک افسونگر و اهریمنش پناه گرفته چه می‌گفت؟ گره انگشتانش شُل شد. دَر از چنگش درآمد؛ اما ناتانیل آن‌را برخلاف انتظار الیزابت محکم بر چارچوب نکوبید و در عوض با صدای کلیک آرامی بسته شد. وقتی صدای قدم‌هایش دور شد الیزابت همان‌طور که به در تکیه زده بود، نشست و انگشتانش را روی چشمانش گذاشت. سعی داشت تصویر مبهم مدیر را از ذهنش پاک کند.

قبلاً، تشخیص درست از غلط کار بسیار ساده‌ای بود. سرپرست‌ها از رویه ساده‌ای پیروی می‌کردند: امپراتوری را از نیروهای اهریمنی حفظ کرده و هرگز خود را درگیر افسونگری نکنند؛ ولی وقتی این رویه علیه خود قد علم می‌کرد چه؟ اگر کمک سیلاس را نمی‌پذیرفت، می‌مرد و هر فرصتی برای افشای کارهای اشکرافت با او دفن می‌شد. مطمئناً وظیفه داشت عدالت را برقرار کند و مهم نبود برایش چه بهایی بپردازد.

سردرگمی مانند یک بیماری در وجودش پخش شده بود. شاید داشتن چنین افکاری نشان می‌داد برای سرپرست شدن مناسب نیست؛ بااین‌حال، حاضر نبود برگردد. باید یک نسخه از کتاب کهن را پیدا می‌کرد. باید می‌فهمید اشکرافت به دنبال چه چیزی است؛ و هیچ کجا برای شروع، بهتر از خانه یک افسونگر نبود.

۵۳

فصل هجدهم

نور زمردی رنگ از شیار زیر دَر گردوخاک روی زمین را آشکار می‌کرد. پشت در و داخل راهرو، الیزابت این پا و آن پا می‌کرد. ساعت‌ها را صرف گشت‌وگذار در عمارت کرده بود. بعدازاینکه به تمام اتاق‌های بی‌شمار و استفاده‌نشده (با وسایلی که روی‌شان را با ملحفه پوشانده بودند) سرک کشید، با این اتاق روبه‌رو شد که در گوشه راهروی طبقه اول بود. ناتانیل تمام روز خود را آنجا حبس کرده و مشغول انجام جادویی بود. گاهی صدای حرکت کردن یا زمزمه طلسمی را می‌شنید. تمام بعدازظهر را منتظر مانده بود؛ اما ناتانیل یک‌بار هم از اتاق بیرون نیامد. صبرش داشت لبریز می‌شد.

با نگاهی به راهرو متوجه شد که خانه مثل همیشه خالی است. به‌جز سیلاس که به‌نظر می‌رسید خانه نیست، خدمتکار دیگری را در عمارت ندیده بود. جرئتش را جمع کرد و دَر زد.

ناتانیل با لحنی صمیمی گفت: "فکر می‌کردم تا شام برنمی‌گردی. خُب... زود باش، بیا تو. می‌خوام نظرت رو راجع به..." با باز شدن دَر برگشت و صورتش وارفت: "اسکریونر."

الیزابت جوابی نداد، با دهان باز به آنچه اطراف‌شان را فراگرفته بود نگاه می‌کرد. دَر نه سمت یک اتاق، بلکه به روی یک جنگل گشوده شده بود. ناتانیل وسط محوطه‌ای خالی از درخت و پوشیده از خزه ایستاده و زمین با نورهایی یشمی‌رنگ که از درختان کاج عظیم‌الجثه بیرون می‌زد، روشن شده بود. پروانه‌هایی به بزرگی بشقاب روی تنه درختان نشسته و بال‌های

فیروزه‌ای‌رنگ‌شان را برهم می‌زدند و صدای پرندگان فضا را پرکرده بود. به‌نظر می‌رسید جنگل تا دوردست‌ها ادامه دارد، انتهایش در پس مه غلیظی که گاهی سبک‌تر شده و دامنه کوه‌های سیاه‌رنگ و جویبارهای سفیدی را نشان می‌داد پوشیده شده بود.

روح الیزابت با رد شدن از دَر و وارد شدن از دنیایی به دنیای دیگر، به پرواز درآمد. بوی چمن له‌شده و برگ‌های کاج را به مشام کشید و دستش را بالا برد تا نور سبزرنگ بین انگشتانش به رقص درآید.

ناتانیل مدتی او را در سکوت تماشا کرد. بعد دهانش به لبخندی تلخ گشوده شد. "زیاد هیجان‌زده نشو. هیچ‌کدوم از اینا واقعی نیست. می‌بینی؟ یه سری وهم و خیاله که دارم برای مهمونی سلطنتی روش کار می‌کنم."

دستی تکان داد و منظره مانند نقاشی آبرنگ خیسی که به سمتی برگردانده باشی تار و رنگ‌ها درهم آمیخته شدند. الیزابت پلکی زد و سرخس‌هایی را که تبدیل به مهی سبزرنگ می‌شدند تماشا کرد، پروانه‌ها مانند حباب صابونی که بترکد از دید محو می‌شدند. طولی نکشید که آخرین درخت هم ناپدید شد و الیزابت خود را به‌جای یک جنگل، در اتاق مطالعه‌ای دید.

اما این اتاق نه شبیه اتاق مطالعه اشکرافت بود و نه دیگر اتاق‌هایی که الیزابت پیش از آن دیده بود. حیرت‌انگیز بود. به‌سختی می‌شد مسیری پیدا کرد که موقع عبور از آن با چیزی برخورد نکنی. روی هر سطحی کپه‌ای کاغذ پیدا می‌شد که روی‌شان وسایل عجیب برنزی و شیشه‌ای بود. یک گوی جواهرنشان روی یک ستون برنجی و در گوشه اتاق قرار داشت و اسکلت پرنده‌ای بزرگ با سیم بالای سر ناتانیل آویزان شده بود. سقف تا انتهای پنج طبقه ادامه پیداکرده و به پنجره سقفی‌ای منتهی می‌شد که بارقه‌های روشن خورشید را به داخل اتاق هدایت می‌کرد؛ و روی قفسه‌ها که دورتادور اتاق را فراگرفته و فقط می‌شد با نردبان به آن‌ها دسترسی پیدا کرد...

الیزابت با شوق گفت: "کتاب‌های سحر و جادو."

چهره‌ی ناتانیل حالت عجیبی گرفت: "ازاینجا خوشت می‌آد؟"

معلومه که خوشم می‌آد. پر از کتابه.

ناتانیل همان‌جا ایستاده و سعی نداشت جلوی او را بگیرد؛ بنابراین، الیزابت از نزدیک‌ترین نردبان بالا رفت. چشمش به عنوانی آشنا خورد و توجهش جلب شد. وقتی دستش را سمت کتاب دراز کرد، کتاب مشتاقانه از کتاب‌های اطرافش جداشده و خود را در آغوش الیزابت پرتاب کرد.

الیزابت رو به کتاب مرجع گفت: "می‌دونستم باید یه جایی همین طرف‌ها باشی!" این کتاب را از زمانی که به برسبریج رفت، ندیده بود. "باورم نمی‌شه اون دزدیدتت."

کتاب تکان خصمانه‌ای خورد. الیزابت از بالای شانه نگاهی به آشوب حیرت‌آور و شگفت‌انگیز اتاق مطالعه انداخت. از این بالا، شعله‌هایی زمردی رنگ را می‌دید که در آتشدان می‌سوختند و بالای‌شان پاتیلی شیشه‌ای بود که بخارهایی بنفش‌رنگ را به درون دودکش می‌فرستاد. هیچ خبری از جمجمه، پای قطع‌شده‌ی کلاغ‌ها و شیشه‌های خون دیده نمی‌شد. درواقع، اتاق به‌نظر...

دوست‌داشتنی و آرام می‌آمد. متفکرانه اخمی کرد و رویش را به سمت کتاب برگرداند. گفت: "به نظرم بهتره همین‌جا باشی تا پیش اشکرافت."

ناتانیل از پشت سرش پرسید: "چی می‌خوای؟ به گمونم دلیلی داشته که اومدی اینجا ور دل من."

کتاب را زیر بغل زد و گفت: "می‌خوام ازت یه خواهشی بکنم."

ناتانیل رویش را برگرداند و میان برگه‌هایش شروع به گشتن کرد، کاری که هیچ ثمری به دنبال نداشته و فقط آشفتگی اتاق را بیشتر کرد. "فکر می‌کردم امروز صبح واضح منظورم رو رسوندم. من کمکت نمی‌کنم خودت رو به کشتن بدی."

- می‌خوام ازت چند تا کتاب قرض بگیرم.

- و این خواسته‌ی مشکوک و یک‌دفعه‌ایت هم هیچ ربطی به اشکرافت نداره دیگه؟

چشم الیزابت به وسایل شیشه‌ای و شکستنی افتاد که روی میزی در نزدیکی‌شان قرار داشت. از نردبان پایین آمد و به سمت‌شان رفت. با کنجکاوی پرسید: "اینا چی‌ان؟ شکستنی به‌نظر می‌رسن."

ناتانیل عجولانه گفت: "به اونا دست نزنی. نه... به اون یکی هم دست نزن." حرف آخر را موقعی اضافه کرد که الیزابت جهتش را عوض کرده و به سمت گوی جواهرنشان می‌رفت. وقتی ناتانیل دید الیزابت توجهی به او ندارد، دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم به هوا پرتاب کرد. "خیلی خُب! هر کاری دلت می‌خواد بکن دختره‌ی وحشتناک. تا وقتی‌که به چیزهای دیگه دست نزنی، می‌تونی هرچقدر کتاب می‌خوای قرض بگیری. فقط به همین شرط."

گل از گل الیزابت شکفت. ناتانیل لحظه‌ای به او خیره ماند و بعد نگاهش را به روی میزش برگرداند.

- چیه؟

ناتانیل همان‌طور که تظاهر به خواندن برگه‌هایش می‌کرد، گفت: "لباس‌های بیشتری لازم داری." الیزابت می‌دانست او صرفاً تظاهر به خواندن می‌کند؛ چون برگه را برعکس گرفته بود. "این‌جوری بخواد پیش بره لباس‌های منو تموم می‌کنی. به سیلاس می‌گم برات لباس بگیره. عاشق این کاراست. خودت رو برای شیک‌پوش بودن آماده کن اسکریونر؛ چون اون هیچ‌چیز کمتر از لباس شیک رو قبول نداره."

الیزابت سرخ شد. فراموش کرده بود که هنوز لباس‌خواب بلند ناتانیل را به‌تن دارد. سعی کرد خاطره‌ی چشمان تیره و صورتش را که با صورت خودش فقط چند سانتی‌متر فاصله داشت، فراموش کند. "یه جوری درباره سیلاس حرف می‌زنی که... تو واقعاً به اون اعتماد داری، مگه نه؟"

به دلیلی ناتانیل شروع به خنده کرد. "زندگیم رو هم می‌دم دستش."

لحظه‌ای طول کشید تا الیزابت دوپهلو بودن جواب ناتانیل را درک کند و بعد قلبش فروریخت. این مسئله که او زندگی‌اش را در ازای خدمات سیلاس معامله کرده به‌راحتی قابل فراموشی بود. چقدر از زندگی خود را به او بخشیده بود؟ جرئت پرسیدنش را نداشت.

افکار ترسناک را از سر بیرون کرد و به انجام کاری پرداخت که برایش آمده بود. همان‌طور که ناتانیل مشغول انجام کار خود بود، الیزابت از نردبان‌ها بالا می‌رفت و هر کتابی را که به نظرش مناسب می‌رسید از قفسه بیرون می‌کشید. خورشید جابه‌جاشده، نور کمتر شده و از زاویه‌ای مایل از پنجره به داخل می‌تابید. ساعت‌ها گذشت؛ اما الیزابت به‌سختی متوجه گذر زمان می‌شد. به مکانی که به آن تعلق داشت برگشته و دوباره اطرافش را زمزمه و تکان خوردن برگه‌ها و بوی کهنگی کتب فراگرفته بود. گاهی نگاهی به پایین می‌انداخت تا ببیند ناتانیل مشغول به چه‌کاری و هر بار او را می‌دید که زیر ذره‌بینی عجیب مشغول بررسی پروانه‌ها و گل‌های جادویی است. او حتی یک‌بار هم به الیزابت نگاه نکرد؛ اما الیزابت می‌توانست قسم بخورد که هرچند وقت یک‌بار و وقتی‌که به او پشت کرده بود، نگاه ناتانیل را حس می‌کرد.

۵۴

اواخر بعدازظهر با چندین کتاب در دست از اتاق مطالعه بیرون آمد به‌گونه‌ای که مجبور بود سرش را کج کند تا توانایی دیدن مسیرش را داشته باشد. بالا رفتن از سه ردیف پله برای رسیدن به اتاقش کار چندان عاقلانه‌ای به‌نظر نمی‌رسید. در عوض، کتاب‌ها را به اتاقی برد که طی گشت‌وگذارش کشف کرده بود. اتاق نشیمنی کوچک در گوشه‌ای دنج و نورگیر از عمارت که مبل‌های نرمش دورتادور آتشدانی قرار داشت و شخصی گلدانی از اسطوخودوس را آنجا گذاشته بود که گل‌ها درگذر زمان قهوه‌ای و شکننده شده بودند. الیزابت کتاب‌ها را روی میز گذاشت و به‌خاطر گردی که از سطح میز بلند شد عطسه‌ای کرد.

نگاهی بر کتاب مرجع، توجهش را به آلدوس پرندرگاست(۳۱)، نویسنده کتاب اهریمنی کهن متمرکز کرد. کتاب‌هایی که انتخاب کرده بود تا جست‌وجویش را با آن‌ها شروع کند همه کلاس اول و دوم کتاب مربوط به تاریخچه قرن شانزدهم بودند. یکی از آن‌ها بسیار امیدوارکننده به‌نظر می‌رسید: کتاب جامع راهنمای شخصیت‌های تاریخی بانو پریمرز(۳۲)، نسخه اصلاح شده که به‌خاطر گردوخاک روی میز سرفه‌های نرم و زنانه می‌کرد و تا وقتی‌که الیزابت از ناتانیل دستکش‌های جیر و نرم قرض نگرفت در مقابل باز شدن مقاومت کرد.

بااین‌حال تا شب، کتاب‌ها اطلاعات خیلی محدودی را در اختیارش گذاشتند. خوانده بود که پرندرگست زندگی‌اش را وقف مطالعه درباره اهریمنان و دنیای دیگر کرده بود. او عشقی وسواس گونه به کارش داشت و حتی آن‌قدری پیش رفته بود که می‌گفت به دنیای دیگر سفری داشته، چیزی که جرقه آغاز فاصله گرفتن او از کورنلیوس شده بود. این دو پیش از آنکه پرندرگست کتاب کهن را بنویسد، دوستانی صمیمی بودند. کمی بعدازآن کورنلیوس اعلام کرد که او دیوانه شده و وی را در برجی زندانی کرد که پرندرگست مدتی بعد و پس از فرورفتن در اغما، همان‌جا درگذشت. الیزابت متوجه بود که اشکرافت هم

تقریباً با چنین روندی سعی بر راحتی از شر او داشت. تعجبی نداشت که فریادهای آن کتاب غرق در خشم و نفرت از خیانت بودند.

ولی در هیچ‌یک از کتاب‌ها درباره چیزی که الیزابت واقعاً به آن نیاز داشت کلمه‌ای نوشته نشده بود. از سرنخی مبنی بر اینکه ممکن بود پرندرگست چه چیز را در کتاب کهن مخفی کرده باشد، یا اینکه کجا می‌تواند نسخه‌ای از این کتاب را برای مطالعه پیدا کند خبری نبود.

الیزابت که خسته و ناامید شده بود، آخرین کتاب را کنار گذاشت و از پنجره به بیرون نگاه کرد. تاریک‌تر از آن شده بود که به مطالعه ادامه دهد. نوری آبی‌رنگ اتاق را فراگرفته و ازدحام جمعیت در خیابان کمتر شده بود. افکارش با دیدن کالسکه‌ای که از جلوی عمارت عبور کرد به کار افتاد، به‌خاطر نم باران می‌درخشید و برگ‌های زرد و درخشانی روی سقفش دیده می‌شد. تاکنون فاصله زمانی هر حمله به کتابخانه‌های بزرگ دو هفته بود. این بدان معنی بود که چیزی کمتر از یک هفته فرصت داشت تا جلوی حمله اشکرافت به فیرواتر را بگیرد؛ و کمتر از یک ماه دیگر نیز حمله به هاروز برنامه‌ریزی شده بود. تازه شروع کرده و چیزی نشده داشت زمان را از دست می‌داد.

"خانم اسکریونر؟" الیزابت از جا پرید. سیلاس سینی نقره‌ای به دست در درگاه ایستاده بود. "به خودم این اجازه رو دادم تا شام رو براتون به این اتاق بیارم، البته شاید ترجیح بدین برای شام به اتاق غذاخوری بریم."

الیزابت به‌سرعت جایی را روی میز خالی و به پیف‌وپوف‌های اعتراض‌آمیز بانو پریمرز توجهی نکرد. "همین‌جا خوبه. ممنونم." به سیلاس که سینی را روی میز می‌گذاشت نگاه کرد. چندی پیش، الیزابت به آشپزخانه سرک کشیده و هیچ‌کس را آنجا ندیده بود. "همه‌ی غذاها رو خودت می‌پزی؟"

"بله خانم." سیلاس چراغ‌نفتی گوشه اتاق را روشن کرد و بعد رفت تا پرده‌ها را بکشد. دیدن او، در حال انجام چنین کارهای انسانی‌ای عجیب بود. اندام رنگ‌پریده و باریکش در غروب حالتی آسمانی و به‌دوراز انسان‌ها پیداکرده بود. "من طی شش سال گذشته به ارباب تورن از هر نظر خدمت کردم."

الیزابت با خود فکر کرد حتی دارم غذایی رو می‌خورم که یک اهریمن درست کرده؛ بااین‌حال، او زندگی‌اش را مدیون سیلاس بود. اینکه او بخواهد به الیزابت خدمت کند درست به‌نظر نمی‌رسید. "دوست داری... دوست داری به من ملحق بشی؟"

سیلاس مکث کرده و سرش را به سمتی مایل کرد: "خودتون چنین چیزی رو می‌خواین؟"

الیزابت مردد مانده و نمی‌دانست که باید چه بگوید.

سیلاس از پس مژه‌هایش به او نگاه کرد. "من غذای انسان‌ها رو نمی‌خورم خانم، مگر اینکه دلیلی برای این کار داشته باشم. به دهن من، این غذاها مزه خاکستر و خاک می‌ده." پرده‌ها را کامل کشید. قبل از اینکه پرده‌ها کاملاً پنجره را بپوشانند الیزابت متوجه شد نفس سیلاس روی شیشه بخار ایجاد نمی‌کند. "اما اگر بخواین باهاتون شام می‌خورم."

الیزابت به او توهین کرده بود؟ تشخیص چنین چیزی همیشه مشکل بود. "اگر این‌جوریه بهت زحمت نمی‌دم."

سیلاس سری تکان داد و عزم به رفتن کرد.

الیزابت گفت: "خیلی خوشمزه‌ست. من تابه‌حال به‌جز توی عمارت اشکرافت که ترجیح می‌دم فراموشش کنم، غذایی به این خوبی نخوردم. دست پخت عالیه، گرچه من نمی‌دونم وقتی نمی‌تونی بچشی چطور این‌قدر خوب درست می‌کنی."

سیلاس ناگهان ایستاد. الیزابت به‌محض اینکه کلمات نسنجیده خود را بار دیگر در ذهن تکرار کرد، به‌شدت جا خورد؛ اما به‌نظر نمی‌رسید که سیلاس از این تعریف‌های نابجای او ناراحت شده باشد. درواقع، ردی از رضایت در چهره‌ی مرمرینش دیده می‌شد. سیلاس دوباره و دوستانه‌تر سری تکان داد و در سایه‌های راهرو ناپدید شد.

***

روز بعد الیزابت با یک بغل دیگر از کتاب به اتاق نشیمن برگشت و دید که در نبودش کل اتاق گردگیری و جلا داده‌شده، خاک فرش گرفته و ملحفه از روی دیگر وسایل اتاق برداشته شده. قاب الماس‌گونه پنجره‌ها مانند هزاران ستاره می‌درخشید. رایحه‌ای شیرین اتاق را فراگرفته بود و الیزابت رد بو را تا دسته اسطوخودوس تازه‌ای در آتشدان دنبال کرد. حتی بانو پریمرز هم دلیلی برای عیب‌جویی نمی‌دید، چند باری بینی بالا کشید و بعد به‌کلی خاموش شد.

الیزابت بعدازظهر به‌دوراز موفقیت دیگری را صرف مطالعه کرد. دو روز به سه روز کشیده شده و الیزابت ذره‌ای به جوابش نزدیک نشد. گاهی در آشفته‌بازار اتاق مطالعه‌ی ناتانیل حواسش پرت می‌شد و به او (که داشت به پاتیل شیشه‌ای در حال جوشیدن که هنوز هم بخارهای بنفش به هوا می‌فرستاد، چیزی اضافه یا دسته‌ای مرغ مگس‌خوار ظاهر می‌کرد که در محوری از نورهای سبزرنگ به دورش پرواز می‌کردند) نگاه می‌کرد. نوری که از بالای سر می‌تابید، شانه‌ها و موهای درهم‌ریخته‌اش را روشن می‌کرد. گاهی (وقتی خورشید با گرمای بیشتری می‌تابید) کتش را درمی‌آورد و آستین‌های پیراهنش را بالا می‌داد و الیزابت زخم دل‌خراش روی ساعدش را می‌دید که اینجا و در این نور، خشن‌تر و بدتر ازآنچه در راهروی کم‌نور مسافرخانه دیده بود به‌نظر می‌رسید.

همچنان به الیزابت توجهی نمی‌کرد؛ اما الیزابت متوجه شده بود این سکوت، سکوتی خصمانه نیست. چیزی بود شبیه دورانی که در سامرشال می‌گذراند، در کنار دیگران به انجام کارش مشغول بود و دیگر کتابدارها نیز سرگرم مشغله خود بودند.
نمی‌خواست خیلی به این فکر بیندیشد، به‌نظر درست نمی‌رسید که اتاق مطالعه‌ی یک افسونگر تا بدین اندازه حسی شبیه خانه داشته باشد.

سیلاس، متواضعانه و با در دست داشتن چند پیراهن ابریشمی به رنگ‌های نیلی، سرخ و کرم راه‌راه نزد او آمد. بعد از پوشیدن آن‌ها و داشتن حسی جدید به‌خاطر لباس‌هایی که تمام ساق پایش را نمایش نمی‌داد، گناهکارانه پیراهن آبی‌رنگ را در انتهای

کمدش گذاشت. این رنگ دیگر او را به‌یاد لباس سرپرستان نمی‌انداخت و در عوض، در او یاد دورانی را که در زندان عمارت اشکرافت گذرانده بود زنده می‌کرد. از آن زمان به بعد مدام کابوس می‌دید و خاطراتش از چند هفته‌ی گذشته درهم‌آمیخته و تبدیل به ترس‌هایی تکان‌دهنده شده بود، خواب می‌دید که بی‌حس و تحت تأثیر جادوی لورلی نقش زمین شده و اشکرافت در مقابل چشمانش مدیر را می‌کشد. یا خواب می‌دید حینی که یک پرستار تسمه‌های چرمی را دور پاهایش محکم‌تر می‌کند، آقای هاب در آن نزدیکی ایستاده و بدون پلک زدن به او خیره شده. هر بار غرق در عرق ناشی از ترس، از خواب بیدار می‌شد و ساعت‌ها طول می‌کشید تا دوباره به خواب برود.

پیشرفتش در سومین بعدازظهر روزهای جست‌وجویش و کاملاً اتفاقی رخ داد. آن روز در اتاق نشیمن از کتابی یادداشت‌برداری می‌کرد که بین بانو پریمرز و کتابی کلاس دو به نام تراکمورتون(۳۳) اشرافی که در تمام طول بعدازظهر روی کتاب‌های دیگر جوهر تف کرده بود، دعوایی رخ داد. درنهایت، صبر بانو پریمرز به حد نهایت رسید. اتاق نشیمن در عرض چشم برهم زدنی به میدان جنگی از گردوخاک و برگه‌هایی که محکم به‌هم می‌خوردند تبدیل شد. سپس تراکمورتون خود را زیر کمدی انداخت و می‌خواست تا جایی که شده از لیدی پریمرز کینه‌توز (که مانند کتری در حال جوشی سروصدا می‌کرد) دور بماند.

الیزابت همان‌طور که روی دست و زانوانش خم می‌شد تا تراکمورتون را مانند گربه‌ای بدرفتار از زیر کمد بیرون بکشد، عبوسانه گفت: "نمی‌تونم بگم که دلم برات می‌سوزه. تو باید خوب بدونی که نمی‌شه کتاب‌های جادو رو اذیت کرد."

۵۵

و بعد دیدش، شیئی فلزی که پشت کمد بود و نور خورشید هم آن‌را بیشتر به چشم می‌آورد. هرچه بود به‌نظر می‌رسید که پشت کمد افتاده، گم و پشت دیوار اسیر شده بود. الیزابت دستش را به سمتش دراز کرد و بعد به‌سرعت دستش را پس کشید. شیء به سردی یخ بود. این بار دستش را در دامنش پیچید، دوباره امتحان کرد و این بار محتاطانه شیء را بیرون آورد.

آینه‌ای دستی که قاب زینتی‌اش باظرافت دورتادورش پیچ‌وتاب خورده بود؛ اما این، آینه‌ای معمولی نبود. از قاب آینه قندیل‌هایی آویزان و سطح شیشه را لایه‌ای از شبنم‌های منجمد پوشانده بود. وقتی الیزابت با دقت بیشتری نگاه کرد، اثری از انعکاس تصویر خود در آینه ندید. تصاویر ناآشنا و مبهمی روی سطح آینه تکان می‌خوردند و زیر شبنم‌های یخ‌زده حرکت می‌کردند.

آینه، ابتدا تصویر سرسرایی را در خانه‌ای ناآشنا نشان داد که رنگ اشیاء آن به دلیل وجود یخ‌ها ملایم‌تر دیده می‌شد. وقتی کودکی در سرسرا دوید و پرستاری نیز به دنبالش روانه شد، الیزابت نفسش را حبس کرد. سپس تصویر با مردی که در دفترش نشسته بود و برگه‌هایی را امضا می‌کرد جایگزین شد و بعد، اتاقی را نشانش داد که در آن زنی پیانو می‌نواخت و در نزدیکی‌اش زن دیگری مشغول گلدوزی بود. الیزابت با شگفتی به آینه خیره شده بود. این‌ها افرادی واقعی بودند؛ و با توجه به زاویه دیدش می‌توانست بگوید که آن‌ها را از طریق آینه‌هایی که در اتاق‌شان بود، می‌دید.

آینه را به صورتش نزدیک کرد. هر بار که نفسش را بیرون می‌داد، بخاری در سطح آینه تشکیل می‌شد و چندی بعد مقداری از یخ وسط آینه آب و رنگ‌های تصویر شفاف‌تر می‌شدند. صدای پیانو به قدری واضح بود که گویی در خانه ناتانیل نواخته می‌شد. غم تنهایی سینه الیزابت را پر کرد.

رو به شیشه زمزمه کرد: "کاش یکی از کسانی رو که می‌شناختم نشونم می‌دادی. ای‌کاش، دوستم کاترین رو نشون می‌دادی."

صدای پیانو متوقف شد. زن اخم کرد، سرش را بالا آورد و مستقیم به الیزابت چشم دوخت. چشمانش گشاد شده و ناگهان از چهارپایه به زمین افتاد. الیزابت بقیه اتفاقات را ندید. هنوز داشت این واقعه را هضم می‌کرد که زن می‌توانسته او را در آینه ببیند که تصویر عوض شد. این بار اتاق خودش در سامرشال را نشان می‌داد.

اتاق او... و کاترین. کاترین روی تخت او نشسته و چند یادداشت بد خط را زیرورو می‌کرد. کاغذهای مچاله شده سرتاسر لحاف قدیمی الیزابت را گرفته و مانند دانه‌های برف بر سطح اتاق افتاده بود. برخی از آن‌ها روی دراور مقابل آینه و روی‌شان را متن درهم و ناخوانا پوشانده بود. مشهود بود که کاترین قصد انجام کاری را دارد.

بغض گلوی الیزابت را فشرد. آینه در دستانش می‌لرزید. توقع نداشت به خواسته‌اش عمل کند. اگر کالیجیم باخبر می‌شد که از شیئی جادویی استفاده کرده دیگر به او اجازه ورود به یک کتابخانه بزرگ را نمی‌دادند، فقط اینکه الیزابت نمی‌دانست آینه چطور کار می‌کند و نیروی جادویی‌اش را از کجا می‌آورد؛ ازاین‌رو، ممکن بود شیئی خطرناک باشد. باید آینه را همان‌جا که پیدایش کرده بود، می‌گذاشت و دیگر به آن دست نمی‌زد.

اما این کاترین بود... واقعاً کاترین بود. درست در مقابلش؛ و الیزابت نیروی روی برگرداندن از او را نداشت.

زیر لب گفت: "کاترین."

کاترین ناگهان پشتش را صاف کرد و بعد رویش را برگرداند. با شوق گفت: "الیزابت!" به سمت دراور دوید و چهره‌اش تصویر را پر کرد. "چه اتفاقی افتاده؟ زندانیت کردن؟" سپس نگاهی به اطراف الیزابت انداخت و گفت: "تو کجایی؟"

- خیلی چیزها دارم که بهت بگم. صبر کن! نرو!

- من جایی نمی‌رم! اما الیزابت تصویر تو داره می‌ره، داری محو می‌شی...

یخ داشت دوباره برمی‌گشت. الیزابت نفسش را به سمت شیشه فرستاد؛ اما کارساز نبود. این بار یخ آب نشد. وقتی‌که به دنبال راه‌حل می‌گشت، فکر دیگری به ذهنش رسید. در کتابخانه بزرگ، کاترین به منابعی دسترسی داشت که از دسترس الیزابت خارج بود.

رو به تصویر که محوتر می‌شد، گفت: "به کمکت نیاز دارم. فرصتی برای توضیح دادن نیست؛ اما مهمه."

کاترین مشتاقانه گفت: "هر چی که باشه."

- کتابی هست به اسم افسون‌های اهریمنی کهن. فکر می‌کنم کلاس پنج یا شش باشه. باید بفهمم از کجا می‌شه یه نسخه ازش گیر آورد...

یخ به آخرین بخش خالی نیز رسید و سطح آینه به سفیدی شیر شد. الیزابت به‌هیچ‌عنوان نمی‌توانست بفهمد کاترین حرف‌هایش را شنیده یا نه. نشست و پلک‌هایش را روی اشک‌های ناامیدانه برهم فشرد.

باقی روز آینه را نزدیک خود، زیر کوسن‌های مبل گذاشت و مدام نگاهش می‌کرد؛ اما به‌نظر می‌رسید که جادویش فروکش کرده است. چیزی جز بیضی‌ای سفیدرنگ نشانش نمی‌داد. آن شب بیدار در تخت دراز کشید، به پرتو ماه که روی سقف می‌رقصید نگاه کرد و اندیشید که باید چه کند. آینه روی ملحفه‌ها، در کنارش بود و سرمایش مو بر بازوی برهنه الیزابت راست می‌کرد. کاترین هم‌زمان بسیار نزدیک و بسیار دور به‌نظر رسیده بود.

با خود گفت شاید بهتر باشه برم پیش ناتانیل، اون می‌دونه چطور باید جادوی آینه رو برگردوند.

بلافاصله این فکر را مردود کرد. ناتانیل فقط در صورتی با تلاش‌های او برای جلوگیری از اشکرافت مخالفت نمی‌کرد که تحت هیچ عنوان خودش در آن‌ها دخیل نشود. مخصوصاً اگر فکر می‌کرد آینه خطرناک بوده یا امکان داشت الیزابت بشکندش، آن‌را از او می‌گرفت. بهتر بود صبر کند و ببیند قدرت آینه خودبه‌خود برمی‌گردد یا نه.

ناتانیل... الیزابت هنوز او را درک نمی‌کرد. با الیزابت نامهربان نبود؛ اما به‌وضوح از بودن او در خانه‌اش هم رضایتی نداشت. حضور الیزابت به‌نوعی آرامش او را برهم زده و بگومگویش با سیلاس اثباتی بر این فکر بود. هرگز باهم غذا نمی‌خوردند و او فقط در مواقع کاملاً ضروری با الیزابت حرف می‌زد؛ و وقتی در اتاق مطالعه‌اش بودند، کاملاً الیزابت را نادیده می‌گرفت.

شاید نمی‌خواست به ادامه کار تشویقش کند. شاید همان‌طور که بانوان در مهمانی شام اشکرافت می‌گفتند علاقه‌ای به زنان نداشته یا شاید هم مثل کاترین هیچ میلی به هیچ نوع رابطه‌ای که در آن عاطفه دخیل باشد، نداشت. هر یک از این‌ها می‌توانست توضیحی بر رفتار او باشد؛ اما الیزابت خود دیده بود که چشم‌های او آن روز صبح چطور تیره شده و متوجه تنشی که بین‌شان صوت گرفت نیز شده بود.

با بی‌قراری، زیر ملحفه‌اش جابه‌جا شد. تصور کرد که در لباس‌خواب، راهروها را می‌پیماید و بر در اتاق‌خواب ناتانیل می‌زند. او را مجسم کرد که با موهایی ژولیده و لباس‌خوابی با یقه شُل در را باز می‌کند. وقتی بالاخره خوابش برد، ذهنش پر بود از خاطره نرمی موهایش در سامرشال و تماس انگشتانش هنگام برخورد با انگشتان خودش.

***

صبح روز بعد به‌محض بیدار شدن نشست، آینه را برداشت و پرده‌ای از موهای ژولیده دور صورتش را فراگرفت. جادو برگشته بود. تصاویر دوباره زیر سطح یخ‌بسته حرکت می‌کردند؛ اما پیش از آنکه بتواند کاترین را طلب کند، ضربه‌ای به در خورد. آینه را زیر پتویش هُل داد و نفسش را حبس کرد.

سیلاس با صبحانه وارد اتاق شد. چشمان زردرنگش او را نگاه کردند؛ اما اگر متوجه چیز عجیبی هم شد، حرفی نزد. وقتی سیلاس سینی را به سمتش آورد با لحنی دستپاچه تشکر کرد. سپس، وقتی‌که متوجه عجیب بودن نوع تشکرش شد نان‌شیرینی برداشته و آن‌را در دهانش گذاشت. سیلاس تعظیمی کرد و بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت، به‌نظر نمی‌رسید هیچ جای این رفتارها او را غافل‌گیر کرده باشد. با اطمینان بر اینکه حواس او بسیار قوی‌تر از حواس انسان‌هاست، مدتی بعد از رفتنش منتظر ماند. بعد آینه را بیرون آورد و به سردی گزنده فلزش توجهی نکرد.

آمرانه گفت: "کاترین رو نشونم بده." و بازدمش را به سمت شیشه فرستاد.

تصویر آینه درهم پیچید. کاترین دمر و روی تلی از کاغذهای مچاله شده روی تختش دراز کشیده بود. بعدازاینکه الیزابت چند بار نامش را صدا زد، خرناس‌کشان از خواب بیدار شد و با غلتی بر زمین افتاد. الیزابت حتی از شنیدن صدای برخورد او با فرش نیز دردش گرفت.

پرسید: "حالت خوبه؟"

کاترین تلوتلوخوران به سمت آینه آمد و چشمانش را مقابل نور صبحگاهی تنگ کرد. "منم می‌خواستم همین رو از تو بپرسم؛ اما به‌نظر می‌رسه داری توی تخت صبحونه می‌خوری."

الیزابت لحظه‌ای مردد ماند. "من فعلاً جام امنه. کاترین تو به‌نظر..."

۵۶

رنگ‌پریده. بیش‌ازحد کار کرده. خود را فحش داد که چرا روز قبل متوجه نشده بود. حلقه‌های زیر چشم و هاله خاکستری‌رنگ بر چهره‌ی گندم‌گونش خبر از چیزی بیش از چند شب بی‌خوابی می‌داد.

دوستش از بالای شانه نگاهی به در انداخت، چند لحظه مکث کرد، گویی می‌خواست از اینکه کسی پشت در نیست مطمئن شود. صدایش را پایین آورد و گفت: "مدیر فینچ داره کتابخونه رو مثل یه زندان اداره می‌کنه. سرپرست‌ها هرروز چند تا اتاق رو تصادفی بازرسی می‌کنن. کاری که شاگردها باید انجام بدن رو دو برابر کرده و اگر کار رو تموم نکنیم ما رو می‌اندازه تو سیاهچال." مچش را مالید و الیزابت کبودی متورمی را بر آن دید. "اگر فکر می‌کنی ظاهر من خرابه باید صبر کنی و استفان را ببینی؛ اما نگران نباش. این شرایط زیاد ادامه نداره."

- منظورت چیه؟

“دوست دارم بهت بگم؛ اما می‌ترسم وقت کم بیاریم. بهم اعتماد کن. کنترل شرایط توی دستمه.” بعد کمی بیشتر به سمت آینه خم شد. “دیشب تونستم یه نگاهی به اسناد بندازم.”

الیزابت صاف نشست. “پیداش کردی؟”

کاترین به تأیید سری تکان داد. “فقط دو نسخه از افسون‌های اهریمنی کهن نوشته شده. یکی از اونا صدها سال پیش گم شده و دیگری یه جایی توی کتابخونه سلطنتی نگه‌داری می‌شه.”

الیزابت که غرق در فکر بود، گفت: “پس حتماً نسخه گم‌شده دست اشکرافته...” از سیلاس شنیده بود که کتابخانه سلطنتی یکی از ساختمان‌های مخروطی کنار رودخانه و فاصله زیادی هم با هملاک پارک نداشت.

کاترین گفت: “الیزابت.”

الیزابت نگاهش را به آینه برگرداند و دید که یخ دوباره بر سطح آینه برگشته و داشت تصویر کاترین را در خود فرومی‌برد. قلب الیزابت فروریخت. “فقط افسونگرها و دانشمندها اگر اجازه کالیجیم رو داشته باشن، اجازه ورود به کتابخونه سلطنتی رو دارن؛ اما حتماً باید اجازه‌نامه‌شون رو به همراه داشته باشن. باید یه راهی برای رفتن به اونجا پیدا کنم.”

کاترین گفت: “اینکه کاری نداره. برو اونجا و خدمتکار شو.”

- اما اونا هیچ‌وقت نمی‌ذارن که یه خدمتکار کتاب‌های جادو رو بخونه.

- معلومه که بهت اجازه نمی‌دن. متوجهی که باید چه‌کار کنی، نیستی؟

الیزابت سرش را تکان داد؛ اما دهانش خشک شده بود. درواقع، می‌دانست که کاترین می‌خواهد چه حرفی به او بزند و نمی‌خواست آن‌را بشنود.

صدای دوستش داشت محو و محوتر می‌شد: “می‌دونم خوشت نمی‌آد؛ اما راه دیگه‌ای نداری. باید بدونی کتاب کهن توی کدوم قفسه‌ی کتابخونه سلطنتیه. باید وارد کتابخونه بشی و بعد، اونو بدزدی.”

فصل نوزدهم

پیدا کردن شغل در کتابخانه سلطنتی آسان‌تر از آن چیزی بود که الیزابت پیش‌بینی می‌کرد. معلوم شد مستخدمه‌ای همان روز صبح و بعدازاینکه یک کتاب بزرگ شروع به بالا رفتن از پایش کرده آنجا را ترک و کتابخانه سلطنتی نیاز مبرمی به جایگزین برای او داشت. الیزابت به پیشکار خود با بلند کردن میز، پیدا کردن کتاب و کوبیدن پایش بر آن، نشان داد گزینه خوبی برای کار بوده و طی نمایشش باعث به هیجان آمدن شاگرد جوانی شد که ازآنجا رد می‌شد. سپس روبه‌روی پیشکار پشت میز نشست و به چند سؤال کاری مثل‌اینکه سرعت دویدنش چقدر بود یا چقدر دلش می‌خواست هر ده انگشتش را سالم نگه دارد، جواب داد. پیشکار از اینکه سؤال‌هایش به‌نظر الیزابت منطقی بودند، شگفت‌زده شده بود. گفت بیشتر مردم بعد از شنیدن این سؤال‌ها راه خود را کشیده و می‌رفتند.

الیزابت با شگفتی پاسخ داد: "اما اینجا یک کتابخونه‌ست. چه انتظاری داشتن؟ انتظار داشتن کتاب‌ها انگشت‌هاشون رو گاز نگیرن؟"

بعد از مصاحبه‌اش با پیشکار، باید به دیدن نایب مدیر، خانم پترونلا ویک(۳۴) می‌رفت.

الیزابت تابه‌حال چیزی از نایب مدیران نشنیده بود؛ اما به نظرش، کتابخانه سلطنتی آن‌قدری وسعت داشت که به یک نایب مدیر نیاز بود. به‌محض ورود به اتاق فهمید مقابل فرد بسیار مهمی ایستاده است. خانم ویک ردای نیلی‌رنگ کتابداران ارشد را به‌تن داشت که یقه‌اش تا بالای گردنش ادامه یافته و بر رویش طرح کلید و قلم پر نقش بسته بود. موهایش به‌خاطر سن و سال نقره‌ای شده بود؛ اما این امر، ذره‌ای از جذابیت موهای باظرافت بافته و جمع شده‌اش کم نمی‌کرد. پوست قهوه‌ای و تیره‌ای داشت که چشمان سفیدش در تضاد با آن شیشه‌ای به‌نظر می‌رسید، طرز ایستادنش چنان بی‌نقص بود که الیزابت حس کرد دستپاچگی‌اش همانند شخص دیگر داخل اتاق، پررنگ بوده و قابل‌لمس است. مطمئن بود خانم ویک این را حس کرده گرچه مشخص بود که کور است.

خانم ویک بدون هیچ مقدمه‌ای گفت: "شاید در این فکر باشی که چرا آوردنت پیش من. اینجا در کتابخونه سلطنتی کار یه خدمه هم مسئولیت بزرگی به دنبال داره. نمی‌تونیم به هر کسی اجازه بدیم وارد سالن‌هامون بشه."

الیزابت که بر جای خود (در صندلی‌ای روبه‌روی میز) خشکش زده بود، گفت: "بله خانم ویک."

- کار خطرناکی هم هست. طی زمانی که من نایب مدیر بودم، چندین مستخدمه کشته شدن. بقیه عضو، احساسات یا عقل‌شون رو از دست دادن. برای همین ناچارم بپرسم... برای چی از همه‌جا، می‌خوای توی یه کتابخونه بزرگ کار کنی؟

"چون من..." آب دهانش را قورت داد و تصمیم گرفت تا جایی که می‌تواند صادقانه جواب دهد. "چون چیزی هست که باید پیداش کنم و فقط بین کتاب‌ها می‌تونم بهش برسم."

- و می‌خوای چه چیزی رو پیدا کنی؟

این بار الیزابت بدون لحظه‌ای تردید گفت: "حقیقت."

خانم ویک برای مدتی طولانی خاموش نشست. آن‌قدر طولانی که الیزابت اطمینان پیدا کرد ردش می‌کنند. حس می‌کرد حتی روحش نیز تحت گزینش قرار دارد، گویی خانم ویک می‌توانست دلیل اصلی او برای آمدن به کتابخانه را حس کرده و هرلحظه ممکن بود سرپرستی را فراخوانده و الیزابت را دستگیر کند؛ اما بعد، نایب مدیر از صندلی برخاست و گفت: "خیلی خُب. با من بیا. قبل از اینکه آموزشت رو شروع کنی باید اسلحه‌خونه رو ببینی."

از دفتر بیرون آمدند و باهم سالنی پر ستون را پیمودند، صدای قدم‌هایشان از سقف طاقی‌شکل پژواک می‌شد. محفظه‌هایی شیشه‌ای روی طاقچه‌هایی بر دیوارها قرار داشت که از خود نوری عجیب و رنگی ساطع می‌کردند. درون محفظه‌ها هیچ کتاب سحر و جادویی دیده نمی‌شد، در عوض درون‌شان را اشیایی جادویی پرکرده بود. جمجمه‌ای که از خود نورهای زمردی رنگ منتشر می‌کرد، جامی پر از تکه‌ای از آسمان شب، شمشیری که دسته‌اش رنگی به شکوه رنگ‌های سپیده‌دم داشت، گل‌هایی در حال شکوفا شدن، مُردن و شکفتن دوباره. همان‌طور که الیزابت نگاه‌شان می‌کرد، گلبرگ‌های ریخته ناپدید و به هیچ تبدیل شدند. خود را وادار می‌کرد برای دیدن‌شان توقف نکند و حواسش به دست خانم ویک بود که روی شانه‌اش قرار داشت؛ اما وقتی از کنار محفظه‌ی بعد گذشت با شگفتی بر جای میخکوب شد.

درون محفظه آینه‌ای یخ زده بود. قندیل‌هایش آن‌قدر بلند بود که زیر آینه پایه‌ای شفاف را تشکیل داده بودند. یخ طوری آینه را فراگرفته بود که گویی در پشت شیشه بوران به پا شده است.

خانم ویک گفت: "ما توی سالن هنرهای ممنوعه هستیم. هر یک از این‌ها صدوپنجاه سال پیش توسط قوانین ممنوع اعلام شده. این‌ها یادگاری از زمان گذشته و یادآوری بر این هستن که قبلاً چه چیزهایی وجود داشته." و به سمت محفظه رفت. انگشتانش را روی پلاک زیر محفظه کشید. الیزابت بعد از لحظه‌ای متوجه شد او سعی دارد با لمس حروف کنده‌کاری‌شده آن‌را بخواند. خانم ویک دستش را کنار کشید و گفت: "این آینه غیب‌گوییه. توسط افسونگران کهن به‌وجود اومده و باهاش می‌شه از تمام آینه‌های سرتاسر دنیا به زندگی دیگران سرک کشید. ظاهراً این تنها آینه غیب‌گوییه که باقی مونده. بقیه توقیف شده و از بین رفتن و دیگه کسی نمی‌دونه چطور باید اونا رو به‌وجود بیاره."

الیزابت ذره‌ای نزدیک‌تر شد. "این آینه خطرناکه؟"

- دانش همیشه قوه‌ی خطرناک شدن رو داره؛ و این سلاحی قوی‌تر از یه شمشیر یا طلسمه.

"اما این آینه جادوییه. حاصل افسونه." می‌دانست که نباید بیش از این حرفی بزند؛ اما نیاز شدیدی به جواب داشت، نه‌تنها در مورد آینه که درباره تغییری که در باورهای قلبی‌اش رخ داده بود. "همچین چیزی اونو عملاً شیطانی نمی‌کنه؟"

خانم ویک با چنان شدتی سرش را برگرداند که الیزابت از سؤالی که پرسیده بود پشیمان شد؛ بااین‌حال، نایب مدیر دستش را روی شانه الیزابت گذاشت و او را از محفظه دور کرد، با چنان اطمینانی در راهروها قدم برمی‌داشت که مشخص بود ذره به ذره‌ی آن‌را می‌شناسد. الیزابت بود که داشت در این مکان خطرناک هدایت می‌شد نه برعکس.

خانم ویک گفت: "بعضی‌ها این‌طور می‌گن؛ اما همیشه از دید دیگه‌ای هم می‌شه به دنیا نگاه کرد؛ و کسانی که به حقیقتی غیرازاین باور دارن، می‌تونن تو رو تا ابد به کام تاریکی بکشونن."

اسلحه‌خانه در انتهای سالن هنرهای ممنوعه بود، دو مجسمه جلوی دَر آهنی نگهبانی می‌دادند و نیزه‌هایشان را مقابل آن گرفته بودند. خانم ویک نشان کالیجیمش را بهشان نشان داد و آن‌ها، به حرکت درآمده و نیزه‌هایشان را از دَر آهنی دور کردند. دَر بدون تماس دست و با صدایی خرناس مانند باز شد.

الیزابت با شگفتی به اطراف خیره شده بود. پرتوهای خورشید از بالا روی رداها، شمشیرها، محفظه‌های فلزی و حتی زره‌های کهنه‌ی جلاخورده‌ی کنار ستون‌ها می‌تابید. چندین مجسمه در کنار دیوار چیده شده و معلوم بود از آن‌ها برای تمرین استفاده شده و تکه‌هایی از این‌سو و آن‌سوی پیکره‌شان کنده‌شده و چهره‌هایشان حالتی خسته داشت. تنها یک فرد در اتاق بود. یک پسر، کنار میزی سه‌پایه در وسط اتاق ایستاده و با قاشق وسط تکه‌هایی از پارچه نمک می‌ریخت. نتیجه کارش بقچه‌هایی کوچک، شبیه کیسه سکه می‌شد که با ریسمان به‌خوبی بسته شده بود. پسر به هنگام ورود آن‌ها به اتاق سرش را بالا آورد و لبخندی دوستانه به الیزابت زد.

خانم ویک گفت: "عصر بخیر پارسیفال(۳۵). الیزابت؛ کتابدار تازه‌کار، پارسیفال، به تو کمک می‌کنه تا برای وظایفت آماده بشی."

پارسیفال گفت: "سلام." الیزابت بلافاصله از او خوشش آمد. نوزده‌ساله به‌نظر می‌رسید و ردای آبی روشنش با کمربندی روی شکم برآمده‌اش بسته می‌شد. صورتی دل‌نشین و موهایی بلوند داشت که روی سرش سیخ شده بودند.

بعد از رفتن خانم ویک، بین وسایل جذاب اسلحه‌خانه جست‌وجو کرد و تعدادی را روی بخشی خالی میز، در مقابل الیزابت گذاشت. کمربندی پر از حلقه و کیسه‌های کوچک، یک ر پشمی سفید که پشتش تصویر یک کلید و قلم پر دیده می‌شد و بخش داخلی‌اش را زرهی نازک تشکیل می‌داد.

الیزابت ردا را لمس کرد و گفت: "فکر نمی‌کردم قرار باشه چنین چیزی بپوشم."

پارسیفال مفتخرانه جواب داد: "اینجا حتی خدمه هم لباس مخصوص به خودشون رو دارن؛ که البته خُب ضرورتش هم احساس می‌شه. اگر قرار باشه توی کتابخونه بزرگ کار کنی باید چیزی از جنس آهن پوشیده باشی، مخصوصاً این روزها و با این اتفاق‌هایی که می‌افته. خُب، به این‌ها می‌گن گیره نمک." به او نشان داد که چگونه کیسه‌های نمک را به آن‌ها آویزان کند و بعد گفت که چطور این کیسه‌ها با برخورد بر زمین سنگفرش شده پاره شده و غباری از نمک را

در هوا می‌پراکنند. "اگر توی دردسر افتادی، استفاده از این‌ها می‌تونه اون‌قدری بهت فرصت بده که فرار کنی و به یه سرپرست خبر بدی."

"بهم شاه‌کلید هم می‌دن؟" امیدوارانه به دو کلیدی که از حلقه کلیدهای پارسیفال آویزان بود نگاه کرد. کتابداران دومین کلید را هنگام به پایان رساندن دوره شاگردی و شروع دوره کتابدار تازه‌کار دریافت می‌کردند.

پارسیفال نگاهی پوزشگرانه به او انداخت: "متأسفانه نه. مربوط به دلایل امنیتی و این چیزها می‌شه. باید موقع شروع شیفتت بیای به اتاق کارمندان و در بزنی، کسی می‌آد و در رو برات باز می‌کنه..." متفکرانه و با اخمی بر چهره به پشت سر الیزابت نگاه کرد: "اون گربه مال توئه؟"

الیزابت با سردرگمی نگاهش را برگرداند. گربه‌ای پشمالو و سفیدرنگ پشت سرش روی زمین نشسته و با چشم‌های زردش به آن‌ها نگاه می‌کرد. اندازه‌اش برای یک گربه بالغ کمی بزرگ و احتمالاً بچه‌گربه‌ای بیش نبود. شاید هم نژادش این‌چنین بود... عجیب بود... آن چشم‌های زرد بسیار آشنا به‌نظر می‌رسید...

قلبش فروریخت. او که می‌دید انتخاب دیگری ندارد، گفت: "بله. این... گربه‌ی منه."

پارسیفال گفت: "عیبی نداره. ما همیشه به گربه‌ها توی کتابخونه سلطنتی خوشامد می‌گیم. اونا شپش‌های کتاب رو می‌گیرن و می‌دونن که چطور از کتاب‌ها دور بمونن. از اونجایی که استعداد زیادی در تشخیص جادو دارن، داشتن یه گربه می‌تونه به نجات زندگیت هم کمک کنه."

در کمال وحشت الیزابت، پارسیفال به سمت سیلاس رفت، او را برداشت و تا موازات چشمانش بالا آورد. "چه گربه‌ی دوست‌داشتنی‌ای هستی. دختری یا پسر؟"

الیزابت که دید چیزی نمانده پارسیفال سرش را خم کرده و گربه را بررسی کند با بی‌میلی گفت: "پسره. اسمش هم... ام... جناب فلافینگتون(۳۶)ه."

سیلاس، آویزان در میان دستان پارسیفال، نگاهی سرشار از سرزنش به او انداخت.

پارسیفال ذوق‌زده شد. "دوست‌داشتنیه. خُب دیگه به خودت پسش می‌دم." سیلاس را به دست الیزابت داد. "یه‌کم اطراف رو بهت نشون می‌دم؛ اما فعلاً نگران یادگرفتن مسیرها نباش. طی دوره آموزشیت کلی وقت برای یادگیری مسیرها هست. خُب اول باید بگم که اینجا بخش شمال شرقی کتابخونه و جاییه که تمام دفترها..."

حواس الیزابت از حرف‌های پارسیفال پرت شد و با ترس به اهریمنی که در آغوش داشت نگاه کرد. بینی و کف پاهای صورتی‌رنگش هماهنگی زیبایی با پشم‌های برفی‌اش داشت. خیلی پشمالو بود. حسی درونش می‌جوشید که صورتش را به شکم او فشار دهد، گویی که او یک گربه واقعی بود نه اهریمنی کهن و جاویدان.

زیر لب گفت: "ناتانیل تو رو فرستاده تا مطمئن بشه توی دردسر نمی‌افتم؟" سیلاس پلک کوتاهی زد که معنای بله را می‌داد. الیزابت ادامه داد: "نمی‌ذارم اشکرافت گیرم بندازه. شونزده سال رو بدون دیدن افسونگری توی سامرشال گذروندم، اینجا هم قرار نیست یه افسونگر ببینم؛ به‌هرحال، ردای کلاه‌دار دارم."

سیلاس گفت: "میو." حتی میو گفتنش هم دوست‌داشتنی بود. الیزابت به خود لرزید و او را روی زمین گذاشت. سیلاس چهاردست‌وپا به دنبال‌شان می‌آمد و دم پشمالویش را در هوا تکان می‌داد.

پارسیفال باقی اتاق‌های بخش شمال شرقی را نشانش داد، آن‌ها از کنار اتاق‌های مطالعه گذشتند و به خانقاه مرکزی رسیدند که تمام سامرشال را می‌شد در آن جا داد. سالنی هشت‌ضلعی و بسیار بزرگ که از چهار طرفش بخش‌های مختلف که هر یک آستانه‌ای طاق مانند و زینتی از طومارهای برنزی و فرشتگان داشتند، منشعب شده بود. سقف سالنِ گنبدی‌شکل از شیشه‌هایی به رنگ آبی تیره و پر از شمایل ستارگان بود. پلکان‌های مرمرین و به زیبایی تراش‌خورده به بخش‌های بالایی و قفسه‌هایی از کتاب که انتهایش در نور نیلی شیشه‌های سقف گم می‌شد راه داشت. کتابداران زیادی روی زمین شطرنجی و مرمرینش در رفت‌وآمد بودند که نه‌تنها به‌واسطه‌ی شماره روی کلیدهایشان از یکدیگر تمیز داده می‌شدند که رداهایی با طیف‌های مختلف از آبی روشن گرفته تا تیره نیز بر تن داشتند.

وقتی‌که پارسیفال همچنان مشغول صحبت بود، الیزابت چشمانش را بست و گذاشت وجودش از طنین و زمزمه کتاب‌های سحر و جادو پر شود. تا این لحظه متوجه نشده بود که چقدر دلش برای بودن در کتابخانه بزرگ تنگ شده و گویی چیزی که از زمان ترک سامرشال در وجودش به‌هم‌ریخته دوباره بر سر جای اصلی خود برگشته و الیزابت در خانه‌اش بود.

الیزابت هنگامی‌که پارسیفال به او پیکره‌هایی را که طبق دستور کتابداران نردبان‌ها را جابه‌جا کرده، نقشه‌ای سنگفرش شده بر کف سالن و لوله‌هایی هوایی پشت کتابخانه‌ها که پیغام‌ها را با سرعت نور از یک‌سو به‌سوی دیگر کتابخانه می‌رساند نشان می‌داد، آن حس شیرین را در وجود خود حفظ کرد؛ و مابین این‌ها به او توضیح می‌داد که هنگام کار در کنار کتاب‌های سحر و جادو می‌بایست انتظار چه چیزهایی را داشته باشد.

او که تحت تأثیر قرارگرفته بود، گفت: "خیلی سریع یاد می‌گیری. خیلی بد شد که یتیم نیستی. اوه، منظورم رو بد رسوندم. منظورم این بود که شاگرد خیلی خوبی از آب درمی‌اومدی."

این تعریف ضربه شدیدی به الیزابت وارد کرد. برای لحظه‌ای حسی ناپایدار به او دست داد، گویی کسی او را از درون بدنش به بیرون پرتاب کرده باشد. حالا وقتی دیگران به او نگاه می‌کردند دیگر یک شاگرد را نمی‌دیدند و مطمئناً فکر سرپرست شدنش را هم به ذهن خود راه نمی‌دادند. شاید حق با آن‌ها بود. بعد از استفاده از یک وسیله جادویی ممنوعه و قصد دزدی کردن از

کتابخانه سلطنتی، ممکن بود حتی متوقف کردن اشکرافت هم برای بازگشت او به دوره شاگردی‌اش کافی نباشد. این سایه از زندگی گذشته، تنها چیزی محسوب می‌شد که برایش مانده بود؟

با نگاهی بر زمین برای اینکه پارسیفال نتواند صورتش را ببیند، گفت: "ممنونم."

خوشبختانه، او متوجه چیزی نشد و الیزابت را به سمت آستانه بخش شمال غربی هدایت کرد. پیکره‌های ترسناک پوست الیزابت را به مورمور می‌انداختند. فرشته‌هایی که روی سنگ کنده‌کاری شده بودند، زیر شنل‌هایشان جمجمه حمل می‌کردند و دورتادور آستانه بخش را طناب‌های مخملی گرفته بود. در پس این طناب‌ها، سایه تمامی بخش را به کام کشیده بود. مهی غیظ سطح زمین را گرفته و صدای همهمه و زمزمه از راهرو شنیده می‌شد و با برخورد بر دیوارهای سنگی در فضا می‌پیچید. به‌نظر می‌رسید صداها از پشت دری آهنی که از میان تاریکی پدیدار شده (سه متر و نیم بلندی داشت و از گوشه‌هایش مه بیرون می‌زد) شنیده می‌شوند. الیزابت به‌سختی صدای پارسیفال را شنید که توضیح می‌داد این بخش به سردابه‌ها ختم می‌شود.

پرسید: "اما اون دروازه چیه؟"

- اونجا ورودی کتاب‌های محدودیت داره. کتاب‌هایی که اونجا هستن تقریباً اون‌قدری خطر دارن که بشه توی سردابه گذاشت‌شون؛ اما خطرشون به‌اندازه کافی زیاد نیست. نگران نباش. تو رو به بخش شمال غربی نمی‌فرستیم. حالا اگر سریع از پلکان جنوبی پایین بریم، ممکنه به‌موقع برای تماشای تمرین سرپرست‌ها برسیم.

وقتی‌که آماده رفتن شدند، الیزابت متوجه سیلاس شد که به سایه‌های بخش خیره شده و اندیشید چه چیز را دیده که چشمان خودش قادر به دیدن‌شان نیست.

***

وقتی آن شب الیزابت به خانه ناتانیل برگشت، آن‌قدر خسته بود که شام خورده و مستقیماً به تختخواب رفت. روز بعد، اوایل صبح از خواب برخاست و مسیر پانزده‌دقیقه‌ای‌اش از هملاک پارک تا کتابخانه سلطنتی را همراه با سیلاس طی کرد که مانند روح یک گربه در نورهای سپیده‌دم پشت سرش راه می‌رفت. بعید به‌نظر می‌رسید که اشکرافت ناگهان با کالسکه‌ای از جلویش عبور کند؛ اما بااین‌حال الیزابت از خیابان اصلی دوری کرده، در پیاده‌روها و قسمت‌های پردرخت پارک عبور می‌کرد. فقط خدمتکارانی را دید که برای صبحانه از حیاط‌های پشتی سبزی می‌چیدند، زغال‌های خود را خالی می‌کردند یا آب قابلمه‌ها را بیرون می‌ریختند. حس گناه کرد که سیلاس باید درواقع مشغول به انجام چنین کارهایی می‌بود نه دنبال کردن او، گرچه تصور سیلاس در حال انجام چنین کارهای برایش ممکن نبود.

در انتهای مسیر از جلوی زمین‌های کالیجیم گذشت. اسب‌ها سرشان را از اسطبل‌های سنگی خود بیرون آورده و بوی شیرین یونجه و بدن گرم می‌دادند. مهی بر چمن‌هایی که سرپرستان رویش مشغول تمرین مبارزه با شمشیر بودند معلق بود و به

چمن‌ها رنگی نقره‌فام می‌بخشید. سعی کرد به دردی که با دیدن خوابگاه‌هایی مزین به گارگویل‌ها و شیروانی‌های کنده‌کاری‌شده (جایی که سرپرستان هنگام شروع تمرینات خود در آن زندگی می‌کردند) در سینه‌اش پیچیده بود، توجه نکند. حالا که برای ساییدن و تمیز کردن زمین‌ها به اینجا آمده بود، رؤیای پیوستن به این سرپرستان گویی به فردی دیگر تعلق داشت.

۵۹

به‌محض رسیدنش به ورودی مستخدمین، توسط مستخدم مسنی به اسم گرترود(۳۷) بر سر کار گذاشته شد و از نزدیک به او که سطلی پر از آب و صابون را در سرسرا حمل می‌کرد نظارت داشت. بعد اتاق مطالعه‌ای استفاده‌نشده را تمیز و گردگیری و سپس به گرترود کمک کرد تا فرش‌ها را برای خاکروبی بیرون ببرد. روز کِش می‌آمد و خستگی زیر پوست الیزابت دویده بود. باوجود گرترود که مانند شاهینی او را زیر نظر داشت نمی‌توانست به یافتن محل کتاب کهن ذره‌ای نزدیک شود. خدمتکار پیر حتی اصرار داشت غذا را نیز در کنار هم صرف کنند و این هرگونه امیدی را در الیزابت جهت یافتن فرصتی برای رفتن و بررسی کردن فهرست کتب از بین می‌برد.

فرصتی موقع ناهار برای الیزابت که مبلی را تکان داده و لانه شپشی را برهم زده بود به‌دست آمد. به هر سوی فرار کردند، خاکستری و بزرگ بودند و اندازه کوچک‌ترین‌شان با تخم‌مرغ‌های کوچک یکی بود. الیزابت فریادی از ترس کشید و شروع به زدن آن‌ها با جارویش کرد. وقتی چند تای‌شان به سمت در فرار کردند الیزابت بالاخره مزه آزادی را چشید. گرترود فریاد زد: "کجا می‌ری دختر جون!" اما الیزابت که در راهرو شپش کتاب را دنبال می‌کرد و جارویش را همانند نیزه جلوی خود گرفته بود، تظاهر کرد که صدایش را نمی‌شنود. خیلی زود گرترود نفس‌نفس‌زنان پشت سرش پدیدار شد. تنها کاری که الیزابت باید می‌کرد این بود که در چند راهروی دیگر بپیچد و به‌کلی از دید او مخفی شود. وارد سالن بزرگ شد، سرعتش را زیاد کرد و امیدوار بود تمام گام‌هایش سنجیده و هدفمند به‌نظر برسند. اتاق فهرست‌بندی گوشه‌ای از سالن هشت‌وجهی و مقابل درهای ورودی کتابخانه سلطنتی قرار داشت. تمام کاری که باید می‌کرد این بود که به داخل اتاق بخزد، در کشوی فهرست‌ها جست‌وجو کند و کارتی را که رویش محل نگه‌داری کتاب کهن نوشته شده بود، بردارد؛ اما وقتی پا به داخل اتاق گذاشت روحیه‌اش را از دست داد.

اتاق غرق در ازدحام بود. کتابداران با هر مرتبه و سطحی از نردبان‌ها بالا می‌رفتند یا پشت میز باهم مشورت می‌کردند و مسئول بایگانیِ عینک به چشمی به آن‌ها نظارت می‌کرد. اگر ردای آبی کم‌رنگی به‌تن داشت کسی متوجهش نمی‌شد؛ اما مطمئن بود حالا (اگر از نردبانی بالا رفته و یکی از کشوهای طلاکوب شده‌ای که دورتادور اتاق را گرفته بود باز کند) مسئول بایگانی متوجهش می‌شود. آنجا هم به‌جز زیر میزها و پشت قفسه شیشه‌ای حاوی کتاب‌های جادو جایی برای مخفی شدن نبود.

به نزدیک‌ترین قفسه نگاهی انداخت. کتاب جادوی درون قفسه آشنا به‌نظر می‌رسید، الیزابت به‌یاد آورد که نسخه‌ای از آن در کتابخانه سامرشال نیز در قفسه‌ای داخل سالن و بیرون اتاق مطالعه قرار داشته. کتابی از خود متشکر و کلاس چهار به اسم

طلسم‌های خوش‌آهنگ مادام بوچارد(۳۸) بود، جلدی از طلا و نواردوزی‌ای از پر طاووس داشت. قلب الیزابت با شکل‌گیری نقشه‌ای در ذهنش شروع به تپیدن کرد. تنها مشکل این بود که الیزابت به‌تنهایی نمی‌توانست نقشه را عملی کند.

صدای خرخری از ته گلو توجه الیزابت را به نزدیک‌ترین قفسه کتاب جلب کرد. گربه نارنجی‌رنگی آنجا قوز کرده، موهای پشتش سیخ شده و دمش را به این‌سو و آن‌سو تکان می‌داد. روبه‌رویش سیلاس نشسته و مشخص بود ذره‌ای نگرانی ندارد. همان‌طور که گربه دیگر خرخر می‌کرد و خط‌ونشان می‌کشید، سیلاس یکی از پاهای خوش‌ترکیبش را بلند و شروع به لیسیدنش کرد.

الیزابت گفت: "سیلاس." خم شد و او را برداشت. گربه دیگر از این حرکت جا خورد و فرار کرد. الیزابت بی‌توجه به نگاه سردرگم شاگردانی که از کنارشان می‌گذشت زیر لب گفت: "به کمکت نیاز دارم."

سیلاس مستقیماً نگاهش می‌کرد.

- مهمه.

دمش تکان خورد، حالتی داشت که نشان می‌داد چندان با حرف‌های الیزابت قانع نشده است. الیزابت فکر کرد احتمالاً هنوز واقعه‌ی جناب فلافینگتون بر دلش سنگینی می‌کند.

گفت: "اگر منو به حال خودم بذاری، به‌احتمال‌زیاد توی دردسر می‌افتم و مطمئنم که ناتانیل از چنین اتفاقی هیچ خوشش نمی‌آد."

چشم‌های زرد سیلاس تنگ شدند و بعد به‌آرامی پلک زد.

الیزابت نفسی از روی راحتی کشید. "خُب، حالا، این کاریه که ازت می‌خوام انجام بدی..."

هیچ‌یک از کتابداران داخل اتاق فهرست‌ها توجهی به ورود یک گربه کوچک و سفید که خرامان‌خرامان به داخل می‌آمد، نکردند. وقتی گربه روی یکی از میزها پرید و شروع به چرخ زدن از این‌سو به آن‌سو کرد، واکنشی نشان ندادند؛ اما وقتی سیلاس خود را روی قفسه شیشه‌ای انداخت، تعادلش را به‌کلی برهم زد و بعد مانند هر گربه دیگری (که دردسری ناخواسته درست کرده) راهش را کشید و به اکتشاف دنیا رفت، همه متوجه شدند. همه به قفسه نگاه می‌کردند که یکی دو بار روی پایه‌هایش لق خورد، بعد بر زمین افتاد و هزاران تکه شد.

به‌نظر می‌رسید طلسم‌های خوش‌آهنگ مادام بوچارد تمام زندگی خود منتظر چنین لحظه‌ای بوده. باشکوه تمام از بین شیشه‌خرده‌ها بلند شد و بال‌های کاغذی‌اش را که هر یک حدود دو تا سه متر طول داشتند باز کرد. کتابداران با دست جلوی صورت‌هایشان را گرفته بودند تا خود را از بال‌های بزرگ و در حال تکان خوردن محافظت کنند و کتاب، گشوده شد و ناله‌ای بلند و تیز سر داد. میزها لرزیدند و قفسه‌ها تکان خوردند. عینک مسئول بایگانی شکست. کتابداران از هر سو فرار می‌کردند و گوش‌هایشان را در مقابل آن صدای کرکننده پوشانده بودند.

الیزابت صبر کرد تا آخرین کتابدار هم ازآنجا بیرون برود و بعد به داخل رفت. دندان‌هایش را به‌خاطر صدای کرکننده برهم فشرد و به کشوها نگاهی انداخت، مادام بوچارد که دید شنونده‌ای دارد زیر آواز زد. سیستم فهرست‌بندی اینجا با سامرشال فرق می‌کرد و در اتاق هزاران کشو دیده می‌شد؛ بااین‌حال، الیزابت به‌راحتی متوجه شد که کتاب‌ها به هفت ستون مختلف تقسیم و پلاک‌هایی بالای هرکدام قرار دارد که از یک تا هفت شماره‌گذاری شده‌اند. این‌ها احتمالاً مربوط به طبقه‌بندی کلاس کتاب‌ها می‌شد و فهرست کتاب‌های کلاس هشتم تا دهم از دسترس عموم خارج بود.

الیزابت به این نتیجه رسیده بود که کتاب کهن احتمالاً از کلاس پنج یا شش است. اول از نردبان مربوط به کتاب‌های کلاس پنج بالا رفت و کشویی را که مربوط به حرف پ می‌شد پیدا کرد. بعد از بررسی کشو و بی‌نتیجه ماندن، با این فکر که شاید کتاب‌ها را بر اساس عنوان و نه اسم نویسنده طبقه‌بندی کرده باشند، سراغ کشویی رفت که مربوط به حرف ک می‌شد. بعد از بی‌نتیجه ماندن این جست‌وجو، سراغ بخش کتاب‌های کلاس شش رفت، حس می‌کرد اعصابش درست به بلندی خانم بوچارد در حال فریاد کشیدن هستند. طی وقفه‌ای که میان آواز خواندن کتاب برای تازه کردن نفسش ایجاد شد، الیزابت از راهروهای آن‌سوی سالن بزرگ صدای فریادهایی را شنید که مرتب نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند.

کارت مربوط به کتاب کهن را در آخرین کشو پیدا کرد، نگاه دقیقی به آن انداخت و به‌سرعت کشو را بست. به‌محض اینکه از نردبان پایین آمد، سرپرستی با کیسه‌ای نمک آماده در دست و زنجیری آهنی در سالن ظاهر شد. با حیرت به الیزابت خیره شد. الیزابت جارویش برداشت و آن‌را در چنگ فشرد.

از آن‌سوی خانم بوچارد که حالا با انرژی تمام در حال عرض‌اندام بود، فریاد زد: "اینجا چه‌کار می‌کنی؟"

الیزابت کمی از شیشه‌های شکسته را جارو کرد. با فریاد پاسخ داد: "دارم اینجا رو تمیز می‌کنم آقا!"

آشوبی بر پا شد. درنهایت، سرپرست الیزابت را به دست کتابداری شدیداً حیرت‌زده سپرد، کتابدار گفت: "خُب، باید به‌خاطر اینکه تا این اندازه در خدمت کردن کوشا بودی و پا از وظایفت فراتر گذاشتی ازت تشکر کنم." سپس الیزابت را پیش گرترود برد که حسابی سرزنشش کرد؛ اما الیزابت در دردسر نیفتاده بود، کسی نمی‌توانست او را به‌خاطر تمیز کردن زمین تنبیه کند.

بقیه بعدازظهر را با پیروی کردن از دستورات گرترود گذراند. در هر شرایط دیگری نمی‌توانست برای رفتن به خانه و تعریف کاری که کرده بود، برای دوستش کاترین، کسی که عاشق این‌جور داستان‌ها بود، صبر کند؛ اما چیزی که در کارت مربوط به کتاب کهن دیده بود مانند ابری تیره وجودش را در برداشت. نمی‌خواست چیزی دراین‌باره به کاترین بگوید. حتی نمی‌خواست خود درباره‌اش فکر کند.

دزدیدن کتاب طلسم‌های کهن ساده نبود؛ چون این کتاب در بخش شمال غربی نگه‌داری می‌شد.

فصل بیستم

الیزابت آن شب خوب نخوابید و رؤیاهای ناراحت‌کننده‌ای دید که داشت در راهروی تاریک جناح شمال غربی راه می‌رفت، دَر مقابلش بزرگ‌تر و بزرگ‌تر شد و ارتفاعی غیرقابل وصف گرفت. وقتی نزدیک‌تر رفت دَر به اراده خود باز شد. چیزی میان مه پشت دَر ایستاده، منتظر او بود و وجودش حتی استخوان‌های الیزابت را از ترس می‌لرزاند؛ و همیشه پیش‌ازاین که بفهمد آن چه چیز یا چه کسی است از خواب می‌پرید.

از ته دل می‌خواست می‌توانست درباره‌ی این‌ها با کاترین صحبت کند؛ اما جادوی آینه فقط هر دوازده ساعت یا بیشتر برمی‌گشت و آن‌ها ناچار بودند وقت‌شان را به صحبت درباره‌ی مسائل مهم‌تر اختصاص دهند. نمی‌توانستند مثل دوران زندگی‌اش در سامرشال تا دیروقت با چشمانی باز و بدنی خسته روی تخت بیدار بمانند و حرف بزنند. به‌عنوان آخرین راه‌حل برای آرام کردن خیالش، تصور کرد دوباره به اتاق نه‌چندان راحتش در برج برگشته، زیر وزن آشنای لحافش خزیده و در امنیت دیوارهای ضخیم و سنگی کتابخانه قرار دارد. دوباره خوابش برد.

فایده‌ای نداشت. دوباره جلوی دروازه برگشته و آن پیکره شوم هنوز در انتظارش بود. این بار وقتی درها باز شدند، پیکره نیز دهانش را باز و شروع به فریاد کشیدن کرد.

چشمان الیزابت ناگاه باز شدند، ضربانش شدت گرفته بود؛ اما فریاد از بین نرفت. فریادها جمجمه‌اش را به درد می‌آوردند و از هر سو منعکس می‌شدند و به گوش می‌رسیدند. این فریادها در خوابش رخ نداده و واقعی بودند.

از تخت بیرون پرید، کمربند نمک‌هایش را دور کمر بست، چوبی برداشت و داخل راهرو رفت. در راهرو صدای فریادها بلندتر بودند. از زمین و سقف شنیده می‌شدند. از هر دیوار بیرون می‌زدند. گویی که این، خود خانه بود که فریاد می‌کشید و ناله می‌کرد.

بوی احتراق جوی به مشامش خورد و وجودش از ترس پر شد. کسی داشت جادو می‌کرد. اگر اشکرافت او را در کتابخانه دیده، ردش را تا اینجا زده و حالا در حال حمله به خانه ناتانیل باشد چه؟

الیزابت بدون هیچ فکری به سمت اتاق ناتانیل راه افتاد. او می‌دانست که باید چه‌کار کرد. همان‌طور که در راهرو پیش می‌رفت و چوب را آماده در دست نگه داشته بود، فریادهای دل‌خراش در گوشش طنین می‌انداختند. داخل راهرویی پیچید و در جا خشکش زد.

زیر نور ماه، چیز خیسی روی دیوارها می‌درخشید. با تردید به دیوارهای چوبی نزدیک شد و به مایع دست زد. وقتی دستش را بالا آورد، مایعی سرخ‌رنگ روی انگشتانش می‌درخشید.

دیوارها خون گریه می‌کردند.

بعد الیزابت پلکی زد و همه‌چیز به حالت عادی برگشت. صدای فریادها خاموش شد. خون از روی انگشت‌هایش محو گشت. الیزابت که گیج شده بود، گذاشت چوب در کنارش روی زمین بیفتد. در این سکوت ناگهانی، متوجه صداهایی شد که از آن‌سوی راهرو به گوش می‌رسید. صدا از اتاق‌خواب ناتانیل می‌آمد.

سیلاس داشت می‌گفت: "ارباب، ارباب به حرفم گوش کن. این فقط یه خواب بوده."

"سیلاس!" صدای رنجور و ناراحت متعلق به ناتانیل بود، گرچه در این لحظه هیچ شباهتی به صدای همیشگی‌اش نداشت. "اون، مامان و ماکسیمیلیان رو دوباره برگردونده..."

- هیس. الان که دیگه بیداری.

- اون زنده‌ست و می‌خواد... خواهش می‌کنم سیلاس، تو باید حرف منو باور کنی... من دیدمش...

- عیبی نداره ارباب. من اینجام. نمی‌ذارم کسی بهت آسیب برسونه.

سکوت مانند گیوتینی بر حرف‌هایشان فرود آمد. بعد از مدتی ناتانیل گفت: "سیلاس...بهم کمک کن."

الیزابت حس می‌کرد طنابی دور کمرش بسته شده و او را نزدیک‌تر می‌کشید. نمی‌خواست به پاهایش اجازه تکان خوردن بدهد؛ اما در کمال بی‌ارادگی سمت اتاق قدم برداشت.

در باز شد. ناتانیل با لباس‌خوابش روی تخت نشسته و در ملحفه‌هایش گره‌خورده بود، موهایش حالتی وحشی و آشفته داشتند. چهره‌اش حالتی دل‌خراش داشت. پلک‌هایش بادکرده و طوری به جلو خیره شده بود که گویی هیچ‌چیز را در اطرافش نمی‌دید. نفس‌نفس می‌زد و می‌لرزید. لباس‌خوابش از شدت عرق بر تنش چسبیده بود. سیلاس در زاویه‌ای که نمی‌توانست به الیزابت دید داشته باشد روی تخت نشست و رو به ناتانیل کرد. بااینکه ساعت دو یا سه صبح بود، هنوز لباس رسمی به‌تن داشت و فقط دست‌هایش برهنه بودند.

دستش را برای برداشتن لیوانی از روی میز کنار تخت دراز کرد و گفت: "اینو بخور." وقتی ناتانیل لیوان را گرفته و تقریباً سروته‌اش کرد، سیلاس آن‌را بامهارتی که نشان از سال‌ها تمرین می‌داد به سمت لب‌های ناتانیل برد.

ناتانیل نوشید. وقتی نوشیدنش تمام شد، چشمانش را بست و خود را روی تختش انداخت. صورتش درهم‌فرورفته بود، گویی سعی داشت جلوی اشک‌هایش را بگیرد، دستش را سمت دست سیلاس دراز کرد و آن‌را محکم گرفت.

الیزابت ناگاه حس کرد به‌اندازه کافی به تماشا ایستاده است. رو برگرداند و مسیری را که آمده بود، برگشت؛ اما در انتهای راهرو ایستاد، نخست پایش را به یک‌سو می‌گذاشت و بعد سوی دیگر، دودلی داشت دیوانه‌اش می‌کرد و طوری پابه‌پا می‌شد که گویی در حال طی کردن عرض قفسی کوچک است. نمی‌توانست خود را راضی به بازگشت به تخت کند. نمی‌توانست با دانستن اینکه ناتانیل آن‌قدر در عذاب است، بخوابد. نه بعد ازآنچه دیده و آنچه او گفته بود. دوباره حرف‌هایی را که مردم درباره‌ی آلیستیر می‌زدند به‌یاد آورد. ناتانیل کابوس دیده بود؛ اما آنچه دیده، صرفاً کابوس بود یا چیزی بیش از آن؟

بعد از چند دقیقه طولانی سیلاس در انتهای راهرو پدیدار شد و الیزابت فهمید که درواقع، منتظر سیلاس بوده. بدون اینکه غافل‌گیر شده باشد برای الیزابت سری تکان داد، او تمام مدت از حضور الیزابت باخبر بود. الیزابت از حالت صورت او متوجه چیزی نمی‌شد.

آرام گفت: "حال ناتانیل خوب می‌شه؟"

"ارباب تورن دارو خوردن و تا صبح بدون هیچ ناراحتی‌ای می‌خوابن." این دقیقاً جوابی برای سؤال الیزابت محسوب نمی‌شد؛ اما پیش از آنکه الیزابت بتواند حرفی بزند سیلاس ادامه داد: "اگر جلوی اربابم به اتفاقات امشب اشاره‌ای نکنین ازتون ممنون می‌شم. می‌ترسید که همچین اتفاقی بیفته. معمولاً کابوس می‌بینه؛ و دارو باعث می‌شه این اتفاق‌ها رو فراموش کنه."

حس کرد دنیا به آهستگی زیر پایش جابه‌جا می‌شد. "برای همین بود که نمی‌خواست من اینجا بمونم؟"

- جواب این سؤال پیچیده‌ست؛ اما بله، بخشی از اون به این خاطر بود. کابوس‌هاش خدمه‌ی پدرش رو سال‌ها پیش‌ازاین خونه فراری داد. همون‌طور که دیدین گاهی این کابوس‌ها باعث می‌شه کنترل جادوش رو از دست بده و می‌ترسه که روزی کنترل این جادو رو بدتر از اینا از دست بده.

الیزابت زیر لب افکارش را بیان کرد: "برای همین آدم‌ها رو از خودش می‌رونه. نمی‌ذاره کسی بهش نزدیک بشه." نگاهش را به دیوار و بعد به سیلاس انداخت. "منو اذیت نمی‌کنه. درواقع، خوشم نمی‌آد با صدای فریاد از خواب بیدار بشم و ببینم از دیوارها خون می‌چکه؛ اما حالا که می‌دونم برای چی چنین اتفاقی می‌افته ناراحت هم نمی‌شم. نمی‌ترسم."

سیلاس برای مدتی طولانی او را نگاه کرد. بعد رویش را برگرداند و گفت: "پس شاید لازم باشه با اربابم حرف بزنین. همراهم بیاین. چیزی هست که باید بدمش به شما. چیزی که باید در کمال پشیمونی بگم با بی‌عدالتی از شما گرفته بودم."

او را به طبقه پایین و اتاق نشیمن برد، یکی دیگر از بسیار اتاق‌های خانه ناتانیل که الیزابت به داخلش نگاهی انداخته؛ اما واردش نشده بود. سیلاس چراغی روشن نکرد و ازاین‌رو الیزابت به‌سختی می‌توانست اطرافش را ببیند. باوجوداینکه منطق حکم می‌کرد باید از تنها بودن با یک اهریمن در اتاقی تاریک بترسد، الیزابت هیچ حس ترسی نداشت و فقط فکر می‌کرد شاید سیلاس به‌نوعی پریشان است یا در ظاهر معمولش نیست؛ چون هیچ‌وقت روشن کردن چراغ‌ها را از یاد نمی‌برد. به کمک دستانش، مبلی

پیدا کرد و نشست. صورت مرمری و دست‌های سیلاس در اتاق به‌راحتی قابل‌دیدن بودند، گویی از خود نوری کم حال ساطع می‌کردند.

۶۱

دَر کمدی باز و بعد بسته شد. با بسته‌ای بلند و باریک در دست، قد راست کرد. بسته را چنان محتاطانه درد دست گرفته بود که گویی هرلحظه احتمال آتش گرفتنش می‌رفت.

"این بسته یه روز قبل از اینکه توی خیابون باهاتون روبه‌رو بشم از سامرشال رسید." بسته را به سمت الیزابت گرفت. "هیچ یادداشتی نداشت؛ اما فردی به اسم استاد هارگرو اونو فرستاده بود."

قلب الیزابت مانند دردی که استخوان با وارد شدن ضربه‌ای حس می‌کند، درد گرفت و به سوزش افتاد. با دستانی لرزان بسته پارچه پیچ شده را گرفت. فقط یک‌چیز می‌توانست در بسته باشد و وقتی الیزابت ریسمان را باز و پارچه را کنار زد، نور کم حال ماه روی لعل و درازای صیقلی تیغه شمشیر افتاد.

به سیلاس نگاه کرد. "نمی‌فهمم. برای چی اینو زودتر به من ندادی؟"

با صورتی به سفیدی سنگ مرمر جواب داد: "آهن یکی از معدود چیزهاییه که می‌تونه اهریمن رو به دنیای دیگر برگردونه."

"و تو فکر کردی ممکنه از این شمشیر علیه تو استفاده کنم؟ به گمونم نمی‌تونم سرزنشت کنم. یه زمانی، ممکن بود این‌کارو بکنم. اینم بهت بگم که اسم این شمشیر شیطان‌کشه." با ناراحتی به شمشیر نگاه کرد. هنوز لمسش نکرده بود. جرئتش را نداشت و می‌ترسید شمشیر او را پس بزند. می‌ترسید شمشیر او را نیز در دسته اهریمنان بداند.

- خانم اسکریونر چیزی شده؟

"مدیر در وصیت‌نامه‌اش شیطان‌کش رو برای من گذاشته؛ اما من... مطمئن نیستم لیاقتش رو داشته باشم." فشاری روی سینه‌اش احساس کرد. "من دیگه نمی‌دونم چی درسته و چی غلط."

دستان پنجه‌دار و سرد سیلاس روی دستان الیزابت قرار گرفت و به‌آرامی آن‌ها را روی شمشیر گذاشت. با صدایی زمزمه‌وار گفت: "نگران نباش خانم اسکریونر. من می‌تونم روحت رو درست به‌وضوح یه شعله پشت شیشه ببینم."

مدتی در سکوت همان‌جا نشستند. الیزابت آن روز در اتاق مطالعه را به‌یاد آورد که مدیر متوجه شده بود او پشت قفسه کتاب مخفی شده و لبخند محوی بر لب آورده بود. او قانون‌شکنی کرده بود؛ اما برای مدیر مهم نبود. درهرصورت شیطان‌کش را برای او گذاشته بود؛ و او همیشه یک مدیر نبود، نامی داشت، آیرنا و زمانی خود دختری جوان بود، شک‌هایی داشت، عدم اطمینان را حس کرده و دست به اشتباهاتی زده بود.

فکر کردن درباره این چیزها باعث شد الیزابت حس کند دوباره مدیر را ازدست‌داده، چراکه متوجه شد هیچ‌وقت واقعاً آیرنا را نمی‌شناخته و هرگز فرصت شناختش را نیز ندارد. وقتی به هق‌هق کردن افتاد سیلاس هیچ حرفی نزد. فقط دستمالش را به او داد و صبورانه منتظر ماند تا گریه‌اش به پایان برسد.

مدتی گذشت تا دوباره توانایی حرف زدن را به دست آورد. اشک‌هایش را پاک و به سیلاس نگاه کرد. ناگاه متوجه شد سیلاس برای افرادی که تحت مراقبتش هستند، اهمیت زیادی قائل است.

پرسید: "اگر امکان مُردن تو توی دنیای فانی‌ها وجود نداره، برای چی این‌قدر از شمشیر من می‌ترسی؟"

ردی از لبخند بر چهره‌ی زیبایش نشست. "من برای خودم نمی‌ترسم. اگر من به دنیای خودم طرد بشم، نبودم ناراحتی زیادی رو برای ارباب تورن به همراه داره. حتی تصور وضعیت کمد لباس‌هاش در نبودم منو می‌ترسونه؛ و با طرز بستن کرواتش هم موجب ناراحتی خانم‌ها می‌شه."

الیزابت از جواب سیلاس غافل‌گیر شده و زیر خنده زد؛ اما خنده‌ای تلخ، چراکه حقیقت بسیار ناراحت‌کننده بود. اگر اتفاقی برای سیلاس می‌افتاد، ناتانیل کاملاً تنها می‌شد. تنها عضو از خانواده‌اش را از دست می‌داد.

الیزابت گفت: "سیلاس... بهم می‌گی برای آلیستیر تورن چه اتفاقی افتاده؟"

- داستان ناخوشایندیه. مطمئنین که دوست دارین بشنوینش؟

الیزابت با سر تأیید کرد.

"بسیار خُب." سمت آتشدان رفت و به داخلش خیره شد، الیزابت درون آتشدان چیزی نمی‌دید؛ اما شاید سیلاس فقط به خاکسترها نگاه می‌کرد. "یادتون هست که گفتم شارلوت و ماکسیمیلیان قربانی یه واقعه شدن؟ این شروع وقایع بود."

الیزابت به‌یاد آورد که ناتانیل در طبقه بالا چه گفته و احتمالات بسیار بدی در ذهنش شکل گرفت. اون مامان و ماکسیمیلیان رو برگردونه...

"آلیستیر مرد مهربونی بود... و اگر عجیب بودن شنیدن این حرف از دهن یه اهریمن رو نادیده بگیرین، باید بگم مرد خوبی بود، یک شوهر و پدر تمام و کمال؛ اما بعد از اون تصادف، تغییر کرد. روز و شب تحقیقات بالتازار رو زیرورو می‌کرد. ارباب تورن جوان در تنهایی بزرگ می‌شد و عادت کرده بود توی دفتر کار پدرش مخفی و این‌طوری کنار اون باشه." سیلاس مکثی کرد، گویی می‌خواست تصمیم بگیرد به حرف زدن ادامه دهد یا نه. "باید سریع برم سر اصل مطلب. آلیستیر دو ماه بعد از مرگ همسر و پسر کوچکش، اونا رو از خاک بیرون کشید و سعی کرد توی خونه خودش و به کمک یه طلسم سنگین اونا رو به زندگی برگردونه. این مراسم اونا رو به‌عنوان اونچه روزی بودن زنده نمی‌کرد؛ اما آلیستیر اون‌قدر غرق در اندوه شده بود که گوشش به این حرفا بدهکار نبود."

خون در رگ‌های الیزابت منجمد شد. "وقتی‌که گفتی اونو کشتی..."

سیلاس زیر لب گفت: "بله. من و آلیستیر، هردو حواس‌مون پرت شده بود و متوجه نشدیم که ارباب تورن جوان پشت پرده مخفی شده. تمام روز، درست مثل یه موش، اونجا بوده. می‌دونستیم که این طلسم می‌تونه جون آلیستیر رو بگیره؛ چون جادویی سیاه و بسیار بد بود؛ اما وقتی من اون چشم‌های درخشان رو دیدم که از پس پرده داشت نگاه‌مون می‌کرد، فهمیدم جون پسرش هم در خطره. برای همین بلافاصله و به تنها روش ممکن تمومش کردم. ارباب تورن همه‌چیز رو دید، جنازه‌ها، مراسم، مرگ پدرش در دستان من. هنوز هم وقتی چشم‌هاش رو می‌بنده، این چیزها رو می‌بینه."

الیزابت چیزی نگفت. وحشتی چنگ انداخته بر وجودش عظیم‌تر از حد تحملش بود. افکارش به سمت سفری برگشت که در بلکوالد داشتند، به‌یاد آورد که ناتانیل بیدار مانده بود و نمی‌توانست بخوابد. الیزابت آن موقع چقدر کم می‌دانست.

سیلاس چشم از آتشدان گرفت و رو به الیزابت کرد. به‌نظر کاملاً آرام می‌رسید. "از اون شب درسی رو می‌شه یاد گرفت. آلیستیر به من اعتماد داشت. باور داشت من بهش آسیب نمی‌رسونم و برای همین نتونست بهم دستور بده این‌کارو نکنم. اعتمادش اونو از بین برد."

"نه حق داشت که بهت اعتماد کنه." چطور سیلاس متوجه نبود؟ "اگر عقلش درست کار می‌کرد هم ازت می‌خواست به هر قیمتی که شده جلوش رو بگیری. تو جون ناتانیل رو نجات دادی."

- و بعد چه‌کار کردم خانم اسکریونر؟

- منظورت چیه؟

- و وقتی ارباب تورن جوان منو فراخوند، اون هم درحالی‌که بدن پدرش روی زمین هنوز گرم بود، من چه‌کار کردم؟

الیزابت جوابی نداد.

"زندگیش رو گرفتم. بیست سال از زندگیش رو به من بخشید، بااینکه می‌شد نصف اونو هم به من ببخشه، نمی‌دونست داره چی رو بهم می‌ده فقط می‌خواست دیگه تنها نباشه." قدمی به جلو برداشت. "و وقتی زندگیش به من برسه، مزه شیرینش رو حس می‌کنم، مثل زندگی پدرش و اجداد دیگه‌اش از سیصد سال پیش تا الان."

دست الیزابت به‌سختی قبضه شیطان‌کش را می‌فشرد. دو دهه. "اما چطور... چطور تونستی..."

سیلاس قدمی دیگر به جلو برداشت: "من زندگی همه‌شون رو بلعیدم خانم اسکریونر." مردمک چشم‌هایش به شکاف‌هایی باریک تبدیل شده بود. دیگر زیبا به‌نظر نمی‌رسید. "در جایی که حسی وجود نداره، به دنبال احساسات نگردین. به نفعم نبود که زندگی ارباب تورن رو نجات بدم و در عوض بخشی از اونو برای خودم بردارم؟"

سیلاس تقریباً به او رسیده بود. الیزابت شیطان‌کش را بالا آورد و آن‌را به سمت سینه سیلاس گرفت تا از نزدیک شدنش جلوگیری کند؛ بااین‌حال او بی‌توجه قدم سوم را هم برداشت، نوک شمشیر روی دنده و قلبش (اگر قلبی هم داشت) قرار گرفت. بوی گوشت سوخته فضا را پر کرد.

الیزابت فریاد زد: "بس کن! نمی‌خوام بهت آسیب بزنم. نمی‌تونم. مهم نیست چه‌کار کردی، ناتانیل بهت احتیاج داره."

با لحنی که گویی الیزابت بالاخره به حقیقت پی برده بود، گفت: "بله. برای موجودی مثل من، چیزی به اسم احساس گناه یا پشیمونی وجود نداره. می‌تونین به من آسیب برسونی و پیامدش به فرد دیگه‌ای آسیب می‌زنه." چشم‌هایش از درد می‌درخشید.

۶۲

الیزابت شمشیر را پایین آورد. سیلاس قدمی به عقب برداشت و دست روی سینه‌اش گذاشت. نوری از وجودش بیرون می‌رفت.

گفت: "من یه اهریمنم. نمی‌تونین منو به چشم چیزی بیش از این ببینین."

الیزابت سرتاپا می‌لرزید. می‌دانست اگر سعی بر ایستادن کند، زانوانش تا می‌شوند؛ اما احساس ترس نمی‌کرد. نمی‌دانست اسم این احساس چیست. شاید داشت افسوس می‌خورد؛ اما نمی‌دانست برای چه کسی، خشم و ناامیدی و غم وجودش را مانند طوفان فراگرفته بود. باور داشت که سیلاس به ناتانیل اهمیت می‌دهد، این را به‌روشنی روز می‌دید؛ اما چطور ممکن بود به فردی تا آن اندازه اهمیت بدهی و درعین‌حال، چنین چیزی بزرگی را از آن‌ها طلب کنی؟

بیست سال. اگر سرنوشت ناتانیل این بود که در جوانی و مثلاً چهل سالگی بمیرد، آنگاه با توجه به آن مقدار زندگی که به سیلاس بخشیده بود فقط چند سال دیگر فرصت داشت. سینه‌اش از این فکر درد گرفته و هوا از ریه‌هایش مانند آبی که از آبکش رد می‌شود، خارج شد. دیگر نمی‌توانست به نگاه سیلاس چشم بدوزد.

وقتی سرش را پایین انداخت، چیزی فلزی نظرش را جلب کرد. روی زمین و در بین پارچه‌هایی که قبلاً دور شیطان‌کش بود، شیء دیگری به چشم می‌خورد. استاد هارگرو چیزی بیش از یک شمشیر برایش فرستاده بود. دستش را به‌سوی پارچه‌ها برد و زنجیری بیرون کشید. سرش را خم کرد، زنجیر را به گردن انداخت و وزن شاه‌کلیدش را روی سینه احساس کرد. کلید برای مدت کوتاهی سرد بود. بعد دستش را روی شیارهای کلید کشید، آن‌قدر آشنا بودند که گویی عضوی از بدنش محسوب می‌شدند، کلیدی که طراحی‌شده بود هر دری را در کتابخانه‌های سرتاسر امپراتوری باز کند.

الیزابت گفت: "سیلاس. اگر بتونم کاری کنم که توی ساعات غیر اداری وارد کتابخونه بزرگ بشیم، می‌تونی دَر بایگانی‌های محدودشده رو باز کنی؟"

سیلاس مکثی کرد و بعد گفت: "می‌شه یه کاریش کرد."

الیزابت به او نگاه کرد و کلید را در دست فشرد. "بهم کمک کن. تو زندگی‌های زیادی رو گرفتی، حالا بهم کمک کن چندتایی رو نجات بدیم."

به الیزابت نگاهی انداخت، دوباره زیبا شده و شبیه فرشته‌ای بود که از دور درخواست یک فرد فانی را می‌شنید. "این‌قدر ساده‌ست خانم اسکریونر؟"

الیزابت گفت: "باید باشه؛ چون تنها کاریه که می‌شه انجام داد."

۶۳

بیست‌ویکم

یک کتابخانه بزرگ، حتی بعدازاینکه همه برای خواب رفته باشند هم در سکوت فرونمی‌رفت. همان‌طور که الیزابت سالن اصلی را (خمیده و در جایی که ردای سفیدش با سنگ‌های مرمر هم‌رنگ باشد) طی می‌کرد، صداهایی طنین‌انداز می‌شدند. برخی کتاب‌ها خروپف و همسایگان‌شان خشمگینانه به بلندی صدای آن‌ها اعتراض می‌کردند، بقیه یا در حال زمزمه بودند یا خنده. یکی از کتاب‌ها در حال خواندن مرثیه‌ای چنان بلند بود که می‌شد صدایش را از بین دیگر صداها به‌خوبی تمیز داد، صدایی که در سقف گنبدی می‌پیچید و در همه‌جا طنین‌انداز می‌شد.

هر بار که نور فانوسی از دور دیده می‌شد، الیزابت مخفی و صبر می‌کرد تا سرپرست ازآنجا برود. از کتابخانه سلطنتی در شب، بیش ازآنچه الیزابت فکر می‌کرد محافظت می‌شد. او به سیلاس که در هیبت یک گربه کنارش روان شده بود غبطه می‌خورد. بعدازاینکه یک‌بار نزدیک بود گیر بیفتند (زمانی که سرپرست آن‌قدر نزدیک شده بود که الیزابت می‌توانست چشمان سبزش را دیده و دکمه‌های کتش را بشمارد) سیلاس به هیبت انسانی‌اش درآمده و شانه الیزابت را گرفت تا از مخفیگاهش بیرون نیاید.

زیر لب گفت: "قبل از اینکه ادامه بدیم باید چیزی رو بهتون بگم. سرپرست‌ها اون‌قدر آهن به همراه دارن که نمی‌تونم روشون تأثیری بذارم. اگر شما رو ببینن، نمی‌تونم کاری کنم که برگردن و فراموش کنن چی دیدن."

الیزابت فکر می‌کرد می‌داند منظور سیلاس از این حرف چیست. "و اگر چنین اتفاقی بیفته تو می‌ری و منو با عواقب این کار تنها می‌ذاری؟"

سیلاس سرش را کج کرد. ردی از شرمندگی در چهره‌اش دیده می‌شد.

الیزابت گفت: "متوجهم. تو به ناتانیل وفاداری نه به من."

به راه‌شان ادامه دادند. الیزابت در این فکر بود که آیا نزدیک بودنش به سیلاس، او را ناراحت می‌کند یا نه. شاه‌کلید را بر گردن داشت و زره نازکی از آهن هم در ردایش کار شده بود. شیطان‌کش نیز از کمربندش آویزان و وزنش به الیزابت اطمینان خاطر می‌داد. این چیزها سیلاس را اذیت می‌کرد و چاره‌ای جز تحملش نداشت. الیزابت نمی‌توانست بدون هیچ‌چیز برای محافظت از خود وارد اتاق بایگانی شود.

پیش از آنکه به بخش شمال غربی برسند از چند سرپرست در حال گشت‌زنی دیگر نیز گذشتند. فرشتگان استخوانی و کنده‌شده بر سنگ‌های آستانه راهرو با چشمان گود و توخالی و جمجمه‌های برنزی به او نگاه می‌کردند، از تصور اینکه سرشان را برگردانند تا عبورش از راهرو را تماشا کنند مو بر تن الیزابت راست شد؛ اما هیچ‌یک از آن‌ها تکان نخوردند. لازم نبود به‌خود زحمت بدهند. چیزهای بدتر دیگری در انتظار الیزابت بود.

الیزابت و سیلاس از زیر طناب‌های مخمل رد شدند. مه روی چکمه‌هایش را پوشاند و پایین لباسش را در برگرفت. مه از هنگام روز غلیظ‌تر و شکی نبود که هنر یکی از کتاب‌های جادو درون اتاق بایگانی بود. سیلاس که دوباره به شکل گربه درآمده و در آن مه فقط به‌صورت چیزی در حال حرکت دیده می‌شد، به سمت دروازه رفت. الیزابت سعی کرد هیبت دری را که در خواب‌هایش می‌دید نادیده بگیرد و در عوض روی دستوراتی که سیلاس داده و گفته بود قبل از باز شدن دَر انجام دهد تمرکز کند. برای ورود به آن مکان ناشناخته، لازم بود هردو و در کنار هم کار کنند.

خود را به گودی داخل دیوار چسباند تا سرپرستی که ازآنجا آمده و نور فانوسش در مه به‌سختی دیده می‌شد، رد شود. سپس از مخفیگاهش بیرون آمد. حدود یک دقیقه تا آمدن سرپرست بعدی فرصت داشتند.

سیلاس داخل اتاق بایگانی رفته و پیش از آنکه به هیبت انسانی‌اش بازگردد خود را از بین دو لنگه دروازه به‌سختی به داخل جا داده بود. الیزابت نگاه او را که به بالای سرشان بود دنبال کرد. آنجا، بالای دروازه با ارتفاع حدوداً چهار متر از زمین یک زنگ آهنی آویزان بود. الیزابت پوتین‌هایش را بر دندانه‌های آهنی تکیه داد و شروع به بالا رفتن کرد.

چیزی نگذشته که با خود اندیشید ای‌کاش دستکشی به همراه آورده بود. دست‌های عرق‌کرده‌اش به‌سختی بر میله‌های آهنی که از قبل به‌خاطر رطوبت مه لغزنده بودند ثابت می‌ماند. طی کردن دروازه بیش ازآنچه فکر می‌کرد به طول انجامید، آن‌قدر بیشتر که وقتی الیزابت در ارتفاع زیادی از زمین بر دروازه آویزان بود سرپرست بعدی نیز برای سرکشی آمد. نفسش را حبس کرد، شانه‌هایش از فشار ثابت ماندن درد گرفته بود؛ اما سرپرست به بالای در نگاهی نینداخت. هیبتش در مه محو و دور شد.

با آزاد کردن یک دست، از یکی از کیسه‌های کمربندش تکه‌ای پارچه و ریسمانی بیرون کشید. پارچه را دور آونگ زنگ بست و از دندانش برای محکم کردن گره ریسمان کمک گرفت. کارش که تمام شد، پایین پرید و با ضرب زیادی روی زمین سنگفرش شده فرود آمد. سیلاس دوباره در حالت انسانی‌اش بود. کتش را درآورده و دور دستش پیچیده بود تا هنگام باز کردن چفت دَر از خود در برابر آهن محافظت کند. دَر روی لولاهای به‌خوبی روغن‌کاری شده‌اش چرخید.

سیلاس پیش‌ازاین گفته بود: "دَر طوری طراحی‌شده که از داخل باز می‌شه. برای همین اگر فردی کلید سرپرست‌ها رو بگیره، اونا داخل اتاق گیر نمی‌افتن. البته مکانیزم دیگه‌ای هم در نظر گرفتن که اگر این اتفاق بیفته بقیه سرپرست‌ها از وقوعش باخبر بشن."

بالای سرشان زنگ مدام به عقب و جلو تاب می‌خورد؛ اما هیچ صدایی تولید نمی‌کرد. تلاش‌های الیزابت جواب داده بود. الیزابت داخل اتاق خزید و می‌دانست بخش خطرناک کار را پیش رو دارد.

سیلاس گفته بود اگر کسی کلید سرپرست رو بگیره، نگفته بود اگر کلیدشون رو گم کردن؛ چون هیچ سرپرستی آن‌قدر احمق نبود که کلید خود را گم کند.

بایگانی‌های محدودشده در سالنی طویل قرار داشتند و در هر سو قفسه‌های بلند کتابی قرار داشت که از مابین مه سر برآورده و در تاریکی بالای سر محو می‌شد. در فاصله‌های برابر، فانوس‌هایی بر میله‌های آهنی آویزان بود و راهی را به مرکز اتاق روشن می‌کرد. حس بدی داشت که به او می‌گفت باوجود مستقیم بودن مسیر بین قفسه‌ها، فانوس‌ها برای جلوگیری از گم‌شدن آنجا گذاشته شده بودند. نگاهش را نخست به کتاب‌ها و بعد به پشت سرش برگرداند. بیشتر کتاب‌ها به قفسه‌ی خود زنجیر شده بودند؛ اما خطرناک‌ترین کتاب‌ها قفسه‌ای مخصوص به‌خود داشتند و بالای ستون یا درون قفس قرارگرفته بودند. در طی نگاه سریعی که به اطراف انداخت، متوجه نسخه خطی از کتابی شد که روی پوست انسان نوشته شده و درون قفسی قرار داشت که مانند وسیله‌های شکنجه قدیمی سرتاسرش پر از میخ بود. دورتادور کتاب دیگری دندان گلدوزی شده و آن‌را با زنجیر قطور و آهنی که از بین صفحاتش رد می‌شد آرام نگه‌داشته بودند. همه‌ی کتاب‌ها ساکت بودند و او را تماشا می‌کردند. منتظر بودند ببینند او می‌خواهد چه کند.

برگشت تا با سیلاس صحبت کند؛ اما او غیبش زده بود. آب شده، در زمین فرورفته و دروازه را پشت سرش باز گذاشته بود. نباید از این اتفاق غافل‌گیر می‌شد؛ اما رها شدن آزرده‌اش کرد. شاید می‌خواست حرفی را که شب پیش زده بود پررنگ‌تر جلوه دهد، اینکه یک اهریمن بود و نمی‌شد به او اعتماد کرد.

به‌خود گفت عیبی ندارد. فقط برای ورود به اتاق به او نیاز داشت. بقیه‌ی کارها را می‌توانست به‌تنهایی انجام دهد.

به‌محض بسته شدن دَر زمزمه کتاب‌ها شروع شد. از هر سو صدا، زمزمه و حرفی شنیده می‌شد و در راهرو طنین می‌انداخت. پوستش مورمور شد، حس می‌کرد این صداها از مابین مه بیرون آمده و همانند دستی بر او چنگ می‌اندازند. کلاه ردایش را روی سرش کشید و صداها ناگاه قدرت خود را ازدست‌داده و به آوایی در دوردست تبدیل گشتند.

در راهرو جلو رفته و مسیر روشن‌شده با نور به مرکز اتاق را دنبال کرد. شماره قفسه کتاب کهن نشان می‌داد جایی در اواسط راهرو قرار دارد. حالا تنها کاری که می‌بایست انجام می‌داد این بود که پیدایش کند، از قفسه آن‌را دارد و از راهی که آمده بازگردد. سخت‌ترین بخش کار آنجایی بود که می‌بایست دوباره از در بالا رفته و پارچه زنگ را پس از فرارش برمی‌داشت.
نمی‌دانست از کتاب کهن چه انتظاری داشته باشد، نمی‌دانست این کتاب مانند نسخه اشکرافت با او همکاری می‌کند یا قرار است کل راه باهم گلاویز باشند.

ناگهان، چیزی بلند و بی‌رنگ در نزدیکی الیزابت از زمین سر برآورد. الیزابت به آن سمت چرخید و ردایش را کنار زد تا شمشیر را به دست بگیرد. هیچ‌چیز آنجا نبود... فقط جریانی از مه بود و ستونی ساخته‌شده از سنگ سفید. ستون را از گوشه چشم دیده و پنداشته بود یک انسان است. به‌خود ناسزایی گفت و به راهش ادامه داد.

و بعد درست مانند آنچه در خواب دیده بود، صدراعظم اشکرافت در مقابلش پدیدار شد. درست مانند آخرین باری که الیزابت او راه دیده بود به‌نظر می‌رسید، گرچه چهره‌ی خوش‌تراشش بی‌روح‌تر شده و از هر احساسی خالی بود با هردو چشم آبی و سرخش به الیزابت نگاه می‌کرد. به‌نظر می‌رسید شنل طلایی‌اش در مه تاب می‌خورد. الیزابت با فریادی فروخورده شیطان‌کش را از غلافش بیرون آورد و آن‌را در هوا چرخاند.

۶۴

اشکرافت خود را از دسترس او دور کرد. لبخند محوی بر لب‌هایش نقش بسته بود. الیزابت بار دیگر شمشیر را در هوا چرخاند، اشکرافت دوباره عقب‌نشینی کرد و شمشیر بافاصله یک تار مو از مقابلش رد شد. آن لبخند محو نشان می‌داد که اشکرافت به‌وضوح از دلیل بودن الیزابت در اتاق باخبر است.

الیزابت شکی نداشت که این بار اشکرافت او را می‌کشد. حتی باوجود آهن‌هایی که به همراه داشت در مقابل جادوی او کم می‌آورد؛ اما به‌نظر می‌رسید دوست دارد قبل از کشتنش او را به بازی بگیرد و الیزابت نیز تصمیم نداشت بدون جنگیدن تسلیم شود، شاید شانس کوچکی برای متوقف کردن اشکرافت داشت. آن‌ها در اتاق بایگانی حرکت کرده و نبردی خاموش آغاز کرده بودند. الیزابت با شمشیر مه را می‌شکافت و اشکرافت عقب و عقب‌تر می‌رفت.

بعد، نتوانست به‌اندازه کافی سریع حرکت کند و شمشیر الیزابت در بدنش فرورفت.

اشکرافت بخار شد و از بین رفت.

افراد بیشتری از بین سایه‌ها بیرون آمده و به او نزدیک شدند. سرپرست فینچ، لورلی، آقای هاب و حتی مردی که در خیابان او را گیر انداخته بود؛ او تنها فرد مُرده بین این افراد نبود. مدیر هم از میان مه برخاسته و صورتش غرق در ناامیدی بود. آن‌ها به او نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شدند؛ اما الیزابت باوجودی که چهره‌ی مدیر دلش را به درد می‌آورد از جای خود تکان نخورد. این افراد واقعی نبودند. کسی آن‌ها را ظاهر کرده بود...

الیزابت که از قدرت صدای خود متعجب شده بود، گفت: "هر چیزی که هستی، داری به من ترس‌هام رو نشون می‌دی. می‌خوای کاری کنی گیر بیفتم، مگه نه؟"

شیطان‌کش را در غلافش گذاشت و رویش را برگرداند. قفسی بزرگ و زیبا درست پشت سرش قرار داشت. اگر یک‌قدم دیگر از آن افراد خیالی دور شده بود با قفس برخورد می‌کرد. به‌محض اینکه متوجه این موضوع شد، اشکال به مه تبدیل شدند.

صورت رنگ‌پریده و پژمرده زنی از درون تاریکی قفس بافاصله‌ی فقط چند سانتی‌متر از صورت الیزابت پدیدار و به او خیره شد. یا بهتر است بگوییم اگر پلک‌هایش را ندوخته بودند به او خیره می‌شد؛ و این چهره دیگر به یک انسان تعلق نداشت، حداقل دیگر نداشت. چهره بر جلد یک کتاب دوخته شده و معلق در میان مه، روبه‌روی الیزابت قرارگرفته بود. روبان سیاهی دور کتاب و در هوا شناور بود و در انتهایش سوزنی دیده می‌شد.

کتاب با صدای هیس‌هیس مانند و آمیخته از صدای مردان، زنان و بچه‌هایی که باهم و با لحنی خشک سخن می‌گفتند شروع به صحبت کرد: "دختره‌ی باهوش. حالا از وقتی‌که یه شبح ساز رو قانع کردیم بهمون کمک کنه، تونستیم سه سرپرست رو سمت خودمون بکشونیم. خیلی بد شد. چهره‌ی جذابی داری. زیبا نیست؛ اما جسوره."

کتاب به صورتی غیرطبیعی قطور بود، سنگین به‌نظر می‌رسید و از ذهن الیزابت گذشت که صفحات پر بود از صورت‌هایی دیگر. سپس گیره کتاب باز شد، جلد به کناری رفت و کتاب ورق خورد، صفحه به صفحه پرشده بود از صورت انسان، روی چهره‌ی تک‌تک‌شان نوشته‌هایی از زبان باستانی دیده می‌شد. درنهایت، صفحه‌ای خالی باز شد و سوزن به‌آرامی شروع به نوازش آن صفحه کرد.

- هر وقت نظرت عوض شد بدون برات جا داریم.

الیزابت از کتاب فاصله گرفت و گفت: "نه ممنونم."

- خیلی تمیز کوک می‌زنیم. فقط یه ذره درد داره...

الیزابت شانه‌هایش را منقبض و دور شد و حواسش را جمع کرد تا با ستون سفید که فقط چند متر با قفس فاصله داشت برخورد نکند. روی پلاک بر سطح ستون نوشته شده بود شبح ساز، کلاس هفت؛ و روی آن گویی شیشه‌ای شبیه گوی پیشگوها قرار داشت. چنان مه زیادی از اطراف گوی بیرون می‌زد که الیزابت نمی‌توانست شکل دقیقش را تشخیص دهد. اگر صدایی هم داشت، تصمیم گرفته بود خاموش بماند. شاید فقط از طریق شبح‌هایی که تولید می‌کرد توانایی برقراری ارتباط با دیگران را داشت.

برگشت و باوجوداینکه حتی می‌توانست اولین برخورد سوزن کتاب را بین شانه‌هایش حس کند، خود را وادار کرد رویش را برنگرداند. وقتی‌که نزدیک به بخشی شد که روی کارت نوشته شده بود، قدم‌هایش کند شدند و ضربان قلبش شدت گرفت. آب دهانش را قورت داد.

در نور کم، نردبانی را دید که تا سه‌طبقه بالا رفته و اولین پله‌اش در مه محو شده بود. آن‌طور که روی کارت نوشته شده بود، کتاب کهن در بالای قفسه و جایی قرار داشت که نور چراغ‌ها هم به‌سختی روشنش می‌کرد. الیزابت جرئتش را جمع کرد، چکمه‌اش را روی اولین پله گذاشت و به پوزخندهای کینه‌توزانه کتاب‌های درون قفسه اعتنایی نکرد. وقتی شروع به بالا رفتن

کرد، کتاب‌های زنجیرشده با چنان شدتی شروع به لرزیدن کردند که نردبان تکان‌تکان می‌خورد و می‌لرزید. تف‌هایی جوهری به سویش پرتاب شده، از کنارش گذشته و در تاریکی ناپدید می‌شدند.

بخشی از وجودش انتظار داشت وقتی به بالا می‌رسد، بفهمد کتاب گم شده است. آن‌قدر تلاش کرده و ماجراهای سخت از سر گذرانده بود که فکر نمی‌کرد این قسمت از نقشه‌اش به‌سادگی انجام شود؛ اما وقتی بالاخره به آخرین پله رسید جلد فلس‌دار و آشنای کتاب (آنجا و بسته به زنجیر) در انتظارش بود. راز نقشه‌ی اشکرافت آن‌قدر به او نزدیک بود که می‌توانست لمسش کند.

دستش را به سمت زنجیرها دراز کرد و بعد خشکش زد. مفاصلش قفل شده و عضلاتش از او پیروی نمی‌کردند. او به اینجا آمده بود تا از کتابخانه بزرگ دزدی کند و حالا (درست وقتی‌که زمان سرقت فرارسیده بود) بدنش طغیان کرده و به مخالفت با او برخاسته بود. اگر ازاینجا پا فراتر می‌گذاشت، دیگر هیچ راه برگشتی برایش نبود. تصور کرد که گیر بیفتد و با پارسیفال و خانم ویک که هردو رفتاری سرشار از مهربانی با او داشتند، روبه‌رو شود. قلبش از شرمساری سوخت.

کاترین طی آخرین گفت‌وگوی کوتاه‌شان از طریق آینه گفته بود: "بهش به‌عنوان یه مأموریت نجات فکر کن. مطمئنم کتاب کهن ترجیح می‌ده پیش تو باشه تا پیش کسانی که فکر می‌کنن یه آدم دیوونه اونو نوشته. می‌تونی تصور کنی چه حسی داره که راز بزرگی داشته باشی و هیچ‌کس باورت نکنه؟"

الیزابت با دردی در سینه اندیشید بله. برای کتاب کهن، اینجا می‌بایست به بدی بیمارستان لیدگیت می‌بود. کتاب‌ها نیز قلب داشتند، گرچه قلب‌شان شبیه قلب انسان‌ها نبود؛ اما می‌توانست بشکند. قبلاً شکستن قلب یک کتاب را دیده بود. کتاب دیگر باز نمی‌شد، صدایش رو به خاموشی می‌رفت و گاهی جوهرهایش همانند اشک از بین برگه‌هایش بیرون می‌ریخت.

به‌نظر می‌رسید دهه‌های زیادی است که کسی به این کتاب دست نزده. روی زنجیرهایش را غبار قطوری پوشانده و جلدش خمیده و لک شده بود. با حضور الیزابت تکانی نخورد، گویی گذر سال‌ها او را به کتابی معمولی تبدیل کرده بود.

و به همین سادگی، الیزابت متوجه شد که دوباره می‌تواند حرکت کند. زیر لب گفت: "اومدم تا بهت کمک کنم." به‌آرامی زنجیر کتاب را از قفسه جدا کرد. بقیه کتاب‌ها با دیدن آزاد شدن همسایه‌شان با شدت بیشتری شروع به لرزیدن کردند و زمزمه‌های خبیثانه‌شان به ناله‌ای التماس‌مانند تبدیل شده بود؛ اما کتاب کهن ساکن مانده و گویی جانش را ازدست‌داده بود. وقتی‌که الیزابت آن‌را به همراه زنجیر و همه‌چیزش در کمربندش گذاشت، مقاومتی نکرد.

وقتی به پایین نردبان رسید، کتاب‌ها دیگر تکان نمی‌خوردند. سکوتی عجیب اتاق بایگانی را فراگرفته بود. هیچ صدای خصمانه‌ای زمزمه نمی‌کرد. هیچ شبحی در میان مه پدیدار نشد. به‌نظر سکوت شومی نمی‌رسید؛ اما الیزابت نمی‌خواست معطل مانده و اعتبار این فکر را بسنجد. وقتی‌که به‌سرعت از کنار قفسی می‌گذشت که چندی پیش دیده بود، صورت رنگ‌پریده روی کتاب برگشت تا نگاهش کند.

گفت: "اون یکی خیلی منتظر مونده، خیلی وقته کسی با دست‌های مهربون و ذهن بازش به کتاب کهن دست نزده؛ اما حالا می‌بینم که تو مثل بقیه انسان‌ها نیستی... یه جورایی، فرق می‌کنی... آره، فرزند واقعی کتابخونه‌ای..."

قدم‌های الیزابت کُند شد. دوست داشت به آنچه کتاب می‌گفت گوش فرا دهد؛ اما حالا برای گفت‌وگو با کتاب‌ها وقتی نداشت.

وقتی از دروازه بیرون آمد و اتاق بایگانی را پشت سر گذاشت، احساسی آمیخته از ندامت و راحتی خیال وجودش را فراگرفت. صبر کرد تا سرپرستی مشغول به نگهبانی ازآنجا بگذرد. سپس از دروازه بالا رفت تا زنگ را به حالت قبل برگرداند، سرعتش باوجود ابعاد کتاب کنار پایش کُند شده بود. به هنگام برگشت حرف‌های کتاب سحر و جادو در ذهنش طنین می‌انداخت. فرزند واقعی کتابخانه... این حرف چه معنایی داشت؟ کتاب از کجا چنین چیزی را می‌دانست؟ کتاب چشم‌ها هم گفته بود او به‌نوعی متفاوت است.

قدمی به سمت سالن بزرگ برداشت. پیش از آنکه بتواند قدم دوم را بردارد دستی از میان مه بیرون آمده و ردایش را گرفت. با قدرتی بیشتر ازآنچه بتوان در مقابلش مقاومت کرد، او را به سمت گودی‌ای کشید که پیش‌ازاین در آن مخفی شده بود؛ اما وقتی دست کنار رفت، الیزابت فریاد نزده و شمشیرش را بیرون نکشید. سیلاس روبه‌رویش ایستاده و مابین پیکره‌های شنل‌پوش تراشیده شده روی دیوار، بسیار رنگ‌پریده به‌نظر می‌رسید.

۶۵

الیزابت با خود اندیشید پس منو به حال خودم رها نکرده؛ اما این مدت کجا بوده؟

پیش‌ازاین که بتواند این سؤال را با صدای بلند بپرسد، سیلاس انگشتش را بر لب‌هایش فشرد. چشمان زردرنگش به سمت راهرو اشاره داشت.

از بین مه، نورهایی دیده می‌شد. چیز سنگینی با چرخ‌دستی در راهرو جابه‌جا شده و چرخ‌ها زیر وزنش ناله سر داده و با صدای قدم‌هایی همراهی می‌شدند. صدا به‌خاطر سنگ‌ها و مه منحرف شده؛ اما به‌نظر می‌رسید از سمت سردابه‌ها به گوش می‌رسد. الیزابت به‌محض پدیدار شدن اولین سرپرست نفسش را حبس کرد. فانوسی در یک دست و شمشیری افراشته در دست دیگر داشت. سرپرستان دیگری که جمعاً بیش از دوازده نفر بودند، به دنبالش روانه شدند. جلوی جمعیت خانم ویک در ردای زیبا و آبی‌رنگش و کنارش مردی راه می‌رفت که بی‌شک مدیر کتابخانه بود. مدال‌های زیادی زینت‌بخش کت آبی‌رنگش بودند. موهای خاکستری‌رنگش روی شانه رهاشده و برخی از زخم‌های دل‌خراش صورتش را می‌پوشاند. دو انگشت آن دستش که دور شمشیر بزرگی چنگ انداخته بود، سر جای خود نبودند.

خانم ویک پرسید: "مطمئنی که این کار عاقلانه‌ست ماریوس(۳۹)؟"

مرد پاسخ داد: "نه؛ اما نمی‌تونیم خطر کنیم."

ابروهای خانم ویک درهم رفت. "اگر کارهای اون خرابکار ادامه داشته باشه، قطعاً به هاروز حمله می‌کنه. نمی‌تونم دست از این فکر بردارم که اون داره بازی‌مون می‌ده."

"اگر این‌جوری باشه هم عیب نداره، هیچ سرداب دیگه‌ای در سرتاسر آسترمیر نمی‌تونه از کتاب تاریخچه مردگان نگه‌داری کنه. این خرابکار ممکنه هرلحظه کتابخونه سلطنتی رو هدف بگیره؛ و اگر دستش به این تاریخچه برسه، به صبح نرسیده تمام مردها، زن‌ها و بچه‌های برسبریج می‌میرن."

پوست الیزابت مورمور می‌شد. نام کتاب را قبلاً نشنیده؛ اما به‌یاد داشت در مهمانی شام اشکرافت بانو اینگرام به کتابی اشاره کرده بود که توسط بالتازار تورن نوشته شده، یک کتاب غیب‌گویی. تعداد کتاب‌های غیب‌گویی به انگشتان دست هم نمی‌رسید. آن‌ها داشتند درباره‌ی چنین کتابی حرف می‌زدند؟

خانم ویک به روبه‌رو خیره شده بود: "شکی نیست که هاروز آمادگی بیشتری نسبت به اینجا داره. مدیر هاید(۴۰) چی؟"

- هاید متوجه وظایفش هست. خودش قبول کرده اگر مجبور باشه و کار به‌جاهای باریک بکشه، حتی جونش رو هم فدا کنه. اگر قربانی کردن خودش باعث نجات هزاران زندگی دیگه بشه این‌کارو می‌کنه.

صدای چرخش و ناله چرخ‌ها، صدای آن‌ها را در خود فروبرد. سایه چیزی از درون تاریکی نمایان و مانند کشتی‌ای سیاه در دریایی از آب‌های مه‌آلود پدیدار شد. یک قفس بود، قفسی بزرگ و چرخ‌دار که اول به‌نظر می‌رسید هیچ‌چیز درونش نیست. سپس، نور داخلش را روشن کرد و الیزابت جعبه‌ای فلزی را دید که وسط قفس آویزان بوده و از هر سو با زنجیرهایی به اطراف متصل شده بود.

دهانش خشک شد و پشتش یخ کرد. سایه‌ای که بین سرپرستان روی دیوار افتاده بود به یک قفس تعلق نداشت. سایه چیز دیگری بر دیوار افتاد، سایه به سمت سقف و چند طبقه بالاتر رفت، سپس به سویی مایل شده و روی سقف‌های گنبدی بالای سرشان شروع به حرکت کرد. انگشتانی با پنجه‌هایی به بلندی یک شمشیر بالای سر سرپرستان درهم گره شده و گویی می‌خواست آن‌ها را در چنگ بگیرد. گرچه سایه بزرگ‌تر و مبهم‌تر از این بود که الیزابت بتواند آن‌را به‌طور کامل ببیند، چیزی در ظاهر سایه به‌طرز وحشت‌آوری برایش آشنا بود.

یک کلاس ده. از صحبت‌هایشان مشخص بود که این کتاب کلاس ده است. حتی به‌عنوان کسی که در آینده سرپرست می‌شد هم فکر نمی‌کرد روزی یک کتاب کلاس ده ببیند. چه برسد به اینکه درصحنه‌ی جابه‌جا شدن کتابی که طی صدها سال نمونه‌ای مشابهش دیده نشده حضور داشته باشد.

به‌زودی هر سه کتاب کلاس ده در سرتاسر امپراتوری، درون سرداب هاروز جا خوش می‌کردند.

فصل بیست‌ودوم

الیزابت زمین‌شویش را درون سطل آب و صابون فروبرد، بعد آن‌را بیرون آورد و آب و صابون را همه جای زمین پخش کرد. آب کثیف به جلو پیش رفته و شپش‌های کتاب را از مخفیگاه‌هایشان بیرون می‌کشید. توان این را نداشت که دنبال‌شان کند. همان‌طور که به شپش چاقی که از ترس دور خود می‌چرخید نگاه می‌کرد، به زمین‌شویش تکیه داد. پلک‌هایش روی‌هم افتادند. فقط یک لحظه. می‌خواست فقط یک لحظه به چشم‌هایش استراحت دهد...

- خدا به خیر کنه دختر! تو چت شده؟

الیزابت از جا پرید. قلبش با دیدن سایه بلندی بر دیوار شروع به تپیدن کرد. پلک زد و دید این فقط گرترود بوده که دست‌هایش را مشت کرده، بر کمر زده و روبه‌رویش ایستاده.

"عاشق مرد جوونی نشدی که شدی؟ خُب، بذار بهت بگم که اون ارزشش رو نداره. اگر تمام شب بیدار نگهت می‌داره و کاری می‌کنه بقیه روز رو با زجر کشیدن بگذرونی، بدون که هیچ ارزشش رو نداره. بفرمایین دخترخانم نادون." بعد سطل را برداشت و آبش را برای الیزابت در راهرو ریخت، به‌ندرت پیش می‌آمد گرترود رفتاری محبت‌آمیز داشته باشد.

الیزابت به‌صورت خودکار سری تکان داد و به شستن زمین ادامه داد. حس می‌کرد اعضای بدنش از سرب ساخته شده‌اند و شن و ماسه چشم‌هایش را پرکرده. ای‌کاش گرترود حقیقت را می‌دانست.

وقتی‌که دیشب از کتابخانه سلطنتی بیرون آمد، زنگ‌ها داشتند پنجمین ساعت بامداد را اعلام می‌کردند و خدمتگزاران هملاک پارک کارهای خود را در تاریک و روشن سپیده‌دم آغاز کرده بودند. بااینکه تمام مدت در اتاق بایگانی بیدار و هوشیار مانده بود، حاصل دو شب بی‌خوابی در راه برگشت بر او چیره گشته بود. دیدش تار شده و مانند فرد مستی قدم برمی‌داشت. وقتی به خانه ناتانیل رسید، روی پله‌ها سکندری خورد و به‌سختی به‌یاد می‌آورد که سیلاس او را بلند کرده و به طبقه بالا برده و صبح، حینی که الیزابت به پاهای خود زل زده به او در آماده شدن برای کار کمک کرده بود؛ و چندی بعد، الیزابت دوباره در کتابخانه بود.

تمام اراده‌اش را به کار بسته بود تا برای خواندن کتاب کهن از کار غیبت نکند. هیچ کاری خسته‌کننده‌تر از تمیز کردن زمین‌ها آن‌هم در موقعیتی نبود که می‌دانست اشکرافت ممکن است هرلحظه قدم بعدی خود را بردارد؛ اما نمی‌توانست خطر کرده و

توجه‌ها را به‌سوی خود جلب کند. این سومین روز کاری او در کتابخانه سلطنتی بود و اگر درست بعد از گم‌شدن یک کتاب کلاس شش از کتابخانه غیبش می‌زد، خانم ویک متوجه همه‌چیز می‌شد. بهتر بود به‌جای پوسیدن در سیاهچال، زمین‌ها را تمیز کند.

تاکنون هیچ نشانی بر اینکه فهمیده باشند که کتاب سر جایش نیست ندیده بود. نه زنگی زده شد و نه سرپرستان باعجله از مقابل‌شان گذشته بودند. صبح مالامال در خستگی طی شد.

ظهر، گرترود ساعتی به او استراحت داد، گفت بهتر است برود و چرتی بزند، سپس آماده بر سر کار برگردد و لطف او را جبران کند. الیزابت ناهارش را به اتاقی برد که پارسیفال در راهرو جنوبی نشانش داده بود. اتاق نمایی رو به حیاط، زمین‌های وسیع چمنزار و درختان انبوهی داشت که برگ‌هایشان در طیفی از قرمز و نارنجی خودنمایی می‌کرد. روزی از روزهای زیبا و آفتابی پاییز بود و بیرون، سرپرستان تحت آموزش و مشغول به تمرین بودند. الیزابت پنجره‌ای را باز کرد تا نسیم بتواند صدای فریادها و برخورد شمشیرهای آنان را با خود به داخل بیاورد. افراد تحت آموزش چندان از الیزابت بزرگ‌تر نبودند. تنها در چند هفته پیش، می‌توانست به‌راحتی خود را میان آن‌ها تصور کند. حالا حس می‌کرد گویی خود روحی است که بدنی را تسخیر کرده و از پس شیشه‌ای کثیف بر زندگی‌اش می‌نگرد. دیگر مطمئن نبود به کجا تعلق دارد و از آن‌هم عجیب‌تر، دیگر نمی‌دانست چه می‌خواهد. آیا بعد از شناختن ناتانیل و سیلاس می‌توانست بازهم جادو را دشمن خود دانسته و به افکار و زندگی قبل خود بازگردد؟

ناهارش را تا نیمه خورده و روی میز کار گوشه‌ی اتاق نشسته بود که پارسیفال در درگاه پدیدار گشت. "فکر می‌کردم اینجا باشی. عیبی نداره من هم بهت ملحق بشم؟"

الیزابت سری تکان داد، پارسیفال داخل اتاق آمد و از پنجره به بیرون نگاهی انداخت. "اون روز خجالت می‌کشیدم که بهت بگم؛ اما من قبلاً زیاد اینجا می‌اومدم؛ چون بقیه شاگردها اذیتم می‌کردن. وقتی اسمت پارسیفال باشه همچین اتفاق‌هایی هم می‌افته. اینجا همه‌اش درباره‌ی این خیال‌بافی می‌کردم که چطور یک روز به سرپرست تبدیل می‌شم و کاری می‌کنم از رفتارشون پشیمون بشن."

الیزابت دست از جویدن سیبش برداشت. "می‌خواستی یه سرپرست بشی؟"

- این‌قدر غافل‌گیر نشو. معلومه که می‌خواستم. هر شاگردی دوست داره سرپرست بشه. گاهی برای این خواسته دلایل خوبی دارن؛ اما بیشتر اوقات فکر رئیس بودن و زهر کردن زندگی دیگرانه که اونا رو عاشق سرپرست شدن می‌کنه.

الیزابت با لحنی اعتراض‌آمیز گفت: "نه این حقیقت نداره." اما بعد یاد سرپرست فینچ افتاد و چاره‌ای نداشت جز تأیید حرف پارسیفال. "چی باعث شد نظرت رو عوض کنی؟"

شانه‌ای بالا انداخت. "مطمئن نیستم. به نظرم زندگی خیلی بیشتر از عبوس بودن و خردوخمیر کردن این چیز و اون چیز با شمشیره، این‌طور نیست؟ راه‌های دیگه‌ای برای ایجاد تفاوت هست." همان‌طور که ایستاده بود، با کلید دور گردنش بازی می‌کرد و گویی داشت برای گفتن حرفی تمام جرئتش را جمع می‌کرد. وقتی این سکوت ادامه پیدا کرد، الیزابت کمی معذب و

نگران شد. بالاخره پارسیفال گفت: "الیزابت... می‌دونم به پیشکار گفتی اسمت الیزابت کراسه(۴۱)؛ اما تو... تو همون الیزابت اسکریونری که توی روزنامه‌ها درباره‌اش نوشتن نیستی؟"

خون از صورت الیزابت رخ بربست. نام کوچکش آن‌قدر رایج بود که فکر می‌کرد عوض نکردن آن خطری برایش ندارد.

پارسیفال باعجله اضافه کرد: "من به کسی نمی‌گم. هیچ‌کس دیگه‌ای نمی‌دونه. مسئله اینه که مدام داشتم به اون روزی که کتابخونه رو نشونت دادم فکر می‌کردم، تو از هر آدمی که تابه‌حال توی کتابخونه بزرگ نبوده، خیلی‌خیلی بیشتر درباره کتاب‌های سحر و جادو می‌دونستی؛ و خُب، ام... می‌دونی... من داستان تو رو توی روزنامه‌ها دنبال می‌کردم. من، خُب... از همون موقع که یه مالفیست کلاس هشت رو شکست دادی و اینا... در موردت می‌خونم." و بعد گوش‌هایش قرمز شد.

الیزابت صاف نشست: "چیز دیگه‌ای هم درباره‌ی من توی روزنامه‌ها بوده؟"

"نه... هیچی! برای همین بود که می‌خواستم... انگار درست بعدازاینکه صدراعظم تو رو از اتهام تبرئه کرد، آب شدی و رفتی تو زمین." بعد از بالای شانه‌اش به پشت سر نگاه کرد و صدایش را پایین‌تر آورد. "در حال انجام یه مأموریت مخفی برای کالیجمی؟ هویت جدید بهت دادن؟"

الیزابت با حیرت به او خیره شد.

با لحنی که گویی متوجه چیزی شد، گفت: "درسته. اگر بودی هم نمی‌تونستی به من بگی." و انگشتش را چند بار به کنار بینی‌اش زد.

الیزابت با لحن ضعیفی گفت: "درسته." و داشت فکر می‌کرد یک انسان، در طول زندگی، توانایی افتادن در چند دردسر را دارد.

پارسیفال دوباره از بالای شانه به پشت سر نگاه کرد. "خُب... من یه سری اطلاعات برات دارم. صبح دو تا از سرپرست‌ها باهم حرف می‌زدن و من هم صداشون رو شنیدم. ظاهراً اون خرابکار دیشب به کتابخونه سلطنتی حمله کرده."

- چی؟

"وقتی سرپرست‌ها مشغول جابه‌جا کردن یه کتاب از سردابه بودن، کتاب سحر و جادوی کلاس ششم رو دزدیده. سروصداش رو درنمی‌آرن؛ چون نمی‌خوان خبرنگارا بریزن اینجا؛ اما با خودم گفتم تو باید بدونی. برای، خُب می‌دونی که..." صدایش را پایین‌تر آورد: "برای تحقیقاتت."

الیزابت گفت: "ازت ممنونم پارسیفال. خُب، حالا دیگه باید برم سراغ..." با سر به پنجره اشاره کرد و امیدوار بود پارسیفال از تخیل خود برای یافتن دلیلی استفاده کند.

“اوه، بله، قطعاً! ازاینجا نقطه خاصی رو زیر نظر داری؟ داری کسی رو می‌پایی؟ درسته، نمی‌تونه به من بگی که. من اصلاً نباید اینجا باشم. من دیگه...” به سمت در رفت. الیزابت با سر او را تأیید کرد و انگشتش را به کنار بینی‌اش زد. پارسیفال که ذوق‌زده شده بود، به‌سرعت ازآنجا رفت.

۶۷

الیزابت نفسش را با شدت بیرون داد و خود را روی صندلی‌ای پرت کرد. حداقل از این جریان یک نکته‌ی خوب حاصل شده بود. اگر سرپرستان بر این باور بودند که خرابکار کتاب کهن را دزدیده، بعید بود به یک خدمه پیش‌پاافتاده شک ببرند. شاید می‌توانست بعد از گذشت چند روز تمام تمرکزش را بر اشکرافت معطوف کند. حالا که تاریخچه مردگان در راه رفتن به هاروز بود، ضرورت اقدامی توسط الیزابت بیش‌ازپیش حس می‌شد.

***

تقریباً یادش نبود چطور خود را به خانه رسانده، از پله‌ها بالا و به اتاقش رفته بود. تنها نکته‌ای که به‌وضوح برایش روشن بود، ندیدن ناتانیل بعد از واقعه کابوسش بود. تمام دیروز خود را در اتاق مطالعه‌اش حبس کرده و با توجه به نورهای سبزرنگی که از شکاف زیر در دیده می‌شد، هنوز هم آنجا بود. الیزابت نمی‌دانست که او اصلاً از اتاق خارج‌شده یا نه.

در طبقه بالا، شمعی روشن کرد. لباس‌های خدمتکاری‌اش را بیرون نیاورد، می‌دانست باید آهن و نمک را در نزدیکی خود نگه دارد. شیطان‌کش، در دسترسش و بافاصله‌ای که تهدیدکننده به‌نظر نرسد روی زمین قرار داشت. نمی‌خواست کتاب کهن او را به چشم یک دشمن ببیند.

کتاب جادو هنوز روی تختش و در کیسه‌ای بود که از آن برای بیرون آوردن کتاب از کتابخانه سلطنتی استفاده کرده بود. کیسه را برداشت، روی پایش گذاشت و صدای برخورد زنجیرهای آهنی و سنگین برهم را از پشت پارچه شنید. همان‌طور که روی زمین نشسته و به تشکش تکیه داده بود، کیسه را به کناری و زنجیرها را نیز باز کرده و روی فرش انداخت. کتاب بی‌روح و ساکن برجای‌مانده بود. الیزابت نفسی عمیق کشید و دستش را در هوا معلق نگه داشت.

گفت: “من دوستتم.” کف دستش را روی کتاب گذاشت و امیدوار بود نیت خیرش در دست و روی پوستش احساس شود.

برای لحظه‌ای، هیچ اتفاقی نیفتاد. هیچ صدای خشمگین و خیانت دیده‌ای بر سرش فریاد نزد. هیچ فشار شومی جو اتاق را تحت تأثیر خود قرار نداد. اتاق در سکوت فرورفته بود. بعد برگه‌های کتاب در نسیمی غیرقابل لمس شروع به تکان خوردن کردند. کتاب به‌آرامی مانند پیرمردی که بدنش را می‌کشد و می‌ایستد، خود را در دستان الیزابت باز کرد.

امید وجودش را فراگرفت و به دنبالش دلهره بر آن لرزه انداخت. اگر اشکرافت آن‌همه مدت را صرف خواندن کتاب کرده و به‌جایی نرسیده بود، چرا الیزابت باید در چیزی که وی شکست‌خورده پیروز گردد؟ برخلاف اشکرافت، او کوچک‌ترین ایده‌ای نداشت که راز پرندرگست در چه موردی بوده؛ به‌علاوه، از رمزها و کدهای داخل کتاب نیز هیچ سر درنمی‌آورد. برداشتن این قدم از نقشه‌اش طوری توجه او را به‌خود جلب کرد که برای آنچه بعد از دزدیدن کتاب اتفاق می‌افتاد فکری نکرده بود.

صفحه‌ای را که در مقابلش گشوده شده بود نگاهی انداخت. کلمات جلوی دیدش شنا می‌کردند، الیزابت سعی کرد با پلک زدن خستگی چشمانش را برطرف کند تا بفهمد آنچه می‌بیند درست است یا نه. واقعاً کلمات شناور شده و نوشته‌های جوهری در نهرهایی کوچک بر سطح کاغذ پوستی جاری بود. به بخش دیگری از کتاب رفت. از تصاویری که زیرشان به زبان باستانی چیزی نوشته شده بود، گذشت و در دیگر صفحات هم با همان اتفاق روبه‌رو شد. کلمات کاملاً خوانا و اما جملات به‌کلی درهم‌وبرهم شده بودند. گاهی، طوری جابه‌جا می‌شدند که خواندن یک پاراگراف ممکن و قابل‌درک بود.

اهریمنان اصیل دربارهای درخشان خود را زیر آسمانی بی‌خورشید بنا کرده‌اند. هر چهارده روز یک‌بار، با شیپوری بر دست، سوار بر اسب، با جامه‌ای از ابریشم و دیوهایی زوزه‌کش و اسیر قلاده در کنارشان، برای شکار هیولاها به جنگل می‌روند. صدای آن شیپور اهریمنی به‌سادگی از یاد نمی‌رود، چراکه صدای بس زیبا و چنان هولناک دارد که صید را بر جای خشک می‌کند، گویی که قربانی به سنگ تبدیل شده است...

اما بقیه‌ی جمله‌ها پیش از آنکه الیزابت بتواند خواندن را به پایان برساند از هم جدا شدند و همانند مورچه روی کاغذ به حرکت درآمدند. الیزابت خسته و درمانده آینه غیب‌گویی را برداشت و نام کاترین را صدا زد. چهره دوستش، درست به خستگی چهره‌ی خودش بود و زیر لایه‌ای از یخ روی آینه، خاکستری به‌نظر می‌رسید. وقتی برای گفت‌وگوی معمول نداشتند. خیلی سریع احتمالات را باهم بررسی و عملاً حتی برای نفس کشیدن هم مکثی نکردند.

الیزابت گفت: "شاید این نوشته‌ها فقط توی یک روز و یه زمان مشخص به‌راحتی قابل خوندن باشن. مثلاً در نیمه‌شب یا روزی که توی زمستون خورشید در پایین‌ترین نقطه ممکن قرار می‌گیره، یا مثلاً در طی وقوع یه پدیده طبیعی مثل خسوف."

- اما اشکرافت مطمئن بود که به‌زودی رمزگشاییش می‌کنه، مگه نه؟ پس یا یکی از پدیده‌ها طی دو هفته‌ی آینده رخ می‌ده یا...

الیزابت با افسردگی جمله او را تمام کرد: "یا اینکه کشف کردن رمز کتاب به‌کلی از یه راه دیگه‌ست."

کاترین گفت: "بیا یه لحظه به اون چیزهایی که تا حالا فهمیدی فکر کنیم. ممکنه سرنخی گیر بیاریم که تا حالا بهش بی‌توجه بودیم. ما مطمئنیم که پرندرگست رازش رو به‌صورت رمزنگاری‌شده توی کتاب آورده یا این فقط چیزیه که مردم بدون هیچ مدرکی نتیجه‌گیری کردن؟ تو دنبال این باش و منم تا وقت داریم می‌گردم ببینم از این دوروبر می‌شه اطلاعاتی به‌دست آورد یا نه."

زمان‌شان که تمام شد الیزابت میل باطنی‌اش را، برای التماس به کاترینی که داشت در پشت یخ‌ها محو می‌شد و خواستن اینکه از پیشش نرود سرکوب کرد. تنهایی بر وجودش چیره شده و با خستگی‌ای که سرش را به دوران انداخته بود شدت گرفت. می‌دانست که باید بخوابد؛ اما خسته‌تر از آن بود که از روی زمین بلند شده و کتاب را در بند زنجیرش قرار دهد.

در عوض بی‌هدف شروع به ورق زدن کتاب کرد و مسحور کلمات در حال حرکت شد. با در کنار هم قرار گرفتن بعضی جملات، الیزابت توصیفاتی اغراق‌آمیز و دلهره‌آور ازآنچه اهریمنان در جشن‌ها می‌خوردند و آنچه در مهمانی‌هایی هفت شبه خود می‌پوشیدند، می‌خواند. باوجوداینکه این توصیفات تکه‌پاره او را بیشتر و بیشتر وحشت‌زده می‌کرد، نمی‌توانست چشم از نوشته‌ها بردارد.

قوهایی که توسط گیاه شابیزک مسموم شده و مُرده‌اند، به‌عنوان خوراکی لذیذ و خاص برای ضیافت‌ها در نظر گرفته می‌شوند...

زیباترین لباس در آن شب، پیراهنی بود که بیدهایی نقره‌ای زنده‌زنده بر رویش دوخته‌شده بودند تا درخشش خود را از دست ندهند...

شمع روشن روی میز کنار تخت، کوتاه و آب شده بود. سرش گیج می‌رفت. تصاویری تکه پاره پشت پلک‌هایش در حرکت بودند؛ اهریمنانی که با لباس‌های زیبا و هنگام خوردن و پاره کردن گوشت خوراک، پوزخند شیطانی می‌زدند. به‌نظر می‌رسید این تصورات وحشتناک او را (درست مانند ملوانی که کشتی‌اش شکسته و حوریان دریایی او را به اعماق تاریک دریا می‌برند) از پا درآورده و پایین می‌کشد.

ناگهان از خواب پرید.

یا شاید هم هنوز خواب بود... چون آنچه می‌دید می‌بایست به رؤیایی تعلق می‌داشت.

در کارگاهی قدیمی ایستاده بود. گیاهانی ناآشنا از تیرهای سقف آویزان بودند. شمع‌هایی بزرگ در هر گوشه به چشم می‌خورد که زمینِ پر از لکه را با اشک‌های زرد و روغنی خود می‌پوشاندند. اشیایی عجیب وغریب قفسه‌های دیواری و میزی را که در وسط اتاق قرار داشت پرکرده بودند. پر پرندگان، جمجمه جانوران و چیزهایی دایره‌ای شکل و تیره که در شیشه‌هایی پر از سرکه شناور بودند؛ اما این، بخشی نبود که به او فهماند در حال خواب دیدن است. اتاق در خلأ معلق بود. در پس لبه‌های شکسته و ناهموار اتاق، تاریکی‌ای ژرف دیده می‌شد و تکه‌هایی از سقف که داخل ریخته بود، همان حجم از تاریکی را در بالای سر نشان می‌داد.

نه... سیاهی مطلق نبود. آن ماده سیاه و درخشان او را به‌یاد چیزی آشنا می‌انداخت. بوی غلیظ و تیز ماده‌ای رنگی فضا را پرکرده بود. جوهر.

صدای خشمگین مردی از پشت سرش گفت: "تو کی هستی؟ اینجا چه‌کار می‌کنی؟"

الیزابت به‌سرعت برگشت، قلبش به‌شدت بر قفسه سینه‌اش می‌کوبید. مرد ایستاده در مقابلش، درست شبیه آن چیزی بود که الیزابت پیش از دیدن ناتانیل و اشکرافت از ظاهر یک افسونگر تصور می‌کرد. قدی بلند، اندامی لاغر، پوستی زرد، چشمانی سیاه و درخشان و ریشی با دقت تراشیده شده داشت که درست در موازات با چانه‌اش نوک‌تیز می‌شد. ردایش در هوا موج می‌خورد و روی هر انگشتش یک انگشتر جواهر با رنگ‌های متفاوت بود.

پرخاشگرانه گفت: "هر کی می‌خوای باش، من حاضر نیستم بهت چیزی بگم. صدها سال به‌خاطر هیچ و پوچ اینجا گیر نیفتادم."

صدها سال. به‌نظر جدی می‌رسید. حالا که الیزابت به‌دقت او را ورانداز می‌کرد، می‌دید آن‌قدرها هم که فکر می‌کرده خشمگین نیست. در پس خشمش به‌نظر ترسیده می‌رسید، گویی که الیزابت آمده بود تا چیزی را به‌زور از او بگیرد. ردایش از مد افتاده و هر چیز دیگر در کارگاه آن‌قدر قدیمی بود که گویی قرن‌ها دست نخورده مانده بودند.

هرکجا که بود، رؤیا نمی‌دید؛ و این مرد، این افسونگر نیز رؤیا نبود. الیزابت دوباره به جوهری که اطراف‌شان را گرفته بود نگاهی انداخت و چشم‌هایش به

هنگام درک مسئله‌ای گشاد شد. پرندرگست راز خود را درون کتاب کهن مخفی کرده بود.

رو به افسونگر کرد: "تو آلدوس پرندرگست هستی؟"

گفتن این حرف کار درستی نبود. صورت مرد درهم رفت و فاصله بین‌شان را با چند قدم بلند و سریع طی کرد. شانه‌های الیزابت را در چنگ گرفت و گفت: "چطور به اینجا اومدی؟" آن‌قدر الیزابت را تکان داد که دندان‌هایش شروع به برهم خوردن کرد. "جواب منو بده دختر!"

- نمی‌دونم! داشتم کتاب کهن رو می‌خوندم. بعد خوابم برد.

مرد غرید: "همچین چیزی امکان نداره."

الیزابت گفت: "برای کسی که بیشتر از سیصد سال عمر کرده حرف عجیبی زدی. برای من هم این به‌نظر ناممکن می‌آد."

شانه‌های پرندرگست فروافتاد. الیزابت را رها کرد و باخشم لبه میز را گرفت. الیزابت در شگفتی فهمید که ذره‌ی از او نمی‌ترسد. آن‌قدر نحیف و لاغر بود که اگر می‌خواست به او آسیب برساند، الیزابت به‌راحتی از لبه اتاق به پایین هُلش می‌داد.

بالاخره، همان‌طور که نگاه خشمگینش را به شیشه‌ای که به‌نظر می‌رسید با دُم قطع‌شده‌ی موش پرشده دوخته بود، گفت: "الان چه سالیه؟"

سؤال‌های زیادی در ذهن الیزابت بود؛ اما به‌نظر نمی‌رسید اگر اولین سؤال مرد بی‌پاسخ بماند، جوابی به سؤال‌های او بدهد. "هزار و هشتصد و بیست‌وچهار."

جواب الیزابت را هضم کرد. بعد از سکوتی طولانی و کشنده گفت: "من زنده نیستم. حداقل به معنای واقعی زنده نیستم."

الیزابت گفت: "از گور دراومدی." و با نگاهی دوباره بر گونه‌های استخوانی و اندام نحیفش بر خود لرزید.

مرد پرخاشگرانه گفت: "نه، از گور درنیومدم بچه‌ی احمق. جسد نیستم. بدن فیزیکیم رو در دنیای فانی رها کردم و ذهنم رو به این... این... خُب، فکر نمی‌کنم تو بتونی درکش کنی. مشخصه که افسونگر نیستی، مگر اینکه معیارها از زمان من دچار افت چشم‌گیری شده باشه. تمام چیزی که لازمه بدونی اینه که من به دست خودم اینجا گیر افتادم. نمی‌تونم اینجا رو ترک کنم؛ و تو هم قرار نبوده بتونی از طریق کتاب منو ملاقات کنی، نه بدون اجازه خودم."

الیزابت نگاهی به اطراف انداخت. "ما الان داخل کتابیم؟ یه جور بعد متناوبه؟"

مرد چشمانش را تنگ کرد. "پس از تئوری‌های جادویی اهریمنی باخبری."

الیزابت تصمیم گرفت اشاره‌ای به اینکه رمان‌های زیادی خوانده نکند.

مرد با لحنی تیز ادامه داد: "اینجا یه جور دنیای مصنوعیه. وابسته به کتابه و از اتاقی که الان توش هستیم فراتر نمی‌ره. سعی برای ساختن دنیای بزرگ‌تر از این می‌تونه خطر شکسته شدن مرز بین دنیای فانی‌ها و دنیای دیگر رو به دنبال داشته باشه."

الیزابت گفت: "پس تو واقعاً اونجا بودی، توی دنیای دیگه."

مرد چشم‌هایش را تنگ‌تر کرد. "بیشتر مردم حرف منو باور نکردن. گفتن تحقیقاتم رو جعل کردم."

الیزابت که حالات چهره‌اش را به‌خوبی زیر نظر داشت، گفت: "همه به‌جز یه نفر. مردی که خودش رو دوست تو خطاب می‌کرد."

عضلات صورتش درهم پیچید. با صدای زیری فریاد زد: "تو کی هستی؟"

- اسم من الیزابت اسکریونره. من شاگرد کتابدار هستم... بودم؛ اما اینا مهم نیست. هیچ رمزی توی کتاب گنجونده نشده، شده؟ تو خودت اون رمزی. تو خودت رو اینجا مخفی کردی تا از دست کورنلیوس اشکرافت فرار کنی.

رنگ از انگشتان پرندرگست که هنوز بر میز چنگ انداخته، رخت بربسته بود.

الیزابت همان‌طور که کم‌کم به حقیقت پی می‌برد، ادامه داد: "اگر این‌کارو نمی‌کردی، اون از جادو برای خوندن خاطراتت و هر رازی که مخفی کرده بودی استفاده می‌کرد. همه رو به‌زور ازت می‌گرفت." و با توجه به چشم‌های گشاد شده پرندرگست ادامه داد: "نوه‌ی نوه‌اش می‌خواست با من همین‌کارو بکنه."

پرندرگست برای لحظه‌ای به او خیره شد و بعد زیر خنده زد. اضطرابی در خنده‌اش حس می‌شد که الیزابت را نگران می‌کرد. به‌خود یادآور شد که او صدها سال است در تنهایی اینجا گیر افتاده و خودش نیز در ابتدای ماجراهایش با ناتانیل واکنشی چندان متفاوت‌تر از این نداشت.

پرندرگست نفسی تازه کرد و گفت: "داری دروغ می‌گی. متوجه شدم. تو هم همدست اشکرافتی. به هیچ طریق دیگه‌ای نمی‌شد که بدونی... که حدس بزنی..."

- نیستم! قسم می‌خورم.

"از یه چیزی مطمئنم. اشکرافت‌ها قربانیان‌شون رو سالم نمی‌ذارن." چشمانش برقی تب‌آلود زدند. "می‌تونی تصورش رو بکنی چه چیزهایی باعث شد من این انزوا رو به محبت‌های دوست عزیز و قدیمیم ترجیح بدم؟ همه‌چیز رو پشت سرم رها کردم. بدن واقعیم تبدیل شد به یه پوسته، به یه کالبد بی‌عقل که مدام یاوه‌سرایی می‌کرد؛ ولی وقتی کورنلیوس کارش با ذهنم تموم می‌شد هم همین‌کارو باهام می‌کرد. حداقل این‌جوری زحمت‌های اون شیطان رو به باد دادم. هیچ‌وقت اونو به‌دست نمی‌آره. تو هم به‌دست نمی‌آری."

- چی رو؟

پرندرگست جوابی نداد. رویش را برگرداند و گرچه نمی‌توانست از انتهای کارگاه و پشت قفسه‌های تا لبه پر به مکانی دورتر برود، با ردایی که در اطراف بدنش به اهتزاز درآمده بود شروع به دور شدن از او کرد.

الیزابت به دنبالش راه افتاد و گفت: "ممکنه تونسته باشی به کورنلیوس رو دست بزنی؛ اما این مردی که من می‌گم حالا به دنبال راز تو می‌گرده. می‌دونه اینجایی و برای پیدا کردنت از هیچ کاری فروگذار نیست."

پرندرگست دست استخوانی‌اش را در هوا تاب داد، سنگ‌های انگشترهایش در نور شمع برقی زدند. "عیبی نداره، نمی‌تونه..."

- نمی‌تونه بیاد اینجا؟ همون‌جوری که من اومدم؟

پرندرگست متوقف شد. "داری وقتت رو حروم می‌کنی."

- به حرفم گوش کن، دلیل من برای پیدا کردن کتاب تو این بود که اشکرافت حالا داره توی کتابخونه‌های بزرگ مالفیست آزاد می‌کنه. تعداد زیادی از مردم مُردن. من باید بفهمم برای چی داره این‌کارو می‌کنه تا برای کالیجیم مدرک و اثبات ببرم. در غیر این صورت هیچ‌وقت به سزای کارهاش نمی‌رسه.

سکوتی شکل گرفت و بعد، پرندرگست گفت: "پس شروع کرده آره؟ داره سعی می‌کنه کاری رو که کورنلیوس شروع کرد تموم کنه."

- ای‌کاش بهم بگی که می‌خواد چه‌کار کنه. می‌دونم نقشه‌ای داره، یه بخشش به کتابخونه بزرگ هاروزه...

صدای پرندرگست مانند شلاقی حرف‌های الیزابت را قطع کرد. "بسه! ولم کن. مهم نیست چه نقشه‌ای داره؛ چون..." خم شد، دستانش را بر زانو گذاشت و به‌زحمت گفت: "بدون من... نمی‌تونه به موفقیت برسه."

الیزابت این‌همه راه را نیامده، کتابی از کتابخانه سلطنتی ندزدیده و کمک یک اهریمن را طلب نکرده بود که حالا عقب‌نشینی کند. خود را به پشت سر پرندرگست رساند و بازویش را گرفت. با لمس دست الیزابت تمام بدن پرندرگست به لرزه درآمده و بعد به‌زانو افتاد. درد صورت رنجورش را فراگرفت.

الیزابت غرق در احساس گناه شد. "حالت خوبه؟"

اما به‌محض بیان این حرف متوجه شد هر آنچه در حال رخ دادن است فقط به خود پرندرگست مربوط نمی‌شود. شمع‌ها به‌سرعت می‌سوختند و دریایی از موم آب شده به راه انداخته بودند. تاریکی بر کارگاه حمله می‌آورد. بعد زمین با چنان شدتی شروع به لرزیدن کرد که چیزی نمانده بود الیزابت نقش زمین شود. شیشه‌ها از روی میز افتاده و هزاران تکه شدند.

پرندرگست گفت: "کتاب کهن فرامین شیطانی... داره یه اتفاقی برای کتاب می‌افته. در خطری دختر. بدن تو هنوز در دنیای فانیه."

قلب در گلوی الیزابت می‌تپید. "چطور برگردم؟ حتی نمی‌دونم چطور به اینجا اومدم."

پرندرگست غرید: "بپر!"

وقت نداشت باوجود دنیایی که داشت در اطرافش از هم می‌پاشید، به فرمانش فکر کند. با نهایت سرعت به سمت لبه زمین دوید، تمام قدرتش را جمع و خود را به آن‌سوی لبه ناهموار پرتاب کرد و اندیشید این‌ها واقعی نیستن. فقط دارن توی ذهنم اتفاق می‌افتن. قرار نیست سقوط کنم.

اما شبیه سقوط بود، آن‌قدر در هوا به دور خود پیچید و پیچید که دیگر نمی‌توانست بالا و پایین را از هم تشخیص دهد، طعم تلخ جوهر دهان و بینی‌اش را

پر کرد و داشت خفه‌اش می‌کرد...

ناگاه هوا را درون ریه‌هایش کشیده و با چنان شدتی که گویی روحش با فشار بر جسمش بازگشته از خواب بیدار شد. بر کف اتاقش، گیج و با کتاب کهن روی پا نشسته بود.

شمع خاموش شده بود. تمام نشده بود، الیزابت در خواب غلتیده، شانه‌اش محکم با میز کنار تخت برخورد کرده و این کار شمع را انداخته و شعله را خاموش کرده بود. با خود اندیشید شانس آورده که افتادن شمع به آتش‌سوزی ختم نشده است؛ اما نظرش سریعاً عوض شد، چراکه خاموشی نتیجه‌ای بسیار وحشتناک‌تر به همراه داشت.

قطراتی از موم داغ روی صفحات کتاب افتاده بود. پیش چشم الیزابت، جوهر همانند قطرات خون از دور موم بیرون زده، در کاغذ پوستی فرورفته و صفحات کتاب را سیاه می‌کرد. الیزابت از جا پرید و کتاب را روی فرش انداخت. کتاب وارونه بر زمین افتاد و جلدش طوری تکان می‌خورد و متورم شده بود که گویی چیزی درونش زندانی بوده و سعی بر فرار داشت. سایه‌اش زیر نور ماه بر زمین افتاده بود. الیزابت درست در زمانی که دستی پوشیده از فلس از کتاب بیرون آمد و مچ پایش را در چنگ پر چین‌وچروکش گرفت، کیسه نمکی را از کمربند خود جدا کرد.

کتاب کهن به یک مالفیست تبدیل شده بود.

۷۰

فصل بیست‌وسوم

الیزابت مزه‌ی نمک را که از پوشش پاره شده‌اش بیرون ریخت و اتاق را با دانه‌های درخشانش که زیر نور ماه به‌طور غافل‌گیر کننده‌ای زیبا و شبیه دانه‌های برف بود، حس کرد. فشار انگشتان آن‌قدری کم شد که الیزابت توانست پایش را از میان‌شان بیرون بکشد. در مقابل، مالفیست با تکانی از روی خشم به کارش واکنش نشان داد. کتاب حرکاتی عجیب انجام می‌داد و اندام‌های فلس‌دارش را به هر سوی تکان می‌داد، بعد دَر با فشار بسیار زیادی روی لولا چرخید و نوری شدید از راهرو به اتاق هجوم آورد. موجودی خمیده با گوش‌هایی دراز در درگاه و زیر سایه ایستاده بود. تکان دیگری خورد و به داخل راهرو رفت.

الیزابت شیطان‌کش را برداشت و از روی آنچه از در باقی مانده بود، پرید و به دنبال مالفیست رفت. مالفیست سلانه‌سلانه در راهرو پیش می‌رفت و اجزایش حالا دیگر نمایان شده بود. شبیه جن‌هایی بود که در عمارت اشکرافت زندگی می‌کردند، با این تفاوت که بخش‌های سرخ و گوشتالودش گویی خاک گرفته و خشک‌شده و روی پوستش ردی از بخیه به چشم می‌خورد. شپش‌های کتاب، آن بخش را که به گوش تبدیل شده رشته‌رشته کرده بودند. چند برگ طلایی بر تنش چسبیده و با گذران سال‌ها مات و پوسته‌پوسته شده بود.

وقتی به پله‌ها رسید، چهاردست‌وپا شروع به پایین رفتن و چنگال‌هایش فرش را پاره کرد. پایین پله‌ها، با میزی برخورد کرده و گلدانی را روی زمین مرمری واژگون کرد. گل‌های رُز در دریایی از آب و تکه‌های چینی شکسته روی زمین پخش شدند. از چه زمانی به بعد در سرسرا گل تازه می‌گذاشتند؟ الیزابت متوجه‌شان نشده بود.

از خیر پله‌ها گذشت، روی نرده لیز خورد و خود را به مالفیست رساند که سعی می‌کرد قدم‌هایش را روی زمین خیس استوار کند. آرام به سمتش رفته و شیطان‌کش را آماده در دست گرفته بود. مالفیست از او ترسید، دست‌های استخوانی‌اش را روی سینه گذاشت، چشمان سیاه و جوهری‌اش گرد شده و می‌درخشید. الیزابت همان‌طور که مالفیست را در کنج دیوار گیر می‌انداخت، سعی کرد احساس ترحمش را سرکوب کند. نمی‌خواست قدرت مالفیست را (آن‌هم بعد از کاری که با در اتاقش کرده بود) دست‌کم بگیرد. قدرت یک کلاس شش مضطرب و متشنج از توان یک سرپرست هم بیشتر بود.

- این پایین چه خبره؟

الیزابت با شنیدن صدای ناتانیل از انتهای راهرو در جا خشک شد. لحظه‌ای بعد، باوجودی که پاسی از شب گذشته بود، با لباسی رسمی زیر نور ماه سرسرا پدیدار شد. ایستاد، به ورودی اتاق تکیه داد و با چنان آرامشی آنچه را که می‌دید زیر نظر گرفت که گویی هرروز با چنین مواردی روبه‌رو می‌شود.

شکم الیزابت به‌طرز عجیبی درهم می‌پیچید. آخرین خاطره‌ای که از ناتانیل داشت (آن‌طور رنگ‌پریده و لرزان، درحالی‌که دستش را برای گرفتن دستان سیلاس دراز کرده) هنوز برایش تازه بود. حالا که او را در آن حالت دیده بود، آرامش و جدیت حالایش به‌نظر غیرممکن می‌رسید. رفتارش کاملاً عادی بود، گویی هیچ‌چیز تغییر نکرده. البته... واقعاً هم چیزی تغییر نکرده بود. در تمام این مدت نیز او دردش را از چشم الیزابت مخفی نگه می‌داشت. از همه، به‌جز سیلاس، تنها فردی که درکش می‌کرد.

ناتانیل آهی کشید: "اسکریونر. باید درست همون لحظه‌ای که گلدون عتیقه و بی‌نهایت باارزش مادر مادربزرگم خورد زمین می‌دونستم کار، کار توئه." بعد نگاه موشکافانه‌اش را بر مالفیست انداخت: "این کیه؟ دوستته؟"

مالفیست دهان پر از دندانش را گشود و جیغ کرکننده‌ای کشید. لوسترها در بالای سرشان شروع به لرزیدن کرد.

ناتانیل گفت: "چه دوست‌داشتنی." رویش را به الیزابت کرد. "اگر شما دو تا دنبال خراب کردن چیز دیگه‌ای هستن، باید بگم چندساله می‌خوام از شر پرده‌های ملیله‌دوزی عمه کلاتیلد خلاص بشم. خودتون که ببینین می‌فهمین کدوم رو می‌گم. بنفشه."

الیزابت پیش از آنکه توان حرف زدن را به‌دست آورد چند بار دهانش را باز کرد. "به کمکت احتیاج دارم."

- برای چی؟ به‌نظر می‌رسه کنترل امور توی دستته.

- می‌شه به کمک جادو یه مالفیست رو دوباره تبدیل به کتاب کرد؟

ناتانیل ابرویش را بالا برد و گفت: "با توجه به اینکه خیلی قدرتمند به‌نظر نمی‌آد، احتمالش هست. چرا؟"

الیزابت جلوی خود را گرفت تا دندان‌هایش را برهم نساید. اگر کابوس‌ها را در نظر نمی‌گرفتی، ناتانیل درست به‌اندازه‌ی قبل اعصاب‌خردکن بود. "این کتاب مدرک مهمی علیه اشکرافته. تنها چیزیه که دارم."

هردو ابروی ناتانیل بالا پرید: "می‌دونستم توی کتابخونه سلطنتی یه کارهایی می‌کردی؛ ولی دزدی؟ واقعاً اسکریونر؟"

خون به گونه‌های الیزابت دوید. گره دستش به دور قبضه شیطان‌کش سست شد. به‌محض مرتکب شدن این اشتباه، متوجه شد نباید این کار را می‌کرده، نباید حواسش پرت می‌شد؛ اما برای متوقف کردن مالفیست که سریعاً به‌خود تکانی داد و از دست الیزابت گریخت، دیر شده بود. در چشم برهم‌زدنی الیزابت روی زمین پرت شده و هوا از ریه‌هایش می‌گریخت.

با ناامیدی اندیشید نذار فرار کنه. اگر کتاب فرار می‌کرد تمام زحماتش از بین می‌رفت.

کلماتی بریده بریده از یک افسون، هوا را در بوی سوختگی فروبرد. نورهایی زمردی رنگ در بالای سر الیزابت به رقص درآمدند، روی زمین خیس منعکس شدند و روی گل‌های رُز پخش شده سایه انداختند. الیزابت خود را روی آرنج بلند کرد و مالفیست را دید که در حالت نیمه‌پریده و بافاصله یک دست از پنجره در هوا معلق مانده است. ناتانیل پشت سرش ایستاده و یک دستش را با چنان فشار و قدرتی به سمت مالفیست گرفته بود که رگ‌های گردنش برجسته و دستش از فشار جادو می‌لرزید و لب‌هایش کلمات افسونی را زمزمه می‌کرد.

مالفیست آرام و متناوب شروع به جمع شدن و کوچک‌تر شدن کرد. اعضای بدنش تا شدند، سرش خم شد و سینه‌اش به داخل چرخید. کوچک و کوچک‌تر می‌شد. سپس، نور محو و کتاب کهن با صدایی که در سرسرا طنین‌انداز شد روی زمین افتاد.

ناتانیل نفس‌نفس‌زنان خم شد و الیزابت با نگرانی از جا برخاسته و به سمتش رفت. ناتانیل چشمانش را بست و فریادش را فروخورد، الیزابت فهمید چیزی بسیار بزرگ‌تر ازآنچه تصور می‌کرده از او طلب کرده است. مطمئن بود ناتانیل، ناتانیلی که مجسمه‌ها را زنده و طوفان به پا می‌کرد، به‌راحتی از پس چنین جادویی برمی‌آید؛ اما به‌واقع، الیزابت تاکنون نشنیده بود که مالفیستی به وضعیت قبل از تغییر خود بازگردد. اگر چنین کاری آسان می‌بود، دیگر وجود کتابخانه‌های بزرگ و سرپرستان چه لزومی داشت؟

الیزابت به سمتش رفت و روی زانوانش افتاد. "ناتانیل."

چشمانش سیاهی می‌رفت. خون در گوش‌هایش نعره می‌کشید؛ و در بین موجی از سرگیجه متوجه دستانی شد که او را گرفته بودند. پشت سرهم پلک زد و دنیا دوباره در برابر دیدگانش شکل گرفت. ناتانیل داشت به او دست می‌زد. دستانش به‌سرعت دورتادور بدن او را لمس و دنبال چیزی می‌گشتند. او داشت به دنبال آسیب یا زخمی می‌گشت.

الیزابت تاکنون این‌چنین لمس نشده بود. لمس دستانش مانند ستاره‌ای دنباله‌دار بر وجودش نقش بسته بود. دردی سینه‌اش را پر کرد. فشار این احساسات داشت او را از پا درمی‌آورد.

"کجات درد می‌کنه؟ می‌تونی بهم بگی؟" و وقتی الیزابت پاسخی نداد، ناتانیل صورت او را بین دستانش گرفت: "الیزابت!"

شنیدن اسمش از دهان ناتانیل و با آن لحن، ناگاه او را به‌خود آورد. گفت: "جاییم درد نمی‌کنه. خیلی سریع ایستادم. فقط..." نبضش زیر تماس انگشتان ناتانیل شدت گرفته بود.

ناتانیل جمله نیمه‌کاره‌ی او را تمام کرد: "خسته‌ای." چشمان خاکستری‌اش صورت او را می‌کاوید. "آخرین باری که خوابیدی کی بوده؟"

سه شب پیش. این را با صدای بلند بیان نکرد. مشخص بود ناتانیل نیز انتظار شنیدن جوابی را ندارد. عضلات آرواره‌اش هنگام کمک به الیزابت برای ایستادن و بعد نشاندنش روی یک صندلی، برهم فشرده شد. به‌نظر بیمار می‌رسید، گویی لمس الیزابت برایش سمی بوده یا هوای اتاق همانند آبی که از لوله پایین می‌رود، در حال خالی شدن بود. الیزابت سردرگم و گیج بود. کمی بعد، ذهنش سررشته امور را در دست گرفت. برایش روشن شد که حالت چهره‌ی ناتانیل از چه ناشی می‌شد، ناتانیل فکر می‌کرد خود مقصر این اتفاق‌هاست.

"صبر کن." باوجود لحن اعتراض‌آمیزش، ناتانیل از او فاصله گرفت.

۷۱

گفت: "سیلاس."

به‌محض پدیدار شدن سایه سیلاس در سرسرا، ناتانیل به سمتش رفت. حال الیزابت دیگر خوب شده و سرگیجه بسیار کمی داشت؛ اما احساسات درهم‌وبرهمش گره‌ای چنان بزرگ در گلویش ایجاد کرده بود که نمی‌توانست به‌خوبی نفس بکشد. آرزو می‌کرد جلوی هر اتفاقی که قرار است رخ دهد گرفته شده، زمان به عقب برگشته و او فرصت حرف زدن با ناتانیل را پیدا کند. ناامیدانه به ناتانیل که خم شده و با لحنی تند و زمزمه وار با سیلاس حرف می‌زد نگاه کرد.

"برای چی بهم نگفتی دوباره دارم کابوس می‌بینم؟ من دیگه بچه نیستم. اگر وقتی خوابم از افسون استفاده کنم و کس دیگه‌ای هم توی این خونه باشه باید درباره‌اش بهم بگی! به‌خاطر خدا سیلاس! ممکن بود بهش آسیب بزنم!"

سیلاس با خشمی سرکوب‌شده گفت: "ارباب."

ناتانیل بی‌توجه به حرف زدن سیلاس ادامه داد: "این بار چی بود؟ از دیوارا خون می‌ریخت یا جنازه‌ها روی زمین سینه‌خیز می‌رفتن؟ یا شاید تصویر محبوب خودم بوده، شبح پدرم که با گلوی بریده‌شده این‌ور و اون‌ور می‌ره! این خیلی زود آبدارچی رو فراری داد، مگه نه؟"

- اونا زاده‌ی ذهن تونن ارباب. بی‌خطرن.

"نگو." این کلمه را با شدت وارد آوردن یک سیلی بیان کرد. "تو جادویی رو که توی خون خاندان من جریان داره دیدی. به بالتازار خدمت کردی."

سیلاس سرش را به سویی خم کرد. "و به همین دلیل فکر می‌کنم که نظراتم..."

“گفتم نگو! با من بحث نکن. دراین‌باره بحث نکن.” صورتش سرد و به چهره‌ی یک مجیستر تمام‌عیار تبدیل گشت. “این یه دستوره.”

لب‌های سیلاس برهم فشرده شد و بعد، به ناتانیل تعظیمی کرد.

ناتانیل دست در موهای خود فروبرد و به آن‌سوی سرسرا رفت. نمی‌خواست با هیچ‌کدام‌شان چشم‌درچشم شود. “فردا براتون یه اقامتگاه جایگزین پیدا می‌کنم خانم اسکریونر. یکی دو روز بیشتر طول نمی‌کشه. موندن‌تون اینجا، از اول هم موقتی بود.” این را گفت و سمت پله‌ها رفت.

الیزابت سعی داشت بفهمد چطور در عرض چند ثانیه از الیزابت، به خانم اسکریونر تبدیل شده است. کنترل شرایط داشت با سرعتی بسیار بالا از دستانش خارج و مانند دوک نخ از او دورتر و دورتر می‌شد. حس می‌کرد اگر همین حالا مداخله نکند، او و ناتانیل تبدیل به دو غریبه می‌شوند و دیگر نمی‌تواند اوضاع را به همان حالتی که بود برگرداند. نفسی کشید.

با فریاد رو به پله‌ها گفت: “من نمی‌خوام جای دیگه‌ای بمونم!”

ناتانیل قدمی دیگر برداشت، سپس قامت راست کرد و متوقف شد. رویش را برنگرداند، گویی تحمل دیدن چهره‌ی الیزابت را نداشت.

حقیقت هنگام افشا شدن، الیزابت را غافل‌گیر می‌کرد: “من ازاینجا خوشم می‌آد. برام شبیه... شبیه خونه‌ست. اینجا احساس امنیت دارم. از تو و کابوس‌هات نمی‌ترسم.”

ناتانیل خنده‌ای تلخ و مصنوعی کرد. “تو منو نمی‌شناسی. هنوز درست ندیدی چه‌کارهای می‌تونم بکنم؛ و وقتی چنین اتفاق‌هایی بیفته، فکر کنم نظرت رو عوض می‌کنی.”

الیزابت شبی را که در بلکوالد گذرانده بودند به‌یاد آورد که ناتانیل نشسته و به هنر دست اجدادش (به زخمی که صدها سال از به‌وجود آمدنش می‌گذشت و هنوز چرک پس می‌داد) نگاه می‌کرد. از چنین چیزی می‌ترسید؟ اینکه شیطان وجود بالتازار در او هم خانه کرده باشد؟ ذره‌ذره قلبش درد می‌کرد، گویی چاقویی را از بین دنده‌هایش به داخل فروبرده باشند.

الیزابت گل رزی را از روی زمین برداشت، گلبرگ‌هایش نمناک بودند و خارهایش انگشتان او را می‌آزردند. نمادی از عشق، زندگی و زیبایی که وجودش در خانه خالی و دلگیر ناتانیل عجیب به‌نظر می‌رسید؛ اما حقیقت این بود که مدتی می‌شد که الیزابت دیگر آن خانه را دلگیر نمی‌دانست. حالا می‌فهمید این گل‌ها برای او بوده‌اند. نشانی بر امید که سعی در سر برآوردن از دل خاکستر داشته.

به ناتانیل نگاه کرد و گفت: “شاید ندیده باشم چه‌کارهایی ازت برمی‌آد؛ اما دیدم تصمیم به انجام چه‌کارهایی می‌گیری، این مهم‌تر نیست؟”

این سؤال، مقاومت ناتانیل را درهم شکست. دستش را به نرده گرفت تا تعادلش را حفظ کند. "تصمیم گرفتم در مقابله با اشکرافت بهت کمک نکنم."

قلب الیزابت تیر کشید. به شانه‌ها و پشت ناتانیل که نشان از خشمش داشت نگاه کرد. "برای عوض کردن نظرت خیلی دیر نشده."

ناتانیل خم شد و پیشانی‌اش را روی ساعدش گذاشت. سکوت بر فضا حاکم شد. سرسرا بوی احتراق جوی می‌داد؛ اما ردی از رایحه‌ی رُز نیز در هوا حس می‌شد. ناتانیل بالاخره گفت: "باشه."

خوشی همانند جرعه‌ای نوشیدنی سرتاسر وجود الیزابت را فراگرفت؛ اما جرئت نداشت چیز بیشتری از او بخواهد. "می‌تونم اینجا بمونم؟"

"معلومه که می‌تونی بمونی. حالا انگار اگر می‌خواستم هم می‌تونستم جلوت رو بگیرم!" بعد مکثی کرد. الیزابت بی‌صبرانه منتظر بود تا ادامه‌ی حرف ناتانیل را بشنود. "و قبوله. بهت کمک می‌کنم. هیچ دلیل شرافتمندانه‌ای هم پشتش نیست. هنوزم فکر می‌کنم کارمون بی‌فایده‌ست. احتمالاً آخرش خودمون رو به کشتن می‌دیم." و به بالا رفتن از پله‌ها ادامه داد. "اما هر کسی حدومرزی برای خودش داره؛ و اگر یه چیز توی دنیا باشه که نتونم تحملش کنم، اینه که یه گوشه بایستم و ببینم تو عتیقه‌هام رو نیست و نابود می‌کنی."

نیش الیزابت گوش‌تاگوش باز شده بود. فریاد زد: "ممنونم!"

ناتانیل از بالای پله دستی تکان داد؛ اما پیش از آنکه در پشت دیوارهای راهرو ناپدید شود، الیزابت دید که او هم لبخندی بر لب داشت.

فصل بیست‌وچهارم

روز بعد وقتی الیزابت آینه غیب‌گویی را به اتاق مطالعه برد، ناتانیل (باوجوداینکه می‌گفت آینه بیش از نیم‌قرن گم شده بوده) تعجب نکرد.

گفت: "مال عمه‌ام، کلاتیلد بود. قبل از اینکه من به دنیا بیام مُرد؛ اما همیشه از اینکه جاسوسی خونواده شوهرش رو می‌کرد برام داستان‌های زیادی گفتن."

الیزابت مکثی کرد و به‌یاد آورد خانم ویک آن روز درباره‌ی آینه به او چه گفته بود. "این اتفاق مال بعد از وضع قوانین نیست؟"

"بله؛ اما اگر بهت بگم چند تا از این وسایل جادویی توی خونه‌های قدیمی مثل خونه ما مخفی شدن باورت نمی‌شه." چشمانش را بست، انگشتانش را بر لبه آینه کشید و مدتی فکر کرد. "لاولیس‌ها توی انبار خونه‌شون ابزار شکنجه قابل‌حملی پیدا کردن، بین‌شون یه ندیمه آهنی بود که تا بالای پله‌ها دنبال‌شون کرد و چیزی نمونده بود خُرد و خاکشیرشون کنه. من شخصاً حاضر نیستم برم توی زیرزمین خونه‌ام. اونجا درهاییه که از زمان ساخته‌شدن خونه توسط بالتازار تابه‌حال باز نشدن. سیلاس هم بهم گفته که اون علاقه بسیار عجیبی نسبت به بعضی عروسک‌ها داشته..." ناگهان چشمانش را باز کرد: "بفرما."

الیزابت روی مبل خم شد تا نگاه بهتری بیندازد. شبنم‌های یخزده از سطح آینه پاک شده بودند. طبق گفته‌های ناتانیل آینه هیچ اشکالی نداشته و فقط باید به آن فرصت داده می‌شد تا بعد از آن‌همه سال سکون، دوباره جادویش را بازیابی کند. حالا، او و کاترین می‌توانستند تا هر زمان دوست داشتند با یکدیگر حرف بزنند.

خنده‌ای از روی سرخوشی از دهان الیزابت بیرون آمد. سرش را بالا آورد و دید ناتانیل با نگاهی دقیق، طوری به او خیره شده که گویی در حال بررسی یک نقاشی بود. وقتی نگاه‌شان درهم گره خورد وجود الیزابت به تلاطم افتاد. همه‌چیز در نگاهش وضوحی دیگر پیدا کرده بود. وسایل آزمایش که از پس شانه او می‌درخشیدند، نور شمع که بر لب‌های نرمش افتاده و عنبیه‌های بلورین چشمانش باآن‌همه خطوط درهم و در فاصله‌ای بسیار نزدیک.

برای لحظه‌ای که فقط به‌اندازه‌ی یک ضربان ادامه داشت، گویی ممکن بود اتفاقی بیفتد. بعد سایه‌ای بر چشمان ناتانیل افتاد. گلویش را صاف کرد و آینه را به الیزابت برگرداند. "آماده‌ای؟"

الیزابت موجی از شرمساری را که در وجودش پیچید به عقب راند و سعی کرد ذره‌ای از آن‌را در چهره‌اش نمایان نکند. امیدوار بود ناتانیل متوجه سرخی گونه‌هایش نشده و اگر شده باشد هم آن‌را با هیجانش برای گفت‌وگو با کاترین اشتباه بگیرد.

الیزابت گفت: "آره؛ اما اول می‌خوام یه چیزی رو امتحان کنم." آینه را به بینی‌اش نزدیک کرد و ترسی که وجودش را در برداشت نادیده گرفت، رو به آینه فرمان داد: "اشکرافت رو نشونم بده."

تمام عضلات بدن ناتانیل با درهم پیچیدن تصویر آینه منقبض شد. گرچه، بعد از واضح شدن تصویر، معلوم شد که چیزی نشان نمی‌دهد. در عوض، موجی از نورهای طلایی و درخشان در آینه پدیدار شد. الیزابت اخمی کرد. تابه‌حال ندیده بود آینه چنین کاری انجام دهد.

- متوجه نمی‌شم. جاییه که هیچ آینه‌ای در نزدیکی‌اش نیست؟

ناتانیل که آسوده‌تر شده بود، گفت: "این جادوی اشکرافته. به‌نظر می‌رسه برای خودش یه جور دیوار و حفاظ امنیتی درست کرده. اونا برای جلوگیری از افسون‌های بد و خطرناک طراحی شدن؛ اما مشخصاً می‌تونن جلوی دید آینه غیب‌گو رو هم بگیرن."

الیزابت نفسش را بیرون داد و متوجه شد که در تمام این مدت حبسش کرده بود. "برای همه‌چیز خودش رو آمده کرده. این یکی از چیزهایی بود که در زمان اسارتم توی عمارتش فهمیدم. زاغ سیاه اشکرافت رو چوب زدن از همون اولشم بیش از اون که بخواد واقعی باشه خوب به‌نظر می‌رسید؛ اما باید شانسم رو امتحان می‌کردم."

ناتانیل با لحنی تسکین‌دهنده گفت: "اصلاً شاید این‌جوری بهتر باشه. تصورش رو بکن توی دستشویی می‌دیدمش. یا در حال کندن موهای دماغش. یا حتی..."

الیزابت شکلکی درآورد. پیش از آنکه ناتانیل بتواند حرف دیگری بزند رو به آینه گفت: "کاترین رو نشونم بده."

انگشتانش هنگام درهم پیچیدن دوباره تصویر آینه، به دور دسته آن سفت شدند. او ناتانیل و کاترین را به بهترین نحوی که می‌توانست برای این لحظه آماده کرده بود و فکر می‌کرد در آن روز صبح فقط یک دقیقه یا بیشتر برای صحبت با کاترین وقت دارد؛ اما حالا که زمان دیدار آن دو فرارسیده، وسواسی شدید پیدا کرده بود. به دلایلی، فکر می‌کرد تحمل این را نداشته باشد که بهترین دوستش از ناتانیل متنفر شود.

چهره‌ی کاترین در آینه پدیدار شد. چهارزانو روی زمین نشسته و تا زیر چانه خود را در بالاپوش بزرگی پوشانده بود؛ و توانسته بود ظاهرش را به طریقی تهدیدکننده نشان دهد. شاید به‌خاطر نگاه موشکافانه‌اش بود که ناتانیل را همانند موش آزمایشگاهی تشریح می‌کرد.

کاترین گفت: "تورن."

ناتانیل جواب داد: "کوئیلورتی)۴۲.("

سکوتی طولانی شکل گرفت که در طی آن الیزابت فکر می‌کرد چیزی نمانده بالا بیاورد. بالاخره، کاترین دست تیره‌رنگش را از زیر لباس بیرون آورد و عینکش را روی چشمانش تنظیم کرد. دست دوباره از دید پنهان گشت، گویی که هرگز وجود نداشته است. گفت: "به نظرم که بد نیستی. حالا، قبل از اینکه شروع کنیم باید چه چیزهای دیگه‌ای رو بدونم؟"

و به همین راحتی، جو سنگین از بین رفت. الیزابت به‌سختی می‌توانست جلوی خود را بگیرد، به هوا نپرد و خوشی نکند. الیزابت آینه را در زاویه‌ای قرار داد که کاترین بتواند صورت هردو را ببیند. "برای شروع باید بگم که اشکرافت برای حمله به کتابخونه‌ی بزرگ فیرواتر دو روز تأخیر داشته."

کاترین اخم کرد. "فکر می‌کنی به این خاطره که توی کشف راز کتاب کهن پیشرفتی نداشته؟"

- دقیقاً... برای خودش وقت خریده؛ چون هنوز برای اجرای نقشه‌ای که برای هاروز داشته، آماده نیست...

هر سه برای مدتی طولانی در طی شب باهم صحبت کردند و یک‌بار به‌خاطر بازرسی اتاق‌ها (که باعث شد الیزابت و ناتانیل برای متوقف کردن طلسم آینه پیش از آنکه سرپرست سرهای بی‌بدن‌شان را بر آینه بالای گنجه کاترین ببیند، به تقلا بیفتند) و بار دیگر توسط سیلاس که اصرار داشت شام‌شان را روی میز اتاق قرار دهد میان گفت‌وگوی‌شان وقفه افتاد. کاترین مشتاقانه سیلاس را زیر نظر داشت؛ اما خوشبختانه حرفی نزد.

بعد این گفت‌وگو را با تلاش برای بردن ناتانیل به درون کتاب به پایان رساندند. اول سعی کردند ناتانیل را به‌تنهایی درون کتاب بفرستند؛ چون طبق حرف‌های کاترین این‌گونه می‌توانست کنترل امور را بهتر در دست گیرد؛ اما الیزابت متوجه شد که کاترین فقط می‌خواهد تقلا کردن ناتانیل را تماشا کند. بعد سعی کردند باهم به درون کتاب بروند، دستان هم را گرفتند و امیدوار بودند الیزابت بتواند به طریقی ناتانیل را به همراه خود آنجا ببرد؛ اما هر بار فقط خودش را در فضای کارگاه می‌دید. پرندرگست آن‌قدر از این پدیدار شدن‌های پی‌درپی عصبانی شده بود که شروع به پرتاب شیشه‌های پر از انگشت قطع‌شده به سمت الیزابت کرد و درنتیجه، آن‌ها تصمیم گرفتند تلاش را برای آن شب کنار بگذارند.

وقتی هر سه بلند شده و بدن خود را کش‌وقوس می‌دادند، کاترین گفت: "الیزابت، می‌شه درباره‌ی یه چیزی باهات صحبت کنم؟ خصوصی."

الیزابت زنگ خطری احساس کرد. بی‌شک کاترین متوجه سرخ شدن او، با هر تماس ناتانیل با دستش شده بود. واقعاً لازم بود درباره‌ی چنین چیزی صحبت کنند؟ بعد از رفتن ناتانیل و سیلاس از اتاق مطالعه، الیزابت دوباره روی مبل نشست و دستانش را بین زانوانش قرار داد.

کاترین پرسید: "حالت خوبه؟ انگار سوءهاضمه داری؛ به‌هرحال، داشتم درباره‌ی مقاومتت در مقابل جادو فکر می‌کردم. اینکه از کجا می‌آد و معنیش چیه و اینا."

الیزابت در بالش‌ها فرورفت. حس می‌کرد اندام‌های بدنش از شدت راحتی خیال به مایع تبدیل گشته‌اند. "و به نتیجه‌ای هم رسیدی؟"

کاترین گفت: "خُب، حتماً دلیلی وجود داره که تو، تنها فردی هستی که می‌تونه وارد کتاب کهن بشه؛ و دلیلش هم باید به ماهیت این کتاب‌ها ربط پیدا کنه. اون دفعه‌ای رو که از روی سقف افتادی و هیچ جای بدنت نشکست رو به‌خاطر داری؟"

الیزابت، به آن اتفاق فکر کرد و سرش را به تأیید تکان داد. آن موقع چهارده‌ساله و از دوطبقه بالا رفته بود تا سرپرست فینچ او را نبیند. "شانس آوردم."

- فکر نمی‌کنم. اون سقوط باید بهت آسیب می‌رسوند؛ اما تو فقط چند جات کبود شد. استفان قسم می‌خورد یکی از سنگ‌ها زیر فشار برخورد بدنت شکسته. بعد هم حادثه‌ی لوستر سالن ناهارخوری اتفاق افتاد... عملاً افتاد روی تو؛ و اون وقتی‌که مربای توت‌فرنگی رو ریخته بودی...

الیزابت سریع میان کلامش دوید: "می‌دونم! یادمه؛ ولی این‌ها چه ربطی به این داره که می‌تونم برم درون کتاب کهن؟"

۷۳

کاترین لبش را گاز گرفت. "تو فقط در مقابل جادو مقاوم نیستی. به‌صورت فیزیکی هم از هر انسان عادی دیگه‌ای مقاومت بیشتری داری. از چیزهایی جون سالم به دربردی که دیگران رو به‌راحتی می‌کشته."

الیزابت می‌خواست اعتراض کند و بعد، نبردش با کتاب چشم‌ها را به‌یاد آورد. مالفیست آن‌قدر فشارش داده بود که حس می‌کرد چیزی نمانده ریه‌هایش بترکند؛ اما تا جایی که می‌دانست حتی یک دنده‌اش هم نشکسته بود؛ و اگر صادقانه به مسئله نگاه می‌کرد، این موضوعی بسیار عجیب بود.

کاترین به آهستگی ادامه داد: "داشتم به این فکر می‌کردم که این چیزها چطور می‌تونن به‌هم ربط داشته باشن و متوجه چیزی شدم. اون آزمایش‌هایی که اوایل آشنایی‌مون انجام می‌دادم یادته؟"

- آزمایش‌هایی که با شپش‌های کتاب انجام دادی؟

کاترین با سر تأیید کرد. چشمانش خمار شدند. "شپش‌های کتاب موجودات جذابی هستن. تمام روز توی غبار و خاکی که از کاغذ پوستی بلند می‌شه می‌لولن، افسون‌ها رو بو می‌کشن و هیچ آسیبی هم نمی‌بینن. بزرگن و کشتن‌شون هم سخته. اول فکر می‌کردم چیز دیگه‌ای هستن و با شپش‌های عادی کتاب فرق دارن؛ اما بعد از بررسی کردن‌شون فهمیدم مسئله این نیست. وقتی از تخم بیرون می‌آن درست مثل شپش‌های عادی‌ان. این تأثیر کتاب‌های جادوست که اونا رو تغییر می‌ده."

برای لحظه‌ای، الیزابت توان حرف زدن نداشت. سرش به دوران افتاده بود. خود را در نوزادی تصور کرد که میان قفسه‌های کتاب سینه‌خیز می‌رفت؛ که در کودکی، راه‌های مخفی را پیدا و از آن‌ها عبور می‌کرد. هیچ زمان از کودکی‌اش را به‌یاد نداشت که سرتاپا پوشیده از خاک نبوده باشد. "منظورت اینه که... داری می‌گی من شپش کتابم؟"

کاترین گفت: "حداقل نسخه انسانیش. تا جایی که ما می‌دونیم، تو تنها کسی هستی که تابه‌حال توی یه کتابخونه بزرگ رشد پیدا کرده. احتمالاً تا اون زمانی که بقیه شاگردها به کتابخونه می‌آن؛ یعنی سیزده‌سالگی، اون‌قدری رشد کردن که تغییری توی وجودشون پدید نمی‌آد؛ اما تو..."

الیزابت حس می‌کرد کسی با کتاب جادو بر سرش ضربه وارد کرده است. به مدت شانزده سال و نیم با دیدی تار زندگی کرده و حالا ناگهان، دنیا در برابر چشمانش واضح و شفاف شده بود. به همین دلیل بود که در شب فرار کتاب چشم‌ها بیدار شد. به‌خاطر همین بود که می‌توانست در برابر جادوی اشکرافت مقاومت کند و به همین دلیل بود که کتاب درون اتاق بایگانی او را یک... او را چه خوانده بود؟

فرزند واقعی کتابخانه.

این جوهر و کاغذ پوستی بود که در رگ‌هایش جریان داشت. جادوی کتابخانه‌های بزرگ در استخوان‌هایش زنده بود. آن‌ها بخشی از وجودش و او بخشی از آن‌ها بود.

***

آن هفته در کتابخانه سلطنتی الیزابت کمتر به چیز دیگری فکر می‌کرد. گویی در یک رؤیا، کارهایش را انجام می‌داد و متوجه بی‌نهایت چیزی می‌شد که پیش‌ازاین بدان توجهی نداشت. کتاب‌های جادو هنگام عبورش در قفسه می‌لرزیدند؛ اما هنگام عبور کتابدارها در جای خود ساکن می‌ماندند. قفسه‌ها صدا می‌دادند. کتاب‌های نایاب خود را بر شیشه محفظه‌های خود می‌کوبیدند تا توجه او را جلب کنند. راهش در مسیر رفت‌وبرگشت به انباری از کنار کتاب کلاس چهاری رد می‌شد که بین شاگردان به‌خاطر اخلاق تندش معروف بود، شاگردان با تن و بدنی لرزان به انتهای راهرو می‌گریختند و کتاب به سمت‌شان تف‌های بزرگ و جوهری می‌انداخت؛ اما تنها کاری که الیزابت می‌کرد، این بود که هرروز برایش سری تکان می‌داد و کتاب با او کاری نداشت. در یک حادثه‌ی خاص و به‌یادماندنی، قفسه‌ای ناگهان و خودبه‌خود روی لولا چرخید و گرترود را بر زمین انداخت تا ورودی یک راه مخفی را به الیزابت نشان دهد.

اما هرچه بیشتر تی می‌کشید، می‌سابید و برق می‌انداخت، احساس رؤیا گونه‌اش بیشتر محو شده و جای خود را به پوچی‌ای می‌داد که باعث ایجاد شکافی در سینه‌اش شده بود. اگر نمی‌توانست جایگاه خود را از کالیجیم پس بگیرد، دیگر چه چیز در این دنیا برایش باقی می‌ماند؟ بیرون کتابخانه بزرگ، حسی شبیه یک حیوان در باغ‌وحش داشت، حس موجودی عجیب‌وغریب را که از زادگاهش رانده‌شده و به‌جاهایی می‌رفت که به آن‌ها تعلق نداشت. هرروز سعی می‌کرد خود را راضی به استعفا کرده و تمام حواسش را معطوف اشکرافت کند؛ و هرروز تنها فکرش موجی از ترس بر وجودش می‌انداخت. به‌محض اینکه لباس کارش را کنار گذاشته و پایش را از کتابخانه بیرون می‌گذاشت، ممکن بود دیگر هیچ برگشتی برایش در کار نباشد.

گرترود نچ‌نچ می‌کرد و آه می‌کشید، هنوز هم مطمئن بود الیزابت با پسری در ارتباط است. به طریقی، بیراه هم نمی‌گفت. حالا بی‌خوابی‌هایش را مدیون بیدار ماندن تا دیروقت در کنار آتش سبز اتاق مطالعه‌ی ناتانیل بود. باوجود آنچه از دیدارهایشان نتیجه می‌شد، اتاق روز به روز بیشتر به مکانی برای پایه‌ریزی مأموریت‌های جنگی تبدیل می‌شد. آن‌ها وسایل را جابه‌جا و به دیوارها یادداشت چسبانده بودند؛ اما باوجود تمام تلاش‌هایشان، پرندرگست ذره‌ای همکاری نکرده و آن‌ها اندکی هم به کشف برنامه‌های اشکرافت نزدیک نشده بودند.

آن روز به الیزابت وظیفه تمیز کردن رصدخانه را سپرده بودند که کاشی‌های آبی نقره‌ای‌اش با هر بار عبور تی، همانند جواهر می‌درخشید. اتاق برای کتاب‌های جادویی در نظر گرفته شده بود که نوشته‌هایشان تنها با نور ماه یا نور ستارگان خوانده‌شده یا فقط درهم ترازی‌های نجومی خاصی پدیدار می‌گشت. وسایل ستاره‌شناسی به‌آرامی غژغژ می‌کردند، دست زدن به آن‌ها

مخصوصاً اسطرلابی که از سقف شیشه‌ای رصدخانه آویزان شده و مانند چلچراغی می‌درخشید، ممنوع بود. وقتی داشت گوشه‌های اتاق را تمیز می‌کرد متوجه شکافی شد که به باغ‌های کالیجیم دید داشت. در آن بعدازظهر همه‌چیز، به‌جز تک‌سواری که داشت به سمت کتابخانه می‌تاخت و لباس سفر کالیجیم را به‌تن داشت در سکون فرورفته بود.

کارش تقریباً تمام شده بود که دَر رصدخانه باز شد. سرش را بالا آورد و انتظار داشت گرترود را ببیند که آمده تا کار تازه‌ای به او بسپارد. در عوض، گوشه‌ای از ردایی طلایی را دید که وارد اتاق شد.

- نایب مدیر عزیز، می‌خواید در چه موردی با من صحبت کنین؟

با شنیدن صدای اشکرافت شوکی بی‌حس‌کننده در بدنش پیچید، گویی که زمین زیر پایش ناپدید شده و ناگاه در آبی یخ افتاده باشد. پشت ستونی مخفی شد و زمین‌شوی را به سینه‌اش چسباند. پنهان و بر جای خشک‌شده، به صدای ردای خانم ویک هنگام حرکت گوش می‌داد و از ته دل می‌خواست که اشکرافت را از این نزدیک‌تر نیاورد. شکی نبود که هردو باور داشتند اتاق خالی است.

نگاه الیزابت به سطل پر از آب و صابون افتاد که چند متر آن‌طرف‌تر روی زمین قرار داشت و سرما بر پوستش نشست. تا وقتی نگاه اشکرافت به آن نمی‌افتاد...

- لحظه‌ای پیش از یه قاصد، پیغامی گرفتیم که فکر کردم شما باید اولین نفری باشین که از اون مطلع می‌شه. کتابخونه بزرگ فیرواتر مورد حمله قرارگرفته.

الیزابت نفسش را در سینه حبس کرد. سرش را برگرداند و از بین حلقه‌های درهم‌تنیده بالای ستون به آن‌ها نگاهی انداخت. هردو در نزدیکی مرکز اتاق و جایی که چند ردیف آینه نور خورشید را به‌صورت متمرکز روی کاشی‌ها می‌انداخت، ایستاده بودند. اشکرافت عملاً میان نور ایستاده، پرتو نور از روی آستینش عبور کرده و باعث درخشش چیزی در دستش می‌شد. عصایی تزیینی در دست داشت که دسته‌اش از طلا و به شکل سر یک شیردال کنده‌کاری شده بود.

گفت: "وای خدایا، واقعاً متأسفم." بااینکه لحنی به‌واقع ناراحت داشت، شوق در چشمان نامتقارنش موج می‌زد. "تلفات زیادی در پی داشته؟"

- چهار سرپرست و سه فرد عادی مُردن. بخار مالفیست مسمومشون کرده. مدیر فلورنتین(۴۳) زنده مونده؛ اما ضربه سختی به سرش وارد شده. اون‌طور که گفته می‌شه هیچ‌چیز از این حمله رو به‌خاطر نداره.

لب‌های اشکرافت به لبخندی از روی رضایت گشوده شد. ضربه به سر بود یا نتیجه یک طلسم؟ شکم الیزابت زیرورو می‌شد. کاش خانم ویک می‌توانست چهره‌ی او را ببیند.

همان‌طور که آن‌ها به صحبت‌شان ادامه می‌دادند، الیزابت گفت‌وگوی دیشبش با کاترین و ناتانیل را به‌یاد آورد. تا بدین جا مطمئن بودند که اشکرافت هنگام وقوع حملات برسبریج را ترک نکرده بود. اشکرافت فقط با دانستن طلسمی که او را از

یک‌سوی کشور به‌سوی دیگر ببرد می‌توانست در این حمله‌ها شخصاً دست داشته باشد و هیچ‌کس از چنین جادویی چیزی نشنیده بود. او در حمله‌ی فترینگ شخصاً دست نداشت، چراکه هم‌زمان در اتاق مطالعه‌اش از الیزابت بازجویی می‌کرد و حالا نیز لباس‌هایش هیچ نشانی از یک سفر طولانی بر خود نداشت. ناتانیل می‌گفت او احتمالاً با افسونگرهای دیگری همدست شده است.

بالاخره، اشکرافت قصد رفتن کرد. داشت می‌گفت: "من بلافاصله به دیوان سحر و جادو می‌رم. بهتون اطمینان می‌دم بهترین جادوگران ما مسئول این پرونده

شدن."

- اگر گستاخی منو ببخشید صدراعظم، باید بگم متأسفانه به نظرم بهترین جادوگران‌تون برای این مأموریت اون‌قدر کارآمد نیستن. تا این لحظه فقط کتابخونه بزرگ هاروز دست‌نخورده باقی مونده. خرابکار حتی تونسته بدون اینکه کسی متوجه بشه به کتابخونه سلطنتی هم دستبرد بزنه...

وقتی اشکرافت دَر را برای خانم ویک باز کرد، لرزه‌ای وجود الیزابت را فراگرفت. البته که خبر گم‌شدن کتاب کهن تابه‌حال به گوشش رسیده بود. به‌محض اینکه نبود کتاب به خرابکار ربط پیدا کرده بود، آن‌را بخشی از تحقیقات دانسته و به اشکرافت اطلاع داده بودند. کالیجیم به اشکرافت حق دسترسی به اسناد کتابخانه را داده بود؟ و اگر این‌طور باشد، اشکرافت به‌خود زحمت بررسی فهرست خدمتکاران تازه استخدام‌شده را داده بود؟

اشکرافت، در نیمه راه بیرون رفتن از در مکثی کرد. انگشتانش متفکرانه سر تراش‌خورده‌ی شیردال را نوازش می‌کرد. برگشت تا بار دیگر به رصدخانه نگاه کند و چشم سرخ‌رنگش تمام وسایل ستاره‌شناسی را ازنظر گذراند. الیزابت هنگام نزدیک شدن نگاه اشکرافت به سطل دچار تنش شد؛ اما به‌نظر نمی‌رسید اشکرافت آن‌را دیده باشد، توجهش به مخفیگاه الیزابت جلب شده بود. الیزابت خود را از دید پنهان کرد، قلبش داشت در دهانش می‌کوبید. حتی بعد از شنیدن صدای بسته شدن دَر، بیش از نیم دقیقاً بی‌حرکت مانده و جرئت نداشت دوباره به سالن نگاهی بیندازد.

اشکرافت رفته و او تنها بود.

***

آن شب، اتاق مطالعه جوی کاملاً جدی به‌خود گرفته بود. ناتانیل تمام روزش را صرف تمرین برای مهمانی سلطنتی کرده بود؛ اما پرواز ناموزون پروانه‌هایش نتوانست حال الیزابت را بهتر کند. طی روزهای گذشته بیشتر و بیشتر به‌نظر می‌رسید که اشکرافت برنامه‌هایش را به حالت تعلیق درآورده و ممکن است هفته‌ها یا حتی ماه‌های بیشتری برای متوقف کردنش وقت داشته باشد.

هیچ‌کس نمی‌دانست در واکنش به اخبار الیزابت چه بگوید. تصمیم دردناکش بر استعفا و برنگشتن به کتابخانه، بر چهره‌ی همه حتی سیلاس رنگی از همدردی و دلسوزی انداخت.

نفس عمیقی کشید. وقت تصمیم‌گیری رسیده بود. "فکر نمی‌کنم پرندرگست به من چیزی درباره هدف اشکرافت بگه. هنوز هم به من اعتماد نداره؛ و اگر من تنها کسی باشم که می‌تونه داخل کتاب بره که ظاهراً هم همین‌طوره، نمی‌تونیم از کتاب کهن به‌عنوان مدرک استفاده کنیم. هیچ‌چیزی نداریم که به کمکش ادامه بدیم."

به چهره‌شان نگاه کرد و دید که این حقیقت در صورت‌شان نیز مشهود است. هر سه (باوجوداینکه هیچ‌یک تاکنون پرندرگست را به چشم ندیده بودند) حرف‌های الیزابت را باور داشتند؛ اما به چشم دیگران او دختر دیوانه‌ای به‌نظر می‌رسید که از دیوانه‌خانه گریخته و اظهارات احمقانه‌ای درباره کتابی به سرقت رفته می‌کرد. به بن‌بست خورده بودند. نور داشت در اتاق مطالعه پس می‌رفت و سایه بارانی را که بر شیشه می‌خورد به داخل اتاق می‌انداخت.

بالاخره سیلاس ایستاد. "بهتره برم و چای آماده کنم."

چای، توانست به طریقی به آن‌ها کمک کند. الیزابت فنجانش را که از آن بخار برمی‌خواست در دست گرفت و از گرمایی که از درون شکمش تا انگشتان پایش راه پیدا کرد راضی و خوشنود بود. لبخندی محو به ناتانیل زد که در کنار آتش به او ملحق شده بود. باران شدت یافته و ضربه‌هایی شدید و متداوم بر شیشه می‌زد. باد در میان برگ‌ها زوزه می‌کشید و قطرات آبی که راه خود را از دودکش به داخل پیدا کرده بودند، در برخورد با آتش فس‌فس صدا می‌کردند. نور شعله‌های سبز چشمان ناتانیل را به رنگ توفانی درآورده بود که شب اول حضور الیزابت در شهر به راه انداخت. ناتانیل قبل از شروع به صحبت کمی صبر کرد.

- می‌خوام که بدونی... درنهایت، اگر نتونیم جلوی اشکرافت رو بگیریم من بعدش تو رو رها نمی‌کنم. من...

به‌نظر آزرده و از اعترافاتی که می‌کرد چندان خوشنود نبود. اعصاب الیزابت جوری متشنج شد که گویی تیری از کمان خود رها شده و مستقیم در مرکز اعصابش فرورفته بود.

ناتانیل نگاهش را به آتش دوخت و صحبتش را این‌گونه به پایان رساند: "هر کاری در توانم باشه انجام می‌دم تا دوباره مقامت رو در کالیجیم به‌دست بیاری. کاری می‌کنم که در امنیت کامل و جایی باشی که دست اشکرافت بهت نرسه. مثلاً ناکفلد، یا فیرواتر... جایی که معمولاً افسونگری بهش رفت‌وآمد نداشته باشه."

الیزابت سر تکان داد و به‌خود برای بیان کلمه‌ای اعتماد نداشت. ناامیدی‌ای که چشمانش را می‌سوزاند درک نمی‌کرد. ناتانیل داشت به الیزابت، دقیقاً همان چیزی را می‌داد که او می‌خواست. فقط، برای لحظه‌ای فکر می‌کرد ناتانیل قصد گفتن چیز دیگری را دارد.

الیزابت که با تمام وجود می‌خواست موضوع صحبت را عوض کند، گفت: "فکر می‌کنی کاترین و سیلاس دارن درباره‌ی چه چیزی باهم حرف می‌زنن؟" چند دقیقه بود که آن دو گرم گفت‌وگو بودند.

ناتانیل گفت: "به نظرم دارن برای سلطه بر دنیا توطئه‌چینی می‌کنن. فکر نمی‌کنم تنها گذاشتن‌شون باهم کار خوبی باشه. منو که عصبی می‌کنه."

"حداقل اگر کنترل دنیا رو به‌دست بگیرن دیگه لازم نیست نگران اشکرافت باشیم." به پروانه‌ای نگاه کرد که بر لبه‌ی آینه نشسته و بال‌های یاقوتی‌رنگش را تکان می‌داد. شکی نبود که اشکرافت هم در مهمانی سلطنتی حضور داشت. الیزابت حتی نمی‌توانست آنچه را که ناتانیل قرار بود به‌طور کامل خلق کند، ببیند...

ناگهان قامت راست کرد: "صبر کن، به فکری به ذهنم رسید."

"باوجوداینکه چشم‌انداز وسوسه‌کننده‌ای داره باید بهت بگم نمی‌شه به فکر سلطه بر دنیا باشیم. حرفش باحاله در عمل، یه کابوس تمام‌عیاره. اون‌همه قتل و آدمکشی و این چیزا. قبلاً سیلاس قبل از خواب برام از این قصه‌ها می‌گفت." جمله آخر را در جواب نگاه سردرگم الیزابت بر زبان آورد.

الیزابت مصرانه گفت: "من جدی‌ام. یه فکری دارم. ممکنه مدرکی نداشته باشیم تا اشکرافت را رسماً متهم کنیم؛ اما این به اون معنی نیست که دیگه هیچ کاری ازمون برنمی‌آد. هنوزم می‌تونیم هویت واقعیش رو به همه نشون بدیم."

- نمی‌فهمم منظورت چیه.

- در عموم و جایی که همه‌ی افراد مهم برسبریج بتونن واکنشش رو ببینن باهاش روبه‌رو می‌شیم. اون فکر می‌کنه ذهن منو از بین برده؛ و حتی قبل از اون هم اصلاً نمی‌دونست من وقتی تحت تأثیر طلسم لورلی بودم همه‌چیز رو شنیدم.

الیزابت لحظه دقیقی که ناتانیل حرف‌هایش را درک کرد به چشم دید، چراکه صورتش به آهستگی رنگ باخت. آرام گفت: "می‌خوای به سمتش هجوم ببری، خودت رو به اشکرافت نشون بدی و قبل از اینکه بتونه کنترل امور رو در دست بگیره جلوی همه متهمش کنی."

الیزابت با سر تأیید کرد و به جلو خم شد. "ابتدا ممکنه همه فکر کنن دارم دیوونه بازی درمی‌آرم؛ اما موارد شک‌برانگیز زیادی بین حرفام هست که نمی‌شه نادیده گرفت‌شون. نمی‌تونه با حرف زدن اوضاع رو راست‌وریس کنه؛ و وقتی‌که تو هم کنارم باشی و متهمش کنی... فکر کن. حتی اگر سعی کنه بهمون آسیب بزنه، ثابت کرده..."

ناتانیل به میان حرف‌هایش دوید: "نه. خیلی خطرناکه." ایستاد، دستانش را برهم کوبید و گفت: "بقیه‌ی این جلسه به وقت دیگه‌ای موکول می‌شه."

الیزابت پیش از آنکه ناتانیل بتواند طلسمی که چهره‌ی کاترین را محو می‌کرد بر زبان براند، آستینش را گرفت و کشید. "مهمونی سلطنتی کی برگزار می‌شه؟ به‌زودی نه؟"

ناتانیل چهره درهم کشید.

سیلاس به‌جای او پاسخ داد: "مهمونی آخر این هفته برگزار می‌شه خانم اسکریونر. انتظار می‌ره ارباب تورن در اون مهمونی شرکت کنه و در کارت دعوتش هم نوشته شده می‌تونه یه همراه با خودش ببره." وقتی ناتانیل نگاهی زخم‌خورده به او انداخت، سیلاس لبخندی همچون فرشتگان زد و گفت: "بهم دستور نداده بودی ساکت باشم ارباب."

الیزابت فریاد اعتراض‌آمیز ناتانیل را نادیده گرفت. "سیلاس، تو می‌تونی بدون اینکه اشکرافت ببینتت، اونو زیر نظر بگیری؟"

لحظه‌ای این سؤال را بررسی و بعد سرش را به سمتی مایل کرد. "محض احتیاط که شاید منو ببینه و بخواد مبارزه کنه، می‌تونم شب‌ها تعقیبش کنم. خدمتگزار صدراعظم، لورلی، برای من تهدیدی محسوب نمی‌شه. اهریمن‌های دون‌پایه دیگه‌اش هم همین‌طور."

۷۵

با به یادآوری آنچه لورلی از سیلاس در اتاق اشکرافت گفته بود، لرزه به اندام الیزابت افتاد. بعد رو به ناتانیل کرد و گفت: "مهمونی سلطنتی فرصت خیلی خوبیه. سیلاس هم مواظب‌مونه و این‌جوری در امنیت خیلی بیشتری هستیم. می‌دونم خیلی یهویی شده؛ اما این ممکنه تنها فرصت ما برای متوقف کردن اشکرافت باشه."

کاترین از درون آینه گفت: "از پسش برمی‌آین." وقتی هر سه نگاهش کردند شانه‌ای بالا انداخت و گفت: "تحریک قدرتمندترین جادوگر سرتاسر امپراتوری، الیزابت بی‌پناه توی یه سالن... اصلاً مگه ممکنه طبق برنامه‌تون پیش نره؟"

۷۶

فصل بیست‌وپنجم

الیزابت متوجه شد واقعاً فکر احمقانه‌ای بوده که عمارت اشکرافت را با یک قصر اشتباه گرفته بود. قصر واقعی به‌قدری بزرگ بود که او نمی‌توانست تمام ساختمان را از پنجره کالسکه ببیند. در عوض به انعکاس وارونه برج‌ها درون استخری که به‌نظر می‌رسید تا بی‌نهایت ادامه داشته و با شمع‌هایی شناور بر سطحش روشن شده بود، با شگفتی نگاه می‌کرد. حس می‌کرد وارد دنیایی متفاوت شده و شهر را مدت‌ها پیش پشت سر گذاشته‌اند. مسیر عبور کالسکه از جلوی خانه او را عملاً جادو کرده بود،

درخت‌ها با نقاطی کوچک از نور می‌درخشیدند، پرچین‌ها به‌صورت هزارتویی از اشکال هندسی درآمده بودند و فواره‌هایی به شکل قو و شیر این‌سو و آن‌سو دیده می‌شد؛ و همه در نور گرگ‌ومیش زیبایی‌ای منحصربه‌فرد داشتند.

اما جادوی زیبایی اطرافش هنگام آهسته شدن سرعت کالسکه و قرار گرفتن در کنار صف دیگر کالسکه‌ها که جلوی دَر توقف می‌کردند، محو شد. کالسکه‌ها همانند یک زنجیر دورتادور استخر بزرگ را فراگرفته و تعداد بی‌شماری مهمان از آن‌ها پیاده شده و پا بر پله‌های روشن‌شده با نور شمع می‌گذاشتند. به‌زودی الیزابت می‌بایست تمامی‌شان را به باور گناه‌های اشکرافت متقاعد می‌کرد.

وقتی‌که کالسکه بالاخره توقفی کامل کرد، قلب الیزابت فروریخت. خدمتکاری در لباس رسمی و سرخ قصر در را باز کرد. الیزابت دست ناتانیل را که به سویش دراز شده بود، گرفت و با کفش‌های بنددارش پا از کالسکه بیرون گذاشت. نگاه سخت و خشن ناتانیل هنگام گرفتن دنباله شنلی که پیراهن الیزابت را می‌پوشاند، رنگ باخت.

محتاطانه گفت: "اسکریونر، نمی‌خوام فضولی کنم؛ اما اون یه..."

- یه شمشیره که زیر لباسم مخفی کردم؟ بله درسته.

- درسته؛ و دقیقاً قراره که چطوری...؟

"فکر کردم گفتی نمی‌خوای فضولی کنی." بعد بازوی ناتانیل را فشرد و با اعتمادبه‌نفسی که درواقع ساختگی بود و خود حسش نمی‌کرد، گفت: "زود باش، بیا بریم."

چلچراغ‌های قصر از پشت پنجره‌ها می‌درخشیدند و آن‌قدری روشن بودند که نمی‌شد مستقیماً نگاه‌شان کرد. الیزابت متوجه نگاه‌های کنجکاو چند نفری شد که هنگام بالا رفتن‌شان از پله‌ها، آن‌ها را زیر نظر داشته و مشتاق بودند اولین دختری را که ناتانیل تابه‌حال به مهمانی آورده ببینند. قلبش به‌شدت می‌زد. ای‌کاش به‌عنوان زوجی واقعی به مهمانی آمده و تصمیم داشتند سرتاسر شب را به خندیدن و نوشیدن بگذرانند.

در بالای پله‌ها، دو دربان، آن‌ها را به داخل هدایت کردند. الیزابت به‌آرامی بازوی ناتانیل را رها کرد. ستون‌ها تا سقفی گنبدی‌شکل که بر رویش ابرها و بچه فرشتگانی در حال حرکت نقاشی شده بود بالا رفته بودند. ابرهای کرم و طلایی نقاشی شده روی آسمان آبی به این‌سو و آن‌سو می‌رفتند و فرشتگان بال‌های کوچک‌شان را تکان می‌دادند. دالانی طاق‌دار در انتهای سالن به چشم می‌خورد که احتمالاً به سالن اصلی منتهی شده و مشتی از برگ‌های طلایی از بالایش در حال پرواز به سمت پایین بود. مهمان‌ها هنگام عبور از این تزیینات خیالی نفس خود را حبس کرده و در اتاق پیش رو ناپدید می‌شدند.

خدمتکاری جلو آمد تا ردای الیزابت را بگیرد. الیزابت قبل از باز کردن روبانی که جامه را دور گردنش محکم می‌کرد لحظه‌ای مردد ماند، سپس آن‌را باز و سرخوردن روبان ابریشمی را روی انگشتانش احساس کرد، ردای مخمل از بدنش جدا شد. بعد، با میل

شدیدش برای گره کردن دستانش در برابر خود مقاومت کرد. هوا طوری پوست برهنه‌اش را سرد کرد که گویی زرهی از تن بیرون آورده.

ناتانیل نگاهی به او انداخت و مکثی کرد. هنوز او را در پیراهنش ندیده بود. چلچراغ‌ها منشوری از رنگ را روی پارچه ابریشمی شیری‌رنگ انداخته و آن‌را به تلألؤ واداشته بودند. برگ‌های طلایی‌رنگ دوخته‌شده در بخش بالایی لباس تا دور گردن الیزابت ادامه پیداکرده و در لبه دامن نیز همین برگ‌ها روی بستری از ارگانزای اعلا آرمیده بودند. گوشواره‌های مروارید همانند تکه‌هایی از یخ، روی گردن او می‌درخشیدند.

ناتانیل تمام راه تا قصر را در سکوت گذرانده و فهمیدن افکارش غیرممکن بود. حالا چشم‌هایش گشاد شده و به‌نظر سردرگم می‌رسید. با صدایی زمخت شروع به صحبت کرد: "الیزابت، تو خیلی..."

مردی گفت: "خیره‌کننده‌ست." و سمت‌شان آمد تا با ناتانیل دست دهد. الیزابت که قلبش در سینه فروریخته بود، مرد را شناخت، او لرد اینگرام و در مهمانی شام اشکرافت شرکت کرده بود. "خیلی از دیدن‌تون خوشحالم مجیستر تورن. می‌خواستم بگم چقدر این تصاویر خیالیت عالی شدن. وقتی شنیدیم امسال مسئولیت این‌کارو به تو دادن، انتظار داشتیم بیایم و ببینیم که قصر با یه مشت اسکلت تزیین شده!" و بعد به شوخی خود با صدایی عرعر مانند خندید. آرواره ناتانیل برهم فشرده شده بود؛ اما لرد اینگرام متوجه نشد. "و این خانم جوان و دوست‌داشتنی کی هستن؟" رو به الیزابت کرد، سرش را بالا آورد، بعد آن‌را کمی بالاتر برد و متوجه شد الیزابت تقریباً یک سر و گردن از او بلندتر است.

بانو اینگرام که خود را به همسرش رسانده بود، گفت: "این خانم اسکریونره، عزیزم، همونی که توی روزنامه‌ها بود."

"آها، آها. خانم اسکریونر، من فکر می‌کردم شما رو فرستادن به... خُب اصلاً در ادب نمی‌گنجه که بگم... لطفاً منو ببخشین." بانو اینگرام داشت او را از آن‌ها دور می‌کرد و لبخندی مصنوعی بر لب‌هایش بود. لرد اینگرام بدون هیچ مقاومتی به دنبالش رفت و نگاه‌های نگرانی از بالای شانه‌اش به آن‌ها می‌انداخت.

قلب الیزابت بیش‌ازپیش فروریخت. حالا که بیشتر نگاه می‌کرد، نشانه شایعاتی را که درباره‌اش راه افتاده بود بیشتر می‌دید. زن‌ها، می‌ایستادند تا به او زل بزنند، بعد زیر گوش همراه‌شان پچ‌پچ می‌کردند و لب‌هایشان حالت واژه بیمارستان را به‌خود می‌گرفت. وقتی داشتند به سمت سالن می‌رفتند دیگر کسی به سمت‌شان نیامد. بدگویی از آن‌ها دهان‌به‌دهان می‌چرخید و بعد در پس دستانی پوشیده در دستکش و لبخندهایی مؤدبانه مخفی می‌شد.

الیزابت همان‌طور که چشم به منظره پیش رو داشت، گفت: "دارم اعتبار و آبروت رو از بین می‌برم نه؟"

ناتانیل گفت: "خودت رو نگران نکن. من خودم سال‌هاست سخت در تلاشم اعتبارم رو از بین ببرم. شاید بعدازاین خونواده‌های مشهور و بانفوذ دست از انداختن دخترهای ترشیده‌شون توی حیاط خونه‌ی من بردارن. این واقعاً یه بار اتفاق افتاده. مجبور شدم با بیلچه باغبونی از روی زمین جمعش کنم."

الیزابت لبخند زد، نمی‌توانست در مقابل پوزخند او مقاومت کند؛ اما با نزدیک‌تر شدن به ورودی سالن لبخندش محو شد.

ناتانیل پرسید: "دودل شدی؟"

الیزابت سری تکان داد و سعی کرد گره‌ای که ریه‌هایش را درهم می‌فشرد نادیده بگیرد. برای برگشتن خیلی دیر شده بود. حتی اگر دیر نشده و حتی اگر سالن لبالب پر از اهریمنان اشکرافت هم بود، الیزابت به کار خود ادامه می‌داد. انتخاب دیگری نداشت.

از پرده برگ‌های طلایی گذشتند، زیبایی محیط داشت بر ترسش چیره می‌شد. در تالاری ایستاده بودند که جنگلی بزرگ در آن رشد کرده بود. دسته‌ای پروانه سرخ‌رنگ دورشان در حال پرواز بودند، همانند جواهر می‌درخشیدند، به سمت گروه ارکست می‌رفتند و بین آلات موسیقی‌شان بال‌بال می‌زدند. پیچک‌ها از پایه‌های نگه‌دارنده نت موسیقی بالا رفته و گل‌های وحشی میز نوشیدنی‌ها را در برگرفته بودند. این مکان مسحور شده غرق در افرادی پوشیده در ابریشم، جامه‌های خزدار و الماس بود که می‌خندیدند و برگ‌هایی از چلچراغ‌ها در اطراف‌شان می‌ریخت.

اما هیچ اندازه‌ای از زیبایی نمی‌توانست این حقیقت را بپوشاند که جایی در بین این شکوه، اشکرافت در انتظارشان ایستاده بود.

- دل‌تون یه نوشیدنی می‌خواد خانم؟

الیزابت پیش از آنکه برگردد هم می‌دانست چه کسی پشت سرش ایستاده است. سیلاس. وقتی چشمانش به سیلاس افتاد، شگفت‌زده به او خیره شد. موهایش تیره و چشمانش قهوه‌ای شده بود، لباس رسمی قصر را بر تن و سینی‌ای از جام‌های نوشیدنی در دست داشت. به‌نظر واقعاً یک انسان می‌رسید. او و ناتانیل تظاهر کردند لیوان‌هایشان را به‌نوبت و با دقت انتخاب می‌کنند تا بتوانند برای خود قدری زمان بخرند.

الیزابت زیر لب گفت: "ازت ممنونم که با انجام این کار موافقت کردی."

سیلاس آهی کشید. "بهتون اطمینان می‌دم اگر این بی‌آبرویی محض جزوی از نقشه اصلی‌تون بود باهاش موافقت نمی‌کردم. لباس‌هاشون بسیار بددوخت و زشته و من به‌شخصه حاضر نیستم این نوشیدنی نفرت‌انگیز رو حتی به یه روستایی تعارف کنم. البته قصد توهین به شما رو ندارم خانم اسکریونر."

الیزابت سرفه‌ای کرد تا خنده‌اش را بپوشاند: "توهینی نبود."

اهریمنان اجازه ورود به قصر را نداشتند؛ اما ناتانیل آن روز بعدازظهر (هنگامی‌که برای اجرای جادوها به اینجا آمده بود) سیلاس را مخفیانه به داخل قصر

آورده بود؛ و از آن لحظه به بعد سیلاس همه‌چیز را زیر نظر داشت.

سیلاس در ادامه گفت: "صدراعظم اشکرافت اون‌طرف اتاقه و داره با بانو اینگرام صحبت می‌کنه. فکر می‌کنم می‌خواد بیاد پیش شما. نزدیک‌تون می‌مونم." این را گفت، تعظیمی کرد و در بین جمعیت ناپدید شد.

شکم الیزابت درهم می‌پیچید. گردن کشیده و با دقت به اطراف نگاه می‌کرد تا هر نشانی از نزدیک شدن اشکرافت را ببیند؛ اما باوجوداینکه قد بلندش به او اجازه می‌داد تا آن‌سوی سالن را نیز ازنظر بگذراند، جمعیت آن‌قدر زیاد بود که نمی‌توانست به‌خوبی چیزی ببیند.

ناتانیل دستش را گرفت: "از این‌طرف. چند تا آشنا دیدم. شاهزاده لئوپولد(۴۴) احساساتیه، ممکنه چیزهایی رو که می‌خوایم براش تعریف کنیم بهتر از بقیه درک کنه."

افکار الیزابت با حس دوست‌داشتنی گره خوردن غیرمنتظره انگشتان ناتانیل در انگشتانش درهم ریخت. خود را وادار به تمرکز کرد. ناتانیل داشت او را به سمت جمعی از افراد می‌کشید که لرد کیکلایتر نیز در میان‌شان دیده می‌شد و همگی داشتند مرد جوانی را که لباس نظامی سرخ به‌تن داشت می‌ستودند و به او تعظیم می‌کردند.

- اینه؟ شاهزاده‌ست؟

ناتانیل با سر تأیید کرد. "شاید باورت نشه؛ ولی قبلاً ازش خوشم می‌اومد؛ اما اون سبیل مسخره رو درآورد. شاید هم یه موش صحرایی رو کشته و اونو چسبونده پشت لبش. من که نمی‌تونم بگم کدومش درسته."

الیزابت با شگفتی به او نگاه کرد. "من نمی‌دونستم... منظورت اینه که تو..."

ناتانیل با چشمانی که برق شیطنت در آن‌ها به‌وضوح پیدا بود، گفت: "من از دخترها هم خوشم می‌آد اسکریونر. از همه خوشم می‌آد. اگر تصمیم داری درباره زندگی عشقی من برای خودت داستان‌سازی کنی، ترجیح می‌دم با اطلاعات درست این‌کارو بکنی."

الیزابت اخم کرد. "من درباره زندگی عشقی تو داستان‌سازی نمی‌کنم."

- عجیبه؛ تابه‌حال چنین چیزی ندیده بودم. بانوان جوان معمولاً بخش قابل‌توجهی از ذهن‌شون رو به فکر کردن و داستان‌سازی درباره شکوه و ثروت من اختصاص می‌دن.

- اونایی که لیوان نوشیدنی‌شون رو توی صورتت خالی می‌کنن چی؟

"این اتفاق فقط یه بار افتاد، محض اطلاعات می‌گم و باید بگم که..." ناگاه سرخوشی و شیطنتش فرونشست. "بی‌خیال. داره می‌آد. چیزهایی رو که تمرین کردیم یادت باشه."

اشکرافت از پشت سرشان گفت: "ناتانیل، خانم اسکریونر. چقدر از دیدن‌تون خوشحالم."

صدایش همانند قطره‌ای عرق سرد بر ستون فقرات الیزابت رعشه انداخت. بازوانش را دور خود حلقه کرد و رویش را برگرداند. به‌محض دیدن چشم‌هایش، رنجی که در روزهای حبس در عمارت اشکرافت متحمل شده بود یک‌باره بر سرش خراب شد. دهانش خشک شده و دستانش به لرزه افتاد. فراموش کرده بود که او از نزدیک تا چه اندازه خوش‌تیپ است، فراموش کرده بود که او با آن موهای طلایی و لبخند دلربا تا چه اندازه به قهرمانی داستانی شباهت داشت. لیدی اینگرام کنارش ایستاده و مشخص بود می‌خواهد در سریع‌ترین زمان ممکن ته‌وتوی حضور دوباره الیزابت را دربیاورد. برای لحظه‌ای الیزابت حس کرد که دوباره به عمارت اشکرافت برگشته و راه فراری ندارد.

خلأیی در جمع احساس می‌شد. دیگر مهمان‌ها به صحبت‌های خود ادامه می‌دادند؛ اما الیزابت می‌توانست سنگینی نگاه و توجه‌شان را روی خود احساس کند. باوجوداینکه خود را مشغول نشان می‌دادند، گوش‌شان را برای شنیدن کوچک‌ترین کلمه هم تیز کرده بودند.

اشکرافت گفت: "وقتی شنیدیم از بیمارستان لیدگیت غیبت زده خیلی نگرانت شدیم." چشمانش غرق در نگرانی بود، همان نگرانی‌ای که چند هفته پیش نیز الیزابت را فریب داده بود. "می‌ترسیدیم توی خیابون‌ها گم شده باشی. بعضی بخش‌های شهر می‌تونن برای یه خانم جوان و تنها خیلی خطرناک باشه."

ناتانیل گفت: "حق با توئه." چشمان خاکستری‌اش کت‌شلوار مروارید رنگ اشکرافت را ازنظر گذراند و روی دسته عصایش که همان شیردال درون رصدخانه بود، متوقف ماند. بعد نگاه اهانت‌آمیزش را سمت چهره‌ی اشکرافت برگرداند و ادامه داد: "اون در خطر بود؛ اما مشخص شد جنایتکارهایی که توی خیابونن، حتی نصف اونایی که تو عمارت زندگی می‌کنن هم بد نیستن."

لبخند اشکرافت بر صورتش خشک شد. شاید الیزابت اشتباه می‌کرد؛ اما ردی از عدم اطمینان و ترس از درک آنچه در حال وقوع بود بر چهره‌ی اشکرافت افتاد.

اشکرافت با لحنی نجوا گونه رو به الیزابت کرد و گفت: "شنیدم به‌طرز حیرت‌آوری بهبود پیدا کردی خانم اسکریونر. درسته؟"

حتی اگر الیزابت عقلی هم در سر نداشت، هر کسی می‌توانست الیزابت را شسته، لباس بر او پوشانده، موهایش را شانه زده و او را به مهمانی آورده باشد. می‌دانست این دقیقاً چیزی است که اشکرافت امید و حتی انتظار داشت واقعیت داشته باشد، اینکه الیزابت درست همانند عروسکی زنده بوده و توانایی حرف زدن را نداشته باشد. حالا، زمانی بود که اشکرافت می‌فهمید برخلاف تمام کارهایی که با او کرده موفق به درهم خُرد کردن الیزابت نشده. این فکر او را مصمم و دلش را مانند شمشیری گداخته که آن‌را وارد آب کرده باشند خنک شد.

همه با شنیدن صدای الیزابت نفس‌ها را در سینه حبس کردند. "من بهبود پیدا نکردم. با وقتی‌که منو فرستادی به بیمارستان لیدگیت هیچ فرقی نکردم. اونم به توصیه پزشکی که حتی نمی‌شه گفت دو کلمه باهاش حرف زدم! تنها معجزه این بین، اینه که من نجات پیدا کردم."

اشکرافت دهانش را باز کرد تا جوابی بدهد؛ اما الیزابت به او اجازه نداد.

چهره‌ی غرق در اندوه مرسی را به‌یاد آورد، می‌دانست او تنها دختری نیست که صدایش نشنیده مانده. "شرم‌آوره که اسم اونجا رو گذاشتن بیمارستان. سرپرست اونجا، خانم لیچ، از ملاقات‌کنندگان ثروتمندش پول می‌گیره و اونا بیماران رو برای لذت خودشون مورد اذیت و سوءاستفاده قرار می‌دن. یا حداقل می‌شه گفت قبل از اینکه خودش رو امروز صبح تحویل مقامات بده، این‌کارو می‌کرده." این، کار سیلاس بود. در ساعات اولیه صبح به خانه برگشته و از کاری که به انجام رسانده خوشحال بود.

لرد کیکلایتر غرید: "می‌گم، صدراعظم اشکرافت، این همون بیمارستانی نیست که کمک‌های مالی خیریه شما رو دریافت می‌کرده؟" الیزابت با شنیدن صدای او از جا پرید.

لبخند اشکرافت باریک‌تر شده و چشمانش گیرایی و گرمای خود را ازدست‌داده بود. "حتماً به این مسئله رسیدگی می‌کنم؛ ولی خاطرتون باشه این ادعاها داره از دهن یه..."

ناتانیل با لحنی پرخاشگرانه که موجب شگفتی الیزابت شد، گفت: "از دهن خانم جوانی درمی‌آد که می‌خواستی ازش به نفع خودت استفاده کنی؟ خانم لیچ مدارکی داشت که بر طبق اونا تو با این برنامه‌ها ارتباط پیدا می‌کردی. یا شاید هم دلیل محکم و مهم‌تر دیگه‌ای وجود داشته که می‌خواستی خانم اسکریونر از جلوی دید همه پنهان بمونه صدراعظم؟ شاید بتونی این قضیه رو برامون روشن کنی."

الیزابت به‌آرامی اضافه کرد: "من همه‌چیز رو یادمه اشکرافت. هر کاری باهام کردی یادمه. تمام اون بعدازظهرهایی که توی اتاق مطالعه‌ات گذروندیم. طلسم‌هایی که روم اجرا کردی. دیوها."

همه حیرت کرده بودند. کسی گفت: "خدای من." و از سویی شنیده شد: "اون گفت دیوها؟"

اشکرافت دیگر تظاهر به لبخند زدن نمی‌کرد. "این ادعاها مسخره‌ست. از همه‌تون می‌خوام یادتون باشه پزشکی مجرب و معتبر بیماری هیستری خانم اسکریونر رو تأیید کرده. ایشون از تشویش شدیدی رنج می‌برن. دچار توهم می‌شن."

الیزابت گفت: "فکر نمی‌کنم دیوها رو توی ذهن خودم ساخته باشم. داستانش توی روزنامه‌ها هم نوشته شده بود."

در بین جمعیت، فردی خنده‌ای عصبی سر داد. مهمان‌ها به او و ناتانیل و بعد اشکرافت می‌نگریستند. جو تغییر کرده بود.

الیزابت نفسش را حبس کرد. آن‌ها جمله بعدی ناتانیل را صدها بار باهم تمرین کرده بودند.

ناتانیل آرام و با نگاهی که به اشکرافت دوخته شده بود، گفت: "اگر واقعاً چیزی برای مخفی کردن نداری، فکر می‌کنم همه‌مون کاملاً مشتاق باشیم بشنویم چرا می‌خواستی یه شاهد رو در تحقیقات کتابخونه‌های بزرگ، ساکت و از دید دور کنی. تا حالا که اوضاع نشون می‌ده انگار نمی‌خوای اون خرابکار پیدا

بشه.”

سکوت بر فضا حاکم شد و همه منتظر پاسخ اشکرافت بودند. در بین این سکوت، لرد کیکلایتر با صدایی که شکی نبود فکر می‌کرد فقط زمزمه است، اوضاع را برای شاهزاده لئوپولد شرح می‌داد. “بله، بیمارستان لیدگیت. خودشه. بدترین اتهام ممکن...”

وقتی گروه ارکستر ویلن‌های خود را به صدا درآوردند، اشکرافت به آن‌ها پشت کرد. چند نفر، چند قدمی از او فاصله گرفتند. بانو اینگرام بازوی شوهرش را گرفته و او را کنار کشید، قامت و ظاهر شق‌ورقش نشان می‌داد هیچ نمی‌خواهد نقشی در این رسوایی غیرمنتظره داشته باشد.

اشکرافت با لحنی تند گفت: “عذر می‌خوام.” و لبخند ساختگی خود را تحویل همگان داد. “کارهایی هست که باید در جای دیگه‌ای بهشون رسیدگی کنم.” بعد رو برگرداند و دور شد.

همه با دهان‌هایی باز، رفتنش را تماشا کردند. مهمان‌ها کنار رفته و راه او را باز می‌کردند. سرها به‌سوی هم خم شده، جواهرات می‌درخشیدند و داستان آنچه چندی پیش اتفاق افتاد مانند آتش در سرتاسر سالن می‌پیچید. نگاه‌هایی وحشت‌زده، بدرقه راه اشکرافت می‌شدند. هیچ‌کس به‌جز الیزابت و ناتانیل متوجه خدمتکاری نشد که لحظه‌ای بعد، سینی خود را کنار گذاشته و به دنبال اشکرافت از در بیرون رفت.

نور چلچراغ‌ها دید الیزابت را پرکرده بود. حباب‌هایی در جام شیشه‌ای بر آب شناور بوده و هر یک مانند انفجاری کوچک زیر انگشتانش می‌ترکیدند. ناگهان سالن بیش‌ازاندازه روشن، پر از سروصدا و غرق در افرادی شده بود که همه به او رو کرده بودند.

صورت فردی ناشناس در مقابلش پدیدار شد: “خانم اسکریونر؟” او خود را یکی از عضوهای رسمی دیوان عالی جادو معرفی کرد، گوش‌های الیزابت زنگ می‌زد. “فکر می‌کنین بتونین برای ما یه اظهارنامه پر کنین؟”

ناتانیل به میان حرفش دوید: “فردا.” با چشمان جدی‌اش، الیزابت را زیر نگاه مراقب خود داشت. دست او را گرفت و وجود الیزابت غرق در سپاسگزاری شد. “بیا بریم یه جای خلوت‌تر.”

به‌نظر می‌رسید ذهنش تمام خاطرات را درست ثبت نمی‌کند، لحظه‌ای ناتانیل داشت او را در میان جمعیت به جلو هدایت می‌کرد و لحظه‌ای بعد، گذاشته بود حینی که ریه‌های الیزابت دوباره از هوا پر می‌شد به آغوشش تکیه دهد. هر نفس مانند مشتی بر دنده‌هایش وارد می‌شد. دیدش را نقطه‌هایی سیاه پرکرده بودند.

- تموم شد. نفس بکش. نفس بکش الیزابت.

ناتانیل سر الیزابت را به شانه خود فشرد و چشمانش را بست. الیزابت می‌دانست آن‌قدر سخت بر ناتانیل چنگ زده که احتمالاً باعث آزارش می‌شود؛ اما جلوی خود را نگرفت. حس می‌کرد از لبه برجی آویزان شده و اگر ناتانیل را رها کند به پایین سقوط خواهد کرد. هق‌هق‌کنان گفت: “متأسفم.”

- عیبی نداره.

- نمی‌دونم... نمی‌دونم چرا...

ناتانیل دوباره گفت: "عیبی نداره." مکثی کرد و بعد گفت: "وقتی برای آدم اتفاق‌های خیلی بد و وحشتناکی می‌افته، انتظار برای اتفاقی خوب هم می‌تونه به همون اندازه باعث ترس و وحشتش بشه."

الیزابت نمی‌دانست چه مدت آنجا ایستادند. بالاخره لرزش بدنش کم شد و وقتی چشمانش را باز کرد، دید در راهرویی ایستاده‌اند که پر از پنجره و نقاشی است. هیچ‌کس در آنجا دیده نمی‌شد، به‌جز خدمتکارانی که سینی به دست از انتهای راهرو رد می‌شدند. صدای محو موسیقی از دور و از سالن به گوش می‌رسید.

رو به ناتانیل کرد و با صدای قارقار مانندی گفت: "از کجا می‌دونستی که باید چه‌کار بکنی؟"

از چهره‌اش هیچ‌چیز نمی‌شد خواند. "تجربه. ماه‌ها بعد از مرگ پدرم نمی‌شد از خونه بیرون بیام و همچین حمله‌ای بهم دست نده."

الیزابت هوا را به درون ریه‌هایش کشید. متوجه شد هنوز کت ناتانیل را در چنگ دارد و خود را وادار کرد که رهایش کند. "متأسفم."

- گفتم که عیبی نداره.

- منظورم برای توئه. متأسفم که مجبور شدی چنین شرایطی رو پشت سر بذاری.

ناتانیل برای لحظه‌ای خاموش ماند. بعد پرده‌های نزدیک‌ترین پنجره را کنار زد و به بیرون نگاه کرد. "اشکرافت چند دقیقه پیش سوار کالسکه‌اش شد. باعجله رفت. یکی از کالسکه‌های دیوان عالی هم الان داره راه می‌افته. به‌نظر می‌رسه نیازی به سیلاس نداشتیم."

الیزابت چند نفس عمیق دیگر کشید و به موفقیتش فکر کرد. نقشه‌اش کار کرده بود. چیزی که رخ‌داده واقعیت داشت. "قیافه‌ی آدم‌ها رو دیدی؟ فکر می‌کنم واقعاً... ناتانیل؟"

او به دیوار تکیه داده و داشت به‌سرعت پلک می‌زد. الیزابت می‌خواست بپرسد حال او خوب است یا نه که ناتانیل لیوانش را بر لبه‌ی پنجره گذاشته، آن‌را سروته و نوشیدنی به پایین سرازیر شد. لیوان الیزابت هر جا که بود، او محتویاتش را ننوشیده؛ اما به‌وضوح ناتانیل به‌اندازه‌ی او احتیاط به خرج نداده بود. حالا که بهتر نگاهش می‌کرد، متوجه تیرگی مردمک چشمانش می‌شد. صورتش سرخ شده و کرواتش نامرتب بود.

- ناتانیل...

ناتانیل، گویی که ازآنچه الیزابت می‌خواست بر زبان بیاورد می‌ترسید سریع پرسید: "باهام می‌آی؟ می‌خوام یه چیزی رو نشونت بدم."

الیزابت مردد ماند: "در مورد اشکرافت؟"

"به گمونم دیگه لازم نیست نگران اون باشیم. امشب نه؛ و احتمالاً بعد هم لزومی به نگرانی نیست." سرش را پایین انداخت، عضله‌ای در آرواره‌اش تکان خورد. "فکر کردم که ما..."

الیزابت متوجه منظورش شد و سرش به دوران افتاد. اگر شک‌ها علیه اشکرافت برانگیخته می‌شد، همه‌چیز خیلی زود تغییر می‌کرد. دیگر بعدازظهری را با سرهای نزدیک به‌هم در اتاق مطالعه‌ی ناتانیل نمی‌گذراندند و شام‌شان را در کنار آتش نمی‌خوردند. الیزابت ناچار می‌شد با آینده‌ی خود روبه‌رو شود و ممکن بود این آینده شامل ناتانیل نشود.

"بله." قبل از اینکه نظر ناتانیل عوض شود، الیزابت دستش را گرفت. از دور الیزابت می‌شنید که موسیقی نوایی شیرین و غمگین گرفته است. الیزابت که گویی از بدن خود خارج شده بود، به ناتانیل نگاه کرد که کتش را دور بدن او می‌پیچید و به‌آرامی او را از درهای شیشه‌ای انتهای سالن بیرون می‌برد.

هوای سرد شب، گونه‌های سرخ الیزابت را خنک کرد. صدای قدم‌هایشان روی مسیری به سمت باغ فضا را پر می‌کرد. از جایی در نزدیکی، صدای فواره‌ای به گوش می‌رسید. پرچین‌های بلند دورشان را گرفته، بوی شکوفه‌ها مسیر را پرکرده و دست ناتانیل بازویش را گرم می‌کرد. بعد از حمله‌ای که در راهرو به او دست داده بود، حسی خواب‌آلوده، رؤیایی و عجیب پیدا کرده بود و وزن کلمات بیان‌نشده بین‌شان بر او فشار می‌آورد.

وقتی‌که به دروازه‌ای رسیدند که تقریباً به‌واسطه پرچین‌ها مخفی شده بود، ناتانیل قفلش را باز و او را به داخل هدایت کرد.

الیزابت نفسش را حبس کرد. هنوز رد تابستان بر این مکان مخفی دیده می‌شد. گل‌های رُز، در طیف‌های مختلف شیری و سرخ رنگ در هر گوشه دیده می‌شد و بوی مست‌کننده‌شان فضا را در خود غرق کرده بود. در انتهای این باغ، عمارت کوچکی از سنگ مرمر دیده می‌شد که زیر نور ماه می‌درخشید. دورتادور بالکن‌هایش را ساقه و برگ‌های تاک گرفته بود. دست در دست، از تاکستانی رد شدند که روی سرشان گل می‌انداخت و زمین زیر پای‌شان نیز با گلبرگ فرش شده بود.

همان‌طور که از پله‌های ساختمان بالا می‌رفتند، الیزابت پرسید: "چطور اینجا رو پیدا کردی؟" حس می‌کرد این‌ها ممکن است درست مانند اوهام، زیر پایش محو و ناپدید گردند.

- والدینم وقتی بچه بودم منو می‌آوردن اینجا. فکر می‌کردم این باقی‌مونده‌ی یه قصر قدیمیه. من و ماکسیمیلیان ساعت‌ها اینجا بازی می‌کردیم. از اون موقع دیگه اینجا نیومدم. اگر بود، الان چهارده‌ساله شده بود... برادرم رو می‌گم.

سکوت بین‌شان حاکم شد. به بالای ساختمان رسیده بودند. از پشت نرده‌هایی که دورشان را شکوفه‌های سفید رُز گرفته بود، باغ‌ها دیده شده و منظره به قصر ختم می‌شد. از دور به‌نظر می‌رسید که پنجره‌هایش همانند الماس‌هایی کار گذاشته‌شده در سنگ

می‌درخشند و ستارگان، برج‌های قصر را در آغوش گرفته‌اند. دورتر از آن بود که الیزابت در بین آن‌همه نور، مکان درست سالن را تشخیص دهد. سالن، دنیایی متفاوت که پرشده بود از موسیقی و خنده.

۷۹

اندوه، گلویش را درهم فشرد. به ناتانیل که اجزای صورتش به همان اندازه دور به‌نظر می‌رسید نگاه کرد. الیزابت نمی‌دانست چه بگوید و چطور بر خلأیی که بین‌شان بود چیره شود. نمی‌توانست حتی فکر ترک کردن او را، او که همه ترکش کرده بودند و فقط سیلاس، آن‌هم با بهایی گزاف در کنارش مانده بود تحمل کند. درد این فکر همانند موسیقی بر وجودش چنگ انداخته و هر نت همانند زخمی بر وجودش می‌نشست.

ناتانیل گفت: "متأسفم. اینجا نیاوردمت تا درباره‌ی خونواده‌ام باهات حرف بزنم."

الیزابت سرش را تکان داد. "نه. خواهش می‌کنم. هیچ‌وقت به‌خاطر چنین چیزی از من معذرت‌خواهی نکن."

- اصلاً موضوع مناسبی برای جشن گرفتن نیست.

الیزابت او را می‌دید که خود را جمع‌وجور کرده و آماده می‌شد تا احساساتش را در خود زندانی کند. متوجه شد این ممکن است تنها فرصتش باشد و ناگهان گفت: "تو مثل بالتازار نیستی. اینو خودت هم می‌دونی، مگه نه؟"

حالت چهره‌ی ناتانیل تغییر پیدا کرد. الیزابت برای لحظه‌ای فکر کرد چیزی نمانده او زیر خنده بزند. بعد ناتانیل گفت: "یه چیزی هست که باید درباره‌ی من بدونی. وقتی پدرم داشت برای اون مراسم تحقیق می‌کرد من دقیقاً می‌دونستم چه نقشه‌ای داره. سعی نکردم جلوش رو بگیرم. امیدوار بودم تلاش‌هاش جواب بده. می‌خواستم مادرم و مکس برگردن. حاضر بودم هر کار شیطانی‌ای رو برای برگردوندن‌شون انجام بدم."

الیزابت آرام گفت: "اون موقع فقط دوازده سالت بود."

بالاخره، ناتانیل با چشمانی غرق در غم به او نگاه کرد و گفت: "اون‌قدر بزرگ شده بودم که بد رو از خوب تشخیص بدم. پدر من مرد خوبی بود. در طول زندگیش، به‌جز چند وقت آخر، مرد خوبی بود." حالت چهره‌اش می‌گفت پس چطور ممکنه امیدی به خوب بودن من مونده باشه؟

الیزابت، دستش را روی گونه او گذاشت و گفت: "تو آدم خوبی هستی ناتانیل."

با لمس الیزابت، لرزه‌ای به وجود ناتانیل افتاد. طوری به الیزابت نگاه کرد که گویی در حال غرق شدن است، گویی الیزابت او را هُل داده و حالا نمی‌دانست باید چه‌کار کند. "الیزابت." شنیدن نامش از دهان او همانند خواسته‌ای بر گوش الیزابت نشست.

قلبش از تپش ایستاد. چشمان ناتانیل تیره، همانند رودخانه‌ای سرکش و بسیار به او نزدیک بود. الیزابت حس می‌کرد بر لبه پرتگاهی ایستاده و اگر ذره‌ای به جلو خم شود، سقوط می‌کند. می‌افتاد، با او غرق می‌شد و هرگز برای هوا سرش را از آب خارج نمی‌کرد.

به سمتش خم شد و حس کرد او نیز همین کار را می‌کند. سرش به دوران افتاده بود. هیچ‌چیز نمی‌توانست او را برای چنین لحظه‌ای آماده کند. قرار بود اولین قرارشان را زیر نور ماه، در محاصره گل‌های رُز و با پسری تجربه کند که طوفان به پا می‌کرد و فرشتگان را وامی‌داشت بال‌هایشان را باز کنند. همانند یک رؤیا بود. خود را برای این کار و فرونشاندن اشتیاقی که داشت او را از پا درمی‌آورد، آماده کرد.

و این تماس کوچک از بوی گل‌ها نیز مسحورکننده‌تر بود. الیزابت گیج و مبهوت گفت: "هیچ بویی نمی‌دی. فکر می‌کردم یه بویی بدی."

این بار، ناتانیل خندید. الیزابت جریان هوایی را که از روی گونه‌اش گذشت، احساس کرد. "نخوردم. فکر کردم بهتره که نخورم."

"اما..." الیزابت خود را کنار کشید و به او نگاه کرد. آن لحظه در راهرو را تصور کرده بود؟ لحظه‌ای که او ناگهان تعادلش را ازدست‌داده و به‌نظر سردرگم می‌رسید... درست بعدازاین بود که از پنجره به بیرون نگاه کرده و گفته بود...

مو بر تن الیزابت راست شد.

ناتانیل پرسید: "اتفاقی افتاده؟"

الیزابت به اطرافش نگاه کرد: "نمی‌دونم. اگر نمی‌خواستی در مورد خونواده‌ات باهام حرف بزنی برای چی آوردیم اینجا؟"

ناتانیل اخمی کرد: "من... واقعاً عجیبه... نمی‌تونم دقیق بگم..."

نمی‌دانست. به‌یاد نمی‌آورد، چراکه خود تصمیم نگرفته بود او را به اینجا بیاورد... فردی دیگر تصمیم گرفته بود. شیطان‌کش را از زیر دامنش بیرون آورد و به باغ نگاه کرد.

در سایه‌ها، کسی شروع به دست زدن کرد.

اشکرافت قدم در نور ماه گذاشت و دستانش را در حالت دست زدن، در هوا نگه داشت. "زودتر از اونچه فکر می‌کردم فهمیدی اینجا چه خبره خانم اسکریونر."

الیزابت به‌سختی نفس می‌کشید. "تو اونو جادو کردی." شیطان‌کش در دستانش می‌لرزید.

اشکرافت گفت: "حالا، دیگه لازم نیست باهام مبارزه کنی. شما دو تا رو اینجا آوردم تا یه معامله کوچیک باهم انجام بدیم."

دستش را پشت سرش برد و چیزی بیرون کشید. با افتادن چیزی جلوی پاهای اشکرافت، صدای برخورد زنجیرهای آهنی با سنگ‌های مرمر شنیده شد. الیزابت ابتدا نمی‌فهمید که چه می‌بیند، موهایی بلند و سفید روی زمین پخش شده بود. صورتی زیبا، با چشمانی گوگردی رنگ غرق در درد و رنج بسیار زیاد.

اشکرافت رو به ناتانیل کرد و گفت: "دختره رو بده به من تا اهریمنت رو بهت پس بدم."

۸۰

فصل بیست‌وششم

خون از چهره‌ی ناتانیل رخت بربست. برای لحظه‌ای چندین سال جوان‌تر و شبیه پسرکی به‌نظر می‌رسید که باز قرار بود همه‌چیزش را به‌یک‌باره از دست بدهد. "سیلاس؟"

زنجیرها تکانی خوردند. سیلاس به ناتانیل نگاه کرد، چشمانش غباری از درد به‌خود داشت. به‌نظر می‌رسید حتی فشار آن حرکت کوچک هم او را از پا انداخته. سرش را روی زمین مرمری گذاشت و چشمانش را بست.

ناتانیل به او زل زده بود. حالت چهره‌اش ذره به ذره سخت‌تر و خالی از احساس می‌شد. قدمی به سمت اشکرافت برداشت. با لحنی محکوم کننده پرسید: "از الیزابت چی می‌خوای؟" هر کلمه‌ای که بر زبان می‌راند درست مانند تکه شیشه‌ای برنده بود.

"متوجه نشدی؟ برای دستیابی به پرندرگست. می‌دونم که خانم اسکریونر می‌تونه پیشش بره." اشکرافت لبخندی رضایتمند به چهره‌ی غرق در وحشت آن دو زد. "شما تنها کسانی نیستین که آینه غیب‌گویی دارن، می‌دونین که. ناتانیل تو واقعاً باید یه نگاهی به افسون‌های امنیتی خونه‌ات بندازی، بعضی‌هاشون قرن‌هاست به‌روزرسانی نشدن؛ و شاید بهتر باشه یه‌کم اتاق مطالعه رو مرتب کنی."

در دل الیزابت آشوبی به پا شده بود. به‌روشنی روز می‌توانست میز اتاق مطالعه ناتانیل را با تمام وسایل و ابزارش تصور کند که پر بود از لنز و آینه. تمام بعدازظهرهایی که فکر می‌کرد در امنیت در کنار آتش نشسته... حالا حضور اشکرافت مانند لکه‌ای تمام آن خاطرات را سیاه کرده بود. سعی کرد ترس را از ذهنش دور کند.

با صدای بلند گفت: "توی سالن داشتی تظاهر می‌کردی. می‌خواستی فکر کنیم برنده شدیم."

- تجربه دل‌نشینی نبود؛ اما اهمیتی نداره. چند روز دیگه، کسی به خبرچینی‌هایی که توی مهمونی شده اهمیتی نمی‌ده.

خون در گوش‌های الیزابت طنین می‌انداخت. گره مشتش به دور شیطان‌کش سخت‌تر شده بود. بدون اینکه فکر کند به حرکت درآمد.

اشکرافت گفت: "من جای تو بودم کاری نمی‌کردم." الیزابت بر جای خود متوقف شد. اشکرافت سر شیردال روی عصایش را چرخاند، ناگاه شمشیری ظاهر شد و تیغه‌اش زیر نور ماه به درخشش افتاد. لبه شمشیر را بر گلوی سفید سیلاس گذاشت و دود بدی بلند شد. سیلاس تکان نخورد و صدایی نیز از خود بیرون نداد؛ اما چشمانش سعی بر باز ماندن داشتند و تلاش می‌کرد هوشیار بماند.

اشکرافت گفت: "گرفتن این یکی حتی باوجود یه تله کار چندان آسونی نبود. دیگه داشتم فکر می‌کردم بکشمش و خودم رو از دردسر زنده گرفتنش راحت کنم."

ناتانیل با صدای خشکی گفت: "صبر کن." شمشیر برای لحظه‌ای از گلوی سیلاس جدا شد. الیزابت از دور صدای ناتانیل را شنید که جمله‌ی خود را به پایان می‌رساند. "من تو رو به دوئل فرا می‌خونم."

اشکرافت خندید: "دوئل جادوگری؟ خدای بزرگ. می‌دونی که این دوئل توسط قوانین ممنوع اعلام شده. مطمئنی؟"

ناتانیل با قاطعیت سر تکان داد.

اشکرافت گفت: "خُب، خیلی خوبه. اتفاق بدیعی خواهد بود."

الیزابت زیر لب گفت: "ناتانیل."

نگاه‌شان درهم گره خورد. بعد، ناتانیل نگاهش را به سیلاس دوخت. روی پاشنه پایش چرخید. تا انتهای باغ پیش رفت، سپس رو به آن‌ها کرد و به اشکرافت که در فاصله زیاد و در مقابلش ایستاده بود چشم دوخت. همان‌طور که آستین‌هایش را بالا می‌زد، صدایش در فضا طنین انداخت: "قوانین دوئل اینا هستن: اهریمن‌هامون رو دخیل نمی‌کنیم. به‌جز افسون از سلاح دیگه‌ای استفاده نمی‌کنیم. وقتی شروع کردیم تا پای مرگ پیش می‌ریم. قبول می‌کنی؟"

"باافتخار." چشم سرخش می‌درخشید. شمشیرش را در کمربندش فروبرد و به جلو پیش رفت.

اشکرافت نمی‌خواست عادلانه بجنگد. ناتانیل هم همین‌طور. به‌محض اینکه او سیلاس را آزاد می‌کرد، سه‌به‌یک می‌شدند. الیزابت داشت خود را آماده می‌کرد. به‌محض تعظیم اشکرافت و ناتانیل به یکدیگر، هرلحظه گویی تا ابدیت کِش پیدا می‌کرد. هیچ‌کدام‌شان پس از تعظیم قامت راست نکردند. الیزابت با سردرگمی نگاهش را از یکی به دیگری می‌انداخت. هردو چشم‌ها را بسته، تمرکز کرده بودند و زیر لب وردی می‌خواندند.

نخست ناتانیل وردش را تمام کرد. با شلاقی از آتش زمردی رنگ در دست، قامت راست کرد. آتش، جرقه‌هایی زمردی روی سنگ‌های مرمر می‌انداخت؛ اما وقتی شلاق به آن‌سوی باغ و به سمت اشکرافت رفت، او با تکان دستی شلاق را به گوشه‌ای راند. آستین پاره‌اش نشان می‌داد که دستش تغییر کرده، به دندانه‌هایی طلایی‌رنگ مسلح شده و از انگشتانش چنگال‌هایی بلند بیرون زده بود؛ و وقتی‌که لبخند زد، دندان‌های نیش بلند و شبیه سگش نمایان شد.

الیزابت وقت نداشت تا ببیند بعد چه اتفاقی رخ می‌دهد. به سمت سیلاس دوید و در کنارش روی دوزانو افتاد. دست‌هایش را بر زنجیری می‌کشید که دور دست‌ها، گردن، کمر و پاهای سیلاس بسته شده بود. در هر نقطه‌ی برخورد زنجیر با پوست سیلاس، زخم‌های عمیق و در حال دود کردن دیده می‌شد. زیر دست الیزابت تکان می‌خورد؛ اما به‌نظر نمی‌رسید هوش و حواسش بر سر جای خود باشد. با کنار رفتن آستین‌های سیلاس، قلب الیزابت به درد آمد، روی هردو مچ او نقطه‌ای سیاه به چشم می‌خورد که گویی با میخی آهنی ایجاد شده بود.

مهم نبود با چه جدیتی بگردد، هیچ قلاب، حلقه‌ای ضعیف و حتی قفلی پیدا نمی‌کرد که بتواند زنجیر را باز کند. انگار زنجیرها خودبه‌خود دور سیلاس پیچیده و بعد به‌هم جوش خورده بودند.

سیلاس نفسی دردناک کشید و گفت: "خانم اسکریونر، پشت سرتون."

الیزابت رو برگرداند. قامتی زیبا در کنار نرده‌ها بر ستونی که گل‌های رُز بر رویش دیده می‌شد تکیه زده بود. پرتو نور ماه روی انگشتان دستش که در کنار زانوانش آویزان بود، افتاده و پنجه‌هایش را که رنگ خون به‌خود داشتند نمایان می‌کرد. بقیه‌ی اندام‌هایش از دید پنهان و با سایه و گل‌ها پوشیده شده بود؛ اما الیزابت (حتی پیش از آنکه صدایش را بشنود) می‌دانست که او کیست.

صدای لورلی غرق در رضایت بود: "ارباب منو احمق فرض کردی؟ اون که سیلاس رو بدون محافظ نمی‌ذاره. گرچه باید اعتراف کنم از دیدن تقلا کردنت خوشم می‌آد."

الیزابت شیطان‌کش را بالا آورد. از جایی در نزدیکی صدای برخورد شلاق ناتانیل بر زمین شنیده شد و بعدازآن، فریادی از روی درد. الیزابت نمی‌دانست این فریاد به اشکرافت تعلق داشته یا ناتانیل. جرئت نداشت نگاهش را از لورلی بردارد.

اهریمن گفت: "شمشیرت رو بذار زمین عزیزم. لازم نیست باهم بجنگیم. اگر خودت رو تسلیم کنی، اربابم تو رو با خودش می‌بره. قبلاً دیدی چقدر خوب با مهمون‌هاش برخورد می‌کنه. هرروز یه لباس جدید، گنجه‌هایی پر از جواهرات و هرچقدر دلت بخواد غذا و شیرینی. اینا وسوسه کننده نیست؟"

الیزابت گفت: "نه. از من استفاده می‌کنه تا به پرندرگست برسه و بعد منو می‌کشه."

وقتی لورلی تکیه‌اش را از نرده‌ها برداشت و قدم به زیر نور ماه گذاشت، سیلاس روی زمین مرمری شروع به خزیدن کرد. لباسی بی‌آستین بر تن داشت که تصویر یک پر، با جواهرات بر رویش دوخته شده بود. نور زمردی جادوی ناتانیل، آمیخته با رنگ طلایی افسون‌های اشکرافت عمق چشمان سرخ‌رنگ او را بیشتر نشان می‌داد.

لورلی نگاه گرسنه‌اش را روی الیزابت نگه داشت: "نه حالا که ارزش واقعی‌ات رو فهمیده. دختری که در مقابل جادو مقاومه. چقدر منحصربه‌فرد. تصور کن چقدر می‌تونی براش کارایی داشته باشی! می‌تونی پشت هر اوهامی رو ببینی و جادوی اهریمن‌ها بهت نفوذ نمی‌کنه. چنین چیزی برای روزهای پیش رومون یه مزیت محسوب می‌شه؛ و اگر کنارش بمونی، بهت پاداش خوبی می‌ده. بهت قول می‌دم."

الیزابت لحظه‌ای نگاهش را به شیطان‌کش انداخت، دستش دور قبضه‌ی آن عرق کرده بود. "منظورت از روزهای پیش رو چیه؟ اشکرافت از پرندرگست چی می‌خواد؟"

لب‌های لورلی به لبخندی مرموز باز شد: "وای عزیزم، فکر کنم بیش‌ازحد حرف زدم."

الیزابت به‌خود گفت که گوش دادن به حرف‌های یک اهریمن فایده‌ای ندارد. آن‌ها دروغگو، فریبکار و تا مغز استخوان غیرقابل‌اعتماد بودند.

۸۱

اما گاهی هم نبودند.

صدای خش‌خشی از پشت سرش شنیده شد. سیلاس بیهوده در تلاش بود که بایستد. الیزابت موضعش را تغییر داد و مابین سیلاس و لورلی ایستاد.

لورلی چشم‌هایش را تنگ و سعی کرد معنای واکنش الیزابت را بفهمد. "داری چه‌کار می‌کنی؟" بعد چهره‌اش در حیرت فرورفته و به دنبالش خوشحالی وجودش را فراگرفت. "دختره ی احمق! تو به اون اهمیت می‌دی!" الیزابت نه با کلمات که با شمشیرش به او پاسخ داد. شیطان‌کش روی هوا پیچی خورد و فقط بافاصله‌ی چند میلی‌متر از شکم لورلی که قدمی موزون به عقب برداشته و موهای بلند و سیاهش موج برداشته بود، گذشت.

لورلی با شادمانی گفت: "از اون چیزی که تصور می‌کردم هم بهتره. می‌دونی که سیلاس حس محبتی رو که تو داری، نسبت بهت حس نمی‌کنه. یه روز اینو خیلی خوب می‌فهمی."

الیزابت بارها و بارها شمشیر را در هوا تکان داده و بی‌رحمانه لورلی را به عقب می‌راند. اهریمن هر بار از ضربه‌ها جاخالی داده و با صدایی طنین‌انداز و شاد می‌خندید. داشت الیزابت را اذیت و با او بازی می‌کرد؛ اما در اشتباه بود. او قدرت اراده‌ی الیزابت را

دست‌کم گرفته بود و با حرکت بعدی، نفس را در سینه حبس کرده و دستش را روی گونه‌اش گذاشت. بر جا خشک شده و با چشمانی گرد الیزابت را نگاه می‌کرد. جویبار کوچکی از خون، از زیر انگشتانش راه به بیرون باز کرد. شیطان‌کش، صورتش را بریده بود.

و حالا نوک شیطان‌کش روی گلوی لورلی قرار داشت.

از این زاویه الیزابت می‌دید که دعوای دیگر در باغ اوج گرفته و هر جایی که شلاق زمردی ناتانیل به زمین برخورد کرده بود، رگه‌هایی سیاه‌رنگ دیده می‌شد. هردو مرد از نفس افتاده؛ اما سر پا ایستاده بودند. آسودگی خیال وجودش را پر کرد. بااینکه آستین ناتانیل پاره شده و یقه‌ی پیراهنش دور گردنش آویزان شده بود، به‌نظر نمی‌رسید آسیبی دیده باشد. در بالای آن کروات باز و آویزان، صورتش شبیه یه ماسک دیده می‌شد؛ غرق در تمرکز، با موهایی تیره و درهم لولیده و چشمان و رگ متورم روی شقیقه‌اش هردو به رنگ نقره‌ای درآمده بودند.

شلاقش دوباره در هوا به پرواز درآمد و انتهایش به سمت اشکرافتی می‌رفت که سعی داشت طلسمی را اجرا کند؛ اما بعد فریادی زد، روی یک زانو افتاد و صورتش را با دست تغییر شکل پیداکرده‌اش گرفت.

ضربه ساختگی بود. حینی که اشکرافت روی شلاق ناتانیل متمرکز شده بود ساقه‌های رُز سرتاسر نرده، زنده شده و خود را دور پاهای او پیچیده بودند. وقتی اشکرافت سعی کرد تکان خورده و با پنجه‌ی دستش آن‌ها تکه‌تکه کند، ساقه‌های بیشتری بیرون زده و مچ دستش را گرفتند. خارها گره خود را محکم‌تر کرده و بازوی اشکرافت را می‌فشردند. ناتانیل به سمت اشکرافت رفت.

شیطان‌کش روی گردن لورلی قرار داشت، لحظه‌ای گذشت و بعد در کمال شگفتی، لورلی دیگر آنجا نبود.

الیزابت به جلو سکندری خورد. رو برگرداند. لورلی بافاصله از او روی نرده‌ها ایستاده بود. همان‌طور که الیزابت با ترس تماشایش می‌کرد، لورلی انگشتانش را به سمت دهانش برد و سوت زد.

صدای خرناسی در پاسخ به لورلی در باغ طنین انداخت. الیزابت درست به‌موقع جاخالی داده بود. تاکستان گویی که بمبی در آن انداخته باشند منفجر شد، گل‌های پرپر شده و تکه‌های چوب به هر سو پرتاب شد. دیوی از کنار الیزابت گذشت و روی مرمرها لیز خورد. سپس خود را متوقف کرد و برگ‌هایی را که میان شاخ‌هایش گیرکرده بود، تکاند. بعد نفس بخارآلودی بیرون داد و چشمان سرخش را روی الیزابت متوقف کرد. چند دیو دیگر در میان پله‌ها پدیدار شدند، تاروپود و استخوان‌هایشان از زیر پوستی فلس‌دار به‌خوبی دیده می‌شد.

الیزابت شمشیرش را در هوا تکان داد و سعی داشت پیش‌بینی کند کدام اهریمن پیش از دیگری به سمتش روانه می‌شود. شیطان‌کش را ابتدا رو به یکی، بعد دیگری گرفت. شمشیر را ناامیدانه از نقطه‌ای به نقطه دیگر نشانه می‌رفت. نمی‌توانست هم‌زمان از پس دیوها و لورلی بربیاید.

ناتانیل با دیدن الیزابت که گرفتار شده بود، رنگ باخت. لحظه‌ای در انجام کاری که می‌خواست انجام دهد مردد ماند. این همان واکنشی بود که اشکرافت انتظارش را می‌کشید.

وقتی بارقه‌ای از نور طلایی‌رنگ در هوا ایجاد شد، به‌نظر می‌رسید زمان کُند و اشکرافت در نور ناپدید شده؛ اما در عوض، پشت سر ناتانیل پدیدار شد. ساقه‌هایی که او را در بند خود داشتند همانند ریسمان‌هایی پاره بر زمین افتادند.

ناتانیل برگشت. الیزابت فریاد زد. اشکرافت دست پنجه‌دارش را که هر پنجه‌اش به بلندی یک چاقو بود در هوا تاب داد. ضربه با چنان شدتی وارد شد که ناتانیل را به عقب پرتاب کرد.

ابتدا به‌نظر می‌رسید ناتانیل آسیبی ندیده و الیزابت این امید احمقانه را در سر می‌پروراند که شاید ضربه به دلیلی با او برخورد نکرده باشد. چهره‌ی ناتانیل غرق در شگفتی و سردرگمی بود. بعد قدمی دیگر به عقب رفت. به لباسش که لکه‌هایی کوچک اینجاوآنجایش پدیدار شده و بعد آن‌قدر بزرگ و بزرگ‌تر شد که تمام جلوی لباسش را خیس و قرمز کرد، چشم دوخت. بعد روی زانوانش افتاد.

دید الیزابت تار شد. خود را به جلو پرتاب کرد و دیوی را که بین او و اشکرافت قرارگرفته بود کورکورانه با شمشیر زخمی کرد.

آهن در فلس‌های پوستش فرورفت. وقتی الیزابت شیطان‌کش را از شانه‌اش بیرون کشید و ضربه‌ای دیگر وارد کرد، فریادی از درد سر داد. ضربه بعدی و بعدی را وارد کرد و متوجه قدرت کورکننده‌ای نشد که با دیدن ناتانیل زخمی و در حال خونریزی به او دست داده بود. با ضربه‌ای دیگر، دیو بر زمین افتاد. الیزابت به جلو پرید و از بدن دیو (قبل از اینکه به زمین برخورد کند) به‌عنوان سکوی پرش استفاده کرد. برای لحظه‌ای حتی حس کرد توان پرواز کردن را هم دارد. شیطان‌کش همانند پرتویی از ماه در بین بخار و دود موج خورده، کت ناتانیل روی شانه‌اش تاب می‌خورد و باد در گوشش سوت می‌زد.

اما پرشش به انتها نرسید. در میانه هوا چیز سنگینی با بدنش برخورد کرد و او را بر زمین انداخت. دنیایش در نفس‌های بریده‌بریده، فلس‌های سیاه و بزاق داغی که بر گردنش می‌ریخت خلاصه شد. شیطان‌کش از دستش بیرون افتاد و همان‌طور که لیز می‌خورد و از دید دور می‌شد، روی زمین مرمری جرقه تولید می‌کرد. به‌محض اینکه سعی کرد خود را در مقابل حمله دیو دوم آماده کند، پایی پنجه‌دار روی قفسه سینه‌اش قرار گرفت و او را به زمین فشرد. سنگینی داشت ریه‌هایش را از هوا خالی و در مقابل دیدگانش تصویرهای تاری ایجاد می‌کرد.

در زاویه‌ای نود درجه، دید که اشکرافت شمشیرش را از غلاف بیرون می‌کشد. ناتانیل حالا خم شده، دستی را به زمین تکیه داده و با دست دیگر سینه‌اش را گرفته بود. خون از مچش پایین می‌ریخت.

ناامیدی افکارش را تیره کرد. هیچ راهی برای نجات از چنین شرایطی نمی‌دید. نه، او نجات پیدا می‌کرد و بار دیگر به‌عنوان پاداش صدراعظم به عمارت اشکرافت برده می‌شد. با ناامیدی متوجه شد ترجیح می‌دهد در کنار ناتانیل بمیرد.

اشکرافت گفت: "باید اعتراف کنم مُردن تو باعث ناراحتیمه. آخرین وارث خاندان بزرگ تورن قبل از شکوفا شدن می‌میره." همان‌طور که داشت انگشت شستش را بر لبه شمشیر می‌کشید و تیزی‌اش را امتحان می‌کرد، نگاه دقیقی به ناتانیل انداخت. "بااین‌حال خودت هم می‌خواستی که آخرین نفر باشی، مگه نه؟ همیشه می‌خواستی جلوی به وجود اومدن یه بالتازار دیگه... و یه آلیستیر دیگه رو بگیری."

شانه‌های ناتانیل منقبض شد. دستی که روی زمین بود و وزنش را نگه می‌داشت، تکانی خورد و رد خونین انگشتانش را بر جای گذاشت. اشکرافت با ترحم تماشایش می‌کرد.

همان‌طور که شمشیرش را بالا می‌برد، گفت: "بنابراین، به گمونم، یه جورایی دارم اون چیزی رو بهت می‌دم که همیشه می‌خواستی."

ناتانیل سرش را بالا آورد. چشمانش خالی از هر احساس و سرد بودند. روی خاک و با استفاده از خونش، علامت‌هایی به زبان باستانی رسم کرده بود؛ و این کلمات داشتند با نوری زمردی رنگ می‌درخشیدند.

صورت اشکرافت حالت خود را از دست داد. الیزابت با خود اندیشید، پس وقتی واقعاً غافل‌گیر بشه این‌جوری می‌شه. نور علامت‌ها بیشتر و بیشتر می‌شد، اشکرافت با فریادی دردآلود بر زمین افتاد و دستی روی چشمانش گذاشت. الیزابت نیز چشمانش را بسته و حس کرد موجی از نیروی جادویی از بالای سرش رد شده و با تمام قدرت به این‌سو و آن‌سو جرقه می‌فرستد.

زمین تکان می‌خورد. سنگفرش مرمری اینجاوآنجا شکسته و از جای خود خارج می‌شد. وقتی الیزابت چشمان به آب افتاده‌اش را باز کرد، ساقه رُزی به قطر تنه درخت را دید که رشد کرده و نرده‌ها را تکه‌تکه می‌کرد. ساختمان در گره تنگ خارها گیر افتاده بود و زیر نور ماه، غیر واقعی و شبیه تصویری از یک داستان قدیمی به‌نظر می‌رسید. ساقه‌های عظیم‌الجثه، اهریمنان را بر دیوار چسبانده بود. ساقه‌ها جلوی نگاه الیزابت بیشتر و بیشتر رشد کرده، پیچ‌وتاب خورده و

همان‌طور که رو به آسمان پرستاره بالا و بالاتر می‌رفت؛ دیوها را بیش از قبل در خود می‌فشردند.

الیزابت بوی خون، گوشت نیم‌سوز شده یا هیچ‌چیز پلید دیگری را احساس نکرد. فقط بوی شیرین و مست‌کننده‌ی رُز به مشام می‌رسید. فشار از روی سینه الیزابت برداشته شده بود و وقتی سرش را برگرداند، دید دیوی که به او حمله کرده حالا در اسارت ساقه گیاهان قرارگرفته. چشمانش هنگام رشد برگ‌ها درخشش خود را ازدست‌داده و از دید دور شد.

اشکرافت سردرگم و مبهوت داشت پلک می‌زد. با دست به خارهای درهم‌تنیده‌ای کوبید که او را همانند قفسی در برگرفته بود. چشمان الیزابت فقط ناتانیل را می‌دید. جلوی چشمانش ناتانیل تابی خورده، بی‌هوش شد و بر استخری از خون افتاد.

الیزابت فریادی زد و به جلو خیز برداشت. با این کار، سکندری خورد و در بازوان منتظر لورلی افتاد.

اهریمن او را در آغوش سرد و سخت خود گرفته بود. افسونی آرام‌بخش الیزابت را در برگرفته و او را وادار کرد ذهنش را آزاد کرده و به اندام‌هایش استراحت بدهد. همانند حشره‌ای در تارعنکبوتی گیر افتاده بود.

لورلی زیر گوشش گفت: "آروم باش عزیزم. تقریباً تموم شده. به‌محض اینکه اربابم خودش رو آزاد کنه، کلک اون پسره رو می‌کنه. صدای کُند شدن ضربانش رو می‌شنوی؟ من می‌شنوم." پنجه‌هایش را در امتداد صورت الیزابت و بعد روی گوشش کشید و شروع به نوازش موهایش کرد. بعد الیزابت را برگرداند. "مرگش رو تماشا کن."

اشتباه بزرگی کرد. به‌محض دیدن اشکرافت که داشت راهش را از بین خارها به سمت ناتانیل باز می‌کرد، احساسات الیزابت یک‌باره برگشت. دردی که از کبودی‌ها و زخم‌هایش احساس می‌کرد، خونی که در رگ‌هایش می‌دوید، هوای شب که ریه‌هایش را پر می‌کرد و نسیم خنکی که بر گونه‌های خیسش می‌وزید. تأثیر افسون لورلی محو شده و دید الیزابت روشن و واضح می‌شد.

و سیلاس نیز آنجا بود. در طی درگیری‌ها توانسته بود روی پاهایش بایستد. باوجود ردی از درد در چشمانش، آرام و با نگاهی معنادار به الیزابت چشم دوخته بود. شیطان‌کش کنارش و تقریباً نزدیک دستان در بندش بود. به شمشیر و بعد به لورلی نگاه کرد. منتظر اشاره‌ای از سمت الیزابت بود.

الیزابت نمی‌توانست سر تکان دهد، لورلی متوجه می‌شد؛ ازاین‌رو، به‌آرامی حرکات یک گربه پلک زد.

شیطان‌کش روی زمین مرمری لیز خورد. وقتی در دسترس الیزابت قرار گرفت، پایش را روی قبضه‌اش کوبید، آن‌را به هوا پرتاب کرد. به دردی که هنگام گرفتن تیغه‌ی برهنه شمشیر در دستش پیچید توجه نکرد، آن‌را چرخاند و با تمام نیرو در بدن لورلی فروبرد.

لورلی ازآنچه الیزابت انتظارش را داشت کمتر مقاومت کرد. به سرفه و نفس‌نفس افتاد. چنگال‌هایش بازوی الیزابت را فشار می‌دادند. بریده‌بریده گفت: "تو... چطور جرئت کردی..."

و بعد، مُرد. مرگ یک اهریمن اصیل به مرگ دیوها شباهت نداشت. بدنی بر جای نماند. فقط بخاری بر جای ماند که پیچ‌وتاب می‌خورد، دور الیزابت حلقه زد و برای آخرین بار او را در برگرفت. بخار کمی بوی گوگرد می‌داد.

بی‌هیچ فکری به سمت سیلاس دوید. شمشیر را در یکی از حلقه‌های زنجیر فروبرد و با تمام قدرتی که در بدن داشت آن‌را چرخاند. زنجیر آهنی ناله‌ای کرد، شکست و باز شد.

خیلی دیر از گوشه چشم اشکرافت را دید که شمشیرش را بالا برده و سینه ناتانیل را نشانه گرفته است. نمی‌توانست خود را به‌موقع آنجا برساند و سیلاس هم ضعیف بود...

زنجیر تکانی خورد و بر زمین افتاد.

شمشیر اشکرافت در نور ماه برقی زد و بعد به سمت پایین حرکت کرد.

و نوک سرخ‌رنگش از پشت سیلاس و آنجایی که شمشیر با قلبش برخورد کرده بود، بیرون زد. در کمتر از یک نفس، او خود را به اشکرافت و ناتانیل رسانده و از بدنش به‌عنوان سپر استفاده کرده بود.

دنیا در سکون فرورفت. سکوت همانند مهی یخ‌زده آن‌ها را در برگرفته بود. موهای آشفته سیلاس آویزان و صورتش را پوشانده بود. بعد از لحظه‌ای دستش را بالا آورد و شمشیری را که وارد سینه‌اش شده بود کنجکاوانه لمس کرد، گرچه با این کار بخاری از بین انگشتانش بلند شده و بر هوا رفت.

اشکرافت تته‌پته‌کنان گفت: "نمی‌فهمم. اون بهت دستور نداد این‌کارو بکنی."

سیلاس به او نگاه کرد. حالت چهره‌هایشان محال بود از این متفاوت‌تر باشد. چهره‌ی سیلاس همانند فرشته‌ها و اجزای مرمری صورتش بی‌نهایت زیبا، خالی از احساس و به‌دوراز درد بود. چهره فانی اشکرافت درهم‌رفته و برای اولین بار در زندگی با چیزی روبه‌رو شده بود که توانایی فهمیدنش را نداشت.

اشکرافت گفت: "اگر می‌ذاشتی بمیره، معامله‌تون به پایان می‌رسید. زندگی‌ای که قولش رو بهت داده بود... دریافتش می‌کردی؛ اما حالا... همه‌چیز رو از دست دادی."

سیلاس زیر لب گفت: "بله. حسش می‌کنم. همه‌چیز رو از دست دادم."

چشمان اشکرافت گشاد شد: "پس به من بگو برای چی اهریمن! بهم بگو برای چی این‌کارو کردی..."

باریکه‌ای از خون، از کنار دهان سیلاس جاری شد و رنگ سرخ خیره‌کننده‌ای را روی پوست سفیدش بر جای گذاشت. با آرامش چشمانش را برهم گذاشت و ناپدید شد.

به‌محض آزاد شدن شمشیر اشکرافت، الیزابت خود را به آن رساند. شمشیر آهنی‌اش را بر شمشیر او کوبید و بدون هدر دادن ذره‌ای از قدرتش صدراعظم را به عقب راند. اشکرافت با دستپاچگی حملات الیزابت را دفع کرد؛ اما درنهایت، شیطان‌کش شمشیر اشکرافت را از دستان او بیرون آورده و به هوا پرتاب کرد.

ترس بر چهره‌اش نشست. الیزابت ناگاه متوجه شد هردو چشم او آبی هستند. نه‌تنها چشم اهریمنی‌اش جای خود را به چشمی معمولی داده که از آستینش نیز دست معمولی یک انسان آویزان بود. در نبود لورلی، او دیگر نه یک افسونگر که انسانی معمولی بود.

آرام، دستان خالی‌اش را به نشانه تسلیم بالا آورد.

با مظلوم‌نمایی به الیزابت گفت: "می‌خوای منو بکشی خانم اسکریونر؟ اگر این‌کارو بکنی، برای همیشه عوض می‌شی. این کار تو رو به مسیری می‌فرسته که هیچ‌وقت نمی‌تونی ازش برگردی. باور کن... من می‌دونم."

شیطان‌کش از دست الیزابت افتاد. در تردید الیزابت، چکمه‌های اشکرافت روی سنگفرش به صدا درآمده و او گریخته بود. با سرعتی بیش از آنکه الیزابت بتواند جلویش را بگیرد، از بین ساقه‌ها راهش را بازکرده و از روی پرچین به آن‌سوی باغ پرید.

الیزابت به جلو خیز برداشت، قلبش به‌شدت می‌کوبید و میل داشت اشکرافت را بگیرد. می‌توانست به‌راحتی او را به چنگ آورد. به‌نظر می‌رسید موقع پریدن مچ پایش پیچ خورده؛ چون هنگام دویدن از بین گل‌های رُز می‌لنگید. الیزابت می‌توانست به دنبالش برود، او را به چنگ آورد و برای همیشه به زندگی‌اش پایان دهد.

یا می‌توانست در جهت مخالف شروع به دویدن کرده و کمکی را بیابد که برای نجات جان ناتانیل به آن نیاز داشت.

فصل بیست‌وهفتم

باقی شب، تار و مبهم گذشت. نخست نور کورکننده‌ی قصر را به یاد داشت و بعد صورت‌های وحشت‌زده مهمانانی که با آن‌ها در راهرو مواجه شده بود. سپس، صدای فریاد و رفت‌وآمدهای زیادی را به یاد می‌آورد. پزشکی را فراخواندند. کسی می‌خواست زخم دست الیزابت را درمان کند که او به آن‌ها گفت خون به ناتانیل تعلق داشته و همه به‌سرعت بیرون دویدند. چیز بعدی‌ای که به‌یاد داشت این بود که در باغ رُز ایستاده و دو مرد را تماشا می‌کرد که بدن بی‌حس ناتانیل را در کالسکه می‌گذاشتند.

حال ناتانیل وخیم بود. الیزابت این را از نگاه جدی پزشک و فریادهایی که برای کمک می‌زد تشخیص می‌داد. سعی کرد خود را به او برساند؛ اما دستانی او را عقب نگه داشتند. می‌خواستند بدانند چه اتفاقی افتاده. او گفت کار صدراعظم بوده و هیچ‌کس باورش نکرد. نه تا وقتی‌که کسی از بالای بالکن فریاد زده و شمشیر اشکرافت را (با آن قبضه شیردالی که هویت صاحبش را فریاد می‌زد) زیر نور ماه بالا برده و به بقیه نشان داد.

غوغا به پا شد. صدای بُرنده و خشن لرد کیکلایتر در میان این آشوب به‌وضوح شنیده می‌شد. شخصی، الیزابت را به سمت کالسکه هدایت کرد و چقدر عجیب به‌نظر می‌رسید که ظاهر آراسته‌ی همه با خون ناتانیل لک شده بود. لباس خودش طوری از بین رفته بود که نمی‌شد آن‌را تعمیر کرد. سیلاس اگر بود، از این بابت خوشحال نمی‌شد، آن‌ها یک روز تمام را باهم صرف خرید لباس کرده و سیلاس در طول جلسات پرو لباس صبورانه منتظر الیزابت (که باید کاملاً بی‌حرکت می‌ماند و در غیر این صورت سوزن‌های خیاط بر تنش فرومی‌رفت) مانده بود. الیزابت به‌وضوح می‌توانست چهره‌ی ناخوشنود او را تصور کند.

بعد به‌یاد آورد بر تن سیلاس شمشیری فرورفته و مُرده است.

او به همراه پزشک و ناتانیل داخل کالسکه بود. چرخ‌ها روی زمین ناهموار بالا و پایین رفته و ناتانیل یک‌بار به ناله افتاد. عرق بر پیشانی‌اش نشسته؛ اما دستش به سردی یخ بود. الیزابت به‌یاد نمی‌آورد چه زمانی دست او را در دست گرفته. پزشک مشغول ماساژ قلبی ناتانیل بود. یک‌بار به دست بریده‌ی الیزابت و بعد به صورتش نگاه کرد و هیچ نگفت.

آن‌ها بیرون خانه ناتانیل و جایی که جمعیتی گردآمده بودند، توقف کردند. به‌نظر می‌رسید نیمی از میهمانان آن‌ها را تا هملاک پارک دنبال کردند و حالا بین‌شان خبرنگار و دیگر جادوگرانی دیده می‌شدند که لباس‌خواب بر تن داشتند. از داخل تمام خانه‌های سرتاسر خیابان نور دیده می‌شد، پنجره‌هایشان باز بوده و مردم از آن‌ها به بیرون خم شده بودند. الیزابت به‌سختی متوجه حضور جمعیت شد؛ چون هیچ‌یک از این اتفاق‌ها به‌اندازه‌ی اتفاقی که داشت برای خانه ناتانیل می‌افتاد عجیب نبود.

تمام گارگویل‌ها زنده شده بودند. بر لبه‌ی بام پرسه یا چنبره زده بودند و دندان‌قروچه می‌کردند. بوته‌های خاری که در باغچه‌های رهاشده‌ی اطراف خانه قرار داشت، رشد کرده و پرچینی بلند و غیرقابل نفوذ تشکیل داده بودند که هرکسی را که سعی می‌کرد به دروازه آهنی نزدیک شود مورد تهدید قرار می‌داد. ابرهایی سیاه در بالای خانه می‌خروشیدند.

پزشک گفت: "طلسم‌های حفاظتی فعال شدن. خونه می‌دونه وارثش در خطر افتاده و هر کار بتونه می‌کنه تا اونو از آسیب‌های بیشتر امن نگه داره. مشکل اینه که فرد دیگه‌ای از همخون‌هاش بین‌مون نیست تا بتونه ما رو راحت به داخل راه بده. خانم اسکریونر، ناتانیل به شما اعتماد داره؟"

الیزابت، مردهایی را نگاه کرد که ناتانیل را از کالسکه بیرون آوردند. برای دستیابی به زخم‌هایش، پزشک ناچار شد پیراهن او را بیرون آورد. پوستش در جاهایی که به خون آغشته نشده به سفیدی کاغذ بود. سرش به سویی خم شده و یکی از دستانش آویزان بود. موهای سیاهش همچون جوهری روی صورت رنگ‌پریده‌اش پخش شده بود... سیاه... بدون هیچ طره نقره‌ای‌رنگی. ناآشنایی این تصویر قلب الیزابت را به درد آورد.

گفت: "نمی‌دونم. بله، فکر می‌کنم داشته باشه."

- خُب این کار غیر متعارفیه؛ اما وقت زیادی نداریم. سعی کن به خونه نزدیک بشی. اگر چیزی تهدیدت کرد، سریع بیا عقب. ترجیح می‌دم امشب دو تا مریض روی دستم نمونه.

هنگام پیش رفتن الیزابت هیاهو خوابید. همه با چهره‌های مضطرب نگاهش می‌کردند. الیزابت یکی از چهره‌ها را شناخت، دختری که در گلخانه اشکرافت پشت سرش حرف زده بود. او حالا چهره‌ای غمگین و افسرده داشت و به دست دوستش چنگ زده بود.

در طول زمانی که سوار کالسکه بودند، الیزابت شیطان‌کش را رها نکرده بود. همان‌طور که داشت به دروازه، بوته‌های خار و ساقه‌های زاویه‌دارشان نزدیک می‌شد شمشیر در کنار پایش می‌درخشید. تکان خوردن خارها بلافاصله متوقف شد. زمزمه‌ای در

پرچین پیچید. بعد شاخه‌ها عقب‌نشینی کرده و راهی را به سمت در ورودی برای او باز کردند. گارگویل‌ها یکی پس از دیگری پایین پریدند و همانند ملازمانی که بازگشت ملکه‌ی خود را خوشامد می‌گفتند به سویش سر خم کردند.

سکوت بر فضا حاکم شده بود و الیزابت از پله‌ها بالا رفت. وقتی می‌خواست دستش را به سمت درکوب ببرد، قفل با صدایی باز و در خودبه‌خود گشوده شد.

الیزابت، حیرت‌زده از سر راه کنار رفت تا پزشک رد شود. برای رد شدن عجله داشت، به‌سرعت دستورالعمل‌هایی به مردانی می‌داد که ناتانیل را حمل می‌کردند و انگشتش را روی نبض او نگه‌داشته بود. زنی جوان با عینکی بر چشم در کنارشان می‌دوید و دستش پر بود از چند ساک و کیسه. پشت سرشان، شاخه‌ها دوباره راه را بسته و مانند تاروپود پارچه‌ای درهم تنیده شده و مانع عبور جمعیت شدند. الیزابت قبل از بسته شدن حفره توسط خارها، خبرنگاری را دید که به او چشم دوخته بود. شگفتی چهره مرد را پرکرده، مدادش بر زمین افتاده و به‌نظر می‌رسید که آن‌را فراموش کرده باشد.

او پزشک و همراهانش را تا طبقه بالا دنبال کرد و نمی‌توانست چشم از چهره‌ی بی‌هوش ناتانیل بردارد. برای او در اتاق ناتانیل جایی نبود؛ بنابراین، بیرون منتظر مانده و هر بار که دستیار پزشک با کوزه‌ای آب یا پارچه‌هایی خیس از خون از مقابلش رد می‌شد، پشت خود را به دیوار تکیه می‌داد.

هیچ‌کس چیزی نمی‌گفت؛ اما مشخص بود که الیزابت در دست‌وپای‌شان است. الیزابت با بی‌حالی خود را به طبقه پایین رساند. کت ناتانیل را از تنش بیرون آورد و آن‌را روی جالباسی گذاشت. چند قطره خون روی زمین سرسرا دید و ازآنجایی‌که پارچه ابریشمی لباسش از پیش نابود شده بود، از دامنش برای پاک کردن آن استفاده کرد. بعد روی آخرین پله نشست، سرش سوت می‌کشید. از بالا، به‌صورت مبهمی صدای عبور پاهایی را می‌شنید که با صدای آرام گفت‌وگوهایی درهم آمیخته بود. صدای تیک‌تاک ساعت پاندولی با ضربان قلبش هماهنگ بود.

از این لحظه به بعد، اشکرافت نابود شده بود. همه‌چیز در روزنامه‌های صبح چاپ می‌شد. تمام دنیا او را درست همان‌طور که بود، می‌دیدند؛ اما این، حسی شبیه پیروزی به الیزابت نمی‌داد. نه با مُردن سیلاس و ناتانیلی که داشت در طبقه بالا خون از دست می‌داد؛ و نه باوجود اشکرافتی که هنوز متواری بود.

نه، نبردشان هنوز تمام نشده بود. تصور چیزی غیرازاین احمقانه بود. مدتی دیگر به این مسئله اندیشید. سپس، برخاست و با هدفی معلوم به سمت اتاق مطالعه‌ی ناتانیل رفت. تمام وسایل ذره‌بین‌دار و آینه‌دار را از روی میز برداشت، آن‌ها را بر زمین ریخت و با پاشنه‌ی کفش‌هایش آن‌ها را خُرد کرد. بعد به اتاق بعد رفت، آینه‌ای دیگر پیدا کرد و آن‌را از روی دیوار پایین کشید. به همین کفایت نکرد. ردی از شیشه‌های خُردشده مسیر حرکتش را در خانه نشانه‌گذاری کرده بود. شیشه‌های شکسته و خُردشده روی فرش‌ها پخش شده و تکه‌های درخشان‌شان زیر وسایل اتاق رفته بود. وقتی کارش در طبقه پایین تمام شد، به سمت طبقه بالا گام برداشت و در راهرو، جویباری از خرده‌شیشه را بر جای گذاشت.

گویی باید چیزی حس می‌کرد؛ اما این‌طور نبود. دست آسیب‌دیده‌اش، باوجود خونی که آزادانه بر قبضه‌ی شیطان‌کش جاری شده بود درد نداشت. آینه‌ها، در آن قاب‌های سنگین و زیبای‌شان بدون هیچ تلاشی در مقابلش تسلیم می‌شدند. گویی از نور و هوا ساخته شده و هیچ وابستگی‌ای به دنیای فیزیکی نداشت، هم نمی‌شد جلویش را گرفت و هم هرلحظه ممکن بود از هم بپاشد، بسوزد و ناپدید گردد.

بالاخره به اتاق‌خواب رسید. آینه غیب‌گویی را برداشت. سعی کرد به کاترین که صدها سؤال از او می‌پرسید، آنچه را که اتفاق افتاده توضیح دهد؛ اما نمی‌توانست؛ چون کلمات برای او معنای خود را ازدست‌داده بودند. وقتی صحبت‌شان تمام شد، الیزابت آینه را در روبالشی‌ای پیچید و آن‌را داخل کانال مخصوص رخت‌های چرک پرتاب کرد. اشکرافت نمی‌توانست ازآنجا به جاسوسی الیزابت بپردازد. سپس با تنها روشی که بلد بود شروع به ایمن‌سازی بقیه اتاق کرد.

بعد از مدت نامشخصی حواسش سر جای خود آمد، شیطان‌کش را در دست سالمش گرفته و اطرافش پر بود از چوب و شیشه‌ی شکسته. با خود اندیشید سیلاس از این وضعیت خوشش نمی‌آد؛ و بعد با خود گفت بهش کمک می‌کنم اینجا رو جمع کنه.

۸۴

فقدان سیلاس همانند مشتی بر شکم الیزابت نشست. الیزابت خم شد و روی زمین نشست، به‌سختی از میان هق‌هق‌هایش نفس می‌کشید. او از نور و هوا ساخته نشده بود. او به‌طرز خوارکننده و ویران‌کننده‌ای فقط یک انسان بود، درد را حس می‌کرد، بیش از آنکه تحملش را داشته باشد حس می‌کرد. سیلاس مُرده بود. نمی‌دانست ناتانیل می‌خواهد چه‌کار کند یا خودش چطور می‌خواهد این موضوع را به او بگوید. نمی‌دانست می‌تواند بعد از گفتن این موضوع، نگاه چشمان ناتانیل را تحمل کند یا نه. حتی مطمئن نبود ناتانیل بار دیگر چشمانش را بگشاید.

آن‌قدر گریه کرد تا دنیا در اطرافش مبهم و تار شد و بعد، دیگر چیزی نفهمید.

***

بعد وقتی چشمان پف‌کرده‌اش را باز کرد، زنی ناآشنا را دید که روی صندلی‌ای در گوشه اتاق نشسته بود. نور بعدازظهر از میان پرده‌ها به داخل می‌تابید. الیزابت به‌خود که روی تخت دراز کشیده بود نگاه کرد، در محاصره‌ی چندین بالش قرار داشت. باندی دور دستش پیچیده شده بود. شیطان‌کش در کنارش روی ملحفه‌ها و انگشتانش هنوز دور قبضه‌ی آن حلقه بود.

- من و پزشک گادفری(۴۵) حتی وقتی‌که خواب بودی نتونستیم اونو از دستت بیرون بیاریم.

الیزابت به زن نگاه کرد. متوجه شد آن‌قدرها هم ناآشنا نیست. دستیار پزشک، زنی باریک‌اندام و عینکی بود که پیش‌بند سفیدی به کمر داشت. خون روی آن خشک شده بود؛ اما به‌نظر نمی‌رسید بودن خون زن را اذیت کند.

گفت: "اسم من بئاتریس(۴۶)ه. من ازت پرستاری می‌کردم."

قلب الیزابت فروریخته و نمی‌توانست چشم از پیش‌بند خونی بئاتریس بردارد: "ناتانیل...؟"

"حالش خوبه. درواقع با توجه به شرایطی که داره خوبه. اینو بخور." لیوان آبی را به سمت لب الیزابت برد و قبل از اینکه با لحنی آرام شروع به صحبت کند (گویی که این روز برایش روزی معمولی بوده و این گفت‌وگو فرقی با گفت‌وگوهایی که بر سر میز صبحانه ردوبدل می‌شوند، ندارد) مطمئن شد الیزابت کمی از آب را خورده. "مجیستر تورن خون خیلی زیادی رو ازدست‌داده؛ اما پزشک گادفری مطمئنه که ایشون خوب می‌شه. افسونگرها می‌تونن به کمک افسون‌های حفاظتی خونه‌هاشون از آسیب‌های خیلی شدیدی نجات پیدا کنن؛ بااین‌حال تا وقتی سینه‌اش شروع به خوب شدن نکرده نباید از تخت بیرون بیاد."

فشار زیادی از روی دوش الیزابت برداشته شد. خود را بالا کشید، بعد بر سر جایش خشکش زد و فریادی را فروخورد. حتی استخوان‌هایش هم درد می‌کردند. گفت: "آینه‌ای توی این اتاق هست. من باید..."

بئاتریس دستی روی شانه‌اش گذاشت. "من و پزشک قبلاً ترتیبش رو دادیم." و بعد با لحنی مهربان‌تر اضافه کرد: "دیشب وقتی اینجا و روی زمین پیدات کردیم، بهمون گفتی داشتی چه‌کار می‌کردی. یادت نمی‌آد؟"

الیزابت به‌یاد نداشت و حتی نمی‌خواست به این فکر کند که او را در چه وضعیتی پیدا کرده‌اند؛ اما از اینکه حرف‌هایش را جدی گرفته بودند سپاسگزار بود. به پایین نگاهی انداخت و دندان‌هایش را در مقابل فریاد اعتراض بدنش برهم فشرد. پرسید: "می‌تونم ناتانیل رو ببینم؟"

- اگر دوست داشته باشی آره؛ اما اون برای چند ساعت دیگه بیدار نمی‌شه؛ و وقتی بیدار بشه هم ممکنه زیاد حواسش سر جاش نباشه. برای تسکین درد بهش افیون دادیم.

به الیزابت کمک کرد تا پیراهنی به‌تن کرده و راهرو را طی کند. الیزابت فکر نمی‌کرد خودش به‌تنهایی بتواند این راه را برود. وقتی داشت همانند پیرزنی لنگ‌لنگان پیش می‌رفت، بئاتریس به او گفت خیلی خوش‌شانس بوده که استخوانی از بدنش نشکسته بود. "بیشتر مردم با چنین ضربه‌هایی یه جایی‌شون می‌شکست." سپس، چپ‌چپ به شیطان‌کش که هنوز در دستان الیزابت بود نگاه کرد.

وقتی به دَر اتاق ناتانیل رسیدند، الیزابت مات‌ومبهوت ماند. ناتانیل گویی در تختخواب چهار ستونه و بزرگ خود (با آن ستون‌های کنده‌کاری‌شده و پرده‌های تیره) اسیر شده بود. صورتش به سمتی خم شده و در زاویه‌ای قرار داشت که پرتو خورشید روی استخوان تیز گونه‌اش افتاده بود و چهره‌اش را شبیه یک مجسمه نشان می‌داد. در زیر دکمه‌های باز پیراهنش، باندهایی دیده می‌شد که سینه‌اش را در برگرفته بود.

دیدن او در این وضعیت به نظرش درست نمی‌آمد. نفس‌هایش به‌قدری سطحی بود که بالا و پایین رفتن سینه‌اش به‌سختی قابل دیدن بود. صورتش بی‌حالت، پیشانی‌اش از هر چین افتادگی خالی و دهانش بسته بود. سایه‌هایی آبی روی پوست زیر چشم‌هایش جا خوش کرده بودند. الیزابت حس می‌کرد اگر به ناتانیل دست بزند او می‌شکند، گویی از چیزی به‌غیراز گوشت و خون ساخته شده و به آسیب‌پذیری مجسمه‌ای چینی بود.

بئاتریس به الیزابت کمک کرد تا روی مبل نزدیک ناتانیل بنشیند و بعد رو برگرداند تا اتاق را ترک کند. در درگاه توقف کرد، ادب و متانتی که پیش‌ازاین نشان داده کمتر شده و مانند پرده‌ای کنار رفته بود تا ترسی را که در پس خود پنهان کرده نمایان سازد. پرسید: "حقیقت داره که مجیستر تورن خدمتکار انسانی نداره و فقط یه اهریمن در خدمتشه؟"

"بله؛ اما لازم نیست بترسی. سیلاس، این اسم خدمتگزارشه، دیگه اینجا نیست. اگر اینجا بود هم کاری نمی‌کرد..." الیزابت به دنبال کلمات می‌گشت، نیاز مبرمی به این پیدا کرده بود تا برای بئاتریس موضوع را توضیح داده و او را به درک شرایط وادارد. اینکه کسی نمی‌دانست سیلاس که بوده و چه‌کار کرده برایش قابل‌قبول نبود. به‌سختی جمله‌اش را به پایان برد: "اون جونش رو فدا کرد تا ناتانیل رو نجات بده."

بئاتریس اخمی کرد، به‌آرامی سری تکان داد و رفت، با فهمیدن حقیقت تحت تأثیر قرار نگرفته بود. اون فکر می‌کنه سیلاس به دستور ناتانیل این‌کارو کرده؛ و به همین سادگی متوجه شد که هیچ‌کس از آخرین کاری که سیلاس کرده هرگز قدردانی نخواهد کرد. داستانی نبود که کسی باورش کند. او مانند مهی از دنیا محو شده و هیچ‌چیز به‌جز شایعات پشت سرش بر جای نگذاشته بود. همه او را به‌عنوان موجود هولناکی می‌شناختند که به خاندان تورن خدمت کرده بود.

ناعادلانه بودن این موضوع الیزابت را منقلب کرده و چشمانش را طوری سوزاند که گویی سوزنی در آن‌ها فروکرده باشند. در طول مدتی که آنجا بود، سرش را پایین انداخته و سعی داشت با پلک زدن جلوی جاری شدن اشک‌هایش را بگیرد.

پارچه‌ها تکانی خوردند. ناتانیل تکانی خورد. الیزابت با نفسی حبس شده مژه‌های او را نگاه می‌کرد که ذره‌ای این‌سو و آن‌سو می‌رفتند. گرچه این حرکت بیشتر به‌خاطر رؤیایی بود که می‌دید تا نشانه‌ای برای به هوش آمدن. الیزابت بدون هیچ فکر قبلی دستی دراز کرد تا طره مویی را از روی پیشانی ناتانیل کنار بزند. موهایش به نرمی ابریشم در بین انگشتان الیزابت به حرکت درآمدند. الیزابت چیز زیادی نداشت تا در اختیار او بگذارد؛ اما حداقل می‌توانست به او بفهماند که تنها نیست.

چشمان ناتانیل، درخشان و سردرگم باز شدند.

زیر لب گفت: "سیلاس؟"

قلب الیزابت به درد آمد. موهای ناتانیل را پشت گوشش داد و بعد دستش را گرفت. دید او که از حضور کسی مطمئن شده دوباره در خواب فرورفته است.

نبود طره موی نقره‌ای به الیزابت می‌گفت آن دو دهه عمری را که به سیلاس بخشیده دوباره در مالکیت خود دارد؛ بااین‌حال، نمی‌توانست برای ناتانیل خوشحال باشد. می‌دانست اگر ناتانیل می‌توانست دوباره و در عرض یک‌چشم برهم‌زدن آن سال‌ها را می‌بخشید تا سیلاس را برگرداند.

ساعت‌ها گذشت. بئاتریس آمدورفت و برایش نهار سردی را که در آشپزخانه دست‌وپا کرده بود، آورد. سپس پزشک، باندهای دور سینه ناتانیل را عوض کرد. الیزابت دسته‌ی مبل را در چنگ می‌فشرد و به باندهای خونی نگاه می‌کرد که از روی سینه ناتانیل کنار رفته و سه رد زخم مورب و عمیق را نمایان کردند. از انتهای دنده‌هایش در یک‌سو شروع شده و در نزدیکی استخوان ترقوه‌اش در سمت دیگر تمام می‌شدند و همگی بخیه خورده بودند. خود را وادار کرد رو برنگرداند، قوسی را که پنجه اشکرافت در هوا برداشته و نگاه تهی ناتانیل را وقتی به عقب پرت شد به‌یاد آورد. می‌دانست آن زخم‌ها ردی زشت و دائمی بر جای خواهند گذاشت.

وقتی پزشک گادفری کار تعویض باندها را تمام کرد، دستش را روی پیشانی ناتانیل گذاشت و اخمی کرد.

الیزابت گفت: "چی شده؟"

- داره تب می‌کنه. چنین چیزی در این نوع آسیب‌ها طبیعیه. تب‌هایی که بر اثر زخم ایجاد می‌شن می‌تونن خطرناک باشن؛ اما در مورد ناتانیل، افسون‌های حفاظتی خونه نمی‌ذارن آسیب جدی‌ای بهش وارد بشه. مجیستر تورن؟ صدای ما رو می‌شنوین؟

۸۵

ناتانیل با ضعف بسیار سرفه‌ای کرد. الیزابت بر لبه صندلی خود پرید و تمام عضلاتش منقبض شده بود. خیلی زود چشمان ناتانیل باز و رنگ خاکستری روشن آن‌ها نمایان شد. در سکوت به چهره‌ی الیزابت نگاه و طوری بررسی‌اش کرد که گویی تاکنون او را ندیده یا انگار می‌ترسید در طول مدت بی‌هوشی فراموشش کرده باشد. بالاخره گفت: "تو کنارم موندی." صدایش بیشتر به یک آه و به یک نفس شباهت داشت.

الیزابت سری تکان داد. اشک چشمانش را پر کرد. آب دهانش را قورت داد؛ اما کلمات بدون اینکه بتواند جلوی‌شان را بگیرد از دهانش بیرون ریختند. "متأسفم. همه‌اش تقصیر منه. این فکر من بود که توی مهمونی با اشکرافت روبه‌رو بشیم. اگر من نبودم هیچ‌کدوم از این اتفاق‌ها نمی‌افتاد."

گره‌ای میان دو ابروی ناتانیل شکل گرفت. الیزابت ابتدا فکر کرد ناتانیل نمی‌تواند اتفاقات را به‌یاد بیاورد، سپس گفت: "نه. آینه غیبگویی... تو که نمی‌دونستی." مکثی کرده و نیرویش را جمع کرد. به‌نظر می‌رسید حتی نفس کشیدن هم برایش دردناک بود. "اشکرافت رو گرفتی؟"

الیزابت با چشمانی غرق در اشک سری به نشانه نفی تکان داد. نمی‌خواست بقیه‌ی موضوع را به او بگوید؛ اما مجبور بود.
“سیلاس...” صدایش زیر، بلند و بی‌شباهت به آنچه بود که به‌نظر می‌رسید. گلویش گرفته بود. نمی‌توانست جمله‌اش را به پایان ببرد.

گره ابروان ناتانیل با سردرگمی، بیشتر درهم فرورفت. الیزابت متوجه لحظه دقیقی شد که او حقیقت را دریافت. نگاهش از صورت الیزابت تکان نخورده؛ اما ثابت و بی‌حالت شد.

صدای برخورد ظروف فلزی از راهرو به گوش می‌رسید. بئاتریس بود. طبقه پایین رفته بود تا چای درست کند.

ناتانیل گوش تیز کرد. پیش از آنکه الیزابت بتواند جلویش را بگیرد بر جای خود نشست. بلافاصله صورتش از شدت درد رنگ باخت، به سویی خم شد، خود را با آرنجش نگه داشت؛ اما ذره‌ای صدا از خود بیرون نداد. با چنان اضطراب و انتظاری به دَر چشم دوخته بود که بئاتریس هنگام وارد شدن خشکش زد.

پزشک گادفری گفت: “اگر دوست داری بشینی می‌تونیم بالش‌ها رو برات مرتب کنیم. نباید زودتر از موعد راست بشینی.”

به‌نظر نمی‌رسید ناتانیل صدایش را شنیده باشد. الیزابت حس می‌کرد توفانی در حال شکل‌گیری است. بئاتریس همان سینی نقره‌ای را در دست داشت که سیلاس از آن استفاده می‌کرد. چشمان ناتانیل خشن، وحشی و تقریباً کور شده بود.

آرام گفت: “برین بیرون.”

بئاتریس و پزشک نگاهی باهم ردوبدل کردند.

- هردوتون. برین بیرون.

بئاتریس جلو آمد، سینی را روی میز کنار تخت گذاشت، سپس عقب رفت و دستانش را در مقابل پیش‌بندش درهم گره کرد. رفتارش درست همانند کسی بود که با دست‌وپنجه نرم کردن با بیماران بدخلق عادت دارد؛ اما نمی‌دانست برای ناتانیل، کاری که کرده قابل‌بخشش نیست.

گناه ساده‌ای مرتکب شده و چای آورده بود؛ اما او سیلاس نبود.

بئاتریس به‌آرامی شروع به صحبت کرد: “افیون ممکنه باعث بشه حس کنی...”

ناتانیل از تخت پایین آمد، سینی را چنگ زد و آن‌را به دیوار کوبید. همه با صدای شکستن لیوان‌های چینی از جا پریدند و ردی از چای روی دیوار روان شد.

ناتانیل غرید: “بیرون! از خونه‌ی من برین بیرون!”

صدایش در هر سو طنین انداخته و کمانه کرد. دیوارها لرزیدند و فریادی ترسناک برآوردند. تکه‌ای گچ از سقف روی تخت افتاد. ناتانیل نفس‌نفس‌زنان با پیراهن و شلوار خواب ایستاده بود و چشمانش از تب می‌سوخت.

پزشک کیف چرمی‌اش را بست و گفت: "بیا بریم بئاتریس." و پیش از آنکه دستیارش را به بیرون اتاق هدایت کند برای آخرین بار به ناتانیل نگاهی انداخت. صدای غژغژ پله‌ها زیر قدم‌هایشان شنیده شد و لحظه‌ای بعد، صدای بسته شدن دَر ورودی به گوش رسید.

الیزابت از پنجره به بیرون نگاه کرد. آفتاب در آسمان پایین آمده و نوری سرخ‌رنگ را از میان بوته‌های خار به سمت آن‌ها می‌فرستاد. شاخه‌ها کنار رفتند تا برای پزشک گادفری و بئاتریس راهی بازکرده و بعد بر سر جای خود برگشتند.

با دهانی باز رو به ناتانیل کرد.

خشم ناتانیل فرونشسته؛ اما چشمانش هنوز تب‌دار بود. با لحنی سرزنده گفت: "یالا اسکریونر، باید بلافاصله بریم، عیبی نداره من بهت تکیه بدم؟"

الیزابت اعتراض کرد: "صبر کن. نباید از تخت بیرون بیای."

"اوه. پس برای همینه که پاهام دیگه کار نمی‌کنن." سپس نگاهی تحسین‌کننده به شیطان‌کش انداخت و گفت: "خوبه، مسلح اومدی."

"اما..." خود را سریع به ناتانیل رساند که شروع به حرکت کرده بود تا پیش از افتادنش بر زمین او را بگیرد. بدنش چنان بی‌حال بود که الیزابت به‌زحمت توانست بازویش را دور گردن خود بیندازد. "داریم کجا می‌ریم؟"

طوری زیر خنده زد که گویی الیزابت سؤال احمقانه‌ای پرسیده. "داریم می‌ریم سیلاس رو احضار کنیم دیگه. می‌خوایم بریم برش گردونیم."

چشم‌های الیزابت چهارتا شد. نمی‌دانست امکان برگرداندن سیلاس وجود دارد؛ اما بااین‌حال، بدون اینکه ناتانیل حرفی بزند، می‌دانست باید به کدام اتاق برود. اتاق ممنوعه. اتاقی که پشت دری قفل شده بود.

پایین رفتن‌شان تا بی‌نهایت به طول انجامید، هر بار که ناتانیل به سمت الیزابت خم می‌شد ناچار بودند بایستند و صبر کنند تا او هوشیاری‌اش را دوباره به‌دست آورد. مطمئناً این فکر چندان خوبی نبود. اگر الیزابت عقل سلیمی در بدن داشت، برمی‌گشت و او را به تخت برمی‌گرداند. ناتانیل نمی‌توانست او را مانند بئاتریس و پزشک بترساند و اگر هم می‌ترساند، نمی‌توانست به‌تنهایی از پله‌ها پایین برود؛ اما به‌محض دانستن اینکه می‌شد سیلاس را برگرداند، وجدانش را بوسیده و کنار گذاشته بود.

ناتانیل هرگز او را به‌خاطر این خیانت نمی‌بخشید؛ و الیزابت هم نمی‌توانست او را درست مانند زمانی که پسری دوازده‌ساله بود، تک‌وتنها و بدون پشتوانه رها کند. در حال حاضر او تنها فردی بود که ناتانیل داشت.

وقتی به در رسیدند، ناتانیل وردی به زبان کهن زیر لب خواند و بشکنی زد. هیچ اتفاقی نیفتاد. ناتانیل پلکی زد، با سردرگمی به دستگیره نگاه کرد و بعد فحشی داد. "سیلاس می‌دونه کلیدها کجاست، من فقط..." دوباره بیهوده بشکنی زد. جادویش از بین رفته بود. الیزابت در چهره‌اش می‌دید که نبود جادو چطور او را شوکه کرده، گویی دستی دراز کرده بود تا تعادلش را به کمک دیواری حفظ کند و چیزی جز خلأ نیافته بود. حالا نمی‌دانست باید چه کند.

"صبر کن." شیطان‌کش را برداشت و قبضه‌اش را به دستگیره کوباند. اولین ضربه دستگیره را شُل و دومین ضربه آن‌را بر زمین انداخت.

ناتانیل شروع به لرزیدن کرد. الیزابت با نگرانی به او نگاه کرد و دید که دارد می‌خندد. ناتانیل گفت: "اسکریونر."

الیزابت اخمی کرد: "چیه؟"

"هیچی... تو خیلی..." طوری می‌خندید که نمی‌توانست حرف بزند و از شدت درد نیز نفس‌نفس می‌زد. حرکتی با دستش انجام داد که شبیه کوبیدن یک میخ با چکش بود.

الیزابت گفت: "فکر کنم زیادی بهت افیون دادن." دَر را که دیگر مقاومت نمی‌کرد، باز و ناتانیل را به داخل کشید.

چیزی نمانده بود بوی احتراق جوی خفه‌اش کند. به اطراف نگاهی انداخت و پشت گردنش مورمور شد. پرده‌ها کشیده شده و فقط آن‌قدری نور به داخل راه می‌دادند که الیزابت بفهمد اتاق خالی است. چند شیء کوچک در مرکز اتاق رها شده بود، گویی زمانی بچه‌ها در این اتاق بازی کرده و چند اسباب‌بازی خود را در اتاق جاگذاشته بودند. برای اولین بار در طی هفته‌ها، حضور ارواح خانه و اجداد مُرده ناتانیل را حس می‌کرد. محتاطانه ناتانیل را روی زمین نشاند و رفت تا پرده‌ها را کنار بزند.

با ورود نور خورشید به اتاق، غباری رقصان در هوا دیده شد. الیزابت به پایین نگاه کرد و از جا پرید. زیر پایش ستاره‌ای پنج پر درون یک دایره کشیده، با خطوطی سیاه روی زمین حک شده و اطرافش را دوده گرفته بود. لکه‌هایی چوبی را که درون ستاره قرار داشت تیره‌تر کرده و...رد خون بودند، برخی آن‌قدر وسعت داشتند که الیزابت فکر می‌کرد شاید نقاطی باشند که فردی در آنجا مُرده. مشخص شد اشیایی که دیده، شمع‌هایی نیمه‌سوخته بودند که در دریایی از اشک‌های خود و هر یک در انتهای یک پرستاره قرار داشتند. دو چیز دیگر، روی زمین و کنار دایره قرار داشت. بسته‌ای کبریت و یک خنجر که بر تیغه‌اش زنگار دیده می‌شد.

به‌یاد آورد که سیلاس هفته‌ها پیش به او چه گفته. اصلاً دل‌تون نمی‌خواد که ببینین. این جایی بود که در آن او را به دنیای فانی می‌آوردند، او نه‌تنها یک‌بار

که بارها و بارها احضار شده بود.

ناتانیل داشت با جعبه‌ی کبریت کلنجار می‌رفت، لرزش دستانش شدیدتر از آن بود که بتواند کبریتی روشن کند. الیزابت شیطان‌کش را زیر بغل زد و جعبه را از او گرفت. گفت: "می‌خوام کمک کنم. چطوری باید انجامش بدیم؟"

ناتانیل با رنگی پریده به او نگاه کرد، نور بر رویش افتاده و خطوط بدنش را از زیر آن پیراهن نازک نمایان می‌کرد. خود نیز شبیه یک روح شده بود. "مطمئنی؟"

این بدتر از استفاده از آینه غیب‌گویی بود. حتی از دزدی از کتابخانه سلطنتی هم بدتر بود. الیزابت در اولین روز دوره شاگردی‌اش سوگند خورده بود از امپراتوری در مقابل طلسم‌های شیطانی محافظت کند. اگر در احضار یک شیطان شرکت داشته و حرفش به بیرون درز می‌کرد (حتی ذره‌ای از آن) دَر تمام کتابخانه‌های بزرگ به رویش بسته می‌شد. هیچ سرپرستی با او حرف نمی‌زد. در تنها دنیایی که به آن تعلق داشت تبدیل به یک غریبه می‌شد.

اما اگر این، از او می‌خواست عزیزترین افراد زندگی‌اش را در بحرانی‌ترین لحظه ممکن رها کند آن عهد برایش ذره‌ای معنا نداشت. اگر سرپرست شدن لزوم به انجام چنین کاری بود، پس از اول هم قرار نبوده که سرپرست شود. او باید خود تصمیم می‌گرفت که چه‌کاری درست و چه‌کاری غلط است.

بااینکه حرفی نزد ناتانیل پاسخی را که در چهره‌اش نوشته شده بود، دید. دستش را مشت کرد. الیزابت با خود فکر کرد که شاید ناتانیل می‌خواهد او را از این کار منصرف کند؛ اما ناتانیل گفت: "اونا رو یکی‌یکی و خلاف جهت عقربه‌های ساعت روشن کن. حواست باشه که توی دایره بمونی. پات رو از خط‌ها بیرون نذار. این خیلی مهمه."

الیزابت، ناشیانه و با دست باندپیچی‌شده‌اش شمعی روشن و شروع به راه رفتن در ستاره پنج‌پر کرد. گویی هر شمع روشن نمادی بود بر چیزی که پایان یافته و چیزی که قرار بود شروع گردد. بسیاری از خاطراتش در نور شمع‌ها زنده شده بودند. نور شمع روی لعل قبضه‌ی شیطان‌کش جا خوش کرده بود. سرپرست فینچ، نور گلگون مشعل که بر چهره‌اش افتاده بود و داشت از او می‌پرسید با اهریمنان ارتباط گرفته یا نه. کتاب چشم‌ها تبدیل به خاکستر و ناپدید شده بود.

وقتی آخرین کبریت را خاموش کرد، سرش را بالا آورد و ناتانیل را دید که خنجر را در دست دارد. قبل از اینکه بتواند کاری کند، ناتانیل خنجر را بر مچ برهنه‌اش و کنار زخمی کشید که روی ساعدش نقش بسته بود. زخمی سطحی بود؛ اما دیدن خون روی پوست ناتانیل هنوز اضطراب عمیقی بر قلب الیزابت می‌انداخت که تابه‌حال برای هیچ فرد دیگری حس نکرده بود. وقتی کارش تمام شد، خنجر از گره ضعیف دستش به پایین افتاد.

گفت: "عقب واستا." مچش را بر لبه دایره فشار داد و ردی سرخ بر زمین برجای گذاشت. وقتی دوباره شروع به صحبت کرد، صدایش با نیرویی جادویی طنین‌انداز می‌شد. "به‌واسطه‌ی خون خاندان تورن، من سیلاریاس(۴۷) را فرامی‌خوانم."

سیلاریاس. نام واقعی سیلاس. آن‌را مانند دیگر کلمات کهنی که از ناتانیل می‌شنید، فراموش نکرد و در عوض طوری به‌سرعت آن‌را به‌خاطر سپرد که گویی با آتش روی افکارش حک شده بود.

بیرون، خورشید داشت پشت سقف خانه‌ها ناپدید می‌شد و اتاق را در سایه فرومی‌برد. نسیمی در هوای سنگین اتاق پیچید و هر پنج شمع را باهم خاموش کرد. حلقه‌های پرده به لرزه و صدا درآمدند. بعد فردی در مرکز ستاره پدیدار شد.

چیزی به‌جز پارچه‌ی سفید نه‌چندان محکمی که دور کمرش بسته شده بود، به‌تن نداشت. در این برهنگی، او به چشم الیزابت نه‌تنها همانند قبل باریک که بسیار لاغر و نحیف به‌نظر می‌رسید. سایه بر دنده‌ها، استخوان کمر، استخوان‌های تیز شانه‌اش افتاده بود. گویی از بدنش هر چیز غیرضروری را برداشته و به کناری انداخته بودند. موهای باز، صاف و نقره‌ای‌اش مانند آبشاری روی شانه‌هایش رها شده و صورتش را پوشانده بود. بافت پوست سینه‌اش در جایی که شمشیر به آن وارد شده بود نرم‌تر به‌نظر می‌رسید. این‌گونه متفاوت، زیباتر و ترسناک‌تر دیده می‌شد. بیش از هر زمان دیگر با انسان‌ها تفاوت داشت.

سرش را بالا آورد، لبخندی زد و گفت: "سلام ناتانیل."

فصل بیست‌وهشتم

برای لحظه‌ای، هیچ اتفاقی نیفتاد. ناتانیل از روی زمین به سیلاس همانند مردی آماده به نبرد زل زده بود که می‌دانست برنده این جنگ شده؛ اما بهای گزافی را برایش می‌پردازد. الیزابت متوجه نمی‌شد. انتظار نداشت درون این ستاره پر از لک خون، آن دو با خوشی دیدار تازه کنند؛ اما این... این هم درست نبود. چیز عجیبی در لبخند سیلاس دیده می‌شد.

الیزابت قدمی به جلو برداشت و گفت: "سیلاس؟ حالت خوبه؟"

"تکون نخور." صدای خشن و محکم ناتانیل همانند سیلی بر صورتش نشست. دست او مچش را گرفته بود. "از دایره عبور نکن."

الیزابت می‌توانست به‌راحتی دست ناتانیل را پس بزند؛ اما در عوض، این نگاه سیلاس بود که او را بر جای متوقف کرد. مردمک چشمانش آن‌قدر گشاد شده بود که تمام عنبیه چشمانش به رنگ سیاه دیده می‌شد و دورش را حلقه‌ای باریک و زردرنگ گرفته بود، درست همانند آنچه در یک خورشیدگرفتگی کامل دیده می‌شد. در چشمانش هیچ ردی از فردی که بود و هیچ نشانی از آشنایی با الیزابت دیده نمی‌شد.

ناتانیل گفت: "اون نمی‌تونه از خطوط عبور کنه؛ اما به‌محض اینکه با خطوط تماس پیدا کنی، زندگیت رو می‌گیره. می‌کشتت."

اصلاً باعقل جور درنمی‌آمد. دیروز صبح سیلاس برایش صبحانه آورده بود. به او کمک کرد پیراهنش را بپوشد و گوشواره به گوشش کرده بود؛ اما ناتانیل در صورت جدی نبودن، هرگز چنین حرفی نمی‌زد. الیزابت زیر لب گفت: "اون چش شده؟"

ناتانیل آرام چشم‌هایش را بست. عرق از کنار شقیقه‌هایش روان شده و از روی چند طره مو چسبیده به صورتش می‌گذشت. بعد از مکثی طولانی گفت: "گرسنه‌ست. معمولاً اهریمن‌های اصیل درست بعد از مرگ ارباب قبلی‌شون احضار می‌شن. وقتی سیر باشن معامله باهاشون راحت‌تره؛ اما شیش سال می‌شه که..."

الیزابت با خود اندیشید شیش سال از مرگ آلیستیر تورن گذشته بود، از آخرین پرداخت به سیلاس.

ناتانیل ادامه داد: "سیلاس انسان نیست. وقتی این‌جوری باشه، زمانی که باهم گذروندیم، توافق‌هایی که باهم کردیم دیگه براش هیچ معنایی نداره. گرسنگی‌اش خیلی شدیده."

و مشکل سیلاس تنها گرسنگی نبود. داشت از شدت گرسنگی می‌مرد. نگاه لرزان و آزاردهنده‌اش را رو به ناتانیل برگردانده بود. اصلاً مشخص نبود که برایش اهمیتی داشته که آن‌ها درباره‌اش حرف می‌زنند یا حتی صدای‌شان را می‌شنود یا نه.

"سیلاریاس." ناتانیل با چنان آرامشی حرف می‌زد که باعث حیرت الیزابت شد؛ شاید این آرامش از افیون ناشی می‌شد یا شاید از خونی که ازدست‌داده بود، یا شاید به‌خاطر اینکه قبلاً با این حالت سیلاس روبه‌رو شده بود. "تو رو احضار کردم تا معامله‌مون رو باهم تجدید کنم. بیست سال از زندگیم رو در قبال خدمتت بهت می‌دم."

سیلاس با صدایی آرام گفت: "سی."

ناتانیل بلافاصله و بدون ذره‌ای تردید گفت: "بیست‌وپنج."

سیلاس طوری به ناتانیل نگاه می‌کرد که گویی او یک حشره بود. کلماتش مانند بوران یک‌به‌یک بیرون می‌ریخت. "چیز چنین کمی می‌خوای بهم بدی؟ یادت باشه من کی‌ام. قبل از اینکه خاندان تورن منو به خدمت خودش دربیاره، به امپراتورها و پادشاهان زیادی خدمت کردم. رودهای زیادی با خون کسانی که من کشتم قرمز شده. تو یه پسربچه‌ای و من با خدمت به تو در تا کردن لباس‌هات و درست کردن چایت خودم رو خوار می‌کنم. یا سی سال بهم می‌دی یا اربابی پیدا می‌کنم که بتونه اون‌طور که درخور شأن منه بهم پاداش بده."

چشمان ناتانیل بسته شد. چهره درهم کشید و با دست به باندهایی که دور سینه‌اش بسته شده بود چنگ انداخت. وقتی آه کشید الیزابت فهمید او دارد به‌خود درد وارد کرده و از آن برای بیدار ماندن استفاده می‌کند. انرژی‌اش رو به اتمام و هرلحظه ممکن بود بی‌هوش شود. حاضر بود هر کاری برای برگرداندن سیلاس انجام دهد، حتی عمری را که شاید نداشت ببخشد.

الیزابت تحملش را نداشت. سیلاس با بی‌رحمی نگاهش می‌کرد و به زجر کشیدن پسری که او را دوست داشت و برای نجات زندگی‌اش تا آن اندازه پیش رفته بود، اهمیتی نمی‌داد.

الیزابت گفت: "ناتانیل آسیب دیده. مگه نمی‌بینی؟"

سیلاس به‌آرامی و گویی که نمی‌خواست چشم از ناتانیل بردارد، نگاهش را از او گرفته و روی الیزابت انداخت. قلبش از دیدن چشمان سیاه و تهی سیلاس به درد آمد؛ اما پا پس نکشید.

گفت: "می‌دونم هنوز هم بهش اهمیت می‌دی. چند ساعت پیش جونت رو براش قربانی کردی. این چیزها رو با زیاده‌خواهی‌هات از بین نبر. اگر سی سال برای دادن به تو نداشته باشه چی؟"

"خانم اسکریونر." صدای زمزمه‌وارش پوست الیزابت را به مورمور می‌انداخت. او را به‌یاد داشت و این، به‌نوعی اوضاع را خراب‌تر می‌کرد. "تو مدام درباره‌ی من اشتباه می‌کنی. من اگر خودم رو جلوی شمشیر صدراعظم انداختم به‌خاطر این بوده که می‌دونستم دوباره احضار می‌شم و این بار پاداشی بزرگ‌تر می‌گیرم. تو ازخودگذشتگی رو در کاری می‌بینی که هیچ‌چیز به‌جز خودخواهی در اون نبوده."

- حقیقت نداره. من اونجا بودم.

- اگر دوست داری حرفم رو ثابت کنم، می‌تونی بیای داخل این دایره.

الیزابت همان لحظه واقعیت را به چشم دید. عضلات سیلاس منقبض و او در تقلا بود تا گرسنگی‌اش را رفع کند. اگر الیزابت قدمی به جلو می‌گذاشت، سیلاس او را می‌کشت و نمی‌توانست جلوی خود را بگیرد؛ اما نمی‌خواست به او آسیب برساند. حتی نمی‌خواست سه دهه عمر از ناتانیل بگیرد. الیزابت با تمام قلبش به این مسئله باور داشت.

الیزابت گفت: "پس اون ده سال اضافه رو از من بگیر."

ناتانیل غرید: "نه الیزابت."

الیزابت ادامه داد: "خودت گفتی زندگی من شبیه هیچ‌یک از زندگی‌هایی که دیدی نیست. دوست داری مزه‌اش رو حس کنی، مگه نه؟"

لب‌های سیلاس از هم گشوده و در چشمان سیاهش درخششی دیده شد. هر جنگی درونش بر پا بود، راه بر سطح سرد و سخته چهره‌اش پیدا نمی‌کرد. درنهایت زیر لب گفت: "بله."

- پس قبول کن و بیا این وضع رو تموم کنیم.

الیزابت شبی را که سیلاس شیطان‌کش را به او داده، به سمتش آمده و او را ترسانده بود به‌یاد آورد. درست همانند آن شب بود، نوری پلید بدن سیلاس را ترک کرده و گرسنگی‌اش فرونشست. پلک‌هایش خمار شدند. سرش را پایین انداخته و به زمین خیره شد. "می‌دونی که من فقط می‌تونم به یه انسان خدمت کنم. تا وقتی من روی این زمین راه می‌رم، تو با خودت علامتی خواهی داشت؛ اما چیزی در قبالش دریافت نمی‌کنی."

- می‌دونم.

- ارباب تورن، شرایط مثل قبله؟

ناتانیل روی یک بازو افتاده و بازویش از تحمل وزنش می‌لرزید، توان نگاه کردن به هیچ‌یک از آن‌ها را نداشت. سکوت ادامه پیدا کرد. الیزابت حس می‌کرد که او سعی دارد انرژی‌اش را جمع کرده، مقاومت و بحث کند، داشت تمام توانش را به کار می‌برد و شیره وجودش را می‌کشید؛ اما درنهایت، با ناامیدی سری تکان داد.

سیلاس از دایره بیرون آمد و در مقابل‌شان زانو زد. آن دست الیزابت را که باندی بر آن نبود، گرفت. به‌محض برخورد دست سیلاس (همانند تماس ابریشمی گلبرگ‌های رُز) الیزابت حس کرد قول این ده سال داده‌شده از بدنش بیرون کشیده و به سیلاس می‌رسد، حسی سرگیجه‌آور و درست مانند زمانی بود که خون به مغز نمی‌رسید. بعد سیلاس دست ناتانیل را گرفت و همین کار را تکرار کرد. الیزابت طره موی نقره‌ای‌رنگ را دید که دوباره در بین موهای ناتانیل پدیدار

شد، گویی قطرات جیوه از ریشه به سمت ساقه‌ی مو جریان پیدا کرده بودند.

سیلاس به او گفت: "من خدمتگزار تو هستم و خودم رو تمام و کمال در اختیارت قرار می‌دم. از طریق من می‌تونی به جادو دسترسی داشته باشی. هر دستوری که بدی من پیروی می‌کنم."

خستگی در کلمات ناتانیل موج می‌خورد: "تو از پیروی از دستورات متنفری. اگر بهت دستوری بدم کاری می‌کنی پشیمون بشم."

لبخندی کم‌رنگ و زیبا بر چهره‌ی سیلاس نقش بست. "به‌هرحال."

داشت به‌آرامی بلند می‌شد؛ اما نتوانست حرکتش را به انتها برساند. ناتانیل دستانش را دورش انداخته و او را در آغوش گرفته بود. سیلاس عادت به در آغوش گرفته شدن نداشت. مشخص بود. همان‌طور با کمری خم ایستاده، در جا خشک شده و با چشمانی گشاد طوری به بالای سر ناتانیل نگاه می‌کرد که گویی امید داشت چشمش به بهانه‌ای قابل‌قبول بیفتد و او را از وضعیت دشواری که در آن گرفتار بود رها کند. وقتی بهانه‌ای نیافت، دستانش را بالا آورد و آن‌ها را روی شانه‌های اربابش گذاشت. مدتی در همان حال ماندند، بعد گره دست ناتانیل شُل و از دور کمر سیلاس رها شد. بی‌هوش شده بود.

سیلاس نگاهش کرد و آهی کشید. دست‌وپای ناتانیل را در حالتی مناسب قرار داد و بعد طوری او را بلند کرد که گویی کودکی است که در جلوی آتشدان خوابش برده و حالا می‌بایست او را به تخت می‌بردند. طوری این کارها را انجام می‌داد که مشخص بود قبلاً بارها آن‌را به انجام رسانده، گرچه مشخصاً آن زمان ناتانیل کوچک‌تر از این بود.

“می‌رم ارباب تورن رو توی تختش بذارم.” بعد مکثی کرد و هوای اطراف الیزابت را بو کشید: “و بعد خانم اسکریونر، حموم رو برات روبه‌راه می‌کنم. فکر می‌کنم شام هم باید آماده کنم؛ و... کسی چراغ‌ها رو روشن نکرده؟ هنوز بیست‌وچهار ساعت از نبودم نمی‌گذره و دنیا رو به نابودی رفته.”

***

زندگی و نظم به خانه برگشته بود. نور، تاریکی‌ای را که بر پنجره‌ها چنگ انداخته بود عقب راند. پرده‌ها صاف، تخت‌ها مرتب، باقی‌مانده غذاها دور ریخته و خُرده آینه‌ها از تمام اتاق‌ها پاک شدند. درنهایت سیلاس که داشت انگشت سبابه‌اش را به دیوارکوبی می‌کشید تا ببیند گردوغبار گرفته یا نه، اعلام کرد تصمیم گرفته شام آماده کند و داخل آشپزخانه ناپدید شد. الیزابت چنددقیقه‌ای به‌تنهایی کنار ناتانیل نشست و او را در خواب تماشا کرد. دوست داشت خودش نیز سر روی ملحفه‌ها گذاشته و به خواب برود. در عوض، خود را وادار کرد بلند شده و راه طبقه پایین را در پیش بگیرد. باید با سیلاس حرف می‌زد.

به‌آرامی در خانه پیش می‌رفت؛ بااین‌حال، وقتی به نزدیکی آشپزخانه رسید، سیلاس بدون اینکه رویش را برگرداند گفت: “برای آینده بهت نصیحت می‌کنم از کانال رخت چرک‌ها برای از بین بردن یه وسیله جادویی استفاده نکنی.”

الیزابت که شرمنده شده بود، داخل رفت و روی چهارپایه‌ای در نزدیکی آتشدان نشست. نشانه‌هایی از اینکه بئاتریس از آشپزخانه استفاده کرده دیده می‌شد. تخته و یک قرص نان روی میز کنارش و کمی آن‌سوتر، تکه‌های سبزی دیده می‌شد. پاتیلی روی آتش در حال جوشیدن بود. بئاتریس در حال درست کردن سوپ بود که ناتانیل بیرونش کرد.

سیلاس دوباره لباس رسمی‌اش را به‌تن داشت، موهایش را مرتب پشت سر بسته بود و به کارهای بئاتریس به حقارت نگاه می‌کرد. همان‌طور که الیزابت نگاهش می‌کرد، تخته را طوری روی میز گذاشت تا در موازات با لبه‌ی آن قرار گیرد. الیزابت در خود جست‌وجو می‌کرد تا خشم، ناراحتی و ترس از سیلاس را بیابد؛ اما هیچ‌چیز پیدا نکرد. سیلاس همیشه درباره‌ی هویت خود با او روراست بود.

الیزابت پرسید: “با آینه چه‌کار کردی؟”

“توی اتاق زیر شیروونی و رو به تصویر کلاتیلد تورن گذاشتمش. اگر صدراعظم بخواد از داخلش نگاه کنه، شک ندارم غافل‌گیری ناخوشایندی انتظارش رو می‌کشه.” قبل از اینکه الیزابت بتواند پاسخی بدهد، گفت: “ممکنه اون آبگوشت رو مزه کنی و بگی طعمش چطوره؟”

الیزابت ملاقه‌ای پیدا و آن‌را در قابلمه فروبرد. پاسخ داد: “خوشمزه‌ست.”

- اما فوق‌العاده نیست؟

“نه گمون نکنم.” الیزابت مطمئن نبود چیزی به اسم آبگوشت فوق‌العاده وجود دارد یا نه.

سیلاس آهی کشید: “از همین می‌ترسیدم. باید از اول شروع کنم.”

الیزابت او را تماشا می‌کرد که در حال خُرد کردن پیاز و هویج بوده و از صدای موزون برخورد چاقو با تخته مسحور شده بود. بعد از دیشب، دیدن دستان مرمرینش این چنین بی‌عیب و نقص برایش دشوار بود. انگشتان زخمی، سوخته و در حال بخار کردنش را به‌یاد آورد و به‌خود لرزید. ناگهان گفت: “سیلاس، اشکرافت چطوری تو رو گرفت؟”

چاقو از حرکت ایستاد. نمی‌دانست ردی از انقباض که در شانه‌های سیلاس دید واقعی بوده یا اینکه تصورش کرده. “از دستگاهی استفاده کرد که طی دوران وضع قوانین توسط کالیجیم ساخته شده بود، برای این بود که افسونگرهای یاغی رو با گرفتن خدمتگزارهاشون کنترل کنن. من انتظار نداشتم اونو داشته باشه. از زمانی که به پدر پدربزرگ ارباب تورن خدمت می‌کردم تابه‌حال اونو ندیده بودم.”

گناه، وجود الیزابت را در برگرفت: “متأسفم. اگر ازت نمی‌خواستم که بری...”

با لحنی تند و خشمگین گفت: “معذرت‌خواهی نکن خانم اسکریونر. از بی‌احتیاطی خودم بود که گرفتار شدم.”

الیزابت به این گفته شک داشت. سیلاس فرد بسیار دقیقی بود. گرچه حس می‌کرد از اینکه این حرف را با صدای بلند بیان کند، چندان خوشحال نخواهد شد.

بالاخره، سیلاس دوباره شروع به صحبت کرد. “اومدی پایین تا ازم درباره زندگی‌ای که باهام معامله کردی بپرسی. می‌خواستی بدونی روندش چطوریه.”

الیزابت جاخورده بود. “بله.”

- اما الان دیگه نظرت عوض شده.

الیزابت لحظه‌ای مکث کرد و بعد گفت: “دارم فکر می‌کنم شاید... شاید بهتر باشه که ندونم. ممکنه هفتاد ساله بشم، ممکنه همین فردا بمیرم. اگر بدونم... اگر بهم بگی... فکر می‌کنم نحوه‌ی زندگی کردنم رو عوض می‌کنه. همیشه ذهنم رو مشغول نگه می‌داره و من چنین چیزی رو نمی‌خوام.”

سیلاس که می‌دانست صحبت الیزابت تمام نشده به خُرد کردن سبزیجاتش ادامه داد.

- اما دوست دارم بدونم که... چطور اتفاق می‌افته. خودت انجامش می‌دی؟ یا خودمون فقط...

خود را تصور کرد که می‌میرد، می‌افتد و قلبش ناگهان از تپش می‌ایستد. این، حداقل برای خودش مرگ وحشتناکی نبود؛ اما از تصور مرگ ناتانیل...

سیلاس گفت: "نه. این‌جوری نیست." حالا نوبت او بود که در پاسخ تردید کند. با لحنی آرام ادامه داد: "دونستن اینکه یه انسان چند سال زندگی می‌کنه یا به چه روشی می‌میره ممکن نیست. زندگی مثل نفت داخل یه چراغه. می‌شه اونو اندازه گرفت؛ اما سرعت سوختن و تموم شدنش هرروز بسته به میزانی که ازش استفاده شده و شدت شعله‌هاش متغیره؛ و نمی‌شه هم پیش‌بینی کرد که باوجود نفت و توانایی روشن موندن برای مدت‌های زیاد، چراغ زمین خورده و می‌شکنه یا نه. زندگی تا این اندازه غیرقابل پیش‌بینیه. خوبه که سؤال‌های زیادی نداری؛ چون من پاسخی براشون ندارم. بخشی از این سوخت، تکه‌ای از زندگی تو و ارباب تورن، حالا درون منه. فقط همین رو می‌تونم بهت بگم. باقی اتفاقات نامعلومه."

الیزابت غرق در فکر به دیوار سنگی آتشدان تکیه داد. "متوجهم." توضیحات سیلاس به‌طور عجیبی او را آرام کرده بود اینکه می‌دانست تعداد سال‌های باقی‌مانده عمرش از پیش تعیین نشده و حتی سیلاس نیز سرنوشتش را نمی‌داند، آرامش‌بخش بود.

گرمای سنگ‌ها عضلات کبود و دردناکش را تسکین می‌داد. پلک‌هایش روی‌هم افتاد. حس می‌کرد نیمی از وجودش در آشپزخانه و در حال گوش سپردن به صدای پاتیل‌ها و قابلمه‌هاست و بخش دیگر به سامرشال برگشته و رؤیای سیب‌های پاییزی و بازارهای شلوغ را می‌دید. درنهایت، وقتی سیلاس داشت در مقابلش میزی می‌گذاشت بیدار شد. شکمش با رایحه آویشنی که از قابلمه روی اجاق به مشام می‌رسید به قاروقور افتاد. پلکی زد، هوشیارتر شد و سیلاس را دید که دَر قابلمه را برداشته و به داخلش نگاهی می‌انداخت.

الیزابت نمی‌دانست سیلاس چطور می‌تواند بدون مزه کردن و احتمالاً بو کردن، بفهمد غذا کی آماده شده است. الیزابت خواب‌آلود پرسید: "یکی از خدمتکارها آشپزی رو یادت داده؟"

او در حال پر کردن کاسه‌ای گفت: "نه خانم. خدمتکارهای انسانی با من حرف نمی‌زدن و من هم با اونا حرفی نداشتم. آشپزی رو با تمرین و از روی اجبار یاد

گرفتم. اشتهای یه پسر انسان دوازده‌ساله درست به‌اندازه‌ی اشتهای یه اهریمن خوفناکه؛ و اون رفتار بی‌ادبانه‌اش! از یادآوریش هم تنم می‌لرزه."

الیزابت دستمالی برداشت و آن‌را روی پایش انداخت، متوجه نگاه سیلاس از زیر مژه‌هایش به او شده بود. "پس تا بعد از مرگ آلیستیر شروع به آشپزی نکرده بودی."

سیلاس با سر تأیید و به پر کردن کاسه ادامه داد. "در ابتدا، هیچ نمی‌دونستم چطور از ارباب تورن مراقبت کنم. توی شرایط خیلی بدی سراغ من اومد، ساعدش رو خیلی بد بریده بود تا منو احضار کنه و خون زیادی ازش می‌رفت. زخمش مال همون موقع‌ست و اون زمان من هیچ نمی‌دونستم چطور باید مداواش کنم..."

حرکات سیلاس آرام و بعد متوقف شد. چشمانش به دوردست و نه به هیچ‌یک از وسایل آشپزخانه که به گذشته خیره شده بود. نور آتش بر چهره‌ی مرمرین و جوانش افتاده و به صورتش رنگ بخشیده بود. حتی چنین چیزی هم او را شبیه انسانی فانی نشان نمی‌داد. الیزابت، فاصله‌ای را که بین‌شان بود به‌خوبی حس می‌کرد. سیلاس عمری غیرقابل‌اندازه‌گیری و افکاری به‌هم‌پیوسته داشت که مانند چرخ‌دنده‌های یک دستگاه، مرتب کار می‌کرد.

بالاخره و با لحنی که گویی بیشتر با خودش بود تا الیزابت، ادامه داد: "اول یاد گرفتم چطور چای درست کنم. انسان‌ها همه‌اش به‌هم چای تعارف می‌کنن."

قلب الیزابت فشرده شد. دو سیلاس متفاوت را در ذهن تصور کرد. سیلاسی که داخل ستاره پنج پر با چشمانی سیاه و تهی از فشار گرسنگی ایستاده و آن سیلاسی که در زیر نور ماه و داخل باغ، شمشیر درون سینه‌اش رفته و تمام اجزای صورتش در آرامش بود.

الیزابت گفت: "تو دوستش داری."

سیلاس رو برگرداند و قابلمه را روی اجاق گذاشت.

به‌سرعت ادامه داد و زیر میز دستمال را در دستانش فشرد. "قبلاً متوجهش نبودم. راستش رو بخوای فکر نمی‌کردم امکان داشته باشه. تا اینکه امروز بالاخره دیدم که چرا..." که چرا بیست سال از زندگی ناتانیل رو گرفتی. الیزابت جمله‌اش را به پایان نرساند.

سیلاس بلند شد و کاسه سوپ را مقابل الیزابت گذاشت. "از سوپت لذت ببر خانم اسکریونر. من می‌رم به ارباب تورن سر بزنم و ببینم می‌تونم راضیش کنم یه‌کم آبگوشت بخوره یا نه."

داشت برمی‌گشت که چیزی در نزدیکی صورت الیزابت توجهش را جلب و مکثی کرد. دستش را به سمت او دراز کرد، چنگال‌هایش تا نزدیکی گردن الیزابت رفت و بعد طره‌ای از موهایش را بیرون کشید. قلب الیزابت فروریخت. چندین تار نقره‌ای در میان موهای بلوطی که در دست سیلاس بود دیده می‌شد. این نشان سیلاس بود. به‌وضوح نشان ناتانیل نبود؛ اما با این وجود، الیزابت مجبور بود آن‌را مخفی کرده و حتی کوتاه کند تا شک کسی برانگیخته نشود.

سیلاس که گویی با دیدن موهای نقره‌ای جادو شده بود زیر لب گفت: "تقریباً فراموش کرده بودم. اینکه اربابم گذاشت اسم اصلی منو بشنوی نشون از اعتماد بسیار زیاد و نامعمولش به تو داره. تو اولین فرد خارج از خاندان تورن هستی که طی قرن‌ها اسمم رو شنیده. حالا، اگر بخوای می‌تونی منو احضار کنی؛ اما چیز دیگه‌ای هم هست که باید بدونی. قدرت آزاد کردن منو هم داری."

دهان الیزابت باوجود بخار خوش بویی که از روی سوپ بلند می‌شد، خشک شد. "منظورت چیه؟"

چشمان سیلاس روی چهره الیزابت قرار گرفت. در پس نور آتش چشمانش بیش از زرد، طلائی دیده می‌شدند. "بخشی از پیمان بدنگیه. من الان به‌عنوان بخشی کوچک از خود واقعیم حضور دارم، بخش بیشتر قدرت من از دسترسم خارجه. ذره‌ای از هویت

واقعی منو توی اون ستاره پنج پر دیدی...فقط ذره‌ای از اون رو. به‌محض آزاد کردنم، من مثل یه بلا بر سر این دنیا فرود می‌آم. درست مثل یه سیل بزرگ که کسی نمی‌تونه جلوش رو بگیره.”

سرمایی در ستون فقرات الیزابت پیشروی کرد. داشت از او می‌خواست تا آزادش کند؟ مطمئناً نه؛ اما هیچ دلیل دیگری برای حرف‌های سیلاس پیدا نمی‌کرد.

سیلاس با لحنی بسیار آرام گفت: “ارباب تورن وقتی بچه بود، گفت دوست داره این‌کارو بکنه. از فکر اینکه آزادم کنه و بذاره به‌جای ارباب و خدمتگزار، دو فرد با حقوق برابر باشیم خوشش می‌اومد. بهش گفتم این‌کارو نکنه. الان هم دارم همین اخطار رو به تو می‌دم، گرچه فکر نمی‌کنم بهش نیازی داشته باشی. منو آزاد نکن خانم اسکریونر و مهم نیست چه بلایی سرمون می‌آد، مهم نیست شرایط چقدر وخیم می‌شه؛ چون بهت اطمینان می‌دم هرچی که باشه، من از اون بدترم.”

برای لحظه‌ای دیگر چشم‌درچشم الیزابت ماند و بعد، قامت راست کرده و تعظیمی کرد. “شب بخیر خانم.” رفت و الیزابت را وحشت‌زده در کنار آتش تنها گذاشت.

فصل بیست‌ونهم

صبح روز بعد سیلاس یک نسخه از روزنامه پاسخ‌های برسبریج را بالا آورد. گارگویلی آن‌را گاز گرفته بود؛ اما هنوز هم می‌شد نوشته‌هایش را خواند و قلب الیزابت، هنگام صاف کردن و چیدن تکه‌های پاره شده‌ی آن در کنار هم پایین تخت ناتانیل به‌سرعت شروع به تپیدن کرد.

نام اشکرافت در هر نقطه دیده می‌شد. نگاهش روی عنوان‌های روزنامه تاب می‌خورد و نمی‌دانست کدام را اول بخواند. ستونی در سمت چپ نوشته بود: یک دوئل خطرناک، مهمانی را به آشوب تبدیل کرد؛ و بعد در ستون سمت راست نوشته بود: دیوان عالی جادو در تلاش است تا صدراعظم دیگری انتخاب کرده و منصوب کند؛ اما عنوان نوشته‌شده در وسط روزنامه از بقیه جالب‌تر بود: اوبرون اشکرافت، صدراعظم سحر و جادو، در حملات وارده به کتابخانه‌های بزرگ دست داشته.

الیزابت خم شد و شروع به خواندن کرد. " با توجه به اقدامات چند جانبه اشکرافت برای ساکت نگه‌داشتن الیزابت اسکریونر (شاهد اصلی تحقیقات در زمینه کتابخانه‌های بزرگ) باور عموم بر این است که صدراعظم در این حملات دست داشته. او به

اتهام اقدام به قتل و احضار غیر قانونی اهریمنان دون‌پایه تحت تعقیب است. دیوان عالی جادو، املاک او، جایی را که احتمال می‌رود وی برای مخفی شدن انتخاب کرده باشد تحت نظر داشته؛ اما تاکنون نتوانسته به افسون‌های حفاظتی آن نفوذ پیدا کند..."

الیزابت دست از خواندن کشید و به‌یاد آورد اشکرافت در ابتدای حضور او در خانه‌اش چه گفته بود. افسون‌های حفاظتی‌اش آن‌قدر قوی بودند که می‌توانستند ارتشی را عقب برانند. شاید دیوان عالی منتظر بود تا اشکرافت خود را تسلیم کند؛ اما الیزابت فکر نمی‌کرد چنین چیزی ممکن باشد. اشکرافت به این سادگی‌ها پا پس نمی‌کشید؛ و در باغ طوری حرف زده بود که گویی دیگر برایش مهم نیست دیگران حقیقت را درباره‌اش بدانند که اگر نقشه‌اش با موفقیت به انجام می‌رسید دیگر چیزی اهمیتی نداشت.

ناتانیل، آرام ناله‌ای کرد. الیزابت نگاهش کرد؛ اما او بیدار نشده بود. داشت از تب به‌خود می‌پیچید، گونه‌هایش سرخ و موهایش از عرق مرطوب شده بودند. الیزابت او را که سرش را برگردانده و زیر لب و به بالش چیزی گفت تماشا کرد. لباسش همه جای تنش را پوشانده و فقط یک شانه‌اش را برهنه و استخوان ترقوه‌اش را نمایان کرده بود.

الیزابت برخاست و پارچه‌ای را از درون لگنی که در نزدیکی‌اش قرار داشت، برداشت. وقتی آن‌را تا کرد و روی پیشانی ناتانیل گذاشت، متوجه شد گرمای پوست ناتانیل را پیش از آنکه دستش به او نزدیک شود حس کرده بود. ناتانیل طوری خود را عقب کشید که گویی برخورد پارچه خیس با بدنش با درد همراه بوده. الیزابت، آرام موهای مرطوبش را نوازش کرد و ناتانیل با لمس دستان او آرام گرفت. نفس‌هایش آرام‌تر شدند.

چیزی در وجودش همانند تار یک ویلن در انتظار برخورد با آرشه؛ منتظر اتفاقی بود. به ناتانیل نگاه می‌کرد و قلبش از آهنگی به درد می‌آمد که نه کلمه‌ای داشت، نه آوایی و نه نظمی و فقط می‌خواست هر جور شده ادامه پیدا کند، حسی بود شبیه رنج کشیدن؛ اما به‌قدری بزرگ‌تر که بدنش توان تحمل آن‌را نداشت.

الیزابت سمت پنجره رفت و گونه‌های سوزانش را به چارچوب سرد آن تکیه داد. بیرون دانه‌های برف در جلوی پنجره می‌رقصیدند. بارش برف از دیشب (کمی بعدازاینکه هذیان‌گویان از خواب بیدار شده و سپس در آغوش سیلاس آرام گرفت) شروع شده بود. الیزابت که دیگر خوابش نمی‌برد، بیدار مانده و فروریختن اولین دانه‌های برف را دیده بود. از آن لحظه به بعد بارش متوقف نشده بود. حالا پوششی ضخیم از برف روی گارگویل‌ها را پوشانده بود که گاه‌وبیگاه خود را تکان می‌دادند و ابری از برف سفید را به هوا بلند می‌کردند. لایه باریک و درخشانی از یخ، شاخه‌های بوته خار و سقف خانه‌ها را پوشانده بود. با شگفتی به منظره پیش رو خیره شد؛ تابه‌حال ندیده بود این‌قدر زود برف ببارد.

حینی که صورتش را به پنجره چسبانده بود متوجه صدایی شبیه وزوز در دوردست شد، متوجه شد صدای فریاد است که لرزه‌ای نامحسوس بر شیشه‌ها می‌انداخت. با اخم سعی کرد از میان دانه‌های برف، شهر را ببیند. صحنه‌ای که پیش چشمش نمایان شد آن‌قدر مسخره بود که چندین بار پلک زد و فکر کرد تخیلش او را به بازی گرفته.

مردی در پرچین‌ها گیر افتاده بود، شاخه‌های پر از خار دور دست‌ها و پاهایش پیچیده بودند، برای کمک فریاد می‌زد و گارگویلی به شکل شیر به سمتش می‌رفت. دید که مرد لباس پستچی‌ها را به‌تن دارد و چشمانش گشاد شد. ربدوشامبرش را محکم دور خود پیچید و از پله‌ها پایین دوید.

در ورودی خودبه‌خود گشوده شد. موجی از هوای سرد دانه‌های برف را درون سرسرا آورد. هنگام گذاشتن پاهای برهنه‌اش در برف متوجه شدت سرما نشد.

به گارگویل که خیز برداشته بود و دمش به‌شدت به چپ و راست تکان می‌داد با فریاد گفت: "بهش آسیبی نزن!" خشونت از صورت عجیب‌وغریب گارگویل، هنگامی‌که الیزابت به او نزدیک شد و دستش را روی شانه‌اش گذاشت رخت بربست، به‌وضوح کسی که این گارگویل را تراشیده تاکنون شیری را از نزدیک ندیده بود.

پستچی باخشم گفت: "خدا رو شکر که اومدی. من نمی‌دونستم این پرچین‌ها زنده می‌شن. امان از دست این افسونگرها. برای چی از همون جادوشون استفاده نمی‌کنن که بسته‌هاشون خودبه‌خود به دست‌شون برسه و زحمت ما آدم‌های عادی رو کم کنن؟"

الیزابت همان‌طور که به او کمک می‌کرد تا بدنش را از شر شاخه‌ها رها کند، گفت: "فکر نمی‌کنم این طلسم‌ها زیاد کاربردی باشه. آخرین باری که ناتانیل چیزی را به سمت خودش فراخوند، نزدیک بود روی سرم فرود بیاد و منو بکشه." بسته‌ای را که پستچی به او داده بود، برگرداند و قلبش با دیدن نامی که با خطی خرچنگ و قورباغه در آدرس فرستنده نوشته شده بود فروریخت. کاترین کوئیلورثی.

پستچی برای الیزابت دستی تکان داد. داشت به‌سرعت در مسیری که بین شاخه‌ها باز شده بود، عقب‌عقب می‌رفت. "فقط به اون جادوگرت بگو این برف رو متوقف کنه. می‌دونی که فقط توی هملاک پاک برف نمی‌آد، تمام شهر رو برف برداشته؛ و اگر این‌جوری ادامه پیدا کنه تا شب دریاچه یخ می‌زنه. توی نصف خونه‌های محله ما برف نفوذ کرده، از شلوغی که دیگه نگم برات..."

الیزابت می‌خواست اعتراض کند؛ اما بعد به‌یاد آورد ناتانیل از همان وقت که کابوس دیده، مرتب زیر لب چیزی زمزمه کرده و از سرما به‌خود لرزیده بود. این اولین بار نبود که در خواب، طلسمی را اجرا می‌کرد.

الیزابت با احساسی از احترام درهم‌آمیخته با ترس، به آسمان نگاه کرد. دانه‌های برف پیچ‌وتاب‌خوران از آسمان پایین آمده و روی مو و مژه‌هایش می‌نشستند. سکوت خیابان معمولاً شلوغ را در برگرفته و این خاموشی به‌قدری عمیق بود که الیزابت حس می‌کرد می‌تواند صدای برخورد دانه‌های یخی را باهم در ابرها بشنود؛ صدایی زنگ مانند، ریز و خشک. گویی کسی داشت در بالای ساختمانی بلند زیرترین کلیدهای پیانویی را فشار می‌داد. با خود گفت، این‌ها همه کار ناتانیله.

مرتب در ذهنش آنچه را که پستچی گفته بود تکرار می‌کرد. اون جادوگرت. این چیزی بود که حالا همه فکر می‌کردند؟ ناگاه احساس دستپاچگی کرد، گویی دنیا در زیر پایش چند درجه به سویی مایل شده بود. بسته را در چنگ فشرد و با سرعت به داخل رفت.

کاغذهای دور بسته را در اتاق مطالعه پاره کرد و هنگام گشودن نقشه‌ی به زیبایی طراحی شده آسترمیر، نفسش را حبس کرد. فراموش کرده بود این بسته قرار است به دستش برسد. کاترین دو هفته پیش، در ابتدای ملاقات‌هایشان و بعدازآنکه نقشه را در اتاقی در حال خاک خوردن پیدا کرد، آن‌را برایش پست کرده بود. همیشه می‌خواستند آن‌را در بالای آتشدان نصب کنند.

الیزابت نوک انگشتان پایش ایستاد و نقشه را به دیوار وصل کرد. وقتی کمی عقب رفت، دید کاترین با جوهر قرمز دور مناطقی که اشکرافت به آن‌ها حمله کرده بود دایره کشیده. ناکفلد، سامرشال و فترینگ. الیزابت با اخمی بر چهره، قلم و دواتی از روی میز برداشت و دور فیرواتر هم خط کشید. باوجود چهار کتابخانه که خط خورده بودند، هاروز پنجمین و آخرین نقطه برای ایجاد دایره‌ای تقریباً کامل از حملات را دور امپراتوری نشان می‌داد.

الیزابت به‌آرامی نشست. این نقشه او را به‌یاد چیزی انداخته بود. ایده‌ای به‌خوبی شکل نگرفته در پس ذهنش سوسو می‌زد؛ اما همیشه و هر وقت که الیزابت برای یافتنش تلاش کرده بود از دسترس دور و خود را مخفی می‌ساخت. چشمانش بارها و بارها نقشه را از نظر گذراندند. کنار کتابخانه سلطنتی که درست در وسط این دایره قرار داشت، کاترین علامت سؤالی گذاشته بود. هرگز نفهمیده بودند اشکرافت قصد دارد بعد از هاروز به برسبریج حمله کند یا نه.

برای لحظه‌ای تمام آنچه اطرافش را فراگرفته بود محو شده، دوباره در عمارت اشکرافت بود و داشت لیوان نوشیدنی‌اش را بالا می‌برد. صدای خود را در کنار

صدای دیگر مهمانان شنید که به دنبال سخنان اشکرافت تکرار می‌کرد برای پیشرفت. خنده‌هایی محو در گوشش طنین‌انداز شد. به چه چیزی توجه نمی‌کرد؟ ناامیدانه انگشت‌هایش را آن‌قدر بر چشمانش فشار داد که موجی از رنگ‌های درهم دیدش را فراگرفت.

نباید در امنیت کامل خانه ناتانیل می‌ماند. باید آن بیرون می‌بود و با اشکرافت می‌جنگید؛ اما این نبردی نبود که به‌تنهایی در آن پیروز شود. دقیقه‌ها سپری می‌شدند و تنها کاری که از الیزابت برمی‌آمد، صبر بود.

***

صبح روز بعد، تب ناتانیل قطع شد. وقتی سیلاس باندهای دور سینه‌اش را عوض کرد، اثری از خون روی‌شان دیده نمی‌شد. زخم‌ها دیگر آن حالت پاره شده و خونی خود را نداشته و به زخم‌هایی صورتی‌رنگ تبدیل شده بودند که گویی چندین هفته از ایجادشان می‌گذشت.

سیلاس هنگام دیدن حالت چهره‌ی الیزابت (وقتی‌که او داشت برای کشیدن بخیه‌ها آماده می‌شد) گفت: "این کارِ طلسم‌های حفاظتیه. جادو صدها ساله توسط اجداد ارباب تورن به خورد سنگ‌های این خونه رفته. طلسم‌هایی خونده شدن که حفاظت و درمان هر یک از وارثین این خونه رو بر عهده دارن."

برف تا بعدازظهر به سرماریزه تبدیل و خیلی زود به‌کلی قطع شد. برف تا آن لحظه حدود نیم متر در پشت پنجره ارتفاع گرفته و گارگویل جا خوش کرده‌ی روی سقف را در خود فروبرده بود. باوجودی که صدا از پس دیوارها به‌راحتی عبور می‌کرد خانه در سکوت فرورفته بود. سیلاس هم با اتمام کارهایش، به شکل گربه درآمده و پایین پای ناتانیل به خواب فرورفته و بینی‌اش را زیر دمش فروبرده بود. الیزابت با خواب‌آلودگی هردوی‌شان را تماشا می‌کرد و از اینکه سیلاس می‌خوابید در شگفت بود. الیزابت همیشه او را در حالی تصور می‌کرد که شب‌ها بیدار مانده، نقره‌ها را برق می‌انداخت یا در خیابان‌های برسبریج به دنبال انجام مأموریت‌های سِری‌اش می‌پلکید. در این خانه، اتاقی مخصوص به‌خود داشت؟ الیزابت هرگز نفهمیده بود او لباس‌هایش را کجا نگه‌داری می‌کند. پلک‌هایش برهم افتادند. یک روز از ناتانیل می‌پرسید...

مدتی بعد چشمانش را گشود و دید هوا تاریک شده است. شعله‌های آتش در آتشدان می‌سوختند و سیلاس پتویی روی پاهایش انداخته بود. وقتی نگاهش به ناتانیل افتاد، نفسش را حبس کرد. او بیدار بود. به پشتی تخت تکیه داده، به تاریکی راهرو زل زده و دستی را به‌آرامی روی باندهای سینه‌اش گذاشته بود. حالت چشمانِ خاکستری‌اش در نور شمع‌های اتاق غیرقابل تشخیص بود. الیزابت تکان خورد، ناتانیل او را نگاه کرد و نفس بریده‌بریده‌ای کشید. غم در چشمانش موج می‌زد.

با صدایی که احساسات خش‌دارش کرده بود، گفت: "ده سال الیزابت. نباید این‌کارو می‌کردی. نه برای من."

او در تمام لحظات انتظارش، خود را آماده و سعی کرده بود تصور کند وقتی ناتانیل به هوش و آن‌قدر حواسش بر سر جای خود بیاید که اتفاقات رخ‌داده را به‌یاد آورد، چه واکنشی خواهد داشت؛ اما هنوز هم برای غمی که در چهره‌ی او بود، آمادگی نداشت. فکر می‌کرد احتمالاً عصبانی شده یا الیزابت را متهم به حماقت کند. حالا با دیدن نگاه غم‌بار ناتانیل، فهمید که نهایت اشتباه را در مورد واکنش او کرده بود. تمام بحث‌ها و پاسخ‌هایی که از پیش آماده کرده بود، یک‌به‌یک از ذهنش می‌گریخت.

به‌آرامی پرسید: "تو هم برای من این‌کارو می‌کردی؟ فکر می‌کنم که می‌کردی."

"این اصلاً..." ولی نتوانست جمله‌اش را تمام کند؛ اما چهره‌ی اندوهگینش می‌گفت البته، کار بیشتری هم انجام می‌دادم. هر کاری برات می‌کنم. ناتانیل چشمانش را بست تا نگاهش بیش از این او را لو ندهد؛ اما الیزابت آن‌قدری دیده بود که بدنش به لرزه بیفتد. ناتانیل با همان لحن ادامه داد: "وقتی سیلاس تو رو اینجا آورد می‌دونستم از ارتباط ما باهم هیچ‌چیز خوبی حاصل

نمی‌شه. هرروز آرزو می‌کردم که بری.” دستی بر صورتش کشید. “فکر می‌کردم... امیدوار بودم... که بعد از نبرد عقلت سر جاش اومده باشه؛ که بیدارشم و ببینم تو رفتی.”

این کلمات بی‌رحمانه بودند. الیزابت نفسش را حبس کرده و منتظر شنیدن بقیه حرف‌های او بود.

- اما تو پیشم موندی؛ و من، خودخواهانه خوشحال بودم... توی زندگیم هیچ‌چیزی رو بیشتر از این نمی‌خواستم. لعنت به تو... موجود روستایی غیرقابل کنترل. بالاخره منو وادار کردی به چیزی باور داشته باشم؛ و درست به همون اندازه که فکر می‌کردم ویران کننده‌ست.

الیزابت اشک‌های روی گونه‌اش را پاک کرد. “اگر قابل کنترل بودم ازم خوشت نمی‌اومد.” ناتانیل با صدایی پر از رنج زیر خنده زد، گویی الیزابت خنجری میان دنده‌هایش فروبرده باشد. الیزابت فکر می‌کرد می‌داند او چه حسی دارد؛ چون خودش نیز همین حس را داشت. یک‌جور خوشی که با غم گره‌خورده بود و تمایل قلبی‌ای که نمی‌شد مهارش کرد.

ناتانیل با صدایی خش‌دار گفت: “مطمئناً حق با توئه؛ بااین‌حال باید بگم، اگر دفعه اولی که دیدمت منو زیر یه قفسه کتاب له نمی‌کردی هم ممکن بود بعدش ازت خوشم بیاد.”

- این اتفاق فقط یه بار افتاد. تازه شرایط یه جوری بود که افتادن اون قفسه رو توجیه می‌کرد.

ناتانیل این بار بلندتر و با صدایی غرق در شگفتی خندید. نگاهش در نگاه الیزابت گره خورد و نفسش را بند آورد. میلش به الیزابت مشهود بود، حسی قابل لمس که همانند ریسمانی نامرئی آن دو را به سمت هم می‌کشید. ناتانیل ناگاه روی برگرداند و نگاهش را به پنجره دوخت.

پرسید: “برف می‌اومده؟”

“تو وقتی خواب بودی باعث شدی برف بیاد.” و با دیدن چهره‌ی وحشت زده‌اش قلبش فروریخت و به‌سرعت اضافه کرد: “چیزی نیست. به کسی آسیب نرسوندی. فقط برفه.” ایستاد و دست او را گرفت. “بیا خودت ببین.”

ناتانیل دودل بود؛ اما به‌سختی از تخت بیرون آمد و به الیزابت اجازه داد به او در نشستن بر لبه‌ی پنجره کمک کند. وقتی‌که نشستند، سیلاس یکی از چشمان زردش را باز کرد. برای لحظه‌ای نگاه‌شان کرد و بعد، از تخت پایین پرید و از اتاق بیرون رفت.

روی کوسن‌های لبه پنجره برای ناتانیل و الیزابت به‌اندازه کافی جا نبود. از شیشه سرمای بسیار زیادی به داخل نفوذ می‌کرد؛ اما بدن ناتانیل هنوز گرمای تخت را به‌خود داشت، نزدیک او بود و زانوان خم‌شده‌اش به زانوان الیزابت می‌خورد.

برف، ظاهر شهر را عوض کرده بود. در نور گرگ‌ومیش آبی‌رنگ الیزابت می‌توانست سقف خانه‌هایی بسیار دور را ببیند که با برف می‌درخشیدند، تصویر پیش روی‌شان درخشان و زیبا بود. از دودکش‌ها، دود بیرون می‌آمد. ابرها کنار رفته و آسمان پر نور را

نمایان کرده بودند. نور در همه جا دیده می‌شد، نور چراغ‌های خیابان و نور سرد ستارگان تاریکی را به هیچ تبدیل کرده بود. شب در حضور این حجم از نور توان فروآمدن نداشت.

الیزابت توقع داشت خیابان‌ها خالی باشند و تا حدودی از ازدحام و خریداران خالی بود؛ اما مردم زیر نور طلایی چراغ‌ها، بعضی گروه‌گروه و برخی دو نفری، در سکوت در حال حرکت بودند. نوعی حالت مقدس در این رفت‌وآمد بود، شبیه فرشتگانی بودند که از زندگی قبلی خود گذر کرده و به زندگی بعدی می‌روند.

الیزابت پرسید: "دارن کجا می‌رن؟"

"به سمت رودخونه." نفسش روی شیشه بخار ایجاد می‌کرد. کم‌کم، انقباض شانه‌هایش برطرف می‌شد. "وقتی دریاچه یخ می‌زنه همه می‌رن تا روش اسکی کنن."

- حتی توی تاریکی؟

ناتانیل گویی که در رؤیا به سر می‌برد به‌آرامی سر تکان داد. "من سال‌هاست که نرفتم... قبلاً با خونواده‌ام می‌رفتم. دور لبه‌های رودخونه آتیش‌های بزرگ درست می‌کنن و بلوط می‌پزن، برای همین راهت رو حتی با بو کشیدن هم می‌تونی پیدا کنی. اگر دوست داشته باشی این زمستون می‌برمت اونجا."

بی‌نهایت دلیل وجود داشت تا به خاطرش الیزابت پیشنهاد او را رد کند. بعید بود حتی تا زمستان او اینجا باشد. حتی ممکن بود تا آن موقع زنده نماند. به فاصله بیست دقیقه از آن‌ها، اشکرافت در عمارتش و در حال طرح‌ریزی نقشه جدیدی بود.

اما از دید الیزابت حالا (در این مکان و با مردمی که داشتند به زیبایی راه خود را در زیر نور چراغ به سمت رودخانه پیدا می‌کردند) جایی برای هیچ‌چیز بد و پلیدی نبود. زیبایی‌ها به‌قدری زیاد بود که برای شیطان امیدی نمی‌ماند.

الیزابت گفت: "آره، دوست دارم."

- مطمئنی؟ من چیزی نشده نظرم عوض شد. یه لحظه تو رو در حال چرخیدن با کفش‌هایی که چاقو زیرش نصبه تصور کردم.

الیزابت به او اخم کرد. ناتانیل لبخند کجی بر لب داشت. الیزابت ناگاه فهمید دلش برای لبخند او تنگ شده، برای آن ظاهر عجیبی که لبخندهایش به چهره‌اش می‌بخشید و برق شیطنتی که در چشمانش (مانند نور خورشید روی آب) به رقص درمی‌آمد. همان‌طور که به‌هم زل زده بودند و ثانیه‌ها یکی پس از دیگری می‌گذشت، لبخند او کم‌رنگ‌تر و کم‌رنگ‌تر شد.

الیزابت گفت: "بخند." اما فایده‌ای نداشت. ناتانیل دوباره جدی شده بود.

بااین‌حال، این جدیت با قبل فرق داشت. جو میان‌شان تغییر کرده بود. گونه‌هایش سرخ شده بود و حسی شیرین را در وجودش احساس می‌کرد.

آب دهانش را قورت داد. گفت: "می‌خواستم ازت بپرسم وقتی توی باغ تابستونی بودیم... وقتی‌که..." ناتانیل طوری به او نگاه می‌کرد که به پایان رساندن جمله برای الیزابت سخت شده بود. "اون طلسم اشکرافت بود که داشت کنترلت می‌کرد؟"

ناتانیل با کلمات به او پاسخ نداد.

سپس، خود را عقب کشید. ناامیدی وجود الیزابت را پر کرد. "خدایا، الیزابت من از اون لحظه‌ای که دیدم داری یه دیو رو با یه تیکه چوب از بالای کالسکه‌ام به پایین پرت می‌کنی گرفتارت شدم. چطور نفهمیدی؟ سیلاس هفته‌هاست داره برام پشت چشم نازک می‌کنه."

الیزابت خندید. ناگاه بسیاری از کارها و رفتارهای ناتانیل معنا پیدا کرده بود. حس می‌کرد این حقایق منقلبش می‌کند. هیچ‌چیز برایش دیگر اهمیت نداشت. این بار نوبت او بود که به جلو خم شود.

ناتانیل به‌سختی کلمات را از دهانش بیرون راند. "صبر کن... این... ما نباید این‌کارو بکنیم."

- چرا؟

- برای تو ناعادلانه‌ست. نمی‌تونم آینده خوبی رو در اختیارت بذارم. حتی وقتی بچه بودم هم امیدی به زندگی خوب و عادی نداشتم. اینکه تو رو توی این شرایط قرار بدم، اینکه با خودم بکشونمت توی این همه سایه...

محبت قلب الیزابت را پر کرد. همه‌چیز همیشه در مورد ناتانیل پیچیده بود. الیزابت دست ناتانیل را که روی گونه‌اش بود، گرفت و انگشتانش را در انگشتان او گره کرد.

گفت: "من همین حالا هم در کنارتم و خودم رو به‌خوبی با این شرایط وفق دادم. همینی که هستی برام کافیه ناتانیل تورن. من چیزی بیش از این نمی‌خوام."

در عمارت تابستانی حس خوبی به الیزابت دست داده بود؛ حسی شبیه غرق شدن، فرورفتن و طلب هوا بود. هردو در دریایی از احساسات غرق و از دنیا دور می‌شدند. الیزابت دستانش را سمت او برد، می‌خواست او را نزدیک خود حس کند. ناتانیل آهی از درد کشید و به کمک هردو دست، خود را بالای سر الیزابت نگه داشت. موهای رها و درهم‌ریخته‌اش سایه‌ای آبی روی استخوان‌های صورتش می‌انداخت. الیزابت در پس ذهنش به این اندیشید که یا باید به‌زودی آن‌ها را کوتاه کرده یا همانند سیلاس جمع‌شان کند.

ناتانیل وزنش را روی یک دست انداخته و دست دیگرش را سمت کمربند روبدوشامبر او برد. الیزابت که قلبش در گلویش می‌کوبید با سر او را تأیید کرد. نور شمع روی لباس‌خواب ساتن و کرم‌رنگش افتاده بود.

با زمزمه به ناتانیل گفت: "من موقع جنگیدن با کتاب چشم‌ها هم لباس‌خواب تنم بود."

ناتانیل جواب داد: "این‌جوری فکر نکنم توان مبارزه با تو رو داشته باشم."

الیزابت نمی‌دانست او شوخی می‌کند یا نه. در چهره‌اش تقلا دیده می‌شد. الیزابت دلش به حال او سوخت، دستانش را روی شانه او گذاشت و لرزه‌ای بر وجودش افتاد.

دوباره با خجالت یکدیگر را نگاه کردند. ناتانیل دستش را روی گونه او گذاشت، بعد موهایش را نوازش کرد. الیزابت آن‌قدر نسبت به لمس دستان ناتانیل حساس شده بود که حس کرد بدنش به لرزه افتاده. وقتی سرش را برگرداند سرمای پنجره به نظرش مزه برف و ستاره می‌داد.

انگار گذر زمان کُند شده بود. انعکاس شعله‌های شمع روی شیشه ثابت و دانه‌های برف در هوا معلق ماندند. الیزابت نمی‌دانست این‌ها کار ناتانیل بوده یا کلاً به جادویی دیگر ربط پیدا می‌کرد.

لذتی قوی و ناگهانی در وجود الیزابت پیچید. حس می‌کرد می‌تواند از پنجره بیرون پریده و پرواز کند، بالای سقف خانه‌ها شناور شود و سرما ذره‌ای به او گزند نرساند.

ضربه‌ای به دَر خورد.

گونه‌های الیزابت گل انداخته بود. چند لحظه پیش دَر باز؛ اما بعد احتمالاً سیلاس آن‌را بسته بود. الیزابت نمی‌دانست او تا چه اندازه از این اتفاقات را دیده. همان‌طور که لباسش را مرتب می‌کرد، گفت: "می‌تونی بیای داخل."

در باز شد. مثل همیشه، چهره‌ی سیلاس هیچ نشانی از افکارش نداشت. الیزابت ناگاه احساس حماقت کرد که فکر می‌کرده بعد از قرن‌ها زندگی در کنار انسان‌ها، سیلاس از دیدن رفتار او و ناتانیل شوکه می‌شود.

گفت: "ارباب، خانم اسکریونر. باید سریع همراه من بیاین. برای کتاب طلسم‌های اهریمنی کهن داره اتفاقی می‌افته."

برای کسری از ثانیه، الیزابت در جا خشکش زده و حرف‌های سیلاس در گوشش زنگ می‌زد. بعد به‌سرعت برخاست و تقریباً موقع برداشتن شیطان‌کش مبل را واژگون کرد. بدون ذره‌ای فکر از در بیرون رفت.

چشمانش آب آورده و شروع به سرفه کرد. غباری راهرو را پرکرده و وقتی به پلکان رسید دودی را دید که همانند ابرهایی تکه‌تکه به سمت بالا در حرکت بود. بوی تند و واضح چرم در حال سوختن، سوراخ‌های بینی‌اش را پر کرد. می‌دانست ناتانیل و سیلاس هم به دنبال او از پله‌ها پایین می‌آمدند.

الیزابت از بالای شانه‌اش فریاد زد: "چیزی روی کتاب ریخته؟" و در ذهن به اقدامات امنیتی که انجام داده بودند، اندیشید. از زمانی که کتاب به مالفیست تبدیل شده بود، آن‌ها هیچ شمعی را در نزدیکی کتاب نمی‌گذاشتند؛ اما شاید یکی از معجون‌های داخل اتاق مطالعه منفجر شده یا وسیله‌ای جادویی مشکل را ایجاد کرده بود...

سیلاس گفت: "نه، خانم. تا یه لحظه پیش کتاب سالم بود."

قلب الیزابت فروریخت. اگر از سمت آن‌ها به کتاب آسیب وارد نشده بود، این اتفاق تنها یک معنا داشت.

اشکرافت به درون کتاب راه پیدا کرده بود.

۹۳

فصل سی‌ام

وقتی الیزابت به اتاق مطالعه رسید، ناگاه توقف و سعی کرد از میان دود به اتاق نگاهی بیندازد. با دیدن منظره پیش رو، خون در رگ‌هایش منجمد شد. کتاب چندین سانتی‌متر بالاتر از سطح میز ناتانیل در هوا شناور بود، برگه‌هایش به‌سرعت ورق می‌خورد و در زاویه‌ای چنان بد قرارگرفته بود که هر لحظه امکان متلاشی شدنش می‌رفت. کنار هر برگه پر از خاکستر و دوده و جلد چرمی کتاب مانند قیری جوشان پر از حباب شده بود.

ناتانیل در کنارش پدیدار شد، لباسش را روی بینی‌اش کشیده بود تا جلوی نفوذ دود را بگیرد. "به‌نظر می‌آد داره شکنجه می‌شه."

این درست همان چیزی بود که الیزابت را می‌ترساند. به سمت کتاب راه افتاد و گفت: "باید برم داخلش."

ناتانیل بازوی او را گرفت: "صبر کن. ما اصلاً نمی‌دونیم چه اتفاقی داره می‌افته. ممکنه اون تو گیر بیفتی."

صورتش رنگ‌پریده بود. اندوه مانند خنجری در قلب الیزابت فرورفت. حاضر بود همه‌چیزش را بدهد تا زمان به عقب برگشته و او دوباره با ناتانیل بالا و به‌دوراز تمام مشکلات باشد.

- حق با توئه؛ اما چاره دیگه‌ای هم نداریم. اگر اشکرافت مشغول شکنجه پرندرگست باشه، من باید برم و جلوش رو بگیرم... حداقل باید تلاشم رو بکنم.

ناتانیل دهانش را گشود تا اعتراض کند؛ اما الیزابت صدای او را نشنید. الیزابت دستش را به کتاب رسانده و آن‌را (حتی باوجود باندهای روی دستش گرمایی سوزان به پوستش وارد کرد) گرفته بود. دنیا دور سر الیزابت چرخید.

تلوتلوخوران در اتاق کار پرندرگست ظاهر و چیزی نمانده بود روی زمین خیس بیفتد. اتاق طوری بود که گویی دستخوش زلزله شده. میز، گوشه‌ای وارونه افتاده بود و بر سقف ترک‌های عمیقی دیده می‌شد. لرزه‌ای بر اتاق افتاد، شیشه‌ها از قفسه بیرون ریخته، شکسته و محتویات‌شان بر سطح زمین پخش شد.

این بار؛ اما الیزابت تنها نبود. ناتانیل بازوی الیزابت را گرفته و سیلاس، در کنار او ایستاده و مچ ناتانیل را در دست داشت. باهم نگاهی ردوبدل کردند. یا پرندرگست می‌خواست آن‌ها به آنجا بروند یا دیگر توان دور نگه‌داشتن کسی را از این اتاق نداشت.

پرندرگست با لحنی که ضعف در آن مشهود بود، گفت: "اوه، عالی شد. بازم ملاقاتی دارم. ببخشین که پا نمی‌شم تا براتون چای بیارم."

او روی زمین دراز کشیده و خود را بین قفسه‌های نیمه فروافتاده مچاله کرده بود، گویی کسی او را مانند دستمالی کهنه به یک‌سو پرتاب کرده باشد. الیزابت کنارش نشست. رنگش به سفیدی گچ و صورتش از درد درهم رفته بود

الیزابت پرسید: "چی شده؟ اشکرافت کجاست؟"

پرندرگست سرش را خم و شروع به سرفه کرد. وقتی سرفه‌اش تمام شد نفس‌نفس‌زنان گفت: "حتماً قبل از اینکه بیاین رفته. باهم یه گپ دوستانه زدیم." وقتی دوباره سرفه بدن نحیفش را به لرزه انداخت، الیزابت تلاش کرد اندکی صبر به خرج دهد.
پرندرگست نفس‌نفس‌زنان گفت: "کمکم کن بشینم دختر جان. آفرین. می‌خوام ببینم چه بلایی سر...وای." سکوت کرد. الیزابت نگاه او را دنبال کرد. گوشه‌های اتاق، درست مانند صفحات کتاب، در حال سوختن بود و خاکسترهایش در خلأ ناپدید می‌شد.

ناتانیل قدم جلو گذاشت و به الیزابت گفت: "این بد داره از هم می‌پاشه. نمی‌تونیم زیاد اینجا بمونیم. نهایتاً چند دقیقه‌ی دیگه وقت داریم."

چشمان پرندرگست گشاد شد. "تو. تو یه تورن هستی." رو به الیزابت کرد و با پرخاش گفت: "تو دیوونه‌ای که یکی مثل اونو با خودت آوردی؟ هیچ می‌دونی اون کیه؟"

ناتانیل خود را عقب کشید. بعد دستی در موهایش کشید و الیزابت فهمید می‌خواهد طره موهای نقره‌ای‌اش را مخفی کند. "مشخصه زیاد با بالتازار صمیمی نبودی."

پرندرگست پرخاشگرانه گفت: "معلومه که نه. شیاطین اونو تسخیر کرده بودن. ماهایی که عاقل بودیم تا جایی که امکان داشت از اون دوری می‌کردیم. حتی کورنلیوس هم سمتش نمی‌رفت؛ و تو درست مثل سیب دونیم اونی پسر."

ناتانیل ظاهر زرد و زاری پیدا کرده بود. الیزابت اجازه نمی‌داد این وضع ادامه پیدا کند. میان حرف پرندرگست دوید: "باید بهمون بگی چه اتفاقی افتاده. اشکرافت قراره برگرده؟ دلیلی برای رفتنش پیدا نمی‌کنم، به‌جز اینکه..."

الیزابت حرفش را خورد. پرندرگست به چشمانش نگاه نمی‌کرد.

جمله‌اش را به پایان رساند: "به‌جز اینکه تو اون راز رو بهش گفته باشی."

"در دفاع از خودم باید بگم درد، وقتی صدها سال حس نشده باشه خیلی راحت می‌تونه از پا درت بیاره." و با دیدن چهره‌ی الیزابت دست‌وپایش را جمع کرد.

- چی بهش گفتی؟ ما باید بدونیم!

- اگر فکر کردی می‌ذارم حقیقت به دست یه تورن بیفته...

الیزابت که داشت در مقابل میل شدیدش برای تکان دادن بدن پرندرگست مقاومت می‌کرد، گفت: "دیگه مهم نیست. دیگه همه چی تموم شده. اگر به ما کمک نکنی تمام کارهایی که کردی بی‌معنی می‌شه. ناتانیل اومده تا جلوی اشکرافت رو بگیره. چه باور بکنی چه نکنی، دیگه وقتی برامون نمونده. این آخرین فرصت تو برای درست کردن شرایطه."

سر پرندرگست خم شد. دهانش را کج کرد و چند ثانیه بعد مشخص شد به نتیجه‌ای رسیده است. درنهایت گفت: "با دقت نگاه کنین. خوشم نمی‌آد کارم رو تکرار کنم."

شش انگشتر را از انگشتان لاغرش بیرون کشید و همان‌طور که الیزابت و ناتانیل با نگاهی سردرگم او را نظاره می‌کردند، آن‌ها را روی زمین چید. وقتی آخرین انگشتر را بر سر جای خود گذاشت الیزابت منظور او را فهمید. این شکل درست مانند کف دستش برایش آشنا بود. حلقه‌ای در وسط و پنج حلقه دیگر با فاصله‌هایی برابر اطرافش قرار داشته و دایره‌ای را تشکیل داده بودند.

پرندرگست پرسید: "من چه شکلی رو درست کردم؟"

الیزابت گفت: "کتابخونه‌های بزرگ." و هم‌زمان ناتانیل با لحنی به مطمئنی الیزابت گفت: "یک ستاره پنج پر."

سکوت همه جا را فراگرفت.

الیزابت دوباره و این بار با دقت بیشتری نگاه کرد. با چشم ذهنش خطوطی را بین انگشترهای پرندرگست ترسیم کرد و به ستاره‌ای پنج پر درون یک دایره رسید. انگشترها یک ستاره پنج پر و درعین‌حال، نقشه کتابخانه‌های بزرگ را تشکیل می‌دادند.

ترس بر او چیره و نفس را از ریه‌هایش ربود. "خلاف جهت عقربه‌های ساعت." وقتی ناتانیل نگاهش کرد، گفت: "یه چیزی تمام روز داشت منو اذیت می‌کرد، درست از وقتی‌که نقشه کاترین رسید. حالا می‌دونم چی بوده. حمله به کتابخونه‌های بزرگ برخلاف جهت عقربه‌های ساعت اتفاق افتاده. ناکفلد، سامرشال، فترینگ، فیرواتر؛ و بعد هاروز. نظم‌شون منو یاد وقتی انداخت که برای احضار سیلاس شمع روشن می‌کردیم."

چشمان تیره پرندرگست درخشید: "ادامه بده دختر جون. تقریباً فهمیدی چی به چیه."

الیزابت به او رو کرد و گفت: "کورنلیوس کتابخونه‌های بزرگ رو ساخت."

- بله، اونا رو طوری ساخت تا یه دایره احضار تشکیل بدن.

ذهن الیزابت به‌سرعت کار می‌کرد. حس می‌کرد چیزی نمانده حالش به‌هم بخورد. دوست نداشت حرف‌های پرندرگست را باور کند. اگر داشت حقیقت را می‌گفت، کالیجیم بر اساس سیاه‌ترین دروغ ممکن ساخته شده بود. زندگی خودش، یک دروغ بود. جادویی که در رگ‌هایش جریان داشت، زیبایی و عظمت کتابخانه‌های بزرگ... همه به‌خاطر چنین چیزی بود؟

بریده‌بریده شروع به صحبت کرد: "مالفیست‌ها... اشکرافت می‌خواسته که با اونا مبارزه بشه و شکست بخورن، مگه نه؟ هدفش از خرابکاری‌ها همین بوده. داشته از اونا به‌عنوان یه شمع استفاده می‌کرده."

پرندرگست با سر تأیید کرد. "چنین احضاری برای چیزی بیشتر از یکیه که بیاد کاراش رو بکنه و کفشاش رو واکس بزنه. مالفیستی که از بین بره، میزان زیادی

انرژی اهریمنی از خودش ساطع می‌کنه. چنین قربانی کردنی در هر پر ستاره، برای اون فرد نیرویی رو فراهم می‌کنه تا چیزی خیلی‌خیلی بزرگ‌تر از این‌ها احضار کنه."

ناخن‌های الیزابت در کف دستانش فرورفته بود. بار دیگر تلاشی را که برای فروبردن شیطان‌کش در کتاب چشم‌ها به کار بسته و فوران جوهر را هنگام پیچاندن شمشیر به‌خاطر آورد. بخشی حیاتی از نقشه اشکرافت با دستان خود او به نتیجه رسیده بود.

ناتانیل گفت: "اما چرا؟ چرا باید همچین دایره بزرگی درست کنه؟ ستاره‌های معمولی هم خیلی خوب کار می‌کنن. هیچ دلیلی نداشته که بخواد..." مکثی کرده و چشمانش را رو به پرندرگست تنگ کرد. "اشکرافت قبل از تموم کردن این مراسم از تو یه چیزی می‌خواسته. اون چی بوده؟"

پرندرگست نگاه خشمگین ناتانیل را پاسخ داد. دشمنی از اجزای صورتش می‌بارید. "یه اسم. اسمی که تمام این سال‌ها داشتم ازش محافظت می‌کردم."

ناتانیل آرام حرف او را تکرار کرد: "یه اسم."

- تو اهریمن‌های دون‌پایه رو می‌شناسی، دیوها و جن‌ها و اهریمن‌های خوارتری که اهریمن‌های اصیل مثل اهریمن خودت بهشون حاکمن؛ اما اهریمن‌های اصیل هم توسط چیز دیگه‌ای به اونا حکومت می‌شه. بر تخت فرمانروایی دنیای دیگر موجودی می‌شینه که نیروش حدومرزی نداره، موجودی که بهش می‌گن آرکان)۴۸(.

ناتانیل و الیزابت هردو رو به سیلاس کردند. صورتش درست همانند مجسمه‌ای مرمری بی‌احساس بود؛ اما چشمان زردش بر پرندرگست ثابت مانده و نوری سرد در چشمانش می‌درخشید. سرش را به‌آرامی تکان داد. پرندرگست داشت حقیقت را می‌گفت.

لبخندی تلخ بر چهره‌ی پرندرگست نقش بست. "من و کورنلیوس دوستان نزدیکی بودیم، شاید هم من این‌جوری فکر می‌کردم. بهش از سفرم به دنیای دیگر گفتم. فکر می‌کردیم می‌شه از اسم آرکان برای احضارش استفاده کرد و تصور می‌کردیم یه افسونگر بتونه مراسمی اون‌قدر بزرگ اجرا کنه که بشه احضار رو انجام داد. من فکر نمی‌کردم چنین چیزی شدنی باشه. سال‌ها گذشت و پای این مسئله به بحث‌هامون کشیده نشد. بعد، یه روز، ازم اسم آرکان رو پرسید. اون موقع دیگه ساخت کتابخونه‌های بزرگ رو شروع کرده بود. وقتی فهمیدم می‌خواد چه‌کار کنه و حاضر نشدم که اسم رو بهش بگم، خیلی عصبانی شد. فکر می‌کنم تا اون موقع واقعاً توقع داشته که بهش کمک کنم. اون آرکان رو به چشم یه منبع می‌دید، چیزی که می‌شد اونو به نفع انسان‌ها مهار و کنترل کرد..."

الیزابت زیر لب گفت: "پیشرفت." چقدر نادان بود، چقدر همه نادان بودند که برای تشویق نقشه‌های اشکرافت لیوان خود را بالا آورده بودند.

پرندرگست حرفش را تصحیح کرد: "ویرانی. موجودی مثل آرکان رو نمی‌شه کنترل کرد؛ بااین‌حال، نوه‌نوه کورنلیوس قراره این احضار رو انجام بده. امشب."

الیزابت به سیلاس نگاه کرد: "اگر موفق بشه چی می‌شه؟"

- اگر آرکان بتونه وارد دنیای شما بشه، قدرتش دیواری که دو دنیا رو از هم جدا کرده از بین می‌ره. اهریمن‌ها آزاد می‌شن و به‌راحتی انسان‌ها رو سلاخی می‌کنن.

الیزابت با چنان سرعتی بلند شد که سرش گیج رفت. "باید جلوش رو بگیریم." و نگاهی پر خواهش به ناتانیل کرد. ناامیدی چشمان ناتانیل وجودش را لرزاند.

- حتی تمام نیروی دیوان عالی هم جمع بشه، چندین ساعت طول می‌کشه تا افسون‌های حفاظتی اشکرافت رو از بین ببریم. اشکرافت تا اون موقع مراسم رو اجرا کرده.

پرندرگست گفت: "پس مستقیم به هاروز برین و جلوی آخرین مراسم قربانی رو بگیرین."

الیزابت گفت: "اما تا اونجا سه روز راهه."

پرندرگست دستش را به نزدیک‌ترین قفسه گرفت و ایستاد. "نه الزاماً." نگاهی عمیق به قفسه‌های شکسته انداخت. دستش را روی شیشه‌ها، جمجمه‌ها و کتاب‌هایی کشید که روی‌هم ریخته بود. بالاخره، زنجیری را بیرون کشید که در انتهایش سنگ عقیقی آویزان بود. نه، سنگ نبود، محفظه‌ای شیشه‌ای بود پر از خون.

- من به‌تنهایی راز سفر در مکان رو کشف کردم، راهی که به واسطه‌اش دنیای واقعی کنار رفته و می‌شه از جایی به‌جای دیگه رفت. جادوش توی خونم زنده‌ست؛ و از اونجایی که من دیگه جسم فیزیکی ندارم، این آخرین قطرات خونیه که از من باقی مونده؛ و حالا، قراره اونو به دست یه تورن بسپرم.

الیزابت نمی‌توانست ردی از سوءظن را که در چهره‌ی پرندرگست دیده می‌شد تحمل کند، فریاد زد: "ناتانیل مثل بالتازار نیست. قسم می‌خورم. اون فرق می‌کنه."

پرندرگست نگاه تندی به او انداخت. "این تو اون‌قدری خون هست که بتونه هر سه‌تون رو به هاروز ببره و برگردونه." بعد شیشه را به سمت ناتانیل پرتاب کرد و او آن‌را با یک دست گرفت. "با دقت ازش استفاده کن پسر. ذره‌ای از اونو حروم نکن."

ناتانیل زنجیر را دور گردنش انداخت و پرندرگست از او دور شد. روی صندلی‌ای نشست و نگاه اندوهگینش را به میز وارونه دوخت. الیزابت بااینکه می‌دانست تلاش‌هایش هیچ فایده‌ای ندارد، میز را برای او سرپا کرد. چندین متر دیگر از سطح زمین سوخته بود. چند دقیقه‌ی دیگر، نقطه‌ای که ایستاده بودند نیز سوخته و میز در خلأ سقوط می‌کرد.

لرزه دیگری کارگاه را تکان داد. چوب‌ها صدا داده و شیشه‌های بیشتری بر زمین ریخت. انگشتان پرندرگست دسته صندلی را می‌فشرد.

الیزابت پرسید: "تو چی می‌شی؟ می‌تونیم تو رو هم با خودمون ببریم؟"

پرندرگست سرش را تکان داد. طوری که گویی تمام عضلاتش درد می‌کرد در صندلی فرورفت و به تاریکی پیش رویش چشم دوخت. با صدایی خشن گفت: "برو دختر. دوران من دیگه تموم شده. دعا کن تو عاقبت بهتری داشته باشی."

فصل سی‌ویکم

الیزابت سقوط کرد. تصاویر همانند مناظری که از پس پنجره کالسکه‌ای رد می‌شدند، در برابر چشم الیزابت گذشتند. تپه‌هایی تیره. سایه‌ای از درختان در پس آسمان شب. حومه شهر که زیر نور ماه گسترده شده بود؛ و نمایی عجیب‌تر، جنگلی به رنگ خاکستر با شاخه‌هایی درهم‌پیچیده که در پشت مه مخفی شده و بوته‌های عظیم‌الجثه‌اش گل‌هایی روشن و تابناک داشت. آن‌ها نه در حال سفر در دنیای فانی بودند و در دنیای دیگر، جایی مابین این دو دنیا قرار داشتند.

الیزابت نمی‌توانست چشمانش را ببندد. در این مکانِ تهی، نه باد را حس می‌کرد و نه نفس را، فقط فشار دست ناتانیل بود که بر دستش چنگ زده و حس بی‌پایان سقوط.

و بعد، باد بر بدن او کوبید. نفس را از ریه‌هایش بیرون کشید و موهایش را در اطراف صورتش پراکنده کرد. سرما تا اعماق استخوان‌هایش نفوذ کرد. زمین زیر پایش جابه‌جا می‌شد، گویی چندین بار دور خود چرخیده باشد و ستاره‌ها بالای سرش به رقص درآمدند.

سعی کرد راه برود و متوجه شد چکمه‌هایش فقط با خلأ برخورد می‌کنند. بازویی دور کمرش حلقه شده و او را به عقب کشید. از لبه‌ی پرتگاه (جایی که ثانیه‌ای پیش ایستاده بود) تکه سنگ‌هایی به پایین پرتاب شد و در سکوت روی درختانی افتاد که در فاصله‌ای زیاد و زیر پای‌شان بود. هر سه بر لبه صخره‌ای ایستاده بودند. همان‌طور که سیلاس آن‌ها را از لبه‌ی پرتگاه دور می‌کرد، الیزابت که وحشت‌زده شده بود سعی داشت سرگیجه‌اش را کنار بزند.

سیلاس گفت: "به‌نظر می‌رسه به‌جایی رسیدیم که قرار بوده باشیم؛ ولی دفعه بعدی موقع برگشت‌مون بهتر هدف‌گیری کن ارباب."

ناتانیل خنده‌ای وحشیانه کرد. بعد خم شد و بالا آورد. چیزی تیره روی برگ‌های نوک‌تیز کاج پایین پای‌شان ریخت.

الیزابت فریادی از روی وحشت کشید و سیلاس گفت: "اینا خون خودش نیست خانم اسکریونر." او ناتانیل را به سمت تخته سنگی برد و پیش از آنکه بیفتد او را نشاند.

البته. شیشه‌ای که دور گردن ناتانیل بود نیمه خالی شده و بخش بالای آن فقط هاله‌ای از رنگ سرخ بر خود داشت. برای استفاده از جادوی پرندرگست باید آن‌را می‌نوشید. او روش کار این طلسم را وقتی داشتند از کتاب کهنِ رو به فروپاشی به اتاق مطالعه برمی‌گشتند تا چکمه‌ها و کت‌هایشان را روی لباس‌های خواب بر تن کنند، توضیح داده بود. این یک جادوی خونین بود، جادویی که به‌شدت از سوی قوانین جدید منع شده و الیزابت حس کرد ناتانیل هنگام بردن شیشه به سمت لب‌هایش این توضیحات را با شادمانی‌ای بیش‌ازحد لزوم عنوان می‌کند.

الیزابت که آسودگی خیالش با موجی از حالت تهوع مخدوش شده بود، پرسید: "حالت خوبه؟"

ناتانیل با وجودی که هنوز کمی رنگ‌پریده به‌نظر می‌رسید، به او پوزخندی زد. "نگران نباش. من چیزهای بدتر از اینو هم قورت دادم. برای مثال، یه بار برای همیشه از رفتن به املاک لرد منع شده بودم که..."

سیلاس بی‌توجه به اخم ناتانیل مداخله کرد و گفت: "بذار اون داستان رو بذاریم برای یه وقت دیگه ارباب تورن. اگر حافظه‌ام درست یاری کنه، اینک‌رود از کنار این تپه می‌گذره و کتابخونه بزرگ چیزی کمتر از دو و نیم کیلومتر جلوتره. چند دقیقه‌ای می‌تونین بهش برسین."

الیزابت گفت: "تو با ما نمی‌آی؟"

او به‌آرامی جواب داد: "من یه اهریمنم خانم اسکریونر."

الیزابت به دستانش که مشت شده بود نگاه کرد. سیلاس درست به‌اندازه آن‌ها با اشکرافت جنگیده بود؛ اما اگر همراه‌شان می‌آمد، سرپرست‌ها بلافاصله پس از دیدنش او را می‌کشتند. ناعادلانه بودن این شرایط حال الیزابت را به‌هم می‌زد.

سیلاس مکثی کرده و به چهره‌ی او نگاه کرد. "من توی مسیر همراهی‌تون می‌کنم. تا وقتی نتونن منو ببینن جام امنه."

چند دقیقه‌ی دیگر نفس تازه کردند و بعد سیلاس بین درختان ناپدید شد. الیزابت فکر می‌کرد دیده او به کجا رفته است، شاخه‌ای تکان خورد و چیز سفیدی دید که می‌توانست موهای یک گربه باشد. الیزابت به ناتانیل کمک کرد بایستد و وقتی تلوتلوخوردنش را دید، نگاهی نگران به او انداخت. سرگیجه خودش برطرف شده بود؛ اما او قدرت جادوی پرندرگست را در سطح پایین‌تری تجربه کرده بود. به غیر از این‌ها، ناتانیل هنوز نمی‌بایست از تخت بیرون آمده و دست از استراحت می‌کشید.

فرشی از برگ‌های سوزنی مسیرشان را پوشانده و آن‌ها در راهی پرپیچ‌وخم با سنگ‌هایی که همانند استخوان‌های شکسته از زمین بیرون زده بود به پایین تپه می‌رفتند. بالای سرشان، کوه‌های الکنزپاین در ردیفی سر برآورده، دورشان را گرفته و بر قله‌های نوک‌تیزشان برفی نشسته بود که در تضاد با آسمان شب قرار داشت. برف همانند پرچمی بر قامت کوه خوابیده و دانه‌هایش با وزش باد جابه‌جا می‌شد. الیزابت به‌خود لرزید. بادی که میان شاخه‌ها می‌پیچید گویی از فشار تنهایی و بی‌کس بودن محیط فریاد برمی‌آورد. گوش‌هایش از شدت سرما می‌سوخت.

نور از دور و از میان درختان بلند و تنومند سوسو می‌زد. این اولین چیزی بود که الیزابت از کتابخانه بزرگ دید. وقتی به مسیر رسیدند و نمای کتابخانه در دیدشان قرار گرفت، هردو متوقف شدند.

سرشان را قدری عقب بردند تا تمام ساختمان را ببینند. همانند دژی سیاه بر دل آسمان فرورفته و از خود سنگ‌های کوه تراشیده شده بود. نور در پس شیشه مشبک پنجره‌های بلند و طاقی شکلش می‌درخشید. پنجره‌ها با میله‌هایی آهنین غیرقابل نفوذ شده بود. مشعل‌هایی در بالای برج‌هایی که دور دروازه ورودی را گرفته بود دیده می‌شد، گرچه الیزابت می‌دانست سرپرستانی در بالای هر برج بوده و در حال نگهبانی‌اند، به نظرش ممکن نبود کسی بتواند خود را به بالای آن برج‌های بلند برساند.

آن‌ها محتاطانه به سمت جلو حرکت کردند. موانعی بر سر راه قرار داشت، نیزه‌هایی آهنی که سرشان رو به بیرون بود. الیزابت و ناتانیل نگاهی ردوبدل کردند. این موانع برای این ساخته نشده بود که جلوی کتاب‌ها را از بیرون رفتن بگیرد، ساخته شده بود تا نگذارد کسی وارد شود. کتابخانه، آمادگی مقابله با یک ارتش را داشت.

همان‌طور که به‌سختی از میان موانع رد می‌شدند، صدای پای‌شان (صدایی ممنوعه) از دیوارها منعکس می‌شد. الیزابت هیچ دَر و دروازه ورودی‌ای روی دیواره‌های قطور و فلزی اطراف ساختمانی که در مقابل‌شان قد برافراشته بود، نمی‌دید.

الیزابت با صدای بلند گفت: "سلام؟ کسی اینجا هست؟"

صدایش، همانند آوایی ضعیف و محزون بین برج‌های نظامی طنین انداخت. برای لحظه‌ای، همه‌چیز در سکوت فرورفته بود. بعد صدایی غرش مانند، سنگین و پر طنین جوابش را داد؛ صدای چرخیدن چرخ‌دنده نوعی دستگاه بسیار عظیم در پس دیوارها

بود. زمین به لرزه افتاد. حرکتی در بالای برج توجه الیزابت را به‌خود جلب کرد، توپ‌هایی جنگی از بالا به سمت‌شان نشانه رفته بود. برگزیدن کلمه توپ برای آن بمب‌افکن‌ها چندان مناسب نبود. دهانه‌ی هر اسلحه به‌قدری بزرگ بود که یک انسان به‌راحتی می‌توانست به درونش بخزد.

الیزابت از ترس منقبض شد: "اونا که نمی‌خوان به سمت‌مون شلیک کنن، می‌خوان؟ ناتانیل؟"

او چشمانش را بسته و صورتش آرام بود و داشت کلماتی بی‌صدا را در پس صدای بلند و گوش‌خراش چرخ‌دنده‌ها زمزمه می‌کرد. گوش‌های الیزابت با سنگین و مرطوب شدن هوا گرفت. سر بلند کرد و ابرهایی را دید که بالای کتابخانه بزرگ گردهم می‌آمدند و بخش زیرشان نور سبز رنگ تهدیدکننده‌ای به‌خود گرفته بود.

افرادی هنگام برخورد آذرخش به برج از آن فاصله گرفته و چیزی نمانده بود به آن‌ها برخورد کند. صدای ماشین جنگی متوقف شد. دریچه‌ای در بالای سرشان گشوده و دو چشم خشمگین به آن‌ها خیره شد. یک سرپرست بود.

رو به آن‌ها فریاد زد: "بگو کی هستی افسونگر."

ناتانیل با سرخوشی گفت: "بسیار عالی. بالاخره تونستم توجه‌تون رو جلب کنم. من مجیستر ناتانیل تورن هستم و ایشون هم خانم الیزابت اسکریونر هستن. شکی ندارم آوازه ما به گوش‌تون رسیده. ما اومدیم تا به مدیر شما اخطار خیلی حیاتی و مهمی بدیم."

در چهره‌ی سرپرست دیده نمی‌شد که نام آن‌ها رویش تأثیری داشته یا نه. درواقع، هنوز طوری نگاه‌شان می‌کرد که گویی ترجیح می‌دهد به‌جای حرف زدن با آن‌ها، بکشدشان. "هیچ کس نمی‌تونه به کتابخونه وارد یا از اون خارج بشه. افسونگرها هم استثنا نیستن. یا می‌ری، یا ما شلیک می‌کنیم."

"صبر کن." الیزابت زنجیر دور گردنش را در نور بالا گرفت. به گفت‌وگویی که بین خانم ویک و مدیر کتابخانه سلطنتی شکل گرفته و او آن‌را شنیده بود فکر کرد. "بهتون قول می‌دم مدیر هاید مایلن ما رو ببینن."

چشمان سرپرست با دیدن شاه کلید و بیش از آن با شنیدن نام مدیر، گشاد شد. همان‌طور که حدس زده بود نام مدیر را فقط افراد معدودی می‌دانستند. برای بیشتر مردم او فقط مدیر بود. اگر شانس می‌آوردند سرپرست فکر می‌کرد آن‌ها از طرف کالیجیم آمده‌اند.

قبل از اینکه بتواند جرئتش را از دست دهد، ادامه داد: "ما باخبر شدیم که امشب خرابکار قراره اینجا رو مورد حمله قرار بده. اومدیم جلوی وقوعش رو بگیریم." و بعد فکر دیگری به ذهنش رسید. "من شیطان‌کش، شمشیر مدیر سابق سامرشال رو هم به همراه دارم."

- نشونش بده.

الیزابت کتش را کنار زد و گذاشت لعل‌های شمشیر زیر نور مشعل‌ها بدرخشند. امیدوار بود آیرنا درک کند آن‌ها ناچارند از شمشیر بدین شکل استفاده کنند.

چشمان سرپرست مابین او و ناتانیل در نوسان بود. بعد دریچه با شدت بسته شد. چرخ‌دنده‌ها دوباره شروع به صدا کردند؛ اما این بار، توپ‌ها تکان نمی‌خوردند. دیواره آهنی‌ای کنار رفته و روردی‌ای را در پایین برج نمایان کرد.

صدای سرپرست با تحکم گفت: "وارد بشین."

آن‌ها اول مردد بودند و بعد از حرف او پیروی کردند. هنگام بسته شدن دروازه چرخ‌دنده‌هایی عظیم و به‌اندازه‌ی چرخ‌های کالسکه پشت سرشان به حرکت درآمدند. حالا آن‌ها مابین یک دیوار و دروازه (جایی همانند یک سلول رو باز) گیر افتاده بودند. فضا بوی روغن صنعتی می‌داد و آن‌قدری وسعت داشت که کالسکه و چند اسب را در خود جای دهد. با توجه به رد روی سنگفرش‌ها می‌شد گفت معمولاً هم میزبان کالسکه بود. هر کسی که می‌خواست از کتابخانه خارج یا به آن وارد شود، می‌بایست اینجا ایستاده و بازرسی می‌شد.

از پشت میله‌ها نور مشعلی روی حیاط ترسناک کتابخانه می‌افتاد. روی زمین باریکه‌هایی سفید رنگ دیده می‌شد که الیزابت ابتدا فکر کرد برف هستند و بعد فهمید باید نمک باشند.

برای چند دقیقه منتظر مانده و این‌پا و آن‌پا می‌کردند تا خود را گرم نگه دارند. بالاخره، سرپرست در آن‌سوی دروازه پدیدار شد.

"مدیر شما رو می‌بینه؛ اما شرط و شروطی در بینه. سلاحی همراه‌تون نمی‌آرین و هردو هم باید دستبند به دست‌تون ببندین." چشمانش روی ناتانیل قرار گرفت. مشتی زنجیر و دو دستبند را بالا گرفت. "دستبند آهنی."

ناتانیل پوزخندی زد و برای الیزابت توضیح داد: "دستبندها جلوی جادوم رو می‌گیرن." و بعد با صدایی بلندتر ادامه داد: "باشه. قبول می‌کنیم."

اگر ناتانیل به‌راحتی می‌توانست دوری از قدرت جادویی‌اش را تحمل کند، دیگر الیزابت نمی‌توانست بابت تحویل دادن شیطان‌کش از خود کولی‌بازی دربیاورد؛ اما بااین‌حال، به هنگام تحویل شمشیر، مقاومت فیزیکی نامحسوسی در مقابل رها کردن شمشیر احساس کرد. دستش تیغه شمشیر را رها نمی‌کرد، سرپرست مجبور به کشیدن آن شد و پیش‌ازاین که انگشتان الیزابت آن‌را رها کند، دردی به دست آسیب‌دیده‌اش وارد کرد. او وسایل را به سرپرست دیگری تحویل داد که آن‌ها را گرفته و در سایه‌ها محو شد. بعد الیزابت و ناتانیل برگشتند و گذاشتند سرپرست، دستبند را به دستان‌شان بسته و آن‌ها را در پشت سر قفل کند.

بعد دروازه با صدای جیغ مانندی شروع به بالا رفتن کرد.

سرپرست گفت: "دنبالم بیاین."

غل و زنجیرهایشان هنگام عبور از کنار دو فرشته بزرگ و خوفناک سنگی که در دو سوی ورودی قرار داشت، صدای زیادی از خود تولید می‌کرد. باد هنگام گذشتن از آستانه ناگاه متوقف شده و جای خود را به سکوتی داد که در پس آن صدای غرولند و زمزمه کتاب‌ها به گوش می‌رسید. تعدادی چراغ‌نفتی در آنجا روشن بوده و در مقابله با ظلمت و تاریکی کتابخانه کار چندان زیادی پیش نمی‌بردند. بیشتر نور کتابخانه از پنجره‌های بلند و مشبکش تأمین می‌شد که روی‌شان را با طرح‌هایی به رنگ سرخ و خاکستری‌ای دلگیر تزیین کرده و پرتوهای ماه را به حالتی تکه‌تکه روی قفسه‌های بلند و سیاه رنگ می‌انداخت. کتابدار ترشرویی باخشم به آن‌ها نگاه می‌کرد و بعد درحالی‌که ردای پر از لکه‌اش دور ساق پایش تاب می‌خورد، دور شده و در هزارتوی راهروها ناپدید شد. الیزابت شایعاتی شنیده بود که می‌گفت، کتابداران کار در هاروز را نه یک امتیاز که تنبیه می‌دانستند. حالا، فهمیدن دلیلش برای الیزابت چندان دشوار نبود.

فضای کتابخانه گرم و پذیرا به‌نظر نمی‌رسید، این نشان از نبود کتاب‌های جادوی مهربان و خوش رفتار داشت. در عوض، احساس سردی به آنجا چیره گشته بود، گویی همه‌چیز زیر نظر کتاب‌ها قرار داشته و هوا بوی گند روغن جلای چوب و کپک می‌داد. برخلاف دیگر کتابخانه‌ها، هیچ کتاب جادویی در محفظه‌ای شیشه‌ای قرار نداشت، تمام کتاب‌ها در قفسه و پشت میله‌هایی آهنی قرار داشتند. هنگام عبور وزوزهایی خشم‌آلود از کتاب‌ها شنیده می‌شد. الیزابت حس می‌کرد در دادگاهی تاریک قدم گذاشته و مورد سرزنش شدید قاضی دور از دید آنجا قرار گرفته.

سرپرست با دیدن چهره‌ی الیزابت توضیح داد: "هیچ کتابی با کلاس پایین‌تر از چهار اینجا نیست. فقط کتاب‌هایی که نیازمند امنیت بسیار بالا هستن، اینجا نگه‌داری می‌شن." به‌نظر مفتخر می‌رسید.

ناگاه، موجی کاشی‌های مرمر زیر پای‌شان را لرزاند. الیزابت اول با خود گفت حتماً صدای چرخ‌دنده‌ها بوده؛ اما بعد، ناله‌ای از زیر پا شنیده شد که صدایش نه به انسان‌ها شباهت داشت و نه به هیچ دستگاهی.

ناتانیل نفس سختی کشید و گفت: "این دیگه چی بود؟"

"یک مالفیست که توی سیاهچال زندانیه. کلاس هشت." بعد سرپرست به ناتانیل لبخند ناخوشایندی زد و از چهره‌اش پیدا بود که از به‌دست آوردن فرصتی جهت روشن‌سازی مسئله‌ای برای یک افسونگر لذت می‌برد. "از ورودی سردابه نگهبانی می‌کنه و گاهی هم برای تمرین ازش استفاده می‌کنیم."

این حرف الیزابت را پریشان کرد؛ اما جرئت اظهارنظر را نداشت. به پله‌هایی مارپیچ، باریک و بدون نور رسیدند که غژغژ صدا می‌داد و به راهرویی به همان اندازه تاریک و دلگیر می‌رسید که سرپرست در انتهایش بر دری ضربه زده، آن‌را باز کرد و به داخل قدم گذاشت.

هنگام ورود، سرپرست به بازوی الیزابت دست زد. الیزابت خود را عقب کشید؛ اما سرپرست پس از نگاهی خصمانه به ناتانیل زیر لب گفت: "مدیر به‌سختی می‌شنون. اگر بتونی طوری حرف بزنی که لب‌هات رو ببینه بهتره."

او این حرف را تنها برای الیزابت زده بود؛ و لحظه‌ای طول کشید تا الیزابت دلیلش را بفهمد. ناتانیل یک افسونگر بود، یک غریبه و فردی غیرقابل اعتماد. الیزابت نمی‌توانست متوجه دلیل خشمی شود که پس از فهمیدن این مسئله نسبت به سرپرست حس کرده بود. مدتی پیش، او هم درست مانند سرپرست فکر می‌کرد؛ اما نمی‌خواست حتی در ذهن این مرد، به همدست و هم‌عقیده‌اش تبدیل گشته و ناتانیل را فردی عجیب و غریبه بداند.

آتش ضعیفی در انتهای اتاق می‌سوخت و سرهای گوزن، گرگ و گرازهای وحشی‌ای را که تابلوهایشان ذره به ذره دیوار را در برگرفته بود، روشن می‌کرد. فردی که رو به آتش ایستاده بود نیز خود هیولایی را تداعی می‌کرد. قدبلند و چهارشانه بود و روی ردای سرپرستی‌اش خزی ضخیم و پرپشت دیده می‌شد. باد شیشه‌های سست پنجره برجش را می‌لرزاند و نسیمی را وارد اتاق می‌کرد که برگه‌های روی میز او را به‌هم می‌ریخت.

او و ناتانیل همانند بچه‌هایی که رئیس مدرسه احضارشان کرده باشد در چارچوب در ایستاده و منتظر بودند تا مدیر هاید رویش را برگرداند. ناتانیل تکانی خورد، نمی‌توانست بیش از این صبر به خرج دهد.

بالاخره، مدیر شروع به صحبت کرد. صدای بم و خش‌دارش الیزابت را به‌یاد صدای خرس‌ها انداخت. "از سیصد سال پیش تابه‌حال، درست از زمانی که این کتابخونه از دل کوه تراشیده شده، هیچ انسان و هیچ کتاب جادویی نتونسته توی اون رخنه و آشوب به پا کنه. با هر حمله به‌خوبی مقابله کرده و هر تهدیدی رو که به سمت دروازه‌هاش اومده درهم شکسته. می‌گین امشب قراره حمله‌ای رخ بده. چطور شده که چنین چیزی رو فهمیدین و من چرا باید حرف‌تون رو باور کنم؟"

ناتانیل، پیش از آنکه الیزابت بتواند جلویش را بگیرد، قدم بلندی به جلو برداشته و گفت: "قربان، شکی نیست که سرپرست اسم ما رو به شما گفته. با توجه به سوءقصد صدراعظم به زندگی ما و درگیری‌های قبلی خانم اسکریونر..."

مدیر هاید رو به آن‌ها و تخته چوبی زیر پایش صدا کرد. ناتانیل خاموش و الیزابت در جایش خشک شد. صورت مدیر بیشتر زخم بود تا پوست، رد عمیق پنجه‌هایی بر آن دیده می‌شد که الیزابت فکر نمی‌کرد جان سالم به دربردن از آن‌ها ممکن باشد. در پس آن چهره‌ی به غارت رفته، مدیر با چشمانی روشن، سرسخت و مهم‌تر از همه شکاک به آن‌ها نگاه می‌کرد. نگاهش روی دهان ناتانیل بود. آن‌قدر سریع برگشته بود تا بخش آخر حرف‌های او را بشنود...یا ببیند.

غرولند کرد: "این چیزی که درباره‌ی صدراعظم جادو می‌گی چیه؟"

ابتدا، سؤال به‌نظر منطقی نمی‌رسید. بعد، با حساب کتابی ذهنی و سریع، قلب الیزابت در سینه فروریخت. رو به ناتانیل کرد. زیر لب گفت: "تعجبی نداره که سرپرست ما رو نشناخت. اونا از اتفاقات بی‌خبرن. احتمالاً کالیجیم بلافاصله برای تمام کتابخونه‌ها چاپار فرستاده؛ اما اون تا آخر امشب به اینجا نمی‌رسه." بعد با اضطراب نگاهی به هاید انداخت. "اونا درباره‌ی اشکرافت چیزی نمی‌دونن."

"گندش بزنن. به اینجاش فکر نکرده بودم. کاش یه روزنامه با خودمون می‌آوردیم..." ناتانیل گلویش را صاف کرد و با صدای بلندتری ادامه داد: "مدیر، اجازه بدین تا توضیح بدم. صدراعظم اشکرافت یه خائنه. دو شب پیش، ایشون به‌عنوان خرابکار شناسایی شدن."

هاید نگاهش را از روی این بر دیگری می‌انداخت و متوجه صمیمیت صحبت‌های آن دو شده بود. الیزابت دریافت ما خیلی باهم صمیمی حرف می‌زنیم. هیچ کتابدار قابل احترامی هرگز همانند او با یک افسونگر سخن نمی‌گفت چه برسد به یک مجیستر. گویی که او دوست... و همراه بود؛ اما مطمئناً این به‌اندازه‌ی خبری که به همراه آورده بودند اهمیت نداشت. مطمئناً هاید حرف آن‌ها را جدی می‌گرفت...

بالاخره هاید گفت: "اسکریونر. من اسم تو رو می‌شناسم. تو از کتابخونه بزرگ سامرشالی."

الیزابت سر تکان داد و آرواره‌اش را به‌خاطر ترسی که وجودش را فراگرفته بود برهم فشرد. توضیح داد: "صدراعظم منو در عمارت‌شون اسیر کرده بودن. مدتی که اونجا بودم متوجه نقشه‌های ایشون شدم. باقی داستان خیلی پیچیده‌ست؛ اما نا... مجیستر تورن داره حقیقت رو می‌گه. چاپاری از کالیجیم به اینجا می‌رسه که حرفای ما رو تأیید می‌کنه."

- همه‌چیز از جمله حمله‌ای که به این کتابخونه در پیشه؟

ناتانیل پیش از جواب دادن نگاهی به الیزابت انداخت. چهره‌اش سخت‌تر و سخت‌تر می‌شد. "نه. ما خودمون متوجه این موضوع شدیم و بلافاصله به اینجا اومدیم. فرصت نداشتیم به کالیجیم اطلاع بدیم. صدراعظم کتاب‌های جادو رو به‌عنوان بخشی از یه مراسم احضار قربانی می‌کنه. باور کنین وقتی می‌گم سرنوشت تمام امپراتوری به تار مویی بنده، اغراق نمی‌کنم."

الیزابت گفت: "خواهش می‌کنم مدیر. هاروز آخرین قدم توی نقشه صدراعظمه. شما از قبل هم می‌دونستین با توجه به نوع حمله‌ها، هدف بعدی خرابکار همین کتابخونه‌ست. حتی ممکنه همین الان که داریم صحبت می‌کنیم، به کتابخونه نفوذ پیدا کرده باشه."

ظاهراً به زبان آوردن این حرف اشتباه بود. هاید از پشت میز بیرون آمد و کفپوش زیر پایش به صدا درآمد. سایه‌اش، به سردی نسیمی که از پنجره به داخل می‌وزید روی الیزابت افتاد. وقتی شروع به صحبت کرد، صدایش به‌طرز اخطارآمیزی آرام بود. "و شما چطور تونستین زودتر از چاپارهای سریع کالیجیم خودتون رو به اینجا برسونین؟ تو نه مجیستر تورن. می‌خوام خانم اسکریونر جوابم رو بده."

الیزابت آب دهانش را قورت داد. با صدایی که اندکی لرزش در آن محسوس بود، گفت: "با جادو. از جادو استفاده کردیم."

چهره مدیر درهم رفت. "می‌خوای بگی در جادویی دست داشتی اسکریونر؟"

الیزابت دیگر نمی‌توانست حرفش را پس بگیرد. سرش را بالا آورد و به چشمان مدیر نگاه کرد. "بله؛ و اگر مجبور بشم دوباره هم این‌کارو انجام می‌دم."

مدیر به جلوی ردای الیزابت چنگ انداخت، پارچه را مابین انگشتان بزرگ و پر از زخمش مچاله کرده و الیزابت را از روی زمین بلند کرد.

ناتانیل پرخاش کرد: "ولش کن." سپس صدای برخورد غل و زنجیرها به‌هم شنیده شد. او به سمت مدیر خیز برداشته و سرپرستی که آنجا ایستاده و آن‌ها را زیر نظر داشت، او را گرفته بود.

مدیر ذره‌ای به ناتانیل توجه نکرد. داشت چهره‌ی الیزابت را با انزجار نگاه می‌کرد. شرم وجود الیزابت را می‌سوزاند، شرمی که به‌اندازه‌ی وارد شدن تازیانه بر بدنش دردناک بود؛ اما نگاهش را از چهره مدیر برنگرداند. آموزه‌های کالیجیم هنوز هم بر او چیره بودند و شاید همیشه در وجودش می‌ماندند. او همانند نهالی که کنار یک میخ رشد کرده و آن تکه خارجی را (صرف‌نظر از خطرناک بودن) در دل خود فروبرده با این تعالیم بزرگ شده بود؛ اما او آن‌همه بلا را از سر نگذرانده، نجنگیده و رنج نکشیده بود که حالا به خواسته‌ی این مرد مانند شاگردی بی‌عرضه و خطاکار تسلیم شود.

مرد غرید: "تو فاسد شدی."

الیزابت گفت: "اگر حقیقت هم داشته باشه، همه‌مون فاسد شدیم و از همون اول هم فاسد بودیم. تو می‌دونی کتابخونه‌هایی که توش مشغول به خدمتیم توسط یه افسونگر ساخته شده. تا حالا از خودت پرسیدی چرا؟"

مرد در جواب او اخمی کرد. البته. او از آن دست آدم‌هایی نبود که سؤال بپرسند و دلیل چیزی را جویا شوند. او تمام عمر از دستورها پیروی کرده و درنهایت خود به کسی تبدیل شده بود که دستور می‌داد، نسخه‌ای برابر اصل از فرد قبلی که یک‌به‌یک می‌آمدند تا چرخ کتابخانه‌ها را همان‌طور که قرن‌ها می‌چرخیده در گردش نگه دارند.

بااین‌حال، الیزابت نمی‌توانست امیدش را برای نرم کردن او از دست بدهد. "تابه‌حال یه دایره احضار دیدین مدیر؟ نه، به گمونم ندیدین؛ اما مطمئناً می‌تونین تصور کنین..."

- ساکت!

آب دهانش روی صورت الیزابت پاشید. الیزابت حرف‌هایش را خورد و حینی که مدیر دستش را با خشونت بالا آورد و طره‌ای از مویش را گرفت، از فرمانش اطاعت کرد. خیلی دیر الیزابت فهمید او به دنبال چه بوده و چه چیز را یافته است. موهایی نقره‌ای‌رنگ بین انگشتان پر از زخمش می‌درخشید.

با پرخاش گفت: "تو نشان یه اهریمن رو به همراه داری."

سکوت. سکوتی خوفناک که در آن الیزابت متوجه صدای نفسی شد که سرپرست از روی حیرت کشید.

ناتانیل سریع و با صدایی که ترس در آن مشهود بود، گفت: "مدیر. به شرافتم قسم می‌خورم که تغییری در نوع نگرش خانم اسکریونر ایجاد نشده و شرایط خیلی‌خیلی پیچیده‌تر از اونه که بتونین..." با صدای ناله‌ای خاموش شد، گویی که سرپرست با زانو به شکمش کوبیده و او را ساکت کرده باشد.

گوش‌های الیزابت به‌سختی می‌شنید. دیر شده بود، دیر شده بود، دیر شده بود. ای‌کاش یادش می‌ماند طره موهای نقره‌ای را از دید مخفی کند...

چهره‌ی هاید با تنفر شدیدی درهم کشیده شد. او را بالا برد، به زمین پرت کرد و الیزابت بر کف اتاق افتاد. الیزابت خیلی بد فرود آمد و وقتی غل و زنجیرها در ستون فقراتش فرورفت، فریادی کشید.

- الیزابت!

مدیر باخشم فریاد زد: "من به هیچ‌کدوم از دروغ‌هاتون گوش نمی‌دم. تو مایه شرمساری کالیجیم هستی دختر. فاسد شدی. گندیدی. با اهریمن‌ها هم‌پیمان شدی." هر کلمه همانند ضربه‌ای بر شکم الیزابت وارد می‌شد.

ناتانیل غرید: "تو دیوونه شدی؟ اون زندگیش رو برای به اینجا اومدن به خطر انداخته! سعی داره نجاتت بده بی‌شعور!"

هاید باخشم رو به او کرد: "و تو، بی‌شک مسئول روندن این دختر به تاریکی هستی. به‌اندازه کافی این نمایش منزجرکننده رو دیدم. ببرین‌شون به سیاهچال. اونا قابل اعتماد نیستن. فقط با گذر زمان مشخص می‌شه که داشتن راست می‌گفتن یا خودشون در خرابکاری دست داشتن."

الیزابت درنهایت ناامیدی دستان سرپرست را حس کرد که او را بلند کرده و به بیرون می‌برد. با توجه به موجی از ناسزا که بعد به گوشش رسید، متوجه شد با ناتانیل نیز چنین رفتاری را پیش گرفته‌اند؛ تابه‌حال ندیده بود او آن‌قدر عصبانی شود. حتی باوجودی که جادویش نمی‌توانست بر آهن غلبه کند، در هوا هاله‌ای از بوی جادو به مشام می‌رسید.

آن‌ها را از پله‌های مارپیچ پایین بردند، از کنار قفسه‌ها رد کردند و بعد قدری دیگر پایین رفتند، کمی بعد الیزابت روی سنگ‌هایی که دهان سیاهچال را تشکیل می‌داد سکندری خورد و چشمانش از نور مشعل‌ها دور ماند. صدای باز شدن قفلی فلزی شنیده شد، بعد او را داخل سلولی انداختند که در یک‌گوشه‌اش سطل و روی زمینش مشتی کاه دیده می‌شد. ناتانیل با چنان شدتی به داخل هُل داده شد که روی زانوانش افتاد و به‌خاطر دستان بسته‌شده‌اش نتوانست جلوی زمین خوردنش را بگیرد. درِ سلول با شدت بسته شد.

سرپرست قبل از رفتن مکثی کرد. با دستی که روی قبضه شمشیرش بود، چهره الیزابت را از نظر گذرند.

الیزابت نیروی خود را جمع کرد و گفت: "هنوز برای متوقف کردنش دیر نشده. هنوز وقت هست..."

سرپرست به میان حرفش دوید: "من با خائنین حرف نمی‌زنم." سپس بدون هیچ حرف دیگری رفت، صدای چکمه‌هایش در راهرو طنین می‌انداخت و چندی

۹۸

بعد سکوت برقرار شد.

۹۹

فصل سی‌ودوم

برای لحظه‌ای، الیزابت در جایش خشک شده و شوکه‌تر از آن بود که کاری انجام دهد. بعد خود را روی میله‌ها پرتاب کرد. چرخید و با دست باندپیچی‌شده‌اش میله‌ها را لمس کرد، به دنبال میله‌ای شُل، میخی در حال بیرون آمدن یا لولایی زنگ‌زده می‌گشت، به دنبال هر چیزی که بتواند به کمکش خود و ناتانیل را از سلول آزاد کند. او از یک انسان معمولی قوی‌تر بود. اگر می‌توانست ذره‌ای نقض در امنیت سلول پیدا کند...

- الیزابت، بس کن.

گویی که ناتانیل به زبانی دیگر حرف زده بود. الیزابت با شدت بیشتری میله‌ها را کشید و این کار به دست آسیب‌دیده‌اش درد زیادی وارد کرد. خشمی دیوانه‌وار، درست همانند زمانی که زیر یک دیو گیرکرده یا زمانی که آینه‌های خانه ناتانیل را خُرد کرده بود، وجودش را در برگرفته و کنترل اعمالش را از او ربوده بود.

از امشب به بعد، او دیگر قادر نبود به هیچ‌یک از کتابخانه‌های بزرگ وارد شود؛ اما اگر اشکرافت موفق و تمام کتابخانه‌ها نابود می‌شد، این مسئله ذره‌ای اهمیت نداشت. نمی‌دانست در این لحظه چه کسی او را عصبی‌تر کرده؛ اشکرافت یا مدیر هاید. فکر به اینکه دنیا به‌خاطر گفت‌وگویی که با یک آدم احمق و تک‌بعدی صورت گرفته بود نابود شود... که این تنها چیزی بوده باشد که از بین بردن تمام آدمیان نیازمندش بود...

ناتانیل با صدای بلند گفت: "الیزابت!"

الیزابت به او رو کرد و با خوشحالی متوجه شد سرپرست، شیشه خون پرندرگست را از ناتانیل نگرفته. گفت: "می‌تونی با اون ما رو ازاینجا بیرون ببری؟"

او به‌سختی نفس می‌کشید و به الیزابت خیره شده بود. لحظه‌ای طول کشید تا متوجه منظور سؤال الیزابت بشود. گفت: "نه. نه تا وقتی‌که آهن به دست‌هام بسته‌ست. گوش کن." می‌خواست ادامه دهد؛ اما الیزابت حرف او را قطع و به نرده‌ها نگاه کرد.

- از نیمه‌شب گذشته بود که با اشکرافت جنگیدیم. کالیجیم نمی‌تونسته زودتر از او چاپاری فرستاده باشه. چاپار تا چند ساعت دیگه به اینجا نمی‌رسه.

ما توی سلول می‌مونیم و تمام امپراتوری بالای سرمون توی آتیش می‌سوزه.

- الیزابت داری به خودت آسیب می‌رسونی.

"نه. این‌طور نیست." بعد از وارد آمدن اولین موج درد، دیگر چیزی حس نکرده بود.

ناتانیل، پیش از آنکه الیزابت بتواند دوباره شروع به ضربه زدن به میله‌ها کند، خود را بین او و میله‌ها قرار داد. با حالت عجیبی گفت: "به دست‌هات نگاه کن."

الیزابت سرش را برگرداند تا دستانش را ببیند و آن‌ها را تا جایی که می‌توانست در غل و زنجیرشان بالا آورد. نور کم حال مشعل انتهای راهرو روی پوستش افتاد و دید که حق با ناتانیل است. خون، باندهای روی کف دستش را تیره کرده بود. ناخن دو انگشتش هم تقریباً کنده شده بود.

ناتانیل شانه‌اش را بر شانه او فشرد و به انتهای سلول هدایتش کرد. "بشین. یه لحظه استراحت کن."

الیزابت تلوتلوخوران و با بی‌میلی همراه ناتانیل رفت. "ما هیچ‌وقت نفهمیدیم اشکرافت چطور حمله‌هاش رو اجرایی می‌کنه. نفهمیدیم با کسی کار می‌کنه یا..." الیزابت حرفش را فروخورد و از میزان نادانسته‌هایشان پریشان شد. "باید برای همه‌چیز آماده باشیم."

- و اگر هی با دَر سلول کشتی بگیری نمی‌تونی آماده بشی. جدی می‌گم اسکریونر. نیازی نیست خودمون فرار کنیم. سیلاس می‌آد و نجات‌مون می‌ده.

سیلاس. فراموش کرده بود. "اما اون از کجا می‌فهمه که ما به کمک احتیاج داریم؟"

"می‌فهمه. هر وقت خودم رو توی دردسر می‌اندازم می‌فهمه." ناتانیل با پوزخندی بر لب به دیوار سنگی تکیه داد و به‌سختی با دستانی که پشتش بسته شده بود، نشست. "گاهی با خودم می‌گم شاید همین‌جوری ضمنی وقتی پیشم نیست تا از دردسر دور نگهم داره می‌آد ببینه توی دردسر افتادم یا نه؛ اما ترجیح می‌دم فکر کنم به‌خاطر نیروهای ماوراءالطبیعه اونه."

گناه در وجود الیزابت چنگ انداخت. ناتانیل باید استراحت می‌کرد نه او. با اضطراب، کنارش نشست. لحظه‌ای بعد، ناتانیل چند سانتی‌متر جابه‌جا شد تا شانه‌اش در تماس با شانه الیزابت قرار گیرد.

انرژِی شدیدی که داشت از عضله‌هایش رخت بربسته و او را ضعیف و لرزان بر جای گذاشت. صدای نفس‌هایشان تنها چیزی بود که سکوت عمیق سیاهچال را درهم می‌شکست. او این سکوت را، ظالمانه بودن و نحوه بازی با ذهنش را از سامرشال به‌خوبی به‌خاطر داشت. نمی‌توانست تصور کند به‌تنهایی زندانی بودن در چنین سیاهچالی و با دانستن اینکه امن‌ترین سرداب امپراتوری، با هزارتوهای سنگی و ساکنینی که در صورت رها شدن آن‌قدر قدرت دارند که شهرهای زیادی را نابود کنند، چه حسی دارد.

نفسش بند آمد.

ناتانیل پرسید: "چی شده؟"

الیزابت به او نگاه کرد: "کتاب جادویی که بالتازار نوشته... اسمش تاریخچه مردگانه؟"

بدن ناتانیل شق‌ورق شد. صورتش از حس خالی و چشمانش در پس نور مشعل شبیه آبگیری تیره شده بود. الیزابت لحظه‌ای فکر کرد شاید او جوابش را ندهد؛ اما بعد، ناتانیل با سر حرف او را تأیید کرد.

الیزابت نمی‌خواست این را به او بگوید؛ اما چاره دیگری نداشت. "اون کتاب اینجاست. اینجا توی هاروز. اون شبی که من کتاب کهن رو دزدیدم مخفیانه به اینجا انتقالش دادن."

ناتانیل به‌سرعت برخاست: "چرا هیچی نگفتی؟"

"فراموش کردم. اون موقع اتفاق‌های خیلی زیادی در حال وقوع بود." با دیدن ناتانیل که از او رو برگردانده و شروع به راه رفتن در سلول کرده بود، غم قلبش را فراگرفت. لحظه‌ای تردید کرد و بعد پرسید: "درباره‌ی این تاریخچه چقدر می‌دونی؟"

ناتانیل ایستاد و باخشم نگاهی به راهرو کرد. صدایش هنگام صحبت خش‌دار به‌نظر می‌رسید. "طلسمی که بالتازار ازش برای بیدار کردن ارتشش استفاده کرد اون توئه. به همراه چند تا طلسم و جادوی سیاه دیگه؛ و اینکه چه چیزی اونو به مالفیست تبدیل می‌کنه، برمی‌گرده به اطلاعات یه کتابدار نه من." الیزابت در سکوت نشست و منتظر ماند. ناتانیل چیزی را نمی‌گفت. بالاخره، سرش را به میله‌ها تکیه داد و گفت: "پدر... پدرم اونو خوند؛ که شرایطش را فراهم کنه. وقتی برگشت دیگه مثل قبل نبود. هیچ‌وقت نتونستم درست بگم چه چیزی درباره‌ی اون فرق کرده بود. گاهی فکر می‌کردم انگار یه چیزی رو همراه خودش آورده. باقی وقت‌ها فکر می‌کردم یه چیزی از وجودش رو پشت سر جاگذاشته."

الیزابت چهره‌ی ناتانیل و خطوط درهم‌رفته‌اش را تماشا کرد. "متأسفم."

- برای چی؟

همه‌چیز... "من پای تو رو به این قضیه کشوندم. اگر به‌خاطر من نبود، الان اینجا نبودی."

"درست می‌گی. توی اتاق مطالعه‌ام، در اوج بدبختی و تنهایی نشسته بودم و ساعات آخر زندگیم رو در حالی سپری می‌کردم که هیچ خبری از اهریمن‌هایی که می‌خواستن دنیا رو به دست بگیرن نداشتم." برگشت، کنار الیزابت نشست و سرش را به سنگ‌ها تکیه داد. "من این یکی شرایط رو بیشتر دوستم دارم. شرایطی که تو، توش کنارم باشی."

- حتی اگر بمیریم؟

ناتانیل آرام چشمانش را بست. "ماه گذشته، باوجود جنگ با دیوها، خوردن خون و احتمال قریب به وقوع یه آخرالزمان شیطانی، شادترین روزهایی بوده که از دوازده سالگیم تابه‌حال گذروندم. فکر می‌کنم... فکر می‌کنم قبل از اینکه تو بیای یه بخش از وجودم مُرده بود." سرش را برگرداند و به الیزابت نگاه کرد. "جنگیدن کنار تو، هر چقدر ادامه پیدا کنه و دووم بیاره باعث افتخار منه الیزابت. تو زندگی کردن رو به یادم آوردی. این ارزش از دست دادن چیزی رو داره."

الیزابت آب دهانش را قورت داد. چیزی برای گفتن نداشت، فقط داشت به این فکر می‌کرد که وقتی برای اولین بار چهره‌ی ناتانیل را دید و او را بی‌رحم تصور

کرده بود، چقدر ناعادلانه فکر می‌کرده. خم شد و سرش را روی سینه او گذاشت. بعد از لحظه‌ای، ناتانیل نیز چانه‌اش را روی سر او گذاشت. الیزابت، در سکوت نشست و به صدای قلب او گوش داد.

لحظات کِش می‌آمدند، اندازه‌گیری گذر زمان ممکن نبود و افکار الیزابت نیز به همراهش کِش می‌آمد و به جلو پیش می‌رفت. کتابخانه بزرگ بالای سر را تصور کرد که مشعل‌هایش می‌سوختند و برج‌های بلندش در طبیعت سر از زمین برآورده بودند.

چقدر طول می‌کشید تا سیلاس پیدای‌شان کند؟ الیزابت به‌اندازه‌ی ناتانیل مطمئن نبود. امنیت اینجا با هر کجای دیگری که الیزابت دیده بود فرق داشت. حتی اگر سیلاس می‌توانست خود را به جلوی دیوار برساند، سرتاسر آن پوشیده از آهن بود و سرپرستان زیادی در آن نزدیکی نگهبانی می‌دادند؛ و این تازه شروعش بود، بعد او می‌بایست مخفیانه وارد کتابخانه می‌شد و از بی‌شمار درهای قفل و آهنی می‌گذشت که بر سر راه سیاهچال قرار داشت.

بعد از انتظاری که به نظرش چندین ساعت به طول انجامیده بود، نشست. "تو که فکر نمی‌کنی سیلاس گیر افتاده باشه نه؟"

صدایی زمزمه‌وار و کمی خدشه‌دار شده از راهرو جواب داد: "گمون نکنم. من که تازه‌کار نیستم."

هردو هم‌زمان گفتند: "سیلاس!" و سمت میله‌ها دویدند.

او آهی کشید و نزدیک‌تر آمد. "اگر ممکنه این‌قدر بلند فریاد نزنین."

ناتانیل با دیدن او که زیر نور مشعل‌ها غیر انسانی‌تر شده؛ اما اثری از آسیب در او دیده نمی‌شد و به مرتبی هرروزش در خانه بود، بی‌اختیار پوزخندی زد: "آسیب ندیدی؟"

سیلاس دستی تکان داد و این سؤال را بی‌جواب گذاشت. "می‌بینم که شما دو تا بدون تلف کردن وقت کاری کردین بندازن‌تون زندان." خم شد تا دَر را بررسی کند، سپس دسته کلید سرپرستی را از جیب بیرون کشید و آن جسم آهنی را بااحتیاط میان دستمالی تاشده گرفت. "خُب این چندمین باره ارباب؟ سومین باره که دارم از زندان می‌آرمت بیرون؟"

ناتانیل سرفه‌ای کرد و به الیزابت گفت: "هردو مورد یه سوءتفاهم کوچیک بوده."

سیلاس یکی از کلیدها را از دسته کلید جدا و از آن برای باز کردن دستبندهای ناتانیل استفاده کرد. وقتی ناتانیل داشت دستبند الیزابت را باز می‌کرد، سیلاس کلید دیگری انتخاب و شروع به باز کردن درِ سلول کرد. به‌آرامی سخن می‌گفت و مژگانش، چشمانش را در پس خود مخفی کرده بود. "حداقل این بار لباس تنته ارباب."

ناتانیل گفت: "بهت قبلاً هم گفتم، یه اتفاق بود و کسی هم از برهنه بودن من بدش نیومد. حتی یه خانمی برام گل فرستاد." بعد رو به الیزابت کرده و اضافه کرد: "نگران نباش. چهل سال سن داشت و اسمش میلدرد(۴۹) بود."

در باز شد، سیلاس دستش را عقب کشید، صدایی هیس‌مانند از خود درآورد و کلید را بر زمین انداخت. بخاری پیچ‌وتاب‌خوران از انگشتانش بلند شده بود. قدمی به عقب برداشت؛ اما الیزابت او را در آغوش گرفت، به دنبال او ناتانیل نیز سیلاس را از سوی دیگر میان بازوان خود فروبرد. سیلاس خشکش زده و رفتار آن‌ها را درست مانند گربه‌ای اصیل‌زاده که در مقابل آغوش و فشارهای بچه‌ای کوچک خم به ابرو نمی‌آورد، تحمل می‌کرد. بالاخره وقتی کمی بدنش را تکان داد، آن دو رهایش کردند.

همان‌طور که داشت آستین‌هایش را مرتب می‌کرد به آن‌ها اخطار داد: "درباره اتفاقی که الان افتاد دیگه کلامی به میون نمی‌آرین. خُب، خانم اسکریونر، دنبالم بیا، فکر می‌کنم شمشیرت رو به اسلحه‌خونه بردن."

الیزابت دسته کلید را از روی زمین برداشت. هر سه در کنار هم در راهروهای سیاهچال پیش می‌رفتند و هر بار که نور مشعل سرپرستی نزدیک می‌شد خود را در سایه‌ها مخفی می‌کردند. خوشبختانه سیلاس به‌خوبی می‌دانست که باید به کجا برود. چند دقیقه بعد، به درِ ایمن شده با آهن رسیدند و الیزابت توانست به کمک یکی از کلیدها آن‌را باز کند. با دیدن اتاق پیش رو، نفس در سینه‌اش حبس شد. نور مشعل نه‌تنها شمشیرها که تبرها، سپرها، کمان‌های زنبوری و حتی سلاحی را نشان می‌داد که سرتاسرش پر از میخ بود و الیزابت آن‌را شبیه یک ستاره می‌دید. بعد از پیدا کردن شیطان‌کش در بین اسلحه‌ها، کمربندی برداشت و شمشیر را روی کمر خود محکم کرد. همان‌طور که ناتانیل داشت با نگاهی غرق در شیطنت او را تماشا می‌کرد، تمام گیره‌های کمربند را با کیسه‌های نمک پر کرد.

ناتانیل پرسید: "خُب حالا چی؟"

الیزابت آخرین کیسه‌ی نمک را در کمربند جا داد. "باید سردابه رو پیدا کنیم. تمام کاری که باید بکنیم اینه که جلوی ورود هر کسی رو که می‌خواست بیاد داخل بگیریم. سیلاس، موقع اومدن به سیاهچال از کنار سردابه گذشتی؟"

سیلاس با چهره‌ای که افکارش در آن خوانده نمی‌شد، دستانش را پشت سر گره کرده بود، میان راهروها قدم می‌زد و سلاح‌ها را نگاه می‌کرد. در مقابل وسیله‌ای وحشتناک و قدیمی ایستاد که از سقف آویزان شده و شبیه قفسی پر از نیزه‌های زنگ‌زده بود. قلب الیزابت فروریخت و نگاهش را از روی نیزه‌ها، به دستان سیلاس برگرداند.

سیلاس به او نگاه کرد و گفت: "نه؛ اما می‌تونم امواج روانی کتاب‌ها رو حس کنم. می‌برم‌تون اونجا."

در چهره‌اش مشخص نبود که این دستگاه، همان دستگاهی است که اشکرافت برای اسیر کردنش استفاده کرده یا نه. وقتی داشتند اتاق را ترک می‌کردند، الیزابت برگشت و بار دیگر به اسلحه‌های تیز و برنده نگاهی انداخت. برای سیلاس، این مکان تالار شکنجه بود.

وقتی‌که دوباره به راهروها برگشتند، زمین با صدای خرناسی آشنا لرزید.

ناتانیل گفت: "باید به اون مالفیست نزدیک شده باشیم."

سیلاس سرش را به سویی خم کرد. "هیچ راه دیگه‌ای وجود نداره. تمام راه‌هایی که به سمت سرداب می‌رن، به این مسیر ختم می‌شن."

محتاطانه به راه‌شان ادامه دادند. درنهایت، راهرو به غاری چنان بزرگ ختم شد که سقفش در پس دود و سایه خارج از دید قرار داشت. استالاکتیک‌ها همانند دندان از تاریکی بالای سر آویزان بودند. زیر پای‌شان، حفره‌ای در دل سنگ کنده بودند که با نور آتشی نیم‌سوز روشن شده بود. اطراف حفره زنجیری فلزی دیده می‌شد و چکمه‌هایشان روی سطحی فلزی که دورتادورش را فراگرفته بود، صدا می‌کرد. زیر پای‌شان نردبانی با سطح تکه‌تکه و پر از شیار بود که توسط حیوان بی‌خواب و ناآرام به‌وجود آمده و به سمت زیرزمین پوشیده شده با خاک اره می‌رفت.

یک حیوان یا یک هیولا.

در مقابل چشم‌شان، مالفیست در دید پدیدار شد. ابعادی به‌اندازه‌ی یک خانه‌ی کوچک داشت، اندامش قوی؛ اما زمخت بودند و بر چهره‌اش گوش، بینی و حتی چشم دیده نمی‌شد، پوزه‌بند چرمینش با کوک‌های بزرگی بر پوستش دوخته شده بود. زنجیر بزرگ و سنگینی پشتش کشیده می‌شد که هر حلقه‌اش برای به یوغ بستن گاو نر بزرگی کفایت می‌کرد و انتهای زنجیر به‌نوعی دستگاه پر قرقره و چرخ متصل می‌شد که روی دیواره غار نصب شده بود. موجود سرش را به این‌سو و آن‌سو تکان می‌داد و از درد قلاده آهنی به دور گردنش کلافه شده بود. جوهر از زخم‌های بازش بیرون می‌ریخت و ردی خیس و درخشان روی شانه‌هایش به‌جای می‌گذاشت و پشت چرمی‌اش پر بود از زخم‌های قدیمی. ناتانیل با حالتی مصیبت‌زده به موجود نگاه کرد. الیزابت که حالت تهوع پیدا کرده بود، اظهارات سرپرست را هنگامی‌که در طبقه بالا بودند به‌یاد آورد.

گفت: "این درست نیست. اون یه موجود احمق نیست که هر وقت خواستن برای تمرین با اسلحه بهش حمله کنن و اون توی غل و زنجیر زجر بکشه."

سیلاس کنار او ایستاد و با صورتی خالی از احساس گفت: "باور نداری که اون، موجودی شیطانیه خانم اسکریونر؟"

چنگش به دور قبضه شیطان‌کش محکم شد. دیگر داشت می‌فهمید چیزهای شیطانی، آن‌طور هم که فکر می‌کرد مسئله‌ای ساده نیستند. شاید مالفیست حق داشت که می‌خواست به انسان‌ها آسیب برساند، به انسان‌هایی که او را خلق کرده، زندانی کرده و با نمک و آهن شکنجه می‌دادند و بعد، هر طور میل‌شان می‌کشید و بسته به نیاز خود از آن‌ها سوءاستفاده می‌کردند.

بالاخره گفت: "هیچ‌کدوم از این‌ها تقصیر اون نیست. اون خودش نخواسته که یه هیولا باشه."

سیلاس، اگر نظری هم در این باره داشت، آن‌را با الیزابت در میان نگذاشت. ناتانیل، اشاره کرد و گفت: "ببین، سرداب اونجاست."

در آن‌سوی گودال، روی زمین و در دل سنگ یک دریچه کشویی بود. هرکسی که از نردبان پایین می‌رفت و قصد می‌کرد به آن برسد، توسط مالفیست تکه‌پاره می‌شد. مگر اینکه اول می‌توانستند موجود را از بدبختی و رنج خود رها سازند.

۱۰۱

الیزابت بدون فکر کردن، شیطان‌کش را برداشت و به سمت نردبان رفت. ناتانیل بازوی او را گرفت. قبل از اینکه الیزابت توان اعتراض کردن داشته باشد، او را برگرداند و در پناه سنگی مخفی کرد. لحظه‌ای طول کشید تا ذهنش متوجه موضوع شود. بدن ناتانیل از اضطراب منقبض شده و همانند تکه چوب خشک‌شده‌ای بود. او داشت از ردای تیره‌اش برای مخفی کردن هردوی‌شان استفاده می‌کرد.

آن‌ها تنها نبودند. ابتدا، الیزابت فقط صدای ناله‌ها و زوزه‌های مالفیست را می‌شنید؛ اما بعد، صدای قدم‌هایی در مسیری نزدیک به آن‌ها شنیده شد. الیزابت از گوشه چشم، مدیر هاید را در مسیری دید که آن‌ها چندی پیش از آن گذشته بودند. الیزابت نفسش را در سینه حبس کرد. هاید با اخمی بر صورت به سمت دیگر نگاه کرد، نگاهش فقط با چند متر فاصله از مخفیگاه آن‌ها به سمت دیگر چرخیده بود. او که به چیزی مشکوک نشده بود، رفت و الیزابت و ناتانیل کمی احساس راحتی خیال کردند.

این احساس زیاد به طول نینجامید. احتمالاً هاید به آنجا آمده بود تا نگهبانی از سرداب را بر عهده گیرد. مهم نبود در دفترش چه به زبان آورده، هوشیارتر از این‌ها بود که اخطاری مانند اخطار آن‌ها را بشنود و آن‌را با بی‌توجهی پشت گوش بیندازد؛ بااین‌حال، با آمدن به اینجا، خود و کلیدهایش را درست در نقطه‌ای قرار داده بود که اشکرافت می‌خواست.

از درون غار صدای نامحسوس باز شدن قفلی به گوش رسید. هاید از کلید مدیریت خود برای به کار انداختن قرقره استفاده کرده بود. چرخ‌دنده‌ها به کار افتاده و زنجیر سنگین را حلقه به حلقه به سمت خود می‌کشیدند. مالفیست نعره زد و قلاده‌اش را کشید. تلاشی بیهوده بود. مهم نبود چقدر سخت تقلا کند، دستگاه به‌صورت غیرقابل توقفی او را روی خاک‌اره‌ها و به سمت خود می‌کشید. وقتی‌که چرخ‌ها متوقف شد، زنجیر آن‌قدر عقب رفته بود که مالفیست با سری وارونه و زخم‌هایی که دوباره باز شده و از آن‌ها جوهر می‌چکید، شبیه گاوی آویزان به‌نظر می‌رسید که منتظر بود تا سلاخی‌اش کنند.

هاید از نزدیک‌ترین نردبان پایین و بدون اینکه پشت سرش را نگاه کند به آن‌سوی غار رفت. قفل دریچه را باز کرد، وارد شد و آن‌را پشت سرش بست.

دستگاه دوباره به کار افتاد. قرقره به‌آرامی مالفیست را روی زمین برمی‌گرداند. الیزابت ناگاه متوجه شد که فقط چند لحظه‌ی دیگر برای گذر از گود فرصت باقی است.

الیزابت همان‌طور که به سمت نردبان می‌رفت، گفت: "باید دنبال هاید بریم. سیلاس کجاست؟"

ناتانیل به سمت بالا اشاره کرد. الیزابت نگاهش را دنبال و بعد آرزو کرد که ای‌کاش مرتکب چنین اشتباهی نمی‌شد. او از توجه هاید با بالا رفتن از دیواره غار گریخته و حالا همانند عنکبوتی بر سقف آویزان شده و با چشمان غیرانسانی و زردرنگش به آن‌ها خیره شده بود.

ناتانیل گفت: "خودش رو بهمون می‌رسونه. بیا بریم."

لحظه‌ای بعد، چکمه‌های الیزابت روی خاک اره فرود آمد. وقتی ناتانیل در کنارش قرار گرفت، مالفیست چهره‌ی بخیه خورده‌اش را تکان داد و به سمت آن‌ها گرفت. چرخ‌دنده‌های قرقره، هنگامی‌که موجود تا حد نهایت خود را جلو کشیده و هوا را بو می‌کشید، به صدا درآمدند. ناتانیل نیم‌نگاهی نگران به دستگاه قدیمی انداخت. بعد بازوی الیزابت را گرفت و با سرعت به جلو کشید.

تا نیمه گودی پیش رفته و در کنار هم می‌دویدند که صدایی کرکننده بلند شده، جسمی در غباری از خاک اره از کنارشان گذشت و برخوردش با زمین، غار را به لرزه انداخت. قرقره بود.

وقتی برای واکنش نشان دادن وجود نداشت. فقط می‌توانستند بدوند. الیزابت دسته کلید را لمس و به کمک انگشتانش بزرگ‌ترین کلید را انتخاب کرد. این می‌بایست همان کلیدی می‌بود که فقط در اختیار سرپرستان قرار داشت. مشکل اینجا بود که الیزابت اطمینان نداشت کلید دریچه را باز می‌کند یا نه. باوجود نزدیکی‌شان به سرداب، الیزابت می‌ترسید دریچه فقط با کلید خود مدیر باز شود؛ و اگر هم چنین چیزی حقیقت داشت، وقتی برای‌شان باقی نمانده بود که برگشته و شروع به مقابله کنند. مالفیست می‌رسید و بلافاصله آن‌ها را له می‌کرد.

دریچه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. سایه مالفیست روی آن‌ها افتاده و زمین زیر پاهایش می‌لرزید. الیزابت کلید را بالا آورد. دستش را هنگام فروبردن کلید در قفل محکم نگه‌داشته؛ اما سرعت مالفیست بسیار زیاد بود. سایه‌اش آن‌ها را در تاریکی فروبرد...

سپس، ناپدید و نور سرخ‌گون آتش پشت سرشان پدیدار شد. الیزابت که جاخورده بود از بالای شانه به پشت سرش نگاه کرد. مالفیست روی زمین افتاده و تکان نمی‌خورد، سیلاس بین آن‌ها و مالفیست ایستاده و یک دستش را طوری بالا برده بود که گویی بخواهد بر کسی سیلی بزند. از چنگال‌هایش جوهر می‌چکید.

الیزابت که خود را وامی‌داشت دهانش را بسته نگه دارد، کلید را در قفل چرخاند. صدای باز شدن چیزی از پس سنگ‌ها به گوش رسید و دندانه‌های دریچه بالا آمد و از زمین جدا شد. سیلاس تکان نخورد. ناتانیل پشت لباسش را گرفت و او را سمت تونل کشید.

برای لحظه‌ای الیزابت فکر می‌کرد او آسیب دیده؛ اما بعد دید که سیلاس با انزجار به دست با جوهر لکه شده‌اش نگاه می‌کند. الیزابت گوشه ردایش را به سمت او دراز کرد. سیلاس بدون هیچ حرفی از گوشه ردا برای پاک کردن دستش استفاده کرد.

آن پایین از هاید هیچ نشانی نبود، حتی نور مشعلش هم در تاریکی پیش رو دیده نمی‌شد. ناتانیل آتشی سبز میان دستانش درست کرد. نور، نردبانی را نشان داد که پایین رفته و پلکانش از رطوبت می‌درخشید. از جایی در نزدیکی و دور از دید صدای چکه آب به گوش می‌رسید. چشمان الیزابت با دیدن زیبایی دور از انتظار تونل گشاد شد. سنگ‌ها تماماً سیاه و براق بودند و روی‌شان رگه‌هایی از مواد معدنی دیده می‌شد.

"سیلاس تو می‌تونی بفهمی کس دیگه‌ای هم این پایین با ما هست یا نه؟" با صدایی بسیار آرام صحبت می‌کرد؛ اما اگر مدیر آن‌قدر کم‌شنوا بود که تابه‌حال و با آن صداها برنگشته بود، میزان بلندی صدای الیزابت نیز تغییری ایجاد نمی‌کرد.

سیلاس تمیز کردن ناخن‌هایش را به اتمام رسانده و به پایین پله‌ها نگاهی انداخت. "این کوه پر از سولفید آهنه. فکر می‌کنم محل قرار گرفتن سرداب هم دقیقاً به همین خاطر انتخاب شده. وجود این حجم از آهن حس‌های منو مهار می‌کنه. متأسفانه نمی‌تونم با اطمینان نظری بدم."

ناتانیل گفت: "اگر بهت کمک می‌کنه باید بگم توی گودی هیچ ردی از جادو به چشم نمی‌خورد. فکر نمی‌کنم کسی جلوتر از هاید تونسته باشه از مالفیست بگذره."

الیزابت گفت: "مگر اینکه اشکرافت یه راه مخفیانه برای ورود به کتابخونه بلد باشه. کورنلیوس نقشه‌ی اینجا رو طراحی کرده. ممکنه یه راهرو مخفی توی کوه‌ها ساخته باشه... یه راهی که فقط خودش از اون باخبر بوده."

- ممکنه چنین چیزی این همه سال کشف نشده باقی مونده باشه؟

- به گمونم می‌شه. من توی سامرشال مسیرهای مخفی زیادی پیدا کردم و کتابداران ارشد روح‌شون هم از اونا خبر نداشت.

همان‌طور که به جلو پیش می‌رفتند، سکوت کردند. ناتانیل آتشش را هنگام پدیدار شدن نور سرخ رنگ مشعل هاید که از پشت خزهای ردایش دیده می‌شد خاموش کرد. آن‌ها به‌آرامی به دنبال او می‌رفتند و قدم‌های طنین‌انداز هاید روی زمین برهنه منعکس می‌شد. با یک دست مشعل را بالا نگه‌داشته، با دستی دیگر شمشیری را گرفته و به پشت سرش نگاه نمی‌کرد.

الیزابت نفسش را نگه‌داشته بود. هرلحظه ممکن بود برگردد... هر لحظه...

قلب الیزابت هنگامی‌که نور مشعل او بر زمین افتاد در سینه فروریخت. نور روی دو چکمه افتاده بود که در راهرو مجاور قرارگرفته بودند. هاید که به روبه‌رو نگاه می‌کرد، متوجه آن‌ها نشد و به راه رفتن ادامه داد.

هر سه توقف کردند، گذاشتند هاید چند قدمی با آن‌ها فاصله بگیرد و بعد، به سرپرستی که در راهرو بر زمین افتاده بود نگاه کردند. یک زن بود، سلاحش را هنوز در دست داشت و بی‌هوش بر زمین افتاده بود. مشعلش در چاله‌ای از آب افتاده و خاموش شده بود. نور کم نمی‌گذاشت بفهمند زن هنوز نفس می‌کشد یا نه.

سیلاس زیر لب گفت: "زنده‌ست. هیچ آسیبی ندیده. فقط به خواب رفته."

آن‌ها به‌هم نگاه کردند. طلسم خواب‌آور. حمله چندی پیش شروع شده بود؛ بااین‌حال هاید همچنان در سرداب بود و نشانی از خرابکار دیده نمی‌شد.

حقیقت مانند آذرخشی بر الیزابت فرود آمد.

الیزابت که دیگر هرگونه تلاش بر مخفی بودن را کنار گذاشته بود به دنبال هاید دوید و گفت: "جلوش رو بگیرین! نذارین وارد سرداب بشه!"

دیر شده بود. دریچه بسته شده و هاید را با دیواری از آن‌ها جدا کرده بود. الیزابت روی زمین لغزید و متوقف شد.

۱۰۲

مرد برگشت و از پنجره مشبک به آن‌ها نگاهی انداخت. لبخندی بر چهره‌اش نشسته و زخم‌هایش را روی گونه‌هایش می‌کشید. این واکنش برای چهره او بسیار غیرطبیعی بود؛ بااین‌حال، چیز آشنایی در آن حس می‌شد. این لبخندی بود که الیزابت پیش‌ازاین بارها دیده بود. در راهروهای طلاکاری شده عمارت اشکرافت، در مهمانی و در تاکستان گل رُز، زیر نور ماه.

این لبخند نه به هاید که به صدراعظم اشکرافت تعلق داشت.

فصل سی‌وسوم

“می‌بینم که متوجه حقیقت شدی خانم اسکریونر.” این را اشکرافت با صدای فرهیخته‌اش از پشت لب‌های زخم‌خورده هاید بر زبان آورد. “راستش رو بخوای؛ متعجبم که این‌قدر طول کشید تا بفهمی. هر چی که نباشه، تو با کتاب چشم‌ها ملاقات کرده بودی.”

کتاب چشم‌ها.

ناگاه تمام تکه‌های پراکنده مسئله بر سر جای خود قرار گرفتند. در سامرشال و هنگام نبرد با مالفیست، کتاب چشم‌ها سعی کرده بود او را با گفتن این حقیقت که چه کسی مدیر را کشته سردرگم کند. آیرنا خودش شرح داده بود که طلسم‌های کتاب چطور کار می‌کردند، این کتاب جادویی داشت که به افسونگران اجازه می‌داد به ذهن افراد دسترسی پیدا کرده، افکارشان را بخوانند و حتی آن‌ها را کنترل کنند. کتاب چشم‌ها از کجا هویت خرابکار را می‌دانست؟ این سؤال، جواب ساده‌ای داشت... قبلاً هم با او روبه‌رو شده بود. اشکرافت با توجه به جایگاهش جزو معدود افراد قابل اعتماد برای مطالعه چنین کتاب‌های جادوی خطرناکی به‌حساب می‌آمد.

او برای عملی کردن نقشه‌هایش نه نیاز به همدست داشت و نه لزومی به ترک عمارت گرم و نرمش دیده می‌شد.

الیزابت با گنگی گفت: “تو مدیرها رو به تسخیر خودت درمی‌آوردی و مجبورشون می‌کردی خرابکاری‌های رو با دست‌های خودشون به انجام برسونن.”

اشکرافت به نرده‌ها نزدیک‌تر شد، اخمی کرد و گوش هاید را مالاند: “ببخشین چی گفتی؟ می‌دونی، من تقریباً چیزهایی رو که می‌گی نمی‌شنوم. راستش رو بخوای خیلی ناراحت کننده‌ست؛ اما مهم نیست. لازم نیست مدت زیادی توی این بدن بمونم.” همان‌طور که دسته کلید را دور انگشتش می‌چرخاند، برگشت و در سرداب پیش رفت.

خون در گوش‌های الیزابت می‌خروشید. هیچ‌چیز واقعی به‌نظر نمی‌رسید. طوری به سرداب نگاه انداخت که گویی در رؤیا به سر می‌برد. یک غار طبیعی و بزرگ بود که دیوارهایش با سولفید آهن می‌درخشید. مجسمه فرشتگانی در بالای دهانه و روی دیوارها از سنگ تراشیده شده و باریکه‌هایی از آهن ذوب‌شده از کاسه دستان‌شان روی زمین جاری شده بود. کانالی همانند یک خندق، فلز مایع را به سرتاسر محیط هدایت می‌کرد. اشکرافت در بدن هاید پا بر یک پل سیاه سنگی و باریک گذاشت، لبه ردایش با موج گرما تاب می‌خورد. حرکاتش به‌صورت عجیبی کُند بود و یک‌بار حتی به یک‌سو سکندری خورد و به‌سختی تعادلش را دوباره روی پل به‌دست آورد.

الیزابت شوکه شده و متوجه شد: "هاید هنوز اونجاست. داره برای به‌دست گرفتن کنترل مبارزه می‌کنه." و بعد با خود اندیشید همین اتفاق برای آیرنا هم پیش اومده.

موجی از آتش سبز رنگ بدون هیچ اخطار قبلی از کنارش گذشت و هنگام عبور از کنار گوش‌های الیزابت صدای تیزی کرد. از شیشه مشبک رد شده و مانند طوفانی به سمت اشکرافت پیش رفت؛ اما در نزدیکی او متوقف و به چندین جرقه سبزرنگ تبدیل شد.

ناتانیل دستش را انداخت و ناسزایی گفت. "آهن اینجا خیلی زیاده."

اشکرافت همان‌طور که تلوتلوخوران و به‌سختی پیش می‌رفت، جرقه زمردی رنگی را از روی خزهای ردای هاید کنار زد. بدون اینکه برگردد، گفت: "می‌دونم داری به چی فکر می‌کنی خانم اسکریونر. داری فکر می‌کنی وقتی وارد ذهن آیرنای زیبا و عزیز شدم و مجبورش کردم به تمام چیزهایی که دوست داشت خیانت کنه، چی بهش گذشته. زن بیچاره... به هیچ‌چیز شکی نکرد. سال‌ها پیش توی سالن مطالعه سامرشال این طلسم رو روش اجرا کردم. وقتی صدراعظم جادو باشی، به‌راحتی می‌تونی با مدیر یه ملاقات خصوصی ترتیب بدی. جادوی من نزدیک به ده سال توی وجود اون زندگی کرد و منتظر بود تا فعال بشه." اشکرافت موفق شده بود از پل بگذرد.

الیزابت نفس عمیقی کشید. درست انگار که این اتفاقات دیروز رخ‌داده و بوی احتراق جوی‌ای را که به درون مبل اتاق مطالعه رسوخ کرده بود حس می‌کرد. پس‌مانده‌ای دائمی از یک طلسم قدیمی و قدرتمند. الیزابت می‌دانست که ناتانیل چشم به او دوخته.

- البته آیرنا هم سعی کرد باهام مقابله کنه. اراده اون هم درست مثل تو قوی بود. تمام مدت، طی پایین رفتنم از سرداب و تا لحظه‌ای که کتاب چشم‌ها اونو به زمین زد، همراهم بود.

صدایی مابین یک فریاد و هق‌هق از گلوی الیزابت بیرون آمد. اشکرافت به او توجهی نداشت. تقریباً به وسط اتاق رسیده بود.

در وسط سرداب، چندین ستون سنگی بدون هیچ نوع شکافی تا سقف ادامه پیدا کرده بود. در بین آن‌ها و روی زمین یک قلم پر و یک کلید متقاطع دیده می‌شد. اشکرافت روی نماد ایستاد و مشعل هاید را بلند کرد. "باشکوهه، مگه نه؟"

ابتدا، الیزابت نمی‌دانست اشکرافت به چه چیز اشاره دارد. بعد نور به نزدیک‌ترین ستون تابیده شد. بخار در پشت سنگی شفاف به چشم می‌خورد و میانش چیزی به زنجیر آویزان بود. گویی با نزدیک شدن هاید فضای درون سنگ منقلب شده، مه به جوشش درآمده و آذرخش‌هایی در میانش شکل گرفت. هر آذرخش، جلد کتاب جادویی را نمایان می‌کرد که جلدی سیاه و لبه‌های نقره‌ای داشت. جلد کتاب به‌صورت مداوم ورم کرده و بعد ورمش می‌خوابید، گویی که کتاب در حال نفس کشیدن بود.

این ستون‌ها برای نگه‌داشتن سقف کار گذاشته نشده و در عوض، در دل خود کتاب‌های کلاس ده را داشتند.

اشکرافت با شگفتی‌ای که در صدایش مشهود بود، گفت: "لیبروم دراکنوم(۵۰). ساخته‌شده از پوست لیندورم(۵۱)، آخرین اژدهای آسترمیر که در قرن چهاردهم شکار و بعد نسلش منقرض شده. طلسم‌های داخل این کتاب می‌تونن طوفان‌ها و زلزله‌های عظیمی رو به پا کنه، می‌تونه بلایای طبیعی رو در مقیاسی دنیا خراب‌کن به حرکت بندازه..."

به‌سوی ستون بعدی رفت و مشعل را نزدیک برد. با اشتیاق آهی کشید. در بین زنجیرها... هیچ‌چیز، هیچ‌چیز آویزان نبود. نه... چیزی بود، براق بود، تکان می‌خورد، شبیه آینه بود و سطحش همانند آب موج برمی‌داشت. تمرکز روی آن سر الیزابت را به درد می‌آورد.

اشکرافت زیر لب گفت: "اوراکولیس(۵۲). با منشأیی ناشناخته. طلسم‌هاش اجازه‌ی دیدن آینده رو می‌ده، یا می‌شه گفت نظریه‌ها اینو می‌گن؛ چون هر کسی اونو خونده، بلافاصله جون خودش را گرفته. مایه تأسفه. من به‌شخصه خیلی دوست داشتم اونو بخونم."

به ستون نزدیک شد. از پشت سنگ‌های شفاف مشعل پوست نرم و تپنده یک قلب را نمایان کرد. قلب همانند زائده‌ای زشت روی جلد کتاب قرارگرفته، رگ‌های خود را دور جلد چرمی کتاب پیچیده و آن‌را بسته نگه‌داشته بود. رگ‌ها مرتب متورم می‌شدند، گویی در حال پمپاژ خون بودند؛ اما نور سبزی که آن‌ها را زنده نگه‌داشته جادوی خالص و متعلق به خاندان تورن بود. نیروی غیبگویی و ارتباط با مردگانی که این قلب مُرده را زنده نگه می‌داشت.

"آه. تاریخچه مردگان." اشکرافت به محفظه کتاب ضربه و وقتی قلب در جوابش تپید، لبخندی زد. "کسانی که سریعاً سعی بر باز کردن این کتاب بکنن، تسلیم جادوش می‌شن. همه به‌جز تو ناتانیل. این کتاب متعلق به توئه. بی‌شک داره صدات می‌زنه. دوست داری هنر دست جدت رو ببینی؟"

ناتانیل غرید: "ادامه نده." بر میله‌ها چنگ انداخته و بندانگشتانش سفید شده بود.

احساسات الیزابت به‌صورت خشمی کور کننده به وجودش برگشت. از پشت دروازه فریاد زد: "کارت به نتیجه نمی‌رسه! تو نمی‌تونی آرکان رو کنترل کنی. این کار دنیا رو از بین می‌بره؛ و وقتی احضارش کنی، نفر اولی رو که می‌کُشه تویی!"

اشکرافت متوقف شد، با دستی که کاسه گوشش کرده بود به آن‌ها نگاه کرد. بالاخره گفت: "باید اعتراف کنم هیچ‌وقت نتونستم لب‌خوانی رو یاد بگیرم. داری ازم می‌خوای دست از این کار بردارم، مگه نه؟ آه خانم اسکریونر، تو متوجه نیستی. نمی‌تونی متوجه باشی. این هدف توسط پدرم به من و اون هم اینو از پدرش به امانت گرفته، این چیزیه که ریشه‌اش تا سیصد سال گذشته به عقب برمی‌گرده. من جزو چیزی بسیار بزرگ‌تر از خودم هستم." سرش را خم کرد و به ستون خیره شد. "باقدرت آرکان در اختیارم، انسانیت زیرورو می‌شه. دیگه هیچ بیماری، فقر و جنگی در کار نخواهد بود. وارد دوران باشکوه و شگفت‌انگیزی می‌شیم که توش همه‌چیز ممکنه و همه‌ی رؤیاها به حقیقت می‌پیونده..."

باقی حرفش را فروخورد. موجی از احساسات در چشمانش سوسو می‌زد. حتی باوجوداینکه بدن به هاید تعلق داشت، ردی از سرزندگی و جذبه طبیعی اشکرافت در آن دو چشم دیده می‌شد.

الیزابت وحشت‌زده اندیشید اون واقعاً به چیزهایی که می‌گه ایمان داره. او در قلبش، خود را نه به‌عنوان یک تبهکار بلکه یک قهرمان می‌دید.

۱۰۴

اشکرافت گلویی صاف کرد. "بذار ببینم." در دایره‌ای شروع به راه رفتن کرد و نماد کالیجیم را زیر نظر گرفت. "کورنلیوس توی ساخت‌وساز این کتابخونه با مشکل‌های زیادی روبه‌رو شده. چطوری می‌شه یه کتاب رو از سرداب پر از آهن و صدها متر زیر کوه آزاد کرد؟ خوشبختانه، فناوری‌های خود کالیجیم یه راه‌حل برامون گذاشته."

عقب رفت تا شمشیر هاید را از غلافش بیرون بکشد و ناگهان متوقف شد. دست هاید دور قبضه‌ی شمشیر محکم شده و عضلاتش از شدت مقاومت برآمده شده بود. صورتش هنگام جنگیدن دو ذهن باهم رو به بنفشی گذاشته بود. امید همانند نفسی در میانه غرق شدن، سینه الیزابت را پر کرد.

الیزابت رو به ناتانیل کرد که به سفیدی ملحفه شده و چشم به تاریخچه دوخته بود. "آهن جادوی اشکرافت رو ضعیف کرده." الیزابت فکر نمی‌کرد ناتانیل، حتی اگر مورد خطاب قرار بگیرد نیز متوجه صدای او شود؛ بنابراین از سیلاس پرسید: "راهی هست که بتونی از طریقش بری داخل؟"

سیلاس همانند روحی در تاریکی راهرو و چند قدم عقب‌تر ایستاده بود. قدم جلو گذاشت و دستش را به سمت دروازه ورودی برد. الیزابت مضطرب شد؛ اما سیلاس دستش را به فاصله یک مو از سطح آهنی دَر نگه داشت.

گفت: "متأسفانه، نه. این در جوری طراحی‌شده تا ورود موجوداتی مثل منو بگیره. حتی اگر می‌تونستم وارد بشم هم داخل سرداب تمام قدرتم رو در اختیار نداشتم."

تعجبی نداشت که سیلاس عقب ایستاده بود. در پس نور سرخ آهن‌های مذاب او رنگ‌پریده‌تر و بیمار به‌نظر می‌رسید.

صدای برخورد چیزی فلزی بر سنگ توجه الیزابت را به سمت اشکرافت جلب کرد. او توانسته بود شمشیر هاید را از دستش بیرون بکشد؛ اما در این بین تقریباً آن‌را روی زمین انداخته بود. همان‌طور که الیزابت با بی‌میلی نگاهش می‌کرد، اشکرافت شمشیر را برداشته و آن‌را به‌صورت عمودی بالای نماد کالیجیم نگه داشت؛ و بعد، درست همانند کلیدی که در قفل قرار گیرد، شمشیر در حفره‌ای مخفی درون نماد فرورفت. اشکرافت که از شدت تلاش عرق کرده و می‌لرزید، شمشیر را به سمت راست پیچاند.

برای لحظه‌ای، هیچ اتفاقی نیفتاد. بعد صدای کلیکی در غار طنین انداخت. زمین لرزید و چرخ‌دنده‌هایی هنگام به کار افتادن دستگاه مخفی و خارج از دید کتابخانه بزرگ به صدا درآمدند. در انتهای سرداب، یکی از فرشتگان سنگی نه به کمک جادو که به وسیله چرخ‌دنده‌ای شروع به چرخیدن کرد، صورت فرشته خالی از احساس و آرام بود. جویباری از آهن مذاب از دستانش سرازیر شده و چکه می‌کرد. روی کانال مانعی ایجاد کرده و خندق آهن‌های مذاب زیر پایش خالی شد.

در جایی که فرشته قبلاً ایستاده بود، مسیری دیده می‌شد؛ اما چشمان الیزابت به سقف دوخته شده بود، جایی که ترک دیوار ادامه پیدا کرده و سنگی را در بالای دریچه به دو تکه تقسیم کرده بود. وقتی‌که نرده‌ها را گرفته و تکان‌شان داد، حس کرد ذره‌ای شُل شده‌اند.

اشکرافت خم شده و چهره‌ی هاید به‌صورت مضحکی درهم‌رفته بود. به ستون تاریخچه تکیه زد و با دستی که مدام مشت می‌شد خود را سر پا نگه داشت. با دست لرزان دیگرش سعی کرد کلید مدیریت را وارد حفره قفل کند.

هنوز وقت بود. اشکرافت یکی دو بار به خطا نشانه گرفت و کلید روی سنگ‌های ستون لیز می‌خورد. الیزابت خود را روی دروازه پرت کرد. در با ناله‌ای به بیرون و به یک‌سو خم شد و شیشه‌ی مشبکش روی شانه الیزابت افتاد.

اشکرافت که از زور فشار، دندان‌هایش از پشت لب‌هایش نمایان شده بود بالاخره کلید را در جای خود وارد کرد. وقتی کلید را چرخاند، دریچه‌ای باز شد. بخاری سبزرنگ از آن بیرون زد، پایین ریخت و چکمه‌های اشکرافت را در برگرفت.

تپ تپ، تپ تپ، تپ تپ. تپش‌های قلب مُرده و قدیمی، فضای غار را پر کرد و درون استخوان‌های الیزابت طنین انداخت. بوی زننده کتاب، الیزابت را تقریباً به‌زانو درآورد. مثل این بود که در آستانه یک مقبره ایستاده باشی و بوی پوسیدگی، سنگ و احتراق جوی را به مشام بکشی، بوی جمجمه‌هایی که سوسک در آن‌ها راه می‌رفت و خزه‌هایی که سرتاسر سنگ قبرها را فراگرفته بود.

الیزابت از دیوار به‌عنوان اهرم استفاده کرده و با فشار شانه‌اش شکاف مابین میله‌ها را با صدای جیغ مانندی اندکی از هم فاصله داد؛ اما دیگر دیر شده بود.

برای متوقف کردن اشکرافت که دستش را به درون محفظه برد و انگشتانش را در قلب تپنده فروکرد، دیر شده بود.

فصل سی‌وچهارم

رگ‌های قلب با نوری زمردی رنگ درخشید. رگ‌ها شروع به رشد کردن، بزرگ شدن و وسعت گرفتنی همچون ریشه‌های درهم‌تنیده به دور زنجیرها کرده و شاخه‌های بلند و پیچ‌درپیچی را به بیرون فرستاد. افکار ازکارافتاده الیزابت روی تصاویری از سیستم عصبی متمرکز شد که در یکی از کتب تشریحی استاد هارگرو دیده بود. تاریخچه داشت به یک مالفیست تبدیل می‌گشت و شروع این تغییر حالت، از قلبش بود.

در عرض چند ثانیه، ابعاد مالفیست تمام محفظه را پر کرد. انگشتانی پنجه‌دار از لبه دریچه بیرون زده و از رگ و پی‌شان جوهر می‌چکید. الیزابت سایه این پنجه‌ها را که روی دیوارهای کتابخانه سلطنتی و سمت سرپرستانی که قفس را در راهرو حمل می‌کردند، دست دراز کرده بود به‌خاطر آورد.

اشکرافت به عقب سکندری خورد و با دست بر سینه خود چنگ انداخت. با چشمانی پر از وحشت به سمت شمشیری که کنار نماد روی زمین افتاده بود دست دراز کرد. او دیگر نه اشکرافت که خود هاید بود. اشکرافت کار خود را به پایان رسانده، سلطه‌اش را بر بدن هاید به پایان رسانده و او را در اختیار تاریخچه مردگان گذاشته بود. درست همانند کاری که احتمالاً با آیرنا و کتاب چشم‌ها به انجام رسانده بود.

مالیفست دست خود را به‌سوی او پرتاب کرد. زنجیرها به صدا درآمده و مالفیست را با فاصله تنها چند سانتی‌متر از هاید متوقف کرد، زنجیرهای دور دستش به حد نهایت کشیده شده بود. زنجیرها با فشار زور مالفیست و انگشتانی که در طلب چنگ انداختن به هاید، بیشتر و بیشتر کشیده می‌شد به لرزه افتاده بودند.

عزمی راسخ صورت هاید را در برگرفته بود. شمشیرش را بلند کرد و غرید: "تا وقتی من اینجا مسئولم، نمی‌ذارم. تا وقتی من زنده‌ام، نمی‌ذارم کاری بکنی موجود کثافت."

مالفیست با صدایی زمزمه‌وار، شبیه نسیمی که بر قبرستانی می‌وزد جواب داد: "پس بمیر." یکی از پنجه‌هایش گونه‌ی هاید را لمس کرد.

صورت هاید از هر احساسی خالی شد. نوری سبزرنگ از رگ‌های گردنش بالا آمد، از گونه‌هایش خارج شد و در پنجه مالفیست قرار گرفت. او فقط یک‌بار پلک زد. بعد، مُرد و مانند لاشه‌ای سرد و خشک بر زمین افتاد. از شدت ضربه بدنش همانند جسدی که قرن‌ها در یک مقبره نگه‌داری شده باشد، شکسته و به خاک تبدیل شد.

قلب این زندگی ربوده شده، در مشت مالفیست هنوز در حال تپیدن بود و دستش را می‌لرزاند. ستون چندین ترک برداشت، اخطاری که قبل از تکه‌تکه شدن ستون و پرواز تکه‌های سنگ به هر طرف قابل‌دیدن بود. موجودی بلند و لاغر از میان خرابه‌ها سر برآورد که اجزای بدنش به‌خاطر غبار قابل تشخیص نبود. زنجیرهای پاره از مچ‌هایش آویزان بود و دو شاخ روی پیشانی‌اش دیده می‌شد.

الیزابت این موجود را قبلاً و در آن شبی که با ناتانیل در بلکوالد گذراند، دیده بود. قلب این کتاب جادو... قلبی بود که بالتازار از سینه یک شبح جنگلی بیرون کشیده بود. یک بخشنده زندگی به ربااینده زندگی تبدیل شده بود. الیزابت نمی‌توانست هیچ‌چیز را که به این اندازه توهین‌آمیز و خوارکننده باشد، تصور کند.

مالفیست که گویی افکار او را حس کرده بود، به سمتش برگشت. چشمان سبزش در پس غبار می‌درخشید. برای مدتی طولانی، کاملاً بی‌حرکت مانده و به آن‌ها نگاه کرد. باوجودی که قدش چندان از کتاب چشم‌ها بلندتر نبود، وجودش غرق در شرارت و بدخواهی دیرینه و عمیقی بود که ترس را همانند موجی از هوای سرد بر تن الیزابت می‌نشاند. تمام غرایزش فریاد می‌زدند تا شیطان‌کش را بردارد؛ اما توان تکان خوردن نداشت.

بعد از چند لحظه، به‌نظر می‌رسید که هیولا علاقه‌اش را به آن‌ها ازدست‌داده. رو برگرداند و بر بخش خشک کانال قدم گذاشت و بعد در تاریکی پیش رو ناپدید شد.

کلیدها در جیب الیزابت تکان می‌خوردند و جرینگ جرینگ می‌کردند. او طوری می‌لرزید که گویی در نیمه زمستان، تمام شب را بیرون خانه سپری کرده است؛ بااین‌حال، کف دستانش را بر ردای خود کشید و تلاشش را برای باز کردن دروازه دو برابر کرد. اگر مالفیست می‌توانست فرار کند، افراد بی‌شماری می‌مردند؛ و الیزابت، بعد ازآنچه دیده، مطمئن نبود سرپرستان بتوانند موفق به متوقف کردن آن شوند. اگر تمام اینک‌رود را تا برسبریج طی می‌کرد، زندگی تمام افراد شهر را می‌بلعید و پشت سرش فقط خاک و غبار بر جای می‌گذاشت چه؟

الیزابت از گوشه چشم ناتانیل را دید که به مسیر عبور مالفیست خیره شده بود. از میان دندان‌هایش غرید: "ناتانیل، کمکم کن."

ناتانیل از مسیر عبور چشم برنداشت. پرسید: "چیزی رو که گفت نشنیدی؟"

صدایش عجیب و جوری بود که گویی در رؤیا به سر می‌برد. الیزابت مکث و چهره‌اش را بررسی کرد. حالا نسبت به چند لحظه‌ی پیش بسیار آرام‌تر به‌نظر می‌رسید؛ اما چشمانش درست همانند زمانی که افیون در خونش جریان داشت تب‌دار شده و حتی نور سرخ سرداب هم نمی‌توانست پریدگی رنگ چهره‌اش را پنهان کند.

ناتانیل ادامه داد: "صدا... داشت حرف می‌زد... می‌خواست... نشنیدی چی گفت؟"

سرمایی بر ستون فقرات الیزابت لرزه انداخت. نگاهی به سیلاس انداخت که سرش را تکان می‌داد، او هم چیزی نشنیده بود. او محتاطانه دستش را روی شانه ناتانیل گذاشت و گفت: "ارباب؟"

ابروهای ناتانیل درهم رفت. دستی میان موهایش کشید. با صدایی که بیش از قبل به خودش شباهت داشت، گفت: "ببخشین. نمی‌دونم یهو چم شد. البته که خوشحال می‌شم در این عمل قهرمانانه و پر مخاطره همراهیت کنم اسکریونر. تو فقط لب تر کن."

ناتانیل دستش را روی میله‌ها گذاشت و بعد باهم فشار دادند. دروازه با ناله‌ای دیگر آن‌قدری باز شد که بتوانند از بین آن خزیده و به داخل بروند. سیلاس در هیبت یک گربه به دنبال‌شان راهی شده و روی شانه ناتانیل نشست. دم سیلاس هنگام دویدن ناتانیل و الیزابت تکان می‌خورد و گرمای کانال بر وجودشان چنگ می‌انداخت.

الیزابت خود را وادار کرد که به لباس خالی هاید و کتاب‌های کلاس ده دیگری که با فرار تاریخچه از خواب برخاسته و تکان می‌خوردند، توجه نکند. از درون محفظه لیبروم دراکنوم آذرخش و از محفظه اوراکولیس صدای موسیقی ضعیفی شبیه صدای بادزنگ در نسیم به گوش می‌رسید.

الیزابت به مسیر عبور رسید و بر سر جای خود متوقف شد. بوی گندیدگی و سنگ مانند مالفیست آستانه مسیر را پرکرده بود. بندبند وجودش حتی از فکر به ادامه دادن هم سر باز می‌زد؛ اما آرواره‌اش را برهم فشرد، شیطان‌کش را بیرون آورد و پیش رفت. لحظه‌ای بعد نوری سبز رنگ در دستان ناتانیل جان گرفته و قطرات عرقی را که روی صورتش شکل گرفته بود، نمایان کرد. همان‌طور که کنار الیزابت راه می‌رفت به او لبخندی زد؛ اما الیزابت می‌دانست که آن لبخند، ساختگی است. احتمالاً ناتانیل حتی بیش از الیزابت ترسیده بود. او قرار بود با وقایعی که در کابوس‌هایش رخ می‌داد روبه‌رو شود؛ اما حالتی که لحظه‌ای پیش داشت، آن آرامش...

ناراحتی گریبان الیزابت را گرفت. پرسید: "تاریخچه چی گفت که تو شنیدی؟"

ناتانیل به‌سرعت نگاهی به او انداخت، بعد نگاهش را برگرداند و آن‌را متوجه روبه‌رویش کرد. "فکر کنم توی تخیلات خودم بود." بعد با حالت نه‌چندان متقاعد کننده‌ای خندید و به‌زور ادامه داد: "ازمون می‌خواست که باهاش... که باهاش بریم. بهش ملحق بشیم؛ اما این‌ها به‌نظر منطقی نمی‌آد. برای چی باید چنین چیزی بخواد؟"

الیزابت لحظه‌ای مردد ماند، تاریخچه فقط با ناتانیل حرف زده بود. شک داشت منظور کتاب، دعوت از همه‌ی آن‌ها باشد. گفت: "اگر دوباره باهات حرف زد، بهم قول بده که به حرفش گوش نکنی. قول بده هر کاری می‌کنی تا نذاری وارد ذهنت بشه."

ناتانیل آب دهانش را قورت داد، سیب آدمش با این کار بالا و پایین رفت و گفت: "همین‌کارو می‌کنم."

الیزابت امیدوار بود این حرف کافی باشد.

مالفیست منتظر آن‌ها نمانده و جلو رفته بود. حینی که شیب مسیر رو به بالا می‌رفت، الیزابت صدای زنگ خطر را شنید که با حالتی ماتم‌زده از پشت سنگ‌ها به گوش می‌رسید، صدایی که جسارت را همانند آتش در رگ‌هایش جاری می‌کرد. امیدوار بود سرپرستان به موقع خود را آماده کرده باشند، هنوز هم جای امیدواری بود.

کانال در مقابل راه‌پله‌ای با شیب تند به پایان رسید. در بالا، به‌نظر می‌رسید مالفیست به‌زور از هر آنچه مانع عبورش می‌شد گذشته و سوراخی بر دیوار کنده بود که از ورای آن آسمان شب به‌خوبی دیده می‌شد. پس از بالا رفتن از پله‌های مخروبه، خود را میان نزاع و آشوب دیدند.

سرما همانند سیلی بر صورت الیزابت نواخته شد. گلوله توپ‌ها منفجر می‌شدند، برق قرمز رنگ‌شان حیاط امن شده با نمک کتابخانه بزرگ را روشن می‌کرد. موجی از باروت هوا را پرکرده بود. سرپرستان به‌سرعت از کنارشان رد می‌شدند و درگیرتر از آن بودند که به ناتانیل یا الیزابت نگاهی بیندازند. در بین هر انفجار، صدای جیغ بود که گوش‌های الیزابت را پر می‌کرد. روبه‌رو، بخشی از دیوار شکافته شده و از ویرانه‌اش دود بلند می‌شد. الیزابت حینی که سعی داشت تمرکزش را به‌دست آورد سرپرستی را دید که تلاش می‌کرد از شکاف رد شود، غباری خاکستری همچون یخ بر چهره‌اش نشسته بود. وقتی‌که به نزدیکی درِ کتابخانه رسید، افتاد و به خاک تبدیل شد.

انفجار بعدی بر موجودی در بالای برج سایه انداخت. سرش را به سمتی تکان داد، شاخ‌هایش توپی را از جا کنده و در موجی از آوار به سویی پرتاب کرد.

الیزابت با ترس قدمی به عقب برداشت. به‌نظر ممکن نمی‌رسید؛ اما... الیزابت فریاد زد: "داره بزرگ‌تر می‌شه."

ناتانیل در جوابش گفت: "با هر زندگی‌ای که می‌گیره، قدرت بیشتری کسب می‌کنه، مدام بزرگ‌تر و قوی‌تر می‌شه."

الیزابت رو به او کرد، باد موهایش را در صورتش پخش کرده بود. "باید جلوش رو بگیریم."

چشمان خاکستری ناتانیل لحظه‌ای در چشمان او گره خورد. سرش را پایین انداخته و لب‌هایش شروع به تکان خوردن کرد. ابر روی ماه را گرفته و ستاره‌ها را پشت خود پنهان کرد. برای لحظه‌ای، باد به‌کلی متوقف شد. باوجود توپ‌هایی که از شلیک دست کشیده و نمی‌توانستند هدف‌شان را در تاریکی پیدا کنند، آرامشی خوفناک بر حیاط حاکم شد. حتی صدای زنگ خطر هم به‌نظر مبهم و دور می‌رسید. در این سکوت ناگهانی، به‌نظر می‌رسید ناتانیل با صدای بلندتر ورد خوانده و کلماتش در میان دیوارها طنین می‌انداخت.

سرپرستی گفت: "اون افسونگرست. اونجاست!"

الیزابت از همین می‌ترسید. با نبود مدرکی دال بر دخالت اشکرافت، ناتانیل مسئول گریختن تاریخچه شناخته می‌شد. وقتی‌که سرپرستان به سمت آن‌ها آمدند، الیزابت خود را مقابل ناتانیل قرار داده و شیطان‌کش را به حالت آماده‌باش در دست گرفت. سیلاس نیز از شانه ناتانیل پایین پریده و قبل از رسیدن به زمین به شکل انسانی‌اش درآمد.

شیطان‌کش با شمشیر نزدیک‌ترین سرپرست برخورد کرده و لرزه‌اش بازوی الیزابت را تکانی داد. مرد کار با شمشیر را آموخته؛ اما الیزابت از او قدبلندتر و قوی‌تر بود. الیزابت که با بی‌پروایی او را به عقب می‌راند، توانست تا لحظه‌ای که شمشیرهایشان درهم قفل شد ضربات او را دفع کند.

الیزابت از میان شمشیرهای درهم گره‌خورده گفت: "اون مسئول این اتفاق‌ها نیست!"

سرپرست به حرف او اعتنایی نکرد. همان‌طور که به الیزابت فشار وارد می‌کرد رگ‌های صورتش متورم شده و شمشیرش به‌طرز خطرناکی بر لبه شیطان‌کش کشیده می‌شد. قلب الیزابت به‌محض فهمیدن اینکه می‌بایست با سرپرست به‌صورت جدی مبارزه کرده و حتی در صورت لزوم او را بکشد در سینه فروریخت. نمی‌توانست بیش از این و بدون اینکه هیچ یک آسیب ببینند در همین حالت بماند.

در نزدیکی، سیلاس به‌راحتی از ضربه شمشیر یک سرپرست جاخالی داده و در چشم برهم زدنی پشت سر او ظاهر شده بود. دست مرد را گرفت و آن‌را پیچاند. صدای تهوع‌آور شکستن چیزی شنیده شد، بعد سرپرست فریادی کشید و شمشیر خود را بر زمین انداخت. قبل از برخورد سلاح بر زمین، سیلاس سراغ سرپرست دیگری رفت و با سرعت نور حرکت می‌کرد. سرپرستان، یک‌به‌یک همانند تکه‌های پنیر دورتادور ناتانیل بر زمین می‌افتادند، ناله می‌کردند و اعضای شکسته بدن‌شان را در آغوش می‌کشیدند.

باد در حیاط پیچید. ناتانیل سرش را بالا آورد، موهایش وحشیانه درهم‌ریخته و چشمانش با نوری زمردی رنگ می‌درخشید. آتش بین انگشتانش می‌رقصید. خود نیز شبیه یک اهریمن شده بود. از بین دندان‌های برهم فشرده‌اش آخرین کلمات ورد را بر زبان آورد.

الیزابت هنگامی‌که از زمین بلند شده و فقط نوک کفش‌هایش بر سنگفرش کشیده می‌شد، نفسش را در سینه حبس کرد. الکتریسیته در هوا جریان پیدا کرده، لباس‌هایش را برق‌دار و موهایش را سیخ کرد. انرژی آن‌قدر زیاد و زیادتر شد که الیزابت حس می‌کرد چیزی نمانده پرده گوشش پاره شود و بعد، طوری آزاد شد که بدن الیزابت به رعشه افتاد و با آذرخشی همراه شد که گویی آسمان کنده و با شدت بر زمین افتاده است. آذرخشی بر دیوار روبه‌رو دیده شد و جاذبه‌اش الیزابت را به زمین کوبید. آذرخش بارها و بارها با نوری کور کننده و انفجاری عظیم در بین شاخ‌های مالفیست پیچیده و همانند نهرهایی از نور سبزرنگ بر بدنش جاری می‌شد.

وقتی آذرخش‌ها تمام شد، دید الیزابت پر بود از دود و لکه‌هایی بنفش‌رنگ و نمی‌توانست آنچه را که اتفاق افتاده ببیند؛ اما با پیچیدن لرزه‌ای در حیاط، گویی که چیزی بسیار سنگین بر زمین افتاده و فریاد خوشحالی‌ای که از بالای برج‌ها شنیده می‌شد، می‌توانست وقایع را حدس بزند.

با یک فشار پر قدرت، الیزابت موفق به عقب راندن سرپرست شد. مرد تلوتلو خورد و ازآنچه در اطرافش می‌گذشت نامطمئن بود. سرپرستان بیشتری سر رسیدند؛ اما عقب ایستادند و به ناتانیل زل زده بودند.

سینه‌اش به‌شدت بالا و پایین می‌رفت. جرقه‌ها و آذرخشی کوچک میان انگشتان دستش و زمین در جریان بود؛ و گویی چون تمام این‌ها برای ترساندن سرپرستان کافی نبود، پوزخندی نیز بر لب داشت.

یکی از سرپرستان قدمی به جلو برداشت.

صدایی از بالا به‌تندی گفت: "عقب بمون." زنی درشت‌هیکل با موهایی بسیار کوتاه روی پله‌های پرپیچ‌وخمی که به داخل برج‌ها منتهی می‌شد ایستاده بود و به آن‌ها نگاه می‌کرد. از روی نرده‌ها پرید و در کنار الیزابت فرود آمد. با لحنی محکم که نشان از قدرتش داشت، گفت: "مبارزه هنوز تموم نشده؛ و این دو نفر هم دشمنان ما نیستن. اونایی که هنوز می‌تونین راه برین، برای افسونگر جایی رو توی برج خالی کنین. اون یه مجیستره. ما بهش احتیاج داریم." وقتی هیچ‌یک از سرپرستان حرکت نکردند زن فریاد زد: "تکون بخورین!"

پیش از آنکه الیزابت بتواند متوجه وقایع دورش شود، خود را کنار ناتانیل و در حال رفتن به سمت پله‌ها دید. زن سرپرست، چپ‌چپ نگاه‌شان می‌کرد: "بهتره کاری نکنین که از کرده‌ام پشیمون بشم. هیچ‌کدوم‌تون مدیر رو دیدین؟"

الیزابت با لحنی زمخت گفت: "مالفیست اونو کشت."

زن به‌نظر ناراحت می‌رسید؛ اما غافل‌گیر نشده بود. "فکر کنم این یعنی حالا من مدیرم." مکثی کرد و پیش‌ازاین که چشمانش را سمت ناتانیل برگرداند، به سیلاس نگاه کرد. "و اگر درست فهمیده باشم این اهریمن توئه؟"

ناتانیل همان‌طور که جرقه‌های باقی‌مانده را با تکان دست از خود دور کرده و در همین حین سعی می‌کرد نگاهش به سرپرستانی نیفتد که هنوز در حیاط دراز به دراز افتاده و دست‌وپاهای خود را گرفته بودند، گفت: "ام... باید بگم بله مدیر."

سرپرست، مدیر جدید، اخم بر چهره داشت. الیزابت خود را برای وقوع فاجعه‌ای آماده کرد؛ اما تمام حرفی که مدیر زد این بود. "یه‌کم ریزنقشه." بعد برگشت و پیش رفت.

چکمه‌هایشان روی کفپوش فلزی صدا می‌کرد. به بالا که رسیدند، ابرهای نامطبوع دودی اطراف‌شان را فراگرفت. در پس آن غبار و زیر نور مشعل، سرپرستانی که پشت توپ‌ها قرار داشتند شبیه لکه‌هایی سیاه به‌نظر می‌رسیدند. الیزابت به‌سرعت سمت نقطه سقوط رفته و به پایین نگاه کرد. جسمی در حال دود کردن در پایین دیوار افتاده بود، اطرافش را خرابه و نیزه‌هایی فراگرفته بود که دود به همراه باد از میان‌شان رد می‌شد؛ اما مالفیستِ سقوط کرده به خاکستر و غبار تبدیل نشده بود.

الیزابت با صدای بلندی گفت: "هنوز نمرده."

مدیر گفت: "مجیستر، اگر بتونی محض خاطر همه‌ی ما اونو بُکشی ممنونت می‌شم. هر چی سریع‌تر بهتر."

الیزابت و ناتانیل در پس پرده‌ای از دود به‌هم نگاه کردند. الیزابت حقیقت را می‌دانست. هیچ راهی برای از بین بردن هیولایی به این خطرناکی نبود. اشکرافت برای‌شان انتخابی باقی نگذاشته بود. الیزابت تاریخچه را تصور کرد که آزاد شده و در برسبریج پیش می‌رفت، با پنجه‌هایش برج‌ها را سرنگون می‌کرد و صفی از مردگان را پشت سرش بر جای می‌گذاشت. این در مقایسه با احضار شیاطین چه بود؟ چقدر تلفات و چقدر خرابی به بار می‌آمد؟ نمی‌دانست. انگار با چشمانی بسته پشت ترازویی ایستاده و می‌بایست فاجعه‌ای را با فاجعه‌ای دیگر مقایسه و راه تباه شدن دنیا را انتخاب می‌کرد. همان‌طور که او و ناتانیل

به‌هم زل زده بودند، سرنوشت هزاران هزار آدم بین‌شان موج می‌زد و وقتی برای حرف زدن یا فکر کردن باقی نمانده و فقط وقت برای عمل بود.

الیزابت با جان کندن گفت: "آره. بُکشش."

ناتانیل رو به مدیر کرد و گفت: "شک دارم آذرخش بیشتر بتونه اونو بکشه. باید کار دیگه‌ای بکنم. یه لحظه بهم وقت بدین." و بعد چشمانش را بست.

الیزابت دست آزادش را گره‌کرده، قدمی به عقب برداشته و کنار سیلاس ایستاد. سیلاس داشت با صورتی خالی از هرگونه احساس به اطراف برج نگاه می‌کرد و موهایش که حالا در گره روبان خود شُل شده بود با باد تکان می‌خورد. الیزابت به آخرین امید خود چنگ انداخت: "هیچ کاری از تو برنمی‌آد؟"

لب‌هایش چنان آرام تکان خورد که گویی واقعاً از سنگ تراشیده شده بود: "من نمی‌تونم معجزه کنم خانم اسکریونر. نمی‌تونم با این موجود مبارزه کنم، اون توسط ارباب قبلی من ساخته شده. دستورات بالتازار هنوز و حتی با گذشت چند قرن از مرگش منو از این کار منع می‌کنه."

الیزابت لحظه‌ای مردد ماند و بعد فکری به ذهنش رسید. ادعاهای سیلاس آن‌قدرها هم حقیقت نداشت. اگر الیزابت او را آزاد می‌کرد، سیلاس دیگر در بند فرمان‌های بالتازار نبود... در بند هیچ‌چیز نبود. می‌توانست جلوی وقوع این اتفاقات را بگیرد. قدرت نجات تمامی‌شان را داشت.

سیلاس زیر لب گفت: "ولی من نجات‌تون نمی‌دم. می‌دونی که نجات‌تون نمی‌دم."

لحنش همچون موجی سرد بر تن الیزابت نشست. گفت: "متأسفم." گرچه نمی‌دانست برای چه متأسف است، برای فکری که داشت متأسف بود یا برای گرسنگی‌ای که در چشمان سیلاس دیده می‌شد.

سیلاس سرش را به سویی خم کرد. سپس ناگهان چشمانش گشاد شده و فریاد زد: "بخوابین روی زمین. بخوابین روی زمین!"

این اولین بار بود که الیزابت می‌دید سیلاس صدایش را بلند کرده. همه‌چیز هنگامی‌که او، ناتانیل و الیزابت را گرفته و بر زمین انداخت وارونه شد. مالفیست سر بلند کرد، دود از دهان و شیارهای عمودی بینی‌اش بیرون می‌زد و چشمان پلید و خشنش رنگی سبز ناخوشایندی داشت. سیلاس آن‌ها را بر زمین فشرد و دستی عظیم‌الجثه از بالای سرشان رد شد. بادی بر الیزابت وزید، احساساتش را از بین برده و لباس‌هایش را به لرزه انداخت. تاریکی‌ای هوشیاری‌اش را از او ربود، حس می‌کرد زندگی‌اش همانند شمعی است که چیزی نمانده با وزش باد خاموش شود. شنوایی‌اش از بین رفته و دیدش تار شد. انفجاری از نور سبز رخ داد و دنیا فروپاشید.

تکه‌پاره‌هایی از یک صدا را می‌شنید. ذره‌ای حرکت حس می‌کرد؛ و آن صدا "الیزابت..." به ناتانیل تعلق داشت، صدایی که احساسات در آن به‌سختی مهار شده بود. "الیزابت می‌تونی صدام رو بشنوی؟"

صورت رنگ‌پریده و تار ناتانیل در تاریکی مقابل چشمان الیزابت نمایان شد. دوده بر گونه‌هایش نشسته و جرقه‌هایی سبز رنگ در تاریکی پشت سرش دیده می‌شد. او با یک دست الیزابت را در آغوش گرفته و با دست دیگر ناامیدانه دست او را فشار می‌داد. الیزابت با دیدن دستانش که می‌لرزیدند و رنگ باخته بودند، ترسید؛ اما در پیش چشمش، تأثیر لمس مالفیست کمتر و کمتر شد. حس به دستانش بازگشته و آن‌را سوزن‌سوزن کرد.

وقتی موقع ایستادن تلوتلو خورد، ناتانیل به کمکش شتافت. خرابه، اطراف‌شان را فراگرفته بود. شعله‌هایی زمردی رنگ در میان خرابه‌ها و روی لباس‌ها و رداهایی بر زمین افتاده و خالی می‌رقصید. صدای شلیک توپی شنیده شد و جیغی در گوش‌های الیزابت طنین انداخت. مالفیست. در نزدیکی، مدیر در حال فریاد زدن بود و سعی داشت هر سرپرست باقی‌مانده را به کار بگیرد.

الیزابت همان‌طور که شیطان‌کش را دوباره در دست می‌گرفت، گفت: "من خوبم. آماده‌ام."

چهره‌ی ناتانیل حالت عجیبی به‌خود گرفته بود. نگاه معناداری به سیلاس انداخت و بعد قدمی به عقب برداشت. حتی قبل از اینکه او شروع به صحبت کند، دهان الیزابت برای اعتراض گشوده شده بود. "من حواسش رو پرت می‌کنم..."

- نه!

- باید این‌کارو بکنم. من تنها کسی‌ام که جادوی کتاب روش تأثیر نداره.

الیزابت گفت: "صبر کن، نباید این‌کارو بکنی. صدا... ممکنه نتونی جلوش مقاومت کنی."

"نگران نباش. یه فکری دارم. وقتی برای توضیح نیست؛ اما..." رویش را برگرداند و شلاقی آتشین بین دستانش ظاهر شد، ناتانیل در پشت نور شلاق همانند سایه‌ای بلند و باریک به‌نظر می‌رسید. آخرین چیزی که الیزابت دید، گوشه‌ای از یک لبخند بود. "بهم اعتماد کن."

روبه‌روی او، مالفیست که پنجه‌اش را در برجی فروبرده بود، برگشت. آوار از روی شانه‌هایش بر زمین می‌ریخت. باوجودی که او به روح جنگلی که در بلکوالد دیده بودند شباهت داشت، پوستش تیره و فاسد و در برخی نقاط کنده شده و نور سبزی را در بخش زیرین خود نمایان می‌کرد. ناتانیل با شلاقی که فقط شیئی نورانی به‌نظر می‌رسید، جلو رفته و در مقابل مالفیست به‌طرز غیرقابل‌باوری کوچک بود.

الیزابت تصمیم نداشت گوشه‌ای ایستاده و تماشا کند. شیطان‌کش را از غلافش بیرون کشید و به سمت توپی رفت که از مسئولانش چیزی جز لباس و کپه‌ای خاک باقی نمانده بود. باقی‌مانده خاک‌ها را کنار زده و بر صندلی توپچی نشست.

شلاق بالا رفته و آماده پرتاب شدن بود؛ اما ناتانیل هیچ کاری انجام نداد. ثابت ایستاده بود و به مالفیست بالای سرش نگاه می‌کرد. قلب الیزابت با به یادآوردن تغییر حالت چهره‌ی او در سرداب فروریخت. در ذهنش با شور به او گفت تکون بخور، بجنگ.

در سکوت، گویی مالفیست نفسی بیرون داد. باد در برج پیچید و بویی چنان متعفن را با خود به همراه آورد که گویی از دهان جنازه‌ای فاسد بیرون می‌آمد. صدایی زمزمه کرد: "تورن..."

الیزابت فریاد زد: "به حرفاش گوش نده!" همان‌طور که دهانه‌ی توپ را پایین‌تر می‌آورد، قلبش در پس لباسش به‌شدت می‌کوبید.

صدایی شبیه کشیده شدن زنجیر از درون توپ به گوش رسید. لوله لرزید و از دهانه‌اش نوری داغ و قرمز بیرون آمد. توپ در واکنش به عقب منحرف شده و از فشارش دندان‌های الیزابت روی‌هم کوبیده و بازویش تا آرنج بی‌حس شد؛ بااین‌حال، به‌نوعی توانست گره دستانش را بر توپ حفظ کند.

صدای زیری شبیه سوت شنیده شد و بعد، صدای برخوردی به گوش رسید. الیزابت ایستاد و چرخ‌دنده‌ی توپ را برای حفظ تعادل در چنگ گرفت. نور سبزی دور گلوله توپی که در سینه مالفیست نشسته بود دیده می‌شد. الیزابت می‌دانست گلوله باید بسیار بزرگ باشد؛ اما در برابر قامت عظیم‌الجثه مالفیست شبیه یک تیله به‌نظر می‌رسید.

مالفیست واکنش بسیار کمی به گلوله نشان داد. الیزابت در عجب بود که شاید این، فکری احمقانه بوده؛ و بعد، گلوله منفجر شد.

مالفیست به عقب پرت و تکه‌های پوستش به این‌سو و آن‌سو پرتاب شد. از توپ ابری سفید بیرون آمده بود... نمک. گلوله، محفظه‌ای پر از نمک بود.

پایین پای مالفیست، ناتانیل طوری سرش را تکان می‌داد که گویی می‌خواست از تار عنکبوتی بیرون بیاید. شانه‌هایش منقبض شد، شلاقش را در هوا تاباند و شعله‌هایی سبزرنگ از شلاق که دور یکی از مچ‌های مالفیست قلاب شده بود بیرون زد. تعادل مالفیست را برهم زده و با دست دیگرش موجی آتش سبز به سمت موجود روانه کرد. مالفیست که به عقب پرت شده بود تعادلش را با فروبردن پنجه‌اش در دیوار حفظ کرد. وقتی غبار فرونشست، مالفیست به سمت ناتانیل خم شد و آن‌قدر نزدیکش بود که می‌توانست دستی دراز کرده و او را بگیرد.

در عوض زمزمه کرد: "من تو رو می‌شناسم، پسری از خاندان تورن، ارباب مرگ."

ناتانیل قدمی به عقب برداشت و غرید: "نه."

- برای چی طبیعتت رو مخفی می‌کنی؟ برای چی به فریادخونت بی‌توجهی؟

ترس بر سینه الیزابت چنگ انداخت. فریاد زد: "ناتانیل!" ناتانیل واکنشی نشان نداد و حتی به‌نظر نمی‌رسید صدای او را شنیده باشد.

مالفیست گفت: "متوجه شدم. می‌خوای دختری رو که دوست داری در امنیت نگه داری؛ اما تو حقیقت رو درباره‌ی جادو می‌دونی. بزرگ‌ترین قدرت‌ها فقط از راه زجر کشیدن به‌دست می‌آد. به من ملحق شو ارباب مرگ، تبدیل به تاریکی‌ای شو که موجب ترست می‌شه. دختره رو بکش."

دست ناتانیل به یک‌سوی بدنش رفته و شلاق به دنبالش کشیده شد. ناتانیل به‌آرامی رو برگرداند. الیزابت متوجه حالت چهره‌ی او نمی‌شد. لباس‌هایش پاره و در چشمانش ردی سرخ‌رنگ دیده می‌شد.

الیزابت با دهانی خشک، توپ را چرخاند و آن‌را در نقطه‌ای جدید قرار داد. اهرم را دوباره کشید. ناتانیل به سمتش پیش می‌رفت و شعله‌هایی همانند شکفتن گلی عجیب، از شانه‌هایش شروع شده و دستانش را در برگرفتند.

توپ شلیک کرد. سنگ‌ها با فاصله چند متر از مالفیست منفجر شدند، خطا رفته بود. الیزابت نمی‌توانست بدون در خطر قرار دادن جان ناتانیل، سر مالفیست

را نشانه برود.

نورهایی سبزرنگ سرتاسر برج را روشن کردند. آسمان در بالای سر، می‌غرید و ابرهای خشمگین درهم می‌لولیدند. ناتانیل در هاله‌ای از آتش که دورش را فراگرفته بود، دور از انسانیت و دور از دسترس به‌نظر می‌رسید.

دستال الیزابت روی اهرم توپ می‌لرزید. "ناتانیل، بس کن!"

او به حرف‌های الیزابت گوش نمی‌داد. همان‌طور که به سمت الیزابت می‌آمد، آذرخش در پهنه آسمان و مابین کوه‌ها فرود می‌آمد. زمین هنگام سرازیر شدن بهمن از قله کوه‌ها به لرزه درآمد، برف با چنان شدتی درختانی را که در شیب کوه رشد کرده بودند در زیر خود فروبرد که مشخص بود می‌تواند به‌راحتی، روستایی را هم نابود و زیر برف مدفون کند. الیزابت تابه‌حال چنین ویرانی‌ای ندیده بود؛ و بدتر از همه، به‌نظر می‌رسید ناتانیل ازآنچه انجام می‌دهد کاملاً بی‌خبر است.

فکر وحشتناکی ذهن الیزابت را مشغول کرد. می‌توانست هدف توپ را مشخص کند. گلوله‌ها از آهن درست شده و اگر الیزابت یکی از آن‌ها را به سمت ناتانیل پرتاب می‌کرد، او قادر به منحرف کردنش نبود. اگر این کار لازم بود... اگر این تنها راه برای پایان داده به این شرایط و منع کردن او از تبدیل‌شدن به یک بالتازار دیگر بود...

دست سردی دست الیزابت را لمس کرد. سیلاس گفت: "صبر کن." موهایش از بند روبان آزاد شده و در هوا موج می‌خورد. الیزابت نمی‌فهمید که او چطور می‌تواند تا این اندازه آرام باشد.

ناتانیل تقریباً به آن‌ها رسیده بود. جادو چشمانش را تب‌دار کرده و شعله همانند ردایی وجودش را در برداشت. در آن لحظه، برای متوقف کردن او دیر شده بود.

"الیزابت." صدایش به‌طرز ناآشنایی و به‌خاطر جادو طنین‌انداز شده بود. دستش را به سمت او دراز کرد. آتش از آستین او دور شد تا الیزابت بتواند دستش را بگیرد.

گفته بود به من اعتماد کن.

الیزابت اولین روز ملاقات‌شان را به‌یاد آورد، وقتی‌که ناتانیل دستش را به سمت او دراز کرد، الیزابت مردد ماند و مطمئن بود ناتانیل قصد صدمه زدن به او را دارد؛ اما ترس‌هایی که تصور کرده و آن اعمال شیطانی، هیچ‌گاه در ناتانیل وجود نداشتند. نه در ناتانیل، نه در ناتانیل او که فقط به‌خاطر خوب بودنش توسط تاریکی درون وجود خود شکنجه می‌شد.

کلمات مالفیست در ذهنش تکرار شد، دختری که دوستش داری. این حقیقت همانند زنگی در وجودش می‌نواخت.

آرام، از پشت توپ پایین آمد. آتش در هوا می‌رقصید؛ اما الیزابت دردی احساس نکرد. گویی او زرهی پوشیده و آسیب‌ناپذیر شده بود. الیزابت به شعله‌های زمردی رنگ نزدیک شد، شعله‌ها همانند موج بدنش را فراگرفتند. ناتانیل دستش را به سمت او دراز کرده بود.

انگشتان‌شان به‌هم برخورد کردند. او چشمانش را بست و آن موقع الیزابت متوجه چیزی شد. شیشه خون پرندرگست دور گردن ناتانیل، خالی بود.

مالفیست فریادی از روی خشم کشید و خیلی دیر متوجه فریب خوردنش شده بود. با دهانی باز به سمت‌شان قدم برداشته، سرش نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد و نفس متعفنش به آن‌ها می‌خورد که جادو، آن‌ها را در برگرفته و کتابخانه هاروز دور و دورتر شد.

فصل سی‌وپنجم

الیزابت، ناتانیل و سیلاس در وسط اتاق نشیمنی ناشناس و مابین گروهی زن ظاهر شدند که در حال نوشیدن چای و لذت بردن از بعدازظهر خود بودند. حداقل می‌شود گفت پیش از فرود آمدن سر عظیم تاریخچه روی میزشان، در حال لذت بردن بودند.

سر با شدت روی میز فرود آمده و آن‌را شکست، با بوفه ظروف چینی برخورد کرده و آن‌ها را نیز خُرد کرد. سر مالفیست که از گردن جدا شده و شاخ‌هایش نیز شکسته بود، بیشتر شبیه توده زغال بسیار بزرگی به‌نظر می‌رسید. الیزابت که با شوک به سر مالفیست نگاه می‌کرد، حدس زد که احتمالاً مالفیست آن‌قدری به ناتانیل نزدیک شده بود که طلسم آن‌را هم به درون خود بِکشد؛ اما ظاهراً، جادوی پرندرگست نمی‌توانست چیزی به بزرگی مالفیست را انتقال داده و ازاین‌رو، فقط سرش با آن‌ها آمده بود. انقباض عضلات چهره‌اش از بین رفته، زبانش از دهان بیرون افتاد و همانند حلزونی بزرگ روی زمین به‌نظر می‌رسید.

قاشق چای‌خوری‌ای افتاد. زنان، در ناباوری نشسته و جوهر روی لباس‌های ابریشمی‌شان ریخته بود. هیچ‌کدام‌شان هنگام متلاشی شدن سر و بر جای ماندن خاکستر روی کفپوش چوبی زمین حرفی نزد.

ناتانیل گفت: "عذر می‌خوام خانم‌ها." به آن‌ها تعظیمی کرد و با این کار، دوده از روی موهایش بر زمین ریخت. سپس، چشمانش به سمت بالا چرخید و با صورت روی زمین افتاد.

صدای جیغ در اتاق پیچید. فنجان‌ها به هوا پرتاب شدند. همان‌طور که زنان با شتاب از اتاق بیرون می‌رفتند و از لبه فرش به آن‌سو می‌پریدند، الیزابت روی زانوانش نشست و ناتانیل را برگرداند. دوده تمام پوست صورتش را پوشانده بود. دوده هنوز از کت نیم‌سوخته‌اش بلند شده و بخشی از ابروهایش با آتش سوخته بود. همچنین زخمی روی پیشانی‌اش دیده می‌شد که الیزابت نمی‌دانست کی و چطور ایجاد شده؛ اما تمام صورت ناتانیل با خون پر شده بود. الیزابت انگشتانش را روی گلوی ناتانیل گذاشت و خیالش با احساس ضربان مرتب او راحت شد.

به سر مالفیست اشاره کرد و به سیلاس گفت: "نقشه‌اش این بود؟" و گویی که سر، فقط اشاره الیزابت را کم داشته و ناگهان به توده‌ای خاکستر تبدیل شد.

سیلاس نگاهی به ناتانیل انداخت و آهی کشید. "راستش رو بخواین خانم، فکر نمی‌کنم از قبل نقشه‌ای داشته، به نظرم همون‌طور که جلو می‌اومده نقشه هم می‌ریخته."

"آخ. ما کجاییم؟ کسی می‌دونه؟" ناتانیل یک چشم خاکستری‌اش را که در پس آن صورت پر از دوده و خون، بسیار رنگ‌پریده به‌نظر می‌رسید باز کرد. شکاکانه با یک چشم و گویی که هنوز مطمئن نبود تصمیم به بیدار شدن دارد یا نه، به اطراف نگاه کرد و بعد، چشم دیگرش را گشود و به صورت الیزابت نگاه کرد. "سلام دختره‌ی خطرناک."

الیزابت که آسودگی او را در برگرفته بود، خندید. همان‌طور که موهایش را از پیشانی چسبناکش کنار می‌زد، محبتی غیرقابل کنترل وجودش را فراگرفت و گفت: "من هم دوستت دارم."

ابروان ناتانیل درهم رفت. سرش را به سمتی برگرداند و چند بار پلک زد. بالاخره گفت: "خدا رو شکر. فکر نمی‌کردم عشق یه طرفه خیلی به درد من بخوره. ممکن بود بشینم شعرهای عاشقانه بنویسم."

الیزابت که همچنان موهایش را نوازش می‌کرد، گفت: "فکر بدی به‌نظر نمی‌آد."

- بهت قول می‌دم از قدرت غیبگویی‌ام هم برای مردم آزاردهنده‌تر می‌بود.

الیزابت دوباره و بی‌اراده خندید. خوشی‌ای سرمست کننده و زیبا (همانند نور خورشید در یک صبح بهاری، بعد از بارش باران و کنار رفتن ابرها و زمانی که دنیا تمیز و روشن شده، به بهترین حالت خود تبدیل گشته و زیبایی‌اش قلب را به درد می‌آورد) وجودش را پر کرد. عظمت این احساس دنده‌هایش را به درد می‌آورد. انگشتانش را بر گونه خود کشید و می‌دانست که سیلاس نگاه‌شان می‌کند.

ناتانیل از گوشه چشم به او نگاه کرد. "اسکریونر، می‌دونم الانم که روی زمین افتادم و غرق خونم، خیلی خوش‌تیپ و دلبرم؛ و می‌دونم که خیلی از دخترها این ظاهر رو به‌طرز عجیبی جذاب می‌دونن و اگر تو هم یکی از اون دخترهایی، من قضاوتت نمی‌کنم؛ اما لطفاً گریه نکن. یه زخم سطحیه. دیگه کم‌کم می‌خوام پاشم و برم با شیطان بجنگم."

الیزابت بینی‌اش را با سروصدا بالا کشید. "من گریه نمی‌کنم. چشمام پر آب شده. بوی گند می‌دی."

"چی؟ من هیچ‌وقت بوی گند نمی‌دم. از من بوی چوب صندل و جذابیت مردانه بلند می‌شه." بعد خود را بو کشید و عق زد. "مهم نیست."

سیلاس گفت: "شاید بهتر باشه دیگه به فکر آتیش زدن خودت نیفتی ارباب."

صدای هیاهویی از راهرو شنیده شد. دو نگهبان در درگاه ظاهر شده و یکی از آن‌ها شمشیری عتیقه در دست داشت که گویی آن‌را از دکور بالای شومینه کنده و حالا، شمشیر به‌شدت در دستانش می‌لرزید. مرد بعد از نگاهی به نگهبان دیگر گفت: "خیلی آروم تسلیم شو افسونگر و ما هم بهت آسیبی نمی‌رسونیم."

ناتانیل چشمانش را تنگ کرده و به مرد نگاه کرد: "تو به‌نظر آشنا می‌آی. ما توی خونه شهری بانو اینگرام هستیم؟"

الیزابت با خود اندیشید امیدوارم. لکه‌های جوهر روی فرش به‌نظر دائمی می‌رسید.

نگهبان شمشیر به دست با لحنی نه‌چندان مطمئن گفت: "ام..."

"عالی شد." پیش از آنکه الیزابت بتواند جلوی او را بگیرد، ناتانیل روی دو پا بلند شده، چرخید و به‌طرز خطرناکی تلوتلو خورد. الیزابت یک بازو و سیلاس بازوی دیگر او را گرفت. او که به‌نظر نمی‌رسید فهمیده باشد نمی‌تواند به‌تنهایی بایستد، به سمت دَر قدم برداشت و گفت: "من طلسم رو طوری هدف‌گذاری کردم که بیارمون نزدیک کتابخونه سلطنتی. فقط چند خیابون با اونجا فاصله داریم."

الیزابت نقشه‌ی آسترمیر و جایی را که کاترین در کنار کتابخانه سلطنتی علامتی سؤال کشیده بود، به‌یاد آورد. با صدای بلند گفت: "اشکرافت اونجا می‌خواد احضار رو به پایان برسونه. وسط ستاره پنج پر."

- دقیقاً. می‌خواستم با آوردن تکه‌ای از بدن تاریخچه به اینجا، احضارش رو خراب کنم؛ اما بدنش اون‌قدر بزرگه که ممکنه هنوز در هاروز به‌اندازه کافی نیروی اهریمنی باقی مونده باشه.

"پس نمی‌تونیم وقت‌مون رو تلف کنیم." ساعتی پاندولی در گوشه اتاق قرار داشت. الیزابت با ناباوری دید که ساعت هنوز هشت‌ونیم بعدازظهر است. آنچه در هاروز به‌نظر سال‌ها به طول انجامید، فقط چند ساعت وقت برده بود.

وقتی‌که به سمت ورودی رفتند، نگهبان که دیگر چندان مطمئن نبود جلوی‌شان را با شمشیرش گرفت. به‌نظر می‌رسید وقتی الیزابت تیغه شمشیر را گرفته و آن‌را از دستش بیرون کشید، خوشحال شد. الیزابت شمشیر را بررسی کرد، به دردشان نمی‌خورد و هنگام بیرون رفتن، آن‌را روی جالباسی گذاشت.

آن‌ها، قدم به درون رؤیایی نیمه زمستانی گذاشتند. خانواده‌ای که خود را با دستکش و شال پوشانده و از دست‌شان کفش‌های اسکی آویزان بود، از کنار آن‌ها عبور و صدای خنده‌شان آسمان شب را پر کرد. کالسکه‌ای طویل در جهت مخالف در حال حرکت و صدای سم اسب تقریباً به‌خاطر برف، خفه شده بود. شمع در پشت پنجره خانه‌های خیابان روشن و نمایی از داخل خانه را به نمایش می‌گذاشت. زنی داشت کودکش را درون گهواره می‌گذاشت و سگی، روبه‌روی آتشدان در کنار پای صاحب خود چرت می‌زد. نفس الیزابت در هوا به بخار تبدیل شد.

آرامش فضا برای الیزابت تعجب‌برانگیز بود. الیزابت چشمانش را در مقابل درخشش مجسمه یک اسب بالدار که در پس آسمان شب همچون پولکی دوخته‌شده بر مخمل به‌نظر می‌رسید، تنگ کرد. پنجره برج‌ها در آخرین پرتوهای نور به رنگ طلایی و صورتی درآمده بودند. نور هنگام رسیدن به زمین، برف‌ها را همانند دشتی از الماس روشن کرده و شاخه‌های یخ‌زده درختان را درخشان می‌کرد. نفس الیزابت بند آمده بود. به‌طور غریزی فکر می‌کرد خورشید در حال طلوع است؛ اما این‌طور نبود. نمی‌توانست که باشد.

اسبی که کالسکه را می‌کشید، شیهه‌ای کشید و چهره‌اش را از نور برگرداند، زنگوله‌های افسارش به صدا درآمد. خانواده‌ای که از کنارشان گذشته بودند، برگشته و در شگفتی به نور نگاه می‌کردند. درها در هر سوی خیابان باز شده و مردم سر از آن‌ها بیرون آورده، دست را سایه‌بان چشم کرده و سایه‌های بلندشان روی برف افتاد.

کسی فریاد زد: "ببینین! جادو!"

بارقه‌هایی طلایی و درخشان در هوا موج می‌خوردند و می‌درخشیدند و الیزابت را به‌یاد توصیفی می‌انداختند که درباره شفق‌های قطبی خوانده بود. صحنه‌ای بسیار زیبا و باشکوه بود. طلوع خورشید در انتهای دنیا.

الیزابت پرسید: "این چیه؟"

عضلات ناتانیل منقبض شده بود.

- احتراق جوی. چیزهایی که در دنیای دیگر حین برخورد با هوای پشت سرمون شروع به سوختن می‌کنه. من تابه‌حال چنین واکنش قدرتمندی ندیده بودم... فقط درباره‌اش خوندم.

سیلاس خود را از زیر بازوی ناتانیل بیرون کشید، از پیاده‌رو گذشت و صورتش را به سمت نور گرفت. نور تمام اجزای صورتش را در برگرفته و چشمانش را نم‌دار کرد. چهره‌اش غرق در فراق بود، شبیه فرشته‌ای که به بهشت نگاه کرده و می‌داند هرگز دوباره پای به آنجا نمی‌گذارد. به‌سادگی گفت: "آرکان اینجاست."

الیزابت و ناتانیل نگاهی باهم ردوبدل کردند. بعد شروع به دویدن کرده و روی برف سکندری و لیز می‌خوردند. برای لحظه‌ای الیزابت نگران شده بود که سیلاس بر جای خود مانده و آن‌ها را همراهی نکند؛ اما لحظه‌ای بعد، کنارشان بود و وقتی چیزی نمانده بود ناتانیل روی زمین یخ‌بسته لیز بخورد، به‌راحتی دستش را گرفته بود.

سیلاس به آن‌ها گفت: "حضور آرکان شکافی رو در دنیای دیگر ایجاد کرده. به‌محض خروج اون از دایره احضار، پرده بین دو دنیا برداشته می‌شه و دیگه نمی‌شه اونو به حالت قبل برگردوند."

ناتانیل مصرانه پرسید: "اما این اتفاق هنوز نیفتاده، نه؟"

سیلاس به آهستگی سرش را به نشان نفی تکان داد.

الیزابت گفت: "پس هنوز هم می‌تونیم جلوش رو بگیریم."

نگاه سیلاس روی چهره الیزابت لحظه‌ای ثابت ماند و بعد، به سمت دیگر برگشت. از پس مژگانش با چهره‌ای که خواندنش ممکن نبود به ناتانیل نگاه کرد، الیزابت نمی‌دانست در ذهن سیلاس چه می‌گذرد. "سعی‌مون رو می‌کنیم خانم اسکریونر."

خیابان مقابل کتابخانه سلطنتی پر از عابران پیاده بود، مردم با گونه‌هایی سرخ و شال‌گردن‌هایی پر از برف، از رودخانه برمی‌گشتند. همه به گنبد میانه کتابخانه نگاه می‌کردند. شدت نور کم و تبدیل به پرتوهایی شده بود که در پس شیشه‌ها گیر افتاده و نمای خیابان را روشن می‌کرد. بارقه‌های طلایی هنوز دور ساختمان، مجسمه‌های مرمر و طومارهای تراش‌خورده می‌گشتند؛ اما لحظه‌به‌لحظه محوتر شده و اشتیاق مردم را برمی‌انگیختند.

دل الیزابت شور می‌خورد. تصویر پیش رو بی‌شک زیبا و بااین‌حال، در لحظه‌ی بسیار بدی رخ‌داده بود. آن‌طور که به‌نظر می‌رسید، مردم فکر می‌کردند این نمایشی جادویی است که برای لذت آن‌ها فراهم گشته.

الیزابت همان‌طور که با زحمت از بین‌شان به سمت کتابخانه می‌رفت، فریاد زد: "باید برین، با همه‌تونم! فرار کنین! توی خطرین!"

سرهایی به سمتش برگشت، سردرگمی در چهره‌ها دیده می‌شد و بیشترشان حرف‌های الیزابت را در میان همهمه نشنیده بودند؛ و بعد، صدایی بلندتر توجه همگان را به‌خود جلب کرد. صدایی شبیه هجوم گله ملخ‌ها به یک مزرعه که با نزدیک‌تر شدن به آن‌ها شدت می‌گرفت. صدای جیغ.

بالاخره، مردم شروع به فرار کردند؛ اما به‌اندازه کافی سریع نمی‌دویدند. دیوی میان جمعیت پرید و مردم در هر سوی شروع به پراکنده شدن کردند. دیو سر تکان می‌داد، خرناس می‌کشید و دندان‌هایش در نور غیرطبیعی به‌طرز تهدیدکننده‌ای می‌درخشید. الیزابت از گوشه چشم، کودکی را دید که روی یک پوتین اسکی سکندری خورده و بر زمین افتاد. این اتفاق از چشمان سرخ اهریمن نیز دور نماند. الیزابت ناتانیل را رها و به جلو خیز برداشت و شیطان‌کش را بالای سر بلند کرد.

اهریمن برگشت، رو به الیزابت کرد و تیغه شمشیر یکی از شاخ‌هایش را شکست، پایین رفت و همانند کره، استخوان و تاروپود اهریمن را از هم جدا کرد. شمشیر فقط لحظه‌ای توقف کرد که با سنگفرش برخورد کرده و از آن دود بلند شد. الیزابت عقب رفت و خود را برای مقابله با حمله اهریمن آماده کرد؛ اما حمله‌ای در کار نبود. بدن دیو، بی‌جان بر زمین افتاد. الیزابت تقریباً آن‌را به دونیم تقسیم کرده بود.

آن‌سوتر، دیوی روی زنی در حال فریاد کشیدن افتاده بود؛ اما پیش از آنکه الیزابت اقدامی کند، بر زمین افتاد و نور قرمز رنگ چشمانش محو شد. الیزابت نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده تا اینکه تصویری تار ناگاه از کنارش گذشت و دیوی دیگر بر زمین افتاد. سیلاس در بین جمعیت حرکت می‌کرد و چهره‌های حیرت‌زده به سمتش برمی‌گشت. پنجه‌های بیرون آمده‌اش می‌درخشید و گلوی دیوها را حتی پیش‌ازاین که متوجه آمدنش شوند، می‌برید. احساس تحسین و درعین‌حال ترسی غریزی وجود الیزابت را به لرزه انداخت. این فقط نیم‌نگاهی به سیلاس در گذشته بود که در صحنه‌ی مبارزه آزاد گشته، اطرافش پر بود از سپر و پرچم و برای خط مقدم رقص مرگ را اجرا می‌کرد. تنها تفاوتش این بود که آن موقع، انسان‌ها با هر ضربه‌ی پنجه‌اش به خونریزی می‌افتادند.

او که گویی متوجه نگاه الیزابت شده بود، آن‌قدری مکث کرد تا بتواند برایش سری تکان دهد. نفس الیزابت بند آمد. بعد او نیز سری تکان داد، برگشت و مطمئن بود سیلاس ترتیب هر دیوی را که از دسترس الیزابت دور بماند، می‌دهد.

نوری سبز هوا را روشن کرد. شلاق ناتانیل در کنار الیزابت پدیدار شده بود. روی پاهایش تلوتلو می‌خورد؛ اما لبخندی بی‌پروایانه به الیزابت زد و دندان‌هایش را که در پس چهره‌ی پر از دودش بسیار سفید دیده می‌شد، به نمایش گذاشت. اعتراض الیزابت هنگام دیدن شلاقش که به‌سوی دیوی روانه شد که داشت به سمت گروهی از مردم حمله می‌برد، روی لبانش خشک شد. شلاق، جرقه‌زنان دیو را درست در مسیر ضربه شمشیر الیزابت قرار داد.

هنگام کشتن دیو احساس انتقام‌گیری در وجود الیزابت موج می‌زد. ضربان در گوش‌هایش می‌زد. بعد ازآنچه او و ناتانیل در هاروز با آن روبه‌رو شده بودند، این شبیه بازی‌ای بچگانه به‌نظر می‌رسید. حالا هیچ‌چیز جلودارشان نبود.

راهی به سمت کتابخانه باز کردند و آرام به سمتش پیش می‌رفتند. ضربه‌های بی‌شمار شمشیر الیزابت، بازویش را بی‌حس کرده و خونش را با سرعت به جریان انداخته بود. هر بار دیوی به سمتش می‌آمد، شلاق ناتانیل آن‌را به سویی پرتاب می‌کرد؛ و هر بار دیوی به ناتانیل نزدیک می‌شد، الیزابت آن‌را با شمشیرش آشنا می‌کرد. ده‌ها دیو پیش پای‌شان بر خاک افتادند.

بااین‌حال، تلاش‌شان کافی نبود. دیوهای بیشتری از پله‌های کتابخانه سلطنتی پایین آمده یا در بارانی از خرده‌شیشه‌های مشبک، از پنجره‌ها بیرون می‌پریدند. هرسه، به‌راحتی می‌توانستند دیوها را پس بزنند؛ اما اگر فقط آن‌ها را کنار زده و وارد می‌شدند، باقی دیوها فرصت آزادانه گشتن در شهر را پیدا می‌کردند.

نفس داغ ناتانیل به گوش الیزابت برخورد کرد: "برام وقت بخر."

زمانی، الیزابت متوجه این درخواست نمی‌شد؛ اما حالا بدون معطلی به شمشیرش تابی داد و حینی که ناتانیل زانوزده و دستش را بر زمین تکیه می‌داد، جلوی اهریمنانی که به سمتش خیز برداشته بودند را گرفت. مو بر چهره‌ی ناتانیل ریخته و همه‌چیز را جز استخوان‌های زاویه‌دار گونه و دهانش که از شدت تمرکز کج شده بود، مخفی می‌کرد.

جادو در هوا به جریان افتاد. الیزابت شمشیرش را روی دیوی که خود را به پاهای او رسانده بود پایین آورد. حالا که دیدش واضح شده بود، لحظه‌ی شکل‌گیری طلسم ناتانیل را مشاهده کرد.

صفی از کتابداران شنل‌پوش از میان سنگ‌ها و از این‌سوی دیوار تا آن‌سوی دیگر پدیدار شدند. پیش چشم الیزابت، کتابداران سر خود را بالا آورده و گره دست‌شان را دور فانوس‌های سنگی‌شان محکم‌تر کردند. هنگام جدایی‌شان از دیوار، ساختمان مرمرین لرزید و این ارتش بی‌چهره به سمت میدان مبارزه قدم برداشت. باهم مرثیه‌ای را هم‌سرایی می‌کردند که در استخوان‌های الیزابت طنین می‌انداخت.

بالای سرشان مجسمه فرشتگان تکان خوردند، آهی کشیدند و بال‌هایشان را باز کردند. صورت‌های خالی از احساس‌شان به سمت نزاع برگشته و نظاره‌گر شد. یکی از فرشتگان از محل نشستن خود پایین آمده و با بدنش یک دیو را به سویی پرتاب کرد. دیگری، عاری از هرگونه احساسات، کتیبه‌ای کنده‌کاری‌شده را از نمای کتابخانه برداشت و با چنان شدتی آن‌را پایین آورد که دیوی زیرش له شد. فرشتگان و راهبه‌ها به مبارزه ملحق شدند و هر چه را که در نزدیکی‌شان بود، از مشعل‌های مرمری گرفته تا طومارهای سنگی به دست گرفتند. گارگویل‌ها نیز از محل نگهبانی خود پایین آمدند و با دیوهای پیش رو درگیر شدند.

با اوج گرفتن درگیری، ناله دیوها آسمان شب را پر کرد. این شبیه طلسمی بود که ناتانیل در سامرشال استفاده کرده؛ اما صدها بار از آن قوی‌تر بود. او نه‌تنها مجسمه‌های کتابخانه سلطنتی را زنده کرد که به فرمانش ارتشی آماده رزم مهیا گشته بود.

الیزابت که با دهان باز نفس‌نفس می‌زد، خیلی دیر متوجه دیوی شد که به سمت‌شان می‌آمد، او ناشیانه از آرواره‌های دیو جاخالی داد؛ اما پنجه‌های دیو از سمت دیگر به‌سوی او می‌آمد. سپس صدایی شبیه ناقوس در گوشش طنین انداخت و دیو به سویی پرتاب شد و زیر سم‌های اسب بالداری که چندی پیش بالای برج بود قرار گرفت. اسب، پیروزمندانه به یال‌هایش تابی داد و شیهه کشید. زمین با برخورد وزن سنگینش به لرزه افتاد و ترک‌هایی مانند تار عنکبوت در سنگفرش به‌وجود آمد.

ناتانیل گفت: "این سرشون رو گرم می‌کنه." برخاست. بعد رنگ از صورتش رخت بربسته و چهره‌اش شبیه ارواح شد.

الیزابت، او را پیش‌ازاین که بر زمین بیفتد گرفت. حرارت حتی از پس ردایش هم به‌خوبی حس می‌شد، گویی که دوباره در تب فرورفته بود.

ناتانیل درحالی‌که پلک‌هایش روی‌هم می‌افتاد، گفت: "خیلی جادو استفاده کردم. یه دقیقه‌ی دیگه حالم خوب می‌شه."

گره‌ای در سینه الیزابت ایجاد شد. چند ساعت پیش، ناتانیل به‌سختی توان بیرون آمدن از تخت را داشت. از آن موقع نه یک‌بار که دو بار آن‌ها را از این‌سو به آن‌سوی امپراتوری منتقل کرده بود. آتش و آذرخش به‌وجود آورده و ارتشی از سنگ بیدار کرده بود. حتی زنده‌بودنش هم معجزه محسوب می‌شد. "می‌تونی ادامه بدی؟"

ناتانیل برای اطمینان بخشیدن به او، بر بازوی الیزابت ضربه‌ای آرام زد و گفت: "معلومه که می‌تونم. ممکنه از دستم کاری برنیاد؛ اما ظاهر دل‌نشینم هر شرایط بحرانی رو قابل‌تحمل‌تر می‌کنه. سیلاس؟"

سیلاس، از ناکجا پدیدار و به گربه‌ای تبدیل شد، سپس روی شانه ناتانیل نشست. ناتانیل نفسی عمیق کشید، قامت راست کرد و ناگاه خیلی سر حال‌تر به‌نظر می‌رسید.

با پوزخندی بر لب گفت: "سیلاس راه رسیدن من به جادوئه؛ و در مواقعی مثل این می‌تونه یه‌کم از قدرتش رو در اختیار من بذاره."

الیزابت می‌خواست به‌گونه‌ای از سیلاس تشکر کند؛ اما نگاه چشمان زرد سیلاس می‌گفت کسی نبوده که جرئت این کار را به خود داده و بعد زنده مانده باشد. به‌محض اینکه مطمئن شد ناتانیل می‌تواند به‌تنهایی روی پای خود بایستد، پله‌های کتابخانه را دوتایکی طی کرده و خود را از دسترس دیوی که از آن‌سوی پله‌ها پایین می‌آمد، دور کرد. این نزاع چند دقیقه ارزشمند را از آن‌ها ربوده بود. الیزابت حتی به‌خود اجازه نمی‌داد فکر کند که شاید همین حالا هم دیر شده باشد.

آنچه در بالای پله‌ها می‌دید بر جا متوقفش کرد. راهرویی بزرگ در مقابلش بود که به سالن اصلی منتهی می‌شد، دیوارهایش پر از قفسه‌های کتاب و تصویرشان روی کاشی‌ها منعکس شده بود؛ اما در انتها و جایی که باید گذرگاهی طاق‌دار قرار می‌گرفت، آسمانی لاجوردی و پر از ستاره دیده می‌شد. کتاب‌هایی دورتادورش در هوا معلق بودند و گویی این آسمان با برش چاقویی روی

دیوار به‌وجود آمده بود. پیش چشمان الیزابت، بچه جنی سبزرنگ از شکاف آسمان بیرون آمده، از کتابخانه‌ها بالا رفت و با چشمان عقیقی رنگش به آن‌ها خیره شد.

- این شکاف دنیای دیگه‌ست، مگه نه؟

ناتانیل نفس‌نفس‌زنان خود را به الیزابت رساند و گفت: "یکی از چندین شکافه. باید یه راه دیگه برای ورود به کتابخونه پیدا کنیم."

"راه دیگه‌ای برای ورود وجود نداره. مگر اینکه کلید یک کتابدار ارشد رو داشته باشیم." کلیدهای هاروز که هنوز در جیبش قرار داشتند، به درهای داخلی کتابخانه سلطنتی نمی‌خوردند. الیزابت نگاهی به اطراف انداخت و راهروهایی را که در سمت چپ و راست‌شان گسترده شده بود، از نظر گذراند. این راهروها فقط به اتاق‌های مطالعه، اتاق جلسات و کمدهایی ختم می‌شد که الیزابت هرروز زمین‌شوی و سطلش را از داخل‌شان برمی‌داشت...

نفس عمیقی کشید. "می‌دونم از کجا بریم. دنبالم بیاین." بدون اینکه به پشت سر نگاهی بیندازد، داخل راهرو پیچید.

ناتانیل که خود را به او رسانده بود، گفت: "اگر قراره یه کتابخونه دیگه رو چپه کنی، اول مطمئن شو من سر راهت نباشم."

الیزابت گفت: "نیازی به این کار نیست. مؤدبانه ازش می‌خوام کنار بره."

الیزابت بی‌توجه به نگاه سردرگمش، اطراف را برای پیدا کردن چند قفسه‌ی آشنا از نظر گذراند. او و گرترود کجا بودند که آن اتفاق افتاد؟ الیزابت به جلو رفتن ادامه داد، از کنار شکاف‌های بیشتری گذشت که روی دیوارها و سقف همانند رد پنجه یک هیولا بر جامانده بودند. از هر سو، موجودات دنیای دیگر وارد کتابخانه می‌شدند. یادواره مدیران قدیمی از جای خود خارج‌شده و در زوایای عجیبی روی هوا معلق بود. شمع‌ها شناور بوده و پرده‌ها با بادی غیرقابل احساس موج می‌خوردند. الیزابت سعی کرد به این فکر نکند که چرا زنگ اخطار کتابخانه به صدا درنیامده و چرا راهروها خالی از بودند. تصور اینکه کتابداران به فضای وسیع و پر ستاره دنیای دیگر کشیده شده و دیگر قرار نبود پا به این دنیا بگذارند، بیش از اندازه آسان بود.

آنجا. همان‌جا بود که قفسه‌ها کنار رفته و راهی مخفی را نمایان کرده بودند. الیزابت که مطمئن نبود حرکتی خاص باعث گشوده شدن راه شده یا نه، کف دستش را روی کتاب‌های جادو گذاشت و پیشانی‌اش را به قفسه تکیه داد.

زیر لب گفت: "خواهش می‌کنم. بذار برم داخل."

چرمی که زیر دست الیزابت قرار داشت گرم شد. موجی از لرزه بر کتاب‌ها افتاد، گویی که داشتند با یکدیگر حرف می‌زدند و پیامی را دهان‌به‌دهان می‌چرخاندند. الیزابت قدمی به عقب برداشت و قفسه‌ها کنار رفتند.

ناتانیل با شگفتی خندید. الیزابت نگاهش کرد، دید ناتانیل با چشمانی درخشان او را زیر نظر داشته. درست شبیه همان نگاهی که در مهمانی و اولین بار که ناتانیل او را در آن لباس دید، در چشمانش مشاهده کرده بود.

پرسید: "چیه؟"

- من می‌دونستم که تو با کتاب‌ها حرف می‌زنی؛ اما نمی‌دونستم اونا به حرفت گوش می‌دن.

"کارهای بیشتری به‌جز گوش دادن انجام می‌دن." الیزابت پا به داخل راهرو گذاشت، تخته‌های زمین زیر پایش صدا می‌کردند. نفسی کشید و آن‌را بیرون داد، مزه غبار هوا بر دهانش نشسته بود، بعد چشمانش را بست و کتابخانه سلطنتی را (گویی که بدن خودش باشد، با آن سرداب‌های مرتفع، اتاق‌های مخفی، رازهای بی‌شمار و جادویی که در راهروهایش موج می‌زد) تصور کرد.

به دیوارهایی که اطرافش را فراگرفته بود، گفت: "ما اینجا اومدیم تا جلوی اشکرافت رو برای احضار آرکان بگیریم." ازآنچه فکر می‌کرد، احساس حماقت بسیار کمتری داشت. به‌نوعی می‌دانست که چیزی به حرف‌هایش گوش می‌دهد. "کاری که داره انجام می‌ده، همه‌ی ما رو از بین می‌بره. می‌دونم همین حالا هم داره شما رو از هم می‌پاشه. می‌تونین ما رو ببرین پیش اون؟"

الیزابت تاکنون چنین کاری نکرده بود؛ تابه‌حال به‌جای یک کتاب، با تمامی آن‌ها صحبت و از خود کتابخانه برای انجام هدفی درخواست نکرده بود. هیچ نمی‌دانست چنین چیزی کارساز هست یا نه. بادی وزیدن گرفت و تارهای عنکبوت را همانند نوازش دستی نامرئی بر گونه الیزابت کشید؛ و بعد...

لرزه‌ای بر زمین افتاد. چشمانش هنگام ناله و تکان خوردن تخته‌های چوبی زمین، باز شد. دوروبرشان تخته‌ها همانند کلیدهای پیانو به حرکت درآمده و زاویه دیوارهای اطراف‌شان تغییر کرد. این تغییرات روبه‌جلو ادامه پیدا کرد و با بلند کردن ابرهای غبار، راهی را ساخت که پیش‌ازاین آنجا نبود. مسیر داشت خود را بازسازی می‌کرد و راه را به آن‌ها نشان می‌داد.

الیزابت شروع به دویدن کرد: "بیا!"

ناتانیل در کنارش آتش ضعیفی پدید آورده بود تا بتوانند پیش پای خود را ببینند. الیزابت با دیدن ضعف شعله‌ها نگران شد؛ اما به‌جز این؛ ناتانیل کاملاً خوب و سلامت به‌نظر می‌رسید. سیلاس مشغول هر کار که بود، تلاش‌هایش جواب داده بودند.

مسیر در مقابل‌شان خود را از نو می‌ساخت و آن‌ها را از چندین راهرو گذراند و قدری پیش برد که الیزابت دیگر نمی‌دانست به کجا می‌روند. الیزابت نمی‌دانست این حس واقعی است یا فقط تخیلش باعث شده که فکر کند جادوی کتابخانه در وجود خودش هم رسوخ کرده، قدم‌هایش را پیش می‌راند و راه تنفس را آزادتر کرده بود، حس خوشی وجودش را فراگرفته و گویی او به چیزی فراتر از یک انسان تبدیل شده بود.

بالاخره، به‌جایی شبیه بن‌بست رسیدند؛ اما الیزابت با اطمینان به راهش ادامه داد و دیوار نیز پیش از برخورد الیزابت به بیرون گشوده شد. این دیوار، پشت یک قفسه بود و آن‌ها به انتهای مسیر رسیده بودند.

در غبار و سکوت از راهرو بیرون آمدند. فانوس‌هایی کم نور، دایره‌هایی مبهم و نورانی را همانند چندین ماه در پس مهی غلیظ در اطراف‌شان به‌وجود آورده بودند. لحظه‌ای طول کشید تا الیزابت بفهمد کجا هستند. قفسه‌ای که برای‌شان باز شده بود با ناله و صدایی که گویی از زیر زمین به گوش می‌رسید، بسته و

کلیکی کرد که صدایش در سقف بلند طنین انداخت؛ و به دنبال آن، صدای زمزمه و تکان خوردن کتاب‌ها از پس غبار به گوش رسید.

الیزابت با شگفتی گفت: "توی اتاق بایگانی‌های محدود شده‌ایم." باوجوداینکه غبار همانند نقاب بر چهره‌اش فشرده می‌شد، می‌دانست که باید از کدام طرف برود. "از این‌طرف."

الیزابت صدای ناتانیل را شنید که سعی داشت آنچه را اتفاق افتاده درک کند. "برای چی کتابخونه ما رو...فرستاده اینجا؟"

"مطمئن نیستم." اگر مستقیماً به سالن اصلی هدایت‌شان می‌کرد خیلی سریع‌تر به مقصد می‌رسیدند تا اینکه حالا آن‌ها را به جناح شمال غربی آورده بود. الیزابت همان‌طور که پیش می‌رفت، جلوی خود را از چنگ زدن بر قبضه شیطان‌کش گرفته بود. باوجود بدشگونی این ناحیه، الیزابت مطمئن بود کتابخانه قصد آسیب رساندن به آن‌ها را نداشته.

در میانه راهرو، غبار سبک‌تر شده بود. قفسه‌هایی که تا بالای سر ادامه پیدا کرده و غبار سنگین، همچون مه بر لب دریا در قسمت پایینی‌شان جمع شده بود، قابل‌دیدن شدند. به‌نظر می‌رسید از دفعه پیش که به اینجا آمده خیلی بیشتر در دل اتاق جلو رفته بودند.

ناگهان، موجودی بزرگ و سیاه در زیر نور چراغ بالای سر الیزابت پدیدار شده و او وحشت‌زده قدمی به عقب برداشت؛ اما فقط با جمجمه نهنگی روبه‌رو شد که استخوان‌هایش را با هزاران سیم از سقف آویزان کرده و در سایه فروبرده بودند. دوباره آن احساس ناخوشایند به سراغش آمد که راهرو (خلاف آن‌طور که به‌نظر می‌رسید) مسیر مستقیمی را در پیش نداشت. حسی شبیه این داشت که ممکن بود فردی به‌راحتی در این مکان گم شود؛ که ممکن بود ناگاه به عقب برگردد و در بخش‌هایی سرگردان شود که تا لحظه‌ای قبل وجود نداشته‌اند.

همان‌طور که ادامه می‌دادند، سؤال ناتانیل ذهنش را آزار می‌داد. برای چه کتابخانه آن‌ها را به اینجا آورده بود؟ در اطراف‌شان کتاب‌های جادو در سکوت فرورفته، گویی که گوش فراداده و منتظر بودند. نفس خود را حبس کرده بودند و انگار انتظار وقوع چیزی را می‌کشیدند...

الیزابت حرکتی را در نزدیکی‌شان حس کرد و ایستاد. غبار در سویی، تاب برداشته بود.

الیزابت از بالای شانه‌اش گفت: "مواظب تصاویر ابهامی باش." ناتانیل با شنیدن صدای او از جا پرید، پیش‌ازاین داشت با اخم به کتابی نگاه می‌کرد که سرتاسر جلدش را دندان‌های انسانی گرفته بود. "ممکنه کتاب‌های جادو بخوان ما رو فریب بدن."

- تو رو نه عزیزم...

الیزابت برگشت. صدا از پس غبار به گوش می‌رسید و تشخیص منبعش غیرممکن بود. الیزابت قفسه را از نظر گذراند؛ اما هیچ نشانی از اینکه کدام کتاب با او صحبت کرده، ندید.

از سمت مخالف، صدایی دیگر گفت: "و به گمونم برای اون یکی انسان هم می‌تونیم استثنا قائل بشیم..."

صدای دیگری گفت: "شرایط خاصیه می‌دونی."

- ما به یه تار موی این دو تا هم آسیب نمی‌رسونیم. قول دادیم.

- خُب؟ نمی‌خوای کار رو تموم کنی دختر؟ ما منتظریم.

الیزابت سردرگم از یک کتاب به‌سوی دیگری می‌چرخید و در غبار به دنبال صاحب آن صداها می‌گشت. گفت: "منظورتون چیه؟ شما از من چی می‌خواین؟"

اما صداها خاموش شده بودند.

ناتانیل دستش را به سمت او دراز کرده بود و گویی می‌خواست شانه او را لمس کند؛ اما متوقف شد. مشخص بود صدای کتاب‌ها را نشنیده. "الیزابت؟"

الیزابت سرش را تکان داد: "چیزی نیست."

به راه خود ادامه دادند، از پس قفسه‌ها می‌گذشتند و ناامیدی بر وجود الیزابت چنگ انداخته بود. چیزی آزارش می‌داد. به دلیلی به اتاق بایگانی آورده شده بودند؛ اما الیزابت نمی‌فهمید چه چیز ممکن است از رسیدن به اشکرافت و متوقف کردن مراسمش در اولین فرصت مهم‌تر باشد. حتی اگر می‌توانستند جلوی او را بگیرند، خودشان سه نفر و باوجود جادوی رو به اتمام ناتانیل...

اوه. جواب سؤالش زیباتر از پرتو خورشید به ذهنش تابید. بدون وقت تلف کردن روی پاشنه کفشش چرخید و به سمت قفسه‌ها رفت.

ناتانیل با سردرگمی گفت: "داری چه‌کار... الیزابت؟"

کتاب‌ها، با نزدیک شدن الیزابت تکان نخوردند و تف و ناله نکردند، فقط منتظر بودند. الیزابت روی پاشنه پا ایستاد و زنجیر بسته‌شده به اولین قفسه را باز کرد. آن‌را کشید و رو به ناتانیل کرد، انتهای زنجیر در دستش آویزان بود و کتاب‌ها پشت سرش صفحات خود را باز می‌کردند.

- کتابخونه می‌خواد بجنگه.

فصل سی‌وششم

ناتانیل درست همانند او که خود را از قفسه‌ای به قفسه دیگر می‌رساند، زنجیرها را از قلاب باز کرده و درِ محفظه‌ها را می‌گشود. این برخلاف تمام آموخته‌های الیزابت بود؛ اما او نه احساس گناهی داشت، نه شرمی و نه تردیدی. حس می‌کرد سدی در وجودش شکسته و آب خروشان هر عدم اطمینان بر سر راهش را در خود فرومی‌برد.

فریادهای شادمانی فضا را پرکرده بود. کتاب‌های جادویی که قرن‌ها طعم آزادی را نچشیده بودند، با بال‌هایی از جنس کاغذ پوستی پرواز می‌کردند. برخی دیگر از قفسه‌ها پایین پریده، خود را بر زمین می‌کشیدند و با خوشحالی صفحات‌شان را ورق می‌زدند. نور کم حال راهرو صحنه‌ای از آشوب را به نمایش گذاشته بود.

ناتانیل گفت: "صبر کن... مطمئنی که باید این‌کارو بکنیم؟ این کتابخونه توسط کورنلیوس ساخته شده. از همون اول هم برای احضار آرکان اونو بنا کردن." روی کتاب جادویی که از کنار پایش رد می‌شد، سکندری خورد و ادامه داد: "اگر این یه جور..."

و حرفش را خورد؛ اما الیزابت می‌دانست که او می‌خواسته چه حرفی به زبان آورد. اگر این یک فریب و یک تله بود چه؟ ناتانیل را سرزنش نمی‌کرد؛ اما خودش بالاخره به درک رسیده بود.

کتابخانه همان‌قدری به اشکرافت و نقشه‌هایش تعلق داشت که الیزابت به والدینی که او را به این دنیا آورده بودند. این کتابخانه زندگی‌ای از آن خود داشته و تبدیل به چیزی بسیار بزرگ‌تر ازآنچه کورنلیوس می‌خواست، شده بود. چراکه کتاب‌های این کتابخانه، کتاب‌هایی معمولی نبودند. آن‌ها دانش داشتند و زندگی به آن‌ها بخشیده شده بود. شعور و حرفی برای گفتن داشتند. هنگام تابیدن نور ستارگان به داخل کتابخانه آواز می‌خواندند. درد را حس می‌کردند و قلب‌شان می‌شکست. گاهی بدجنس و بی‌رحم می‌شدند؛ اما دنیای بیرون نیز همین‌گونه بود؛ و چنین چیزی ارزش جنگیدن برای دنیا را کمتر نمی‌کرد؛ چون هرکجا که تاریکی بود، حجم زیادی روشنایی نیز یافت می‌شد.

این، رسالت الیزابت بود. نه اینکه تبدیل به سرپرستی شود و خود را به کسانی اثبات کند که هرگز درکش نمی‌کردند. او کسی نبود که کتاب‌ها را با زنجیر ببندد. او شکننده این زنجیرها و خواسته کتابخانه، در کالبدی از گوشت و خون بود.

حالا متوجهش می‌شد... هوشیاری و آگاهی کتابخانه همچون موجی آرام از وجودش گذر کرد. صدها هزار کتاب جادو با یکدیگر متحد می‌شدند.

او نمی‌توانست این‌ها را در قالب کلمات به ناتانیل توضیح دهد. هنوز نمی‌توانست. در عوض به چشمان ناتانیل نگاه کرد و گفت: "بهم اعتماد کن."

ناتانیل با دیدن چیزی در چشمان الیزابت مکث کرد. سری تکان داد؛ و بعد، گویی که باور نمی‌کرد در حال انجام چه‌کاری است، برگشت و شروع به باز کردن زنجیرهای قفسه پشت سرش کرد.

در کنار یکدیگر، در راهرو می‌دویدند و هر زنجیری را که به دست‌شان می‌رسید باز می‌کردند. با باز شدن هر زنجیر، آتش جسارت الیزابت بیشتر و بیشتر می‌درخشید. اشکرافت اشتباه کرده بود. او به کتابخانه او آمده بود. به خانه‌ی او؛ و این بار نمی‌توانست از پیامدهایش شانه خالی کند.

الیزابت به قفسی آشنا رسید و متوقف شد، برای لحظه‌ای تمام صداها و خش‌خش برخورد برگه‌ها باهم را از یاد برد. صورتی پژمرده در تاریکی معلق بود و روبان‌های دوخته‌شده به دورش در پس سایه‌ها می‌درخشید.

الیزابت پرسید: "بهمون کمک می‌کنی؟"

صدای چند رگه با شوق پاسخ داد: "خوش‌تیپه؟ این اشکرافت رو می‌گم."

- خیلی.

- چقدر دل‌نشین. راه رو نشون‌مون بده عزیزم.

الیزابت کلیدی که دَر قفس را باز می‌کرد، نداشت؛ بااین‌حال، نیازی هم به کلید نبود. شیطان‌کش را میان میله‌های کهنه و شکننده‌ی قفس فروبرد و آن‌را آن‌قدر پیچاند که جای کافی برای عبور کتاب باز شد. بعد گوی توهم‌زا را برداشت و پیش رفت. اوهامی در کنارش پدیدار شد. مدیر بود، آیرنا؛ موهای سرخ‌رنگش در میان غبار موج می‌خورد. لبخند محوی به الیزابت زد و صورت رنگ‌پریده‌اش غرق غرور شد. پیش‌ازاین که الیزابت بتواند صدایش کند، محو گشت و در دل غبار ناپدید شد.

ناتانیل صدایی شبیه خفگی از خود ایجاد کرد. الیزابت ابتدا فکر کرد او نیز آیرنا را دیده؛ اما بعد برگشت و او را دید که به نقطه‌ای دیگر در غبار و جایی که زنی لبخند بر لب و پسری موقر و پوشیده در لباس رسمی در حال دور شدن بودند نگاه می‌کند. سیلاس نیز به همان نقطه خیره شده و چشمانش همانند سنگ‌های قیمتی می‌درخشید. توهم‌زا به ناتانیل چیز دیگری نشان داده بود... خانواده‌اش را. الیزابت دست ناتانیل را گرفت. انگشتان‌شان درهم‌فرورفته و دست یکدیگر را فشردند.

چند لحظه بعد، از دروازه گذشتند. موجی از کتاب‌های جادو همراه‌شان بود و در جناح شمال غربی از کنار پای‌شان می‌گذشتند. در بین لشکری از کاغذ پوستی و چرم، از کنار فرشتگان اسکلتی‌ای که در دو سوی ورودی بر سنگ تراشیده شده بودند، گذشتند و به دل ارتشی از اهریمنان وارد شدند.

چیزی نمانده بود قلب الیزابت از حرکت بازایستد. فلس، شاخ و پوست‌هایی زبر سرتاسر سالن را پرکرده بود. شکاف‌ها بر قفسه‌های کتاب بالا رفته و به سقف طاق‌دار رسیده بود. شیشه نیلی‌رنگ گنبد در حال شکستن و تکه‌های آن در آسمان دنیای دیگر معلق بود و می‌درخشید. هر ثانیه دیوهای بیشتری از شکاف‌ها بیرون می‌آمدند. بچه جن‌ها از نرده‌ها آویزان بودند و گابلین‌ها چهاردست‌وپا روی بالکن‌ها راه می‌رفتند. آنجا صدها اهریمن بود. شاید حتی هزاران اهریمن.

بااین‌حال، ارتش اشکرافت از ارتش آن‌ها کمتر بود.

بچه جنی دست از گاز گرفتن قفسه‌ای برداشت تا به آن‌ها نگاه کند. بعد، آرام سرش را بالا آورد. چشمان سیاهش گشاد شده و در مردمک‌شان تصویر هزار ذره منعکس می‌شد که لحظه‌به‌لحظه بر عظمت آن افزوده می‌گشت. کتاب‌ها از قفسه‌ها بیرون ریخته و سایه‌ای روی سالن نمایان شد.

الیزابت خود را آماده کرده بود. لحظه‌ای دیگر، دنیایش در دریایی از کاغذ غرق می‌شد. او و ناتانیل دست در دست هم ایستاده و موهایشان با باد تکان می‌خورد. سیلاس پنجه‌هایش را در ردای ناتانیل فروبرده و گویی همه‌چیز توسط گردبادی از کاغذ پوستی که در قالب هزاران بال، دورشان را گرفته خاموش شده بود. بوی جوهر، خاک و جادو بینی الیزابت را پرکرده بود. برای لحظه‌ای نمی‌توانست نفس بکشد؛ و بعد (دقیقاً به ناگهانی پریدن دسته‌ای پرنده) همه‌چیز از حرکت ایستاد.

در برابر هر اهریمن، دوجین کتاب جادو وجود داشت. گابلینی بر زمین افتاده و دسته‌ای کتاب رویش قرارگرفته بود. صفحات یک کتاب روی گوش جنی بسته شد، او را به هوا بلند کرد و جن به ناله افتاد. در نزدیکی، صورتی پژمرده، بالای سر دو دیو معلق مانده و آن‌ها را همانند خیاطی ماهر ارزیابی می‌کرد. سوزنی با مهارت از بین آن دو گذشت و دیوها که به‌هم دوخته شده بودند بر زمین افتادند. آن‌سوی سالن، اهریمنان که بدن‌شان با کاغذ بریده یا با جوهر کور شده بودند، یک‌به‌یک بر زمین می‌خوردند.

کتاب‌ها وارد عمل شده و همانند آبشاری از جلدهای طلایی و رنگارنگ از بالکن‌ها به پایین جاری شدند. هنگام افتادن‌شان از طبقات سوم، چهارم و پنجم ابری از گردوغبار به هوا بلند می‌شد. گوشه‌ای چند پر طاووس هنگام بیرون آمدن از اتاق بایگانی دیده شد و بعد، صدای ناله مادام بوچارد فضا را پرکرده و دیوها را وادار کرد گوش‌های خود را بگیرند.

الیزابت فریاد زد: "باید اشکرافت رو پیدا کنیم!" صدایش شبیه فریاد یک حشره و به‌سختی در آن غوغا قابل‌شنیدن بود. "باید یه جایی همین‌طرف‌ها باشه!"

ناتانیل شانه او را گرفت و به سمتی اشاره کرد. شیشه‌های سقف گنبدی در نزدیکی مرکز اتاق شروع به ریزش کرده و با نیرویی عجیب به سمت پایین کشیده می‌شدند. آن دو نگاهی باهم ردوبدل کردند و بعد به آشوب پیش روی‌شان خیره شدند. کتاب‌ها داشتند برنده می‌شدند؛ اما لازم بود سریع‌تر به این پیروزی برسند.

الیزابت که فکری به ذهنش رسیده بود، گوی توهم‌زا را بر زمین گذاشت، قبضه شمشیر را رویش کوبید و شیشه‌ی آن‌را شکست. مه از بین ترک‌های گوی بیرون زد و او را در غباری خاکستری و نمناک فروبرد. وقتی تمام بخار بیرون آمد، محفظه‌اش خالی شد و بر زمین غلتید. الیزابت با شوک به آن خیره شد. چیزی درون آن گوی بود؟

۱۱۴

"آآآآآه." صدایی روح مانند از هیچ کجا و درعین‌حال همه جا به گوش رسید. غبار در سرتاسر سالن پیچید و سایه‌ها را در خود فروبرد. دیوها به سمت افرادی می‌پریدند که در مقابل‌شان ظاهر شده بود، بعد به زمین می‌خوردند و شکل، بار دیگر پشت سرشان پدیدار می‌شد. دیگر کتاب‌ها از حواس‌پرتی دیوها استفاده کرده و با جدیت سراغ‌شان رفتند. الیزابت گابلینی را دید که می‌خواست از غبار بیرون بپرد و بعد، با نیرویی دور از دیدرس به داخل کشیده شده و در سکوت موجی بر غبارها ایجاد شد. اتاق را زمزمه و فریاد فراگرفته بود. بعد صداها ناگاه قطع شده و سکوتی آزاردهنده همه جا را فراگرفت.

به‌محض عقب رفتن مه و پدیدار شدن جنازه به پشت افتاده اهریمنان، الیزابت و ناتانیل به جلو پیش رفتند. الیزابت باورش نمی‌شد. هیچ‌یک از اهریمنان زنده نمانده بود.

ناتانیل گفت: "نگاه کن، دارن چه‌کار می‌کنن؟"

کتاب‌ها زمزمه می‌کردند. یک‌به‌یک از میان بخار بلند می‌شدند. دسته‌دسته گرد هم می‌آمدند و به‌صورت مارپیچ بالا می‌رفتند. چشمان الیزابت هنگام دیدن مسیر آن‌ها گشاد شد. هر دسته کتاب به سمت یک شکاف می‌رفت.

اولین فکر الیزابت این بود که شکاف‌ها آن‌را به سمت خود کشیده و قصد نابود کردن‌شان را دارند؛ اما کتاب‌ها به‌زور بالا نرفته و حرکت‌شان هدفمند و در اوج آرامش بود. هر بار که کتابی با گوشه شکاف برخورد می‌کرد، آتش گرفته و به خاکستر تبدیل می‌شد و در مقابل، دهانه شکاف همانند زخمی در حال بهبود ذره‌ذره بسته می‌شد. آوایی در گنبد شکسته پیچیده بود. آوایی واضح و به‌روشنی و پاکی نور ستارگان.

قلب الیزابت درهم فشرده شد. "سعی دارن شکاف‌ها رو ببندن... دارن خودشون رو فدا می‌کنن تا کتابخونه رو نجات بدن."

مادام بوچارد بالا رفت. بعد، کتاب کلاس چهاری که هرروز صبح بر شاگردان جوهر تف می‌کرد به بارانی از خاکستر تبدیل شد. هر یک از این کتاب‌ها روحی در اختیار داشتند. برخی از آن‌ها قرن‌ها قدمت داشته و جایگزین کردن‌شان امکان‌پذیر نبود؛ و برخی، به‌تازگی و برای اولین بار از لحظه پدید آمدن‌شان مزه آزادی را می‌چشیدند، فقط چند دقیقه آزادی بعد از تمام عمر اسارت... بااین‌حال، هنگام فدا کردن جان خود آواز می‌خواندند.

اشک چشمان الیزابت را پرکرده بود. نمی‌توانست بگذارد فداکاری آن‌ها، بیهوده بماند.

غبار تقریباً محو شده بود. دیدشان داشت واضح می‌شد. هنگام ناپدید شدن آخرین ذره‌های غبار، الیزابت و ناتانیل به وسط سالن و میان احضار اشکرافت دویدند.

موجودی در مقابل‌شان ایستاده و خرده‌های شیشه همانند گیاهانی به دور خورشید دورش را فراگرفته بود. از یک مرد قدبلند، لاغر و نورانی بود و حتی وقتی الیزابت چشمانش را تنگ کرد هم نتوانست اجزای صورتش را ببیند. احساس عجیبی داشت که گویی آنچه مقابلش می‌دید انعکاس نور خورشید در آینه است. بی‌ثبات و غیرقابل تشخیص بود، نمایی کوچک از چیزی بسیار بزرگ‌تر، درخشنده‌تر و وحشتناک‌تر.

سرش را پایین انداخته و به انسانی که پایین پایش ایستاده بود نگاه می‌کرد.

اشکرافت.

او با شگفتی و شیفتگی به آرکان خیره شده، سرتاسرش را نور آن موجود گرفته و به‌نظر می‌رسید از نزاعی که در اطرافش رخ‌داده بی‌خبر بود. درخشندگی آرکان، چهره‌ی اشکرافت را دستخوش تغییر کرده بود. به‌نظر ده سال جوان‌تر و چهره‌اش غرق در تمنایی مظلومانه بود. خون از مچ چپش به پایین می‌چکید و آن‌را با دست دیگرش گرفته بود. خنجری فراموش‌شده بر زمین افتاده بود.

امید در دل الیزابت جوانه زد. او هنوز مراسم را تمام نکرده بود. آرکان هنوز داخل دایره بود؛ دایره‌ای که توسط کاشی‌هایی کوچک از نقشه کتابخانه بر زمین قرارگرفته، الیزابت بارها از رویش گذشته و هرگز متوجه هدفش نشده بود.

ناتانیل زیر لب گفت: "چشم‌های اشکرافت رو می‌بینی؟ نشانش رفته. لورلی رو دوباره احضار نکرده."

الیزابت با خود اندیشید، پس نمی‌تونه از جادو برای مبارزه با ما استفاده کنه. الیزابت جرئت پیدا کرده و شیطان‌کش را بالا آورد. انعکاس نور روی تیغه آن، توجه اشکرافت را جلب کرد. گویی که منتظرشان بوده، بازوانش را از هم باز کرده و لبخندی کودکانه زد.

با صدایی بلند گفت: "خانم اسکریونر. ناتانیل! امیدوار بودم که بیاین. شما نقش بسیار مهمی رو ایفا کردین و من می‌خواستم که اینو ببینین. باشکوه نیست؟"

پشت سرش، بخشی از بالکن متلاشی شد و تکه‌های شکسته نرده‌ها و قفسه‌ها در اطراف شکاف، در هوا معلق شدند. کتاب‌های جادو سرعت تخریب کتابخانه را کُند کرده؛ اما نمی‌توانستند به قدرت آرکان غلبه کنند.

الیزابت فریاد زد: "باید مراسم رو متوقف کنی!"

اشکرافت خندید. "متوقف کنم؟"

"همه‌چیز رو از بین می‌بری. کتابخونه داره از هم می‌پاشه!" شیطان‌کش را به سمت ستاره‌های نقره‌ای آسمان دنیای دیگر گرفت. "اگر آرکان الان داره چنین کارهایی می‌کنه، فکر کردی اگر به دنیای ما بیاد چه اتفاقی می‌افته؟"

“اوه خانم اسکریونر. ای‌کاش متوجه می‌شدی.” چشمان آبی‌اش از خلوص نیت می‌درخشید. “ببین.” دست از زخم مچش برداشت و آن‌را کج کرد تا قطره‌ای خون روی زمین بیفتد. خون بلافاصله ناپدید شد، گویی که از اول هم وجود نداشته. بعد اشکرافت دستش را جلو آورد و به الیزابت نشان داد زخم روی مچش کاملاً خوب شده و پوست را بی‌هیچ ردی بر جای گذاشته.

مشتاقانه گفت: “حالا می‌بینی؟ وقتی باهاش معامله کنم، اونو به فرمان خودم دربیارم، هر کاری ممکن می‌شه. دنیا رو تغییر می‌دم.”

نمی‌شد او را قانع کرد. به‌نظر می‌رسید ناتانیل هم همین نظر را دارد. شلاقش را بیرون آورد، شعله‌ها باخشم می‌سوختند. سیلاس روی شانه او خم شده و چشمانش را بست، گویی می‌خواست تمرکز کرده و تمام نیرویش را به ناتانیل ببخشد.

اشکرافت دوباره خندید. این بار ردی از دیوانگی در صدایش هویدا بود. بازویش را در هوا تکان داد و رعدی به سمت آن‌ها فرستاد که هر چه بیشتر پیش می‌رفت بزرگ‌تر می‌شد.

امکان نداشت. چطور...؟

وقتی برای فکر کردن نداشت. در مقابل ناتانیل روی یک زانو نشست و شیطان‌کش را بالا برد. شمشیر با برخورد نور وزوز صدا کرد. وقتی الیزابت ایستاد، تیغه شمشیر داغ و سرخ شده بود، قبضه چرمی آن به‌طرز دردناکی گرم بود و به پوست دستش می‌چسبید، گویی در حال ذوب شدن بود. الیزابت که می‌لرزید، متوجه شد اگر بار دیگر سعی بر دفع طلسمی کند، امکان دارد شمشیر تکه‌تکه شود.

آذرخش دیگری به سمت‌شان آمد. آن‌ها خود را به زمین انداخته و آذرخش با چند سانتی‌متر فاصله از بینی‌هایشان رد شده و آن‌قدر نزدیک بود که چند تار مو از دُم سیلاس را قطع کرد. آذرخش قبل از ناپدید شدن تا انتهای سالن پیشروی کرد. ابتدا الیزابت فکر کرد آذرخش با چیزی برخورد نکرده، بعد مجسمه‌ای از دیوار کنده شده، بر زمین افتاد و خُرد شد.

اشکرافت حتی برای طلسم کردن وردی نخوانده بود.

الیزابت با ناله گفت: “چطور داره این‌کارو می‌کنه؟”

آرواره‌ی ناتانیل برهم فشرده شده و عرق روی صورتش می‌درخشید. “احتمالاً قدرت آرکان بهش انتقال پیدا کرده. حتی بدون هیچ معامله‌ای هم قدرتش مثل آبشار داره روی اون می‌ریزه.”

و طولی نمی‌کشید که او را غرق می‌کرد.

آن‌ها چرخیدند و به‌سختی از تیررس آذرخش دیگری گذشتند که به نرمی برش چاقو بر کره، بریدگی‌ای بزرگ روی زمین مرمری و مابین الیزابت و ناتانیل بر جای گذاشت؛ و آذرخش دیگری آن‌ها را بیشتر عقب راند. ناتانیل، حتی اگر قدرت طلسم کردن را هم داشت وقتی برایش نمانده بود. حملات پشت سرهم و آن‌قدر بی‌رحمانه بود که از آن‌ها کاری به‌جز فرار از برنمی‌آمد.

الیزابت گفت: "سیلاس..." اما نگاه چشمان سیلاس او را خاموش کرد. او نمی‌توانست بدون رها کردن ناتانیل و بی‌نیرو گذاشتنش تبدیل به انسان شود. یکی از این آذرخش‌ها می‌توانست کاری کند که ناتانیل حتی قبل از برخورد با زمین، بمیرد.

در نتیجه، فقط الیزابت باید می‌جنگید.

۱۱۵

در دایره، نور آرکان بیشتر شده و روی کاشی‌ها می‌ریخت. به‌نظر می‌رسید قدش چندم‌تری بلندتر شده و زوایای بدنش نیز حالا بهتر دیده می‌شد. الیزابت می‌توانست شکل بال‌ها و شاخ‌هایی را که اطراف سر او قرار داشت و ممکن بود تاجش باشد، تشخیص دهد. آوارهای بیشتری به سمتش کشیده شده و تکه‌های برنز و مرمر بالکن‌ها به دایره‌ای که دور آرکان را فراگرفته بود، ملحق می‌شد. کتابخانه، ذره به ذره در حال متلاشی شدن بود.

اشکرافت، غافل از تمام این‌ها، با چهره‌ای سعادتمند ایستاده و چشمانش در مهی سفید فرورفته بود. به‌نظر می‌رسید نوری درونش به جریان افتاده و از درون و بیرون باعث درخشش‌اش می‌شد. وقتی الیزابت با چهره‌ای که از عزم راسخش خبر می‌داد، از آخرین حمله او جاخالی داد و ایستاد، اشکرافت داشت لبخند می‌زد، نه به او که به آرکان و دستانش را به نشانه التماس بالا آورد.

الیزابت جلو رفت. باریکه‌های نور همانند ستاره‌هایی در حال سقوط از کنارش می‌گذشتند و روی کاشی‌های زیر پایش متلاشی می‌شدند. نور همانند پیکان با زمین برخورد می‌کرد و نمی‌شد آن‌ها را با چشم دنبال کرد و جاخالی دادن از زیرشان هم غیرممکن بود. الیزابت فقط به دویدن ادامه می‌داد. برای لحظه‌ای حتی فکر کرد شکست‌ناپذیر شده؛ و بعد از پشت سر صدایی شنید که ضربانش را متوقف کرد. فریادی از درد. ناتانیل.

ناتانیل فریاد زد: "برو!"

شلاقش از کنار الیزابت گذشت، دور یکی از مچ‌های اشکرافت پیچید و تعادلش را برهم زد. الیزابت ثانیه‌ای بعد به اشکرافت رسید و او را با چنان شدتی هُل داد که بر زمین افتاد و سرش محکم به کاشی‌ها برخورد کرد. قبل از اینکه اشکرافت بتواند به‌خود بیاید، الیزابت لگدی به شکمش زده و بازویش را به سمت پشتش پیچاند. با به یادآوری دستبندهایی که در هاروز به دست ناتانیل بسته بودند، الیزابت زنجیر قطور و آهنی شاه کلیدش را از گردن بیرون آورد و آن‌را به محکم‌ترین حالت ممکن دور مچ‌های اشکرافت پیچید و برایش ذره‌ای مهم نبود که تا دقیقه‌ای دیگر دست‌هایش قرمز شده و باد خواهند کرد. بعد یقه‌اش را گرفت، او را بلند کرد و شیطان‌کش را روی گلویش گذاشت.

اشکرافت که نور از چشمانش دور شده بود فریادی زد. بعد پلک زد و سعی کرد تمرکز کند. "تو نمی‌تونی منو بُکشی خانم اسکریونر."

الیزابت صدایش را که از شدت خشم کلفت شده بود، نشناخت. "این بار می‌کشمت، اگر مجبور بشم و اگر لازم باشه می‌کشمت." فریاد ناتانیل هنوز در گوش‌هایش زنگ می‌زد.

چشم‌های اشکرافت به سمت گنبد در حال فروپاشی برگشت و گفت: "متأسفانه منظور من این نبود. اگر اهریمن رو به فرمان خودم درنیارم، همه‌مون می‌میریم."

الیزابت، خودبه‌خود برگشت و به ناتانیل نگاه کرد. دهانش با دیدن ناتانیل که روی کاشی‌ها نشسته و دست بر زانویش گرفته بود و دندان‌هایش را از شدت درد برهم فشار می‌داد خشک شد. خون پاچه شلوارش را سیاه کرده بود. سیلاس به هیبت انسانی‌اش برگشته، کرواتش را درآورده و داشت آن‌را روی شریان پای ناتانیل محکم می‌کرد؛ اما چیزی در حرکاتش عجیب بود... فشار انگشتان و نگاهی که بر صورت ناتانیل می‌انداخت... گویی که می‌دانست...

نه. "داره چی می‌گه؟" قلبش بارها و بارها خود را به حالتی دردناک و غرق در ترس بر قفسه سینه‌اش می‌کوبید. رویش را به سمت اشکرافت برگرداند. "منظورت چیه؟"

- احضار آرکان قابل ابطال نیست. نه با مرگ من و نه توسط هر کس دیگه‌ای. این یه اهریمن معمولی نیست، برگشتی وجود نداره. حالا متوجه شدی؟ باید بهم اجازه بدی کارم رو تموم کنم. باید بذاری اونو به فرمان خودم دربیارم.

نه. این حقیقت نداشت. ممکن بود اشکرافت دروغ بگوید.

چون اگر دروغ نمی‌گفت...

الیزابت نگاه سیلاس به ناتانیل را هنگام دویدن‌شان به سمت کتابخانه سلطنتی به‌یاد آورد. گفته بود، سعی‌مون رو می‌کنیم. الیزابت در این فکر بود که شاید سیلاس می‌دانست... می‌دانست از لحظه شروع احضار، تلاش‌هایشان بیهوده و هدف‌شان پوچ است. چشمانش به سمت سیلاس برگشت و نگاه‌شان درهم گره خورد. الیزابت تابه‌حال او را به این اندازه پیر و به این اندازه ناراحت و پشیمان ندیده بود.

گفت: "متأسفم خانم اسکریونر."

نور اطراف آرکان به تپش افتاده بود. خنده‌ای ناموزون و غیرانسانی ذهن الیزابت را پر کرد و افکارش را درهم ریخت. ترک‌هایی بر زمین ایجاد شد و کاشی‌ها را از هم جدا کرد. بالاترین ردیف بالکن‌ها (آخرین بالکنی که باقی مانده بود) همانند روبانی خم شده و نرده‌ها و نردبان‌هایش به سویی پرتاب شد. بالای سرشان، آسمانِ پر از صور فلکی دنیای دیگر گنبد را در خود فروبرده بود؛ اما کتاب‌ها هنوز در رشته‌هایی بی‌پایان بالا می‌رفتند و خود را به خاکستر تبدیل می‌کردند. کتاب‌های زیادی از دست رفته و قربانی شده بودند. چطور ممکن بود این، پایان باشد؟

ذهن الیزابت از تمرکز خارج شده بود. وقتی اشکرافت خود را تکان داد، انگشت‌های بی‌حس الیزابت رهایش کردند. الیزابت، گویی که از دور نظاره‌گر بود، اشکرافت را دید که به‌سختی روی زانوانش پیش رفته و صورتش را به سمت نور بالا گرفت.

- بالاخره، وقتش رسیده. ای بزرگوار، می‌خوام باهات معامله کنم.

خنده دیگری کتابخانه را لرزاند. شعله‌های نور اطراف آرکان اوج گرفته و تا اندازه بالکن‌های طبقه دوم بالا رفتند. الیزابت دیگر از اینکه آن شاخ‌ها، تاج بودند مطمئن نبود. حالا، دیگر مشخص بود شاخ‌هایی تیز و برنده‌اند.

اشکرافت ناله‌ای کرد، تلوتلوخوران خود را جلو کشید و سرش را تکان داد تا آن صدای ناخوشایند را از ذهنش بیرون کند. وقتی دوباره سرش را بالا آورد، سردرگمی در چهره‌اش پیدا بود. "متوجه نیستم. داری با من صحبت می‌کنی بزرگوار؟ نمی‌تونم صدات رو بشنوم."

سیلاس زیر لب گفت: "هیچ‌وقت صداش رو نمی‌شنوی صدراعظم." او نشست و دست بی‌حس ناتانیل را گرفت. "تو چیزی جز یه مورچه نیستی که در تلاشه به خورشید دست پیدا کنه. شنیدن صدای اون گوش‌هات رو به زغال و ذهنت رو به خاکستر تبدیل می‌کنه."

اشکرافت لحظه‌ای از آرکان چشم برنمی‌داشت: "نه، من فرق دارم... این حق منه. به مدت سیصد سال این سرنوشت من بوده. پدرم و پدرش... ما زندگی‌مون رو وقف چیزی به‌جز این نکردیم. من لیاقتش رو دارم..." به ناله افتاد.

آرکان سر پر از شاخش را از این‌سو به آن‌سو تکان می‌داد، محدوده دایره‌ای را که درونش قرار داشت بررسی می‌کرد و ذره‌ای به اشکرافت توجه نداشت. سایه‌ای خاکستری بر چهره‌ی اشکرافت افتاد. به دایره و کاشی‌هایی که ترک برداشته و داشتند آن‌را از هم می‌پاشیدند نگاه کرد.

دستی بزرگ و درخشان به هوا فشار شدیدی آورد. بوی شدید احتراق جوی فضای سالن را پرکرده و پنجه‌هایی بزرگ بر غشائی نامرئی چنگ انداخت و سعی بر بیرون رفتن از دایره داشت. اشکرافت به عقب پرید و در پس نوری که بالای سرش بود به‌سختی دیده می‌شد. وقتی‌که دست بزرگ پایین آمد، اشکرافت سعی نکرد تکان بخورد، فقط به بالا نگاه کرد و منتظر پایان ماند. الیزابت ناچار بود اعتراف کند از دیدن اشکرافت که مانند حشره‌ای له می‌شد ذره‌ای ناراحت نبود.

بااین‌حال، روی سطحی خالی فرود آمد. الیزابت بازوی اشکرافت را گرفته و او را کنار کشیده بود؛ و گویی که آشغالی باشد او را به سمتی پرتاب کرد.

اشکرافت که روی زمین غلتیده بود، درست همان‌طور که لحظه‌ای پیش به آرکان نگاه می‌کرد، به الیزابت که بالای سرش ایستاده بود چشم دوخت و گفت: "چرا؟ چرا منو نجات..."

الیزابت گفت: "می‌خواستم صورتت رو وقتی می‌فهمی تمام مدت اشتباه می‌کردی ببینم. اینکه بفهمی تمام کارهای که کردی، تمام آسیب‌هایی که به مردم زدی و قتل‌هایی که انجام دادی، برای هیچ و پوچ بوده."

پشت سرش پنجه‌های آرکان روی زمین مرمری خراش می‌انداخت. قامت راست کرده، تقریباً به سقف گنبدی رسیده و بال‌هایش نیمی از سالن را اشغال کرده بود. اشکرافت در مقابل عظمت آرکان به‌طرز غیرقابل باور کوچک به‌نظر می‌رسید. عرق بر پیشانی‌اش نشسته و سیب آدمش می‌لرزید. "راضی شدی خانم اسکریونر؟"

الیزابت مدت‌ها در انتظار این لحظه بود. منتظر فروپاشی اعتمادبه‌نفس و از بین رفتن قدرت او؛ اما حالا که آن‌را می‌دید، فهمید برایش ذره‌ای ارزش ندارد.

گفت: "نه." و از او رو برگرداند.

صورت اشکرافت درهم رفت. به دنبال الیزابت خیز برداشت؛ اما بر زمین افتاد و چشمانش از هر احساس خالی شد. "باید حرفم رو باور کنی. باید بفهمی. هر کاری که کردم برای بهتر کردن این امپراتوری بوده. خواهش می‌کنم..."

الیزابت لگدی حواله‌اش کرد و اشکرافت با فریادی از درد خود را عقب کشید.

۱۱۶

الیزابت که دیگر برایش مهم نبود چه بر سر اشکرافت می‌آید به سمت ناتانیل رفت. مژه‌هایش با نزدیک شدن الیزابت تکان خورد؛ اما بیدار نشد. الیزابت نشست، دست ناتانیل را در دست گرفت و دید که سیلاس، دست دیگرش را همانند گویی شیشه‌ای میان دستان خود گرفته.

نور بر ناتانیل تابید و انعکاسش روی زمین اطرافش روشن‌تر و روشن‌تر می‌شد. الیزابت گمان می‌برد هر لحظه احتمال دارد آرکان تمام‌شان را بُکشد؛ اما روی تنها چیزی که تمرکز داشت سرمای بیش از اندازه دست ناتانیل بود. "درد می‌کشه؟"

سیلاس بدون اینکه چشم از چهره‌ی ناتانیل بردارد جواب داد. "نه. وقتی پایان برسه، هر دوتون خیلی آروم می‌میرین. فکر می‌کردم این‌جوری بهتره... اینکه به‌جای تحمل و دیدن فروپاشی دنیاتون در اوج ناامیدی، کنار هم بجنگین و باهم برین، بهتره." سیلاس مکثی کرد، لبه ردای ناتانیل و یقه‌اش را صاف کرد. الیزابت با خود اندیشید، گویی روزی عادی را پشت سر می‌گذاشتند و سیلاس داشت او را برای بیرون رفتن آماده می‌کرد. "معذرت می‌خوام که این‌طور آزادانه تصمیم گرفتم."

اشک چشمان الیزابت را پر کرد و بغض گلویش را فشرد. "برای تو چه اتفاقی می‌افته؟"

سیلاس ناراحتی‌اش را با مکثی که کرد لو داد. درنهایت گفت: "مهم نیست خانم."

الیزابت دست بر گونه سیلاس گذاشت و گفت: "مهمه." اتفاقات آن روز دست الیزابت را بسیار کثیف کرده و حالا در مقابل چهره‌ی بی‌نقص سیلاس بسیار زشت به‌نظر می‌رسید؛ اما خود را کنار نکشید، گذاشت لمسش کند و الیزابت از اینکه می‌دید پوست سیلاس حسی مانند پوست انسان دارد و همچون مجسمه‌ای، سخت نیست متعجب شد.

آرامش عجیبی وجود الیزابت را فراگرفت. یک کار دیگر مانده بود که از دستش برمی‌آمد. این، آخر دنیا بود و آن‌ها چیزی برای از دست دادن نداشتند. "ازت ممنونم. می‌خواستم اینو بگم قبل از اینکه..."

چشمانش در پشت مژه‌ها، تکانی خورد. الیزابت لحظه‌ای را که سیلاس متوجه حرفش شد به چشم دید. بااینکه حالت چهره‌اش فرقی نکرد، در چشمانش امید، حسرت و گرسنگی‌ای چنان بی‌پایان دیده می‌شد که الیزابت می‌توانست وسعت آن را همانند آسمانی بی‌ستاره زیر پوست سیلاس حس کند. نور، کور کننده شده و آرکان تقریباً بالای سرشان رسیده بود.

"سیلاریاس." این نام کهن گلویش را پر و زبانش را طوری جمع کرد که گویی در تماس با آتش قرار داشته. الیزابت با صدایی غرق در قدرت گفت: "سیلاریاس، من تو رو از بند بردگی آزاد می‌کنم."

مردمک چشمانش گشاد شده و رنگ طلایی آن‌را سیاهی پوشاند. این تنها چیزی بود که الیزابت توانست پیش از روشنی شدید نور و پوشاندن چشمانش ببیند. ضربه‌ای همانند سنگی که بر سطح واقعیت افتاده و موجی از خود ساطع کند به کتابخانه وارد شد. الیزابت دست ناتانیل را گرفت و منتظر مرگش شد؛ اما ثانیه‌ای گذشت و بعد ثانیه‌ای دیگر؛ ولی الیزابت چیزی حس نکرد.

چشمان ناتانیل باز شدند. طره نقره‌ای میان موهایش نبود. با سردرگمی سعی کرد تمرکز کرده و با زحمت گفت: "سیلاس؟"

الیزابت به‌آرامی سرش را بالا آورد. برای لحظه‌ای فکر کرد که مُرده و در حال رؤیا دیدن است. سیلاس بالای سرشان ایستاده، دستی بالا برده و جلوی نور آرکان را گرفته بود. نه سیلاس نبود، سیلاریاس بود. شاخ‌هایی از پیشانی‌اش بیرون زده و انتهای پرپیچ‌وخم‌شان به نوک‌های بسیار تیز و خطرناک ختم می‌شد. صورتش حالتی تهدیدکننده و بی‌رحم پیدا کرده و ظرافت‌های زیبایش به خشونتی غیرانسانی تبدیل شده بود. گوش‌هایش نوک‌تیز و پنجه‌هایش باریک و به تیزی تیغ شده بود.

به‌نظر نمی‌رسید متوجه نزدیک شدن آرکان شده باشد. در کمال گرسنگی و با چشمانی سیاه به ناتانیل نگاه می‌کرد. گفت: "به خودت جرئت می‌دی که صدام کنی؟" با تکان ناگهانی بازویش؛ دست آرکان را به کناری پرتاب کرد. بعد به سمت ناتانیل برگشت و روی او خم شد. می‌لرزید و موهایش موج می‌خورد. با زمزمه‌ای بسیار ترسناک گفت: "می‌دونی که من چی‌ام...؟ می‌دونی وقتی مردمانت فریادکشان روی زمین‌های ترک برداشته فرار می‌کنن، چه بلایی سر سرزمینت می‌آرم؟"

به‌نظر نمی‌رسید ناتانیل ترسیده باشد. شاید آن‌قدر از احساسات خالی بود که ترس را نمی‌فهمید و این، کاری را که بعد انجام داد نیز توضیح می‌داد. ناتانیل دست دراز کرد و دست پنجه‌دار سیلاریاس را گرفت و طوری آن‌را فشرد که گویی او به دلگرمی نیاز داشته و اوضاع برعکس نبود. ناتانیل گفت: "عیبی نداره سیلاس."

سیلاریاس دستش را بیرون کشید و با پرخاش گفت: "با من حرف نزن موجود خوار." انگشتانش را دور گردن ناتانیل حلقه کرد، پوست نرم او با فشار و برخورد پنجه‌های سیلاریاس خراشیده می‌شد؛ و وقتی قطره‌ای خون پدیدار گشت، این سیلاریاس بود که واکنش نشان داد نه ناتانیل... لرزه‌ای به سرتاسر بدنش افتاد. ناتانیل سعی کرد لبخند ضعیفی بزند.

- عیبی نداره اگر منو بُکشی.

سیلاریاس بر جای خشک شده بود. گره انگشتانش شُل شده بود. از پس لبانی که به‌سختی تکان می‌خورد با انزجار گفت: "تو یه احمقی."

به‌نظر نمی‌رسید ناتانیل حرف او را شنیده باشد. داشت به‌سرعت هوشیاری خود را از دست می‌داد. می‌گفت: "عیبی نداره. می‌دونم اذیت می‌شی. می‌دونم." و همان‌طور که از هوش می‌رفت، گفت: "می‌بخشمت."

سکوتی که بعد سالن را فراگرفت به‌قدری شدید بود که الیزابت چیزی جز صدای برخورد کتاب‌ها باهم را در حال بالا رفتن نمی‌شنید. حتی آرکان هم تکان نمی‌خورد، سرش را خم کرده و طوری به پایین نگاه می‌کرد که گویی این اتفاقی است که حتی او هم تابه‌حال شاهدش نبوده.

سیلاریاس سرش را بالا آورد. الیزابت نگاهش را دنبال کرد و کتاب جادوی آشنایی را دید که داشت از کنارشان می‌گذشت؛ صورتی پژمرده و برق یک سوزن. هردو بی‌هیچ حرفی نگاهش کردند که می‌رفت تا خود را سوزانده و خاکستر کند؛ کاری دردناک، زجرآور، شیطانی و درعین‌حال عاشقانه. الیزابت نمی‌دانست سیلاریاس به چه چیز فکر می‌کند. هیچ‌چیز در چشمان سیاهش برای الیزابت آشنا نبود. وقتی‌که دوباره به ناتانیل نگاه کرد، الیزابت ردی از شخصیت قبلی را در چهره‌اش دید. ردی از فردی که از کودکی تا بزرگسالی ناتانیل از او مراقبت کرده، او را در تخت خوابانده، زخم‌هایش را درمان کرده، برایش چای برده، کرواتش را مرتب کرده و دستانش را هنگام کابوس دیدنش گرفته بود. سیلاس در پس آن سرما می‌درخشید و از پس آن نقاب بی‌رحم نظاره‌گر بود.

سیلاس روی ناتانیل خم شد و الیزابت آب دهانش را قورت داد؛ اما او دست ناتانیل را گرفت، درست همانند زمانی که احضارش کرده بود، گرچه با تقلا این کار را می‌کرد و گرسنگی به‌سختی می‌کوشید کنترل امور را به‌دست گیرد. بعد دست ناتانیل را رها کرد و رو به آرکان ایستاد.

الیزابت زیر لب گفت: "سیلاس."

با شنیدن صدای او ردی از درد بر چهره‌ی سیلاس افتاد. چشمانش را برهم گذاشت و گرسنگی را به کناری راند. بریده‌بریده گفت: "من با اون برابر نیستم، نمی‌تونم باهاش بجنگم و پیروز بشم؛ اما اون‌قدری قدرت دارم که مراسم رو باطل کنم و اونو به دنیای دیگر برگردونم." هر کلمه به‌زحمت از دهانش بیرون می‌آمد.

الیزابت توان نفس کشیدن نداشت. حس می‌کرد ریه‌هایش در چنگ بغضی خاموش قرارگرفته‌اند. دوباره آن شمشیری را که در قلب سیلاس فرورفته بود، می‌دید. اهریمنان در دنیای فانی نمی‌مردند؛ اما اگر پا به درون دایره می‌گذاشت و آن‌ها را ترک می‌کرد...

هق‌هق‌کنان گفت: "اون وقت ناتانیل چه‌کار کنه؟"

سیلاس مکث طولانی‌تری کرد. بالاخره با صدایی که به صدای خودش شباهت داشت جواب داد: "متأسفانه حالا دیگه باید یاد بگیره چطور لباس رو درست تنش کنه. حالا بیست سال بیشتر در اختیار داره و می‌تونه در این هنر تبحر پیدا کنه. بهتره امید داشته باشیم این مدت برای یادگیری‌اش کافی باشه." بعد قدمی به جلو گذاشت. "مواظبش باش الیزابت."

اشک از گونه‌های الیزابت جاری شده بود. سرش را تکان داد، چانه‌اش می‌لرزید. چهره‌ی سیلاس آرام و در آن آسودگی خیال مشهود بود. درنهایت، لبخندی زد. الیزابت به آنچه با دیدن اولین لبخند سیلاس فکر کرده بود، اندیشید؛ تابه‌حال فردی را چنین زیبا ندیده بود. اصلاً نمی‌دانست وجود این حجم از زیبایی امکان‌پذیر است.

آرکان که حالا فهمیده بود سیلاس قصد چه‌کاری را دارد، شعله‌هایش در نورانی‌ترین حالت و بال‌هایش را در ساختمان مخروبه باز کرده بود. تکه‌های مرمر در هر سمت‌شان بر زمین می‌ریخت. کاشی‌ها خُرد شده و شیشه‌های گنبد، همانند دانه‌های برف هنگام سقوط می‌درخشیدند؛ اما الیزابت فقط به چهره‌ی نورانی

۱۱۷

سیلاس چشم دوخته بود که داشت قدم به درون نور می‌گذاشت.

۱۱۸

خاتمه

الیزابت روی صندلی‌اش ناراحت و بی‌قرار بود. اگر شرایط دیگری داشت، طی این مدت انتظار خواب‌آلود می‌شد. خورشید از پس ستون‌های برنزی کالیجیم به داخل تابیده و نوری گرم بر صندلی الیزابت انداخته بود. کتاب جادویی که باز و روی ستونی در گوشه قرار داشت خروپف می‌کرد، گاهی بیدار می‌شد با بدخلقی زیر لب چیزی می‌گفت و دوباره به خواب می‌رفت. اتاق بوی کاغذ پوستی و موم می‌داد. این دفتر به خانم پترونلا ویک تعلق داشت و الیزابت حس می‌کرد جای او اینجا نیست.

صدایی شبیه فیس شنیده شد، الیزابت از جایش پرید و بعد به دنبالش صدای برخورد سبک چیزی با زمین و جابه‌جایی به گوش رسید. فقط بسته‌ای بود که از طریق سیستم نامه‌رسانی کتابخانه سلطنتی به دفتر رسیده بود؛ بااین‌حال، بندانگشتان الیزابت سفید شده بودند. اگر همین‌طور به فشردن دسته صندلی ادامه می‌داد، انگشتانش بی‌حس می‌شد.

کاترین پرسید: "حالت خوبه؟"

الیزابت به‌شدت سرش را به بالا و پایین تکان داد و امیدوار بود کاترین آن‌را به نشانه تأیید ببیند.

کاترین گفت: "اگر اینجا آورده بودن‌مون تا غل و زنجیر بهمون ببندن، شک ندارم تا حالا این‌کارو انجام داده بودن."

الیزابت به دوستش نگاهی انداخت. کاترین ردای آبی روشن شاگردها را به‌تن داشت و شاه کلید از گردنش آویزان بود. آن‌قدر قدش کوتاه بود که لبه صندلی زیر زانوانش قرارگرفته و باعث می‌شد پاهایش از صندلی بیرون زده و ظاهری بسیار بی‌گناه به او ببخشد.

ادامه داد: "اما آماده بودن که ضرری نداره." و بعد سرش را خم کرده و آنچه را که روی میز بود با اشتیاق تماشا کرد. توجهش بیش از همه به برگه‌های خانم ویک جلب شده بود که نه با جوهر و خط معمول که با یکسری نقاط برجسته نوشته شده بود. "محض احتیاط با خودم ابزار باز کردن قفل و یه سوهان آهنی آوردم. گذاشتم‌شون توی جوراب چپم."

- کاترین! اگر پیداشون کنن چی؟

- اون وقت فکر کنم باید برم سراغ نقشه دومم؛ ولی بهت بگم، اگر من گیر بیفتم اجرای نقشه دوم برای تو خیلی ناخوشایندتر می‌شه. توی جورا...

دستگیره دَر چرخید و کاترین دهانش را بست. خانم ویک، باشکوه تمام در ردای نیلی خود پیش آمد. نور خورشید روی سنجاق‌سینه کلید و قلم پرش می‌درخشید، او روبه‌روی آن‌ها و پشت میز نشست. با این چشمانش هیچ‌گاه به سمت آن‌ها نمی‌چرخید و الیزابت درست همانند دفعه‌ی پیش حس می‌کرد زیر نظر است.

دفعه پیش که در همین دفتر نشسته و دروغ گفته بود.

- الیزابت اسکریونر. کاترین کوئیلورثی. به نظرم بهترین روش این بود که به هر دوتون باهم رسیدگی کنم.

معنای این حرف چه بود؟ الیزابت نگاهی غرق در ترس به کاترین انداخت و او فقط شانه‌ای بالا انداخت.

خانم ویک گفت: "اول، دوست دارم درباره‌ی وضعیت آینه غیبگویی صحبت کنم. ازت ممنونم اسکریونر که کالیجیم رو از وجود اون باخبر کردی."

پس از مراسم احضار آرکان، الیزابت آن‌قدر خسته بود که کاری جز بازگو کردن حقیقت، تمامی حقیقت، در یک گفت‌وگوی طولانی و بی‌توقف برای سرپرستانی که او را از زیر آوار بیرون کشیده بودند، از دستش برنمی‌آمد. کمی بعدازآن، آینه غیبگویی از اتاق زیرشیروانی ناتانیل مصادره شد. حالا ردی از ترس قلب الیزابت را به تپش انداخته بود. برای اولین بار متوجه شد که ممکن است صداقتش، کاترین را نیز به دردسر بیندازد.

با ادامه حرف‌های خانم ویک، آسودگی وجود الیزابت را فراگرفت. "بر اساس توصیه شدید من، کمیته تصمیم گرفته سابقه استفاده از آینه رو از پرونده هردوی شما پاک کنه. کسانی در کالیجیم هستن که به سابقه شما در استفاده از وسایل جادویی،

حتی جهت نجات امپراتوری، با دید خوبی نگاه نمی‌کنن. ترجیح می‌دم این اطلاعات هیچ‌وقت به گوش اونا نرسه.” بعد کمی سرش را برگرداند و گفت: “حالا کوئیلورثی...”

کاترین قامت راست کرده و با چنان ادبی گفت: “بله خانم ویک؟” که باعث شد الیزابت بدنش را منقبض کند، چراکه کاترین، قبلاً این لحن را پیش از منفجر کردن ترقه‌ای در صورت سرپرست فینچ به‌کاربرده بود. گرچه این بار به‌نظر می‌رسید کاترین از صمیم قلب قصد داشت مؤدب به‌نظر برسد.

- خوشحال می‌شم که به اطلاعت برسونم بازهم بنا بر توصیه من، کمیته با انتقال تو طی دوران شاگردیت از سامرشال به برسبریج موافقت کرده. وقتی این جلسه تموم بشه، محل اسکانت رو در کتابخونه سلطنتی بهت نشون می‌دن.

الیزابت به‌سختی جلوی خود را گرفت تا از خوشی زیر خنده نزند. او و کاترین پوزخندی به‌هم زدند. از این به بعد فاصله آن‌ها باهم فقط به‌اندازه‌ی پانزده دقیقه پیاده‌روی بود.

- توصیه‌های من نه‌تنها به‌خاطر تلاش‌های تو برای بازداشتن اشکرافت که به‌خاطر افشای گناهان مدیر قبلیت، فینچ، در کمیته اثر کرده. اگر تو فعالیت‌های اونو زیر نظر نمی‌گرفتی، ممکن بود هرگز گیر نیفته.

پوزخند آن دو پهن‌تر شد. آن‌طور که مشخص شده بود، فینچ از اختیارات جدیدش به‌عنوان مدیر سوءاستفاده کرده و کتاب‌های جادو را به دست خریداران خصوصی می‌رساند. در تمام مدتی که کاترین به آن‌ها درباره اشکرافت کمک می‌کرد، هم‌زمان در حال تلاش برای نجات سامرشال از ظلم و جنایت‌های فینچ نیز بود.

- کارت عالی بود کوئیلورثی. من مشتاق نظاره اونچه در آینده پیش روت قرار می‌گیره هستم و البته، آماده‌ام هر چیزی رو که موردنیازت بود برات فراهم کنم؛ و حالا که بحث به اینجا رسید... اسکریونر؟

صورت الیزابت سرخ شد. آن‌قدر آماده بود که مورد غضب قرار گیرد که متوجه شد توان حرف زدن ندارد. در عوض، سرش را پایین انداخت و به پاهایش خیره شد.

خانم ویک گفت: “اول، باید بهت بگم لحظه‌ای که پات رو توی کتابخونه سلطنتی گذاشتی من شناختمت؛ و اگر به بودن در کتابخونه معترض بودم، بدون که نمی‌ذاشتم پیشکار استخدامت کنه.”

الیزابت جا خورد و پلک زد. “اوه. از کجا می‌دونستین؟”

“بیشتر کسانی که برای مستخدمه شدن به اینجا می‌آن، به کتاب‌هایی که گاز می‌گیرن روی خوش نشون نمی‌دن. پیشکار خیلی تحت تأثیر عملکرد تو قرارگرفته بود. حالا هم چیزی دارم که باید اونو بهت بدم.” بسته‌ای را از ردایش بیرون کشید و آن‌را روی میز و به سمت الیزابت هُل داد؛ و وقتی الیزابت برای برداشتنش تردید کرد، به خشکی گفت: “انگشت‌هات رو گاز نمی‌گیره.”

الیزابت، همچنان مردد بود و بسته را با دستانی لرزان برداشت. ریسمانش را باز و کاغذ بسته‌بندی آبی‌رنگش را کنار زد و... نفسش بند آمد. در بسته، شاه کلیدی به تازگی ساخته شده در برابر چشمانش برق می‌زد. بیشتر شاه کلیدهای کتابخانه‌ها از شدت استفاده و گذر سال‌ها، کدر و لکه‌دار شده بودند؛ اما این کلید جدید بود و همانند طلا می‌درخشید.

- می‌دونم ترجیح می‌دادی کلید قبلی خودت رو داشته باشی؛ ولی ما نتونستیم اونو از زیر آوار بیرون بکشیم.

صدای خانم ویک محو شد. الیزابت برای لحظه‌ای حس کرد که دوباره آنجاست، لرزش سالن را حس کرده و به آواری که در اطرافش می‌ریخت نگاه می‌کرد. بعد از ورود سیلاس به دایره، گنبد فروریخته و او، ناتانیل و اشکرافت را زیر آوار فروبرده بود. او مدت طولانی‌ای را در سکوت و انتظار برای رسیدن کمک گذرانده بود. او زیر آوار گیرکرده و هیچ نمی‌دانست ناتانیل زنده مانده یا نه.

پلکی زد و دوباره، به دفتر روشن‌شده با نور خورشید بازگشت. آرام به بازوهایش دست کشید؛ اما آخرین کبودی‌هایش هم هفته‌ها پیش از بین رفته بود.

نگاهش را از روی کلید بالا آورد و گفت: "عیبی نداره. فکر می‌کنم برای داشتن یه کلید جدید آماده باشم؛ اما این یعنی...؟"

خانم ویک با سر تأیید کرد. "اگر بخوای، می‌تونی دوره شاگردیت رو دوباره رسماً شروع کنی. اگر بخوام روراست باشم باید بگم کسانی در کمیته بودن که دوست‌نداشتن بهت اجازه برگشت بدن؛ اما تعدادشون از اونایی که تو رو قهرمان می‌دونن خیلی کمتر بود. شکی ندارم اگر قصد داشته باشی آموزشت رو ادامه بدی، به‌عنوان سرپرست هم می‌پذیرنت."

الیزابت مکثی کرد: "من دیگه مطمئن نیستم که... بخوام سرپرست بشم." هیچ‌چیز با آسودگی پس از به زبان راندن این حرف، قابل مقایسه نبود. "دیگه نمی‌دونم که می‌خوام چه‌کار کنم و می‌خوام چه کسی باشم." سرش را بالا آورد و گفت: "دنیا از اون چیزی که یه روز فکر می‌کردم، خیلی بزرگ‌تره."

خانم ویک در فکر فرورفته بود. "می‌دونم نگاهت به کالیجیم تغییر کرده؛ اما فراموش نکن که کالیجیم هم می‌تونه تغییر کنه. فقط به افراد درستی برای این تغییر نیاز داره. پست‌هایی متفاوت و به همین اندازه مهم در کتابخونه‌های بزرگ هست که با بودن توی اونا می‌تونی تغییری ایجاد کنی. سرپرست‌ها گاهی فراموش می‌کنن که همه‌ی مبارزه‌ها رو نمی‌شه با شمشیر برنده شد؛ اما لازم نیست الان تصمیمی بگیری. کلید تضمینی بر اینه که هر تصمیمی بگیری، درهای کتابخونه‌ها همیشه به روت بازه."

الیزابت دلش برای پوشیدن ردای شاگردی تنگ شده بود، آستین‌های بلندش هنگام نبودن دستمال به درد می‌خورد. سعی کرد همان‌طور که گونه‌هایش را خشک می‌کند، بینی‌اش را با صدای بلند بالا نکشد.

خانم ویک رو به هردو کرد و گفت: "باید ازتون بخوام، هدف کورنلیوس اشکرافت رو برای تأسیس این کتابخونه‌ها، فعلاً مخفی نگه دارین. در حال حاضر فقط تعداد انگشت‌شماری می‌دونن اون روز اینجا چه اتفاقی افتاده. حقیقت بالاخره افشا می‌شه؛ اما راقم‌ها مایلن وقتی حقیقت افشا می‌شه، کالیجیم برای توفانی که در پی می‌آد آمادگی داشته باشه."

و چه توفانی به پا می‌شد. الیزابت لحظه‌ای بعد و همان‌طور که از دفتر خارج می‌شد در این فکر بود که مسئولین رداپوش، پشت درهای بسته چه جلساتی را درباره‌ی روشن شدن این حقیقت که کتابخانه‌های بزرگ درواقع برای احضار آرکان ساخته شده بودند، برگزار می‌کنند. به‌زودی این خبر، کالیجیم را از هم می‌پاشید؛ و الیزابت به‌طور عجیبی فکر می‌کرد این ازهم پاشیدن، ممکن است اتفاق خوبی باشد. دیگر وقتش رسیده بود که این چرخ‌دنده‌های قدیمی بیرون کشیده شده و جای‌شان را چیزی به‌کل جدید بگیرد.

او و کاترین در راهرویی پیچیدند. الیزابت غرق در افکارش، چیزی نمانده بود با پسری که ردای کتابداران مبتدی را به‌تن داشت برخورد کند.

پسر با دیدن آن‌ها با خوشنودی گفت: "سلام!" بعد نگاهش را از الیزابت به کاترین انداخت. "تو کاترین کوئیلورثی هستی؟ اسم من پارسیفاله. من کسی هستم که قراره اتاقت و بعد هم کتابخونه رو بهت نشون بدم." و بعد با خوشرویی به سمت الیزابت برگشت. "و تو هم باید الیزابت اسکریونر باشی."

الیزابت دستش را دراز کرد و گفت: "از دیدنت خوشحالم."

پارسیفال، دوستانه با او دست داد؛ و بعد سعی کرد چشمکی بزند... یا اینکه ذره‌ای خاک در چشمش رفته و سعی داشت با پلک زدن آن‌را به کناری براند. الیزابت نمی‌دانست کدامش درست است.

دانستن اینکه او هنوز زنده بود، برای الیزابت آرامش خاطری به همراه داشت. برخلاف انتظار الیزابت، فقط تعداد کمی از کتابداران در طی احضار از بین رفته بودند. وقتی اشکرافت با لشکری از اهریمنان به کتابخانه رسیده بود، کتابداران خود را در اتاق‌های جناح شمال شرقی مخفی کردند؛ و به‌طرز تعجب‌برانگیزی پارسیفال، خود یکی از افرادی بود که بعد از فروریختن گنبد، تیشه‌ای از اسلحه‌خانه برداشته و شروع به کنار زدن آوار کرده بود.

الیزابت خود را برای ادامه راه به‌تنهایی آماده کرد. کاترین پیش از آنکه راه‌شان از هم جدا شود، بازوی او را گرفت و زیر لب گفت: "حالت چطوره؟ واقعاً چطوری؟"

الیزابت به‌سختی لبخندی به لب آورد و گفت: "خوبم."

چهره‌ی کاترین جدی شد. "می‌دونم بهش اهمیت می‌دادی. خیلی برات مهم بود."

الیزابت با بغضی در گلو سرش را به تأیید تکان داد. "خیلی... خیلی سخت می‌گذره؛ اما اوضاع داره بهتر می‌شه." و حینی که امیدوار بود خیلی واضح موضوع را عوض نکرده باشد نگاهی به پارسیفال انداخت. "از پارسیفال خوشت می‌آد. مهربون و باهوشه و ام... زود گول می‌خوره."

کاترین گفت: "عالیه."

"زیاد توی دردسر نندازیش." الیزابت مطمئن بود پارسیفال جای استفان را به‌عنوان همدستی اجباری برای کاترین خواهد گرفت.

کاترین به پهنای صورتش خندید. "توی دردسر می‌اندازمش؛ اما قول می‌دم بعد از دردسر بیرون بکشمش."

حال الیزابت با گذشتن از کنار سالن اصلی قدری بهتر شد. صدای کارگران و چکش‌هایشان در سالن طنین انداخته و تقریباً صدای تکان خوردن‌های دوستانه کتاب‌ها را در خود خفه می‌کرد. کار جادوگران خیلی پیش‌ازاین تمام شده بود؛ اما الیزابت آنجا حضور داشت و دیده بود که آن‌ها بالکن‌های فروپاشیده را بر سر جای خود برگرداندند، ستون‌ها را مرمت کردند و قفسه‌ها را از نو ساختند. سالن چندان شبیه چیزی نبود که قبلاً بود، نصف قفسه‌ها خالی بودند و نقشه روی کاشی‌ها با نقشه‌ای تازه جایگزین نشده بود؛ اما نور آبی‌رنگ هنوز هم از گنبد مرمت‌شده به داخل تابیده و هوا بوی کاغذ پوستی و جادو می‌داد. هر بار که چشمانش را می‌بست، صدای همهمه و زمزمه‌ای می‌شنید، صدای روحی ازآنچه کتابخانه را به مبارزه طلبیده و صدایی که حالا در خوابی طولانی و سنگین فرورفته بود.

وقتی از کنار گروهی کتابدار در نزدیکی ورودی گذشت، سرمایی وجودش را لرزاند. داخل کتابخانه آن‌قدر گرم بود که الیزابت از یاد برده بود زمستان فرارسیده.

سایه‌ای بلند و باریک به یکی از مجسمه‌های واقع در درگاه تکیه داده بود. همان‌طور که الیزابت از پله‌ها پایین می‌آمد، سایه خود را از ستون جدا کرده و به کمک یک عصا پا به درون نور گذاشت. قلب الیزابت به تپش افتاد. بعد از تمام ساعاتی که زیر آوار مانده و از سرنوشت ناتانیل بی‌خبر بود، هر بار که او را می‌دید، لذت وجودش را پر می‌کرد.

او دیگر ردای زمردی‌اش را به‌تن نداشت. به‌جای آن، کتی بر تن داشت که یقه‌اش را به‌خاطر سرما بالا داده بود. کت در مقابل پوست رنگ‌پریده، استخوان‌های گونه زاویه‌دار و موهای سیاه ناتانیل تضاد زیبایی داشت، الیزابت دیگر به نبود طره نقره‌ای مو روی سر ناتانیل عادت کرده بود. تفاوت دیگر ناتانیل، عصایش بود که آن‌را هرگز کنار نمی‌گذاشت. مشخص شد زخم‌هایی وجود دارند که حتی طلسم‌های حفاظتی خانه هم توان خوب کردن‌شان را ندارد، مخصوصاً که ناتانیل، چندین ساعت هم زیر آوار کتابخانه منتظر نجات یافتن مانده بود.

زنده ماندن آن‌ها معجزه بود. چندین تن سنگ و شیشه طوری فروریخته بود که هردو جان سالم به دربرند. مردم می‌گفتند معجزه بوده؛ اما الیزابت حقیقت را می‌دانست. این کتابخانه بود که تا لحظه‌ی آخر از آن‌ها مراقبت می‌کرد.

ناتانیل با چشمان خاکستری و درخشانش او را نگاه کرد. "داری لبخند می‌زنی. چطور پیش رفت؟"

الیزابت دست در جیبش کرد و شاه کلید جدید و درخشان را به او نشان داد. "هنوز تصمیم نگرفتم؛ اما... خیلی خوب پیش رفت. بهتر از اون چیزی که انتظارش رو داشتم." این حرف‌ها حتی به گوش خودش هم غافل‌گیر کننده می‌رسید.

ناتانیل گفت: "خوشحالم. دیگه وقتش بود برات یه اتفاق خوب بیفته."

- با توجه به روزنامه‌ها اتفاق خوب قبلاً برام افتاده. اسم اون اتفاق هم مجیستر تورن، مشهورترین و پر طرفدارترین پسر مجرد شهره.

"هوم؛ می‌دونی که روزنامه‌ها زیاد اغراق می‌کنن. تا همین هفته‌ی پیش می‌گفتن من تصمیم دارم برای صدراعظم شدن اقدام کنم." همان‌طور که از آخرین پله پایین آمده و پا به درون پیاده‌رو گذاشتند ناتانیل آهی از روی درد کشید.

الیزابت نگاه نگرانی به او انداخت، بازوی او را در بازوی خود حلقه کرد و او بلافاصله مقدار قابل توجهی از وزن خود را روی او انداخت. "پزشک گادفری بهت اجازه داده بود این همه راه رو پیاده بیای؟"

"نه. احتمالاً فردا کلی نصیحتم می‌کنه؛ ولی از اونجایی که معلومه، این ناراحتی قراره دائمی باشه و فکر می‌کنم باید دیگه به لنگون‌لنگون راه رفتن عادت کنم." بعد متفکرانه به عصایش ضربه‌ای زد و گفت: "فکر می‌کنی من هم باید مثل اشکرافت یه عصایی بگیرم که توش شمشیر باشه؟"

الیزابت به‌خود لرزید: "خواهش می‌کنم این‌کارو نکن." و لرزه‌اش با وزیدن بادی همراه با دانه‌های برف بیشتر شد. الیزابت با چشم‌هایی تنگ‌شده سرش را بالا برده و از دیدن آسمانی که تا چند دقیقه‌ی پیش آبی و حالا با ابرهای زمستانی پر شده بود، حیرت‌زده شد. دانه‌های سفید برف پیچ‌وتاب‌خوران پایین می‌آمدند، از گنبد کتابخانه سلطنتی می‌گذشتند و دور اسب بالدار برنزی که الیزابت مطمئن بود حالا ذره‌ای متفاوت با آنچه قبلاً بود ایستاده، می‌چرخیدند.

ناتانیل هم ایستاده و در حال تماشا بود. "آخرین باری رو که توی هملاک پارک برف اومد یادته؟"

"البته." با دیدن نگاه ناتانیل، خون به گونه‌های الیزابت دوید. چطور ممکن بود فراموش کند؟ سرماریزه‌های روی شیشه، نور شمع‌ها و...

۱۲۰

الیزابت نمی‌دانست کدام‌یک اول قدمی به جلو برداشتند.

ناتانیل زیر لب گفت: "الان متوجه شدم که اینجا، خیابون عمومیه."

الیزابت جواب داد: "بدون ما، نه این خیابون وجود داشت و نه مردم."

خندیدند و از هم دور شدند، بر صورت‌هایشان خون دویده بود و نفس‌هایشان در سرما به بخار تبدیل می‌شد. ناگهان، دانه برفی درست به‌موقع روی چهره الیزابت نشست. همان‌طور که چند دانه برف را در کف دستش می‌گرفت، پرسید: "تو که کاری نکردی برف بیاد، مگه نه؟"

به‌محض به زبان آوردنش متوجه اشتباه خود شد. چشمان ناتانیل ذره‌ای سایه گرفته بود. انگشتانش را به‌هم زد و نبود جرقه‌های زمردی رنگ را به نمایش گذاشت. "روزهایی که می‌تونستم هوا رو کنترل کنم به پایان رسیده. البته شکی نیست بعضی از مردم از این اتفاق خوشحالن."

الیزابت همان‌طور که به سمت هملاک پارک می‌رفتند، گفت: "دیگه فکر نکردی به..."

ناتانیل مکثی کرد. بالاخره گفت: "دلم برای جادو تنگ شده؛ اما از اینکه بخوام اهریمن دیگه‌ای رو احضار کنم، حس خوبی ندارم. دیوان عالی پیشنهاد کرده اسم یه اهریمن رو از توی پرونده‌هاشون در اختیارم بذاره؛ اما اونا هم، اون‌قدری که پیش‌بینی می‌کردم به‌هم فشار نمی‌آرن. حالا که تاریخچه مردگان و به همراهش طلسم‌های بالتازار هم از بین رفته، دیگه ضرورتی به بودن یه تورن بین جادوگرها دیده نمی‌شه."

الیزابت گفت: "خوبه." سینه‌اش قدری به درد آمده بود. تا چند روز پیش، ناتانیل حتی توان بیان کردن این حرف‌ها را هم نداشت.

- آره خوبه. وقت برای کارهای دیگه‌ای هم دارم.

- مثلاً چی؟

- بذار ببینم. همیشه دلم می‌خواست شمشیربازی یاد بگیرم؛ وای خدایا فکر کنم با شمشیر دیگه بیش‌ازحد جذاب می‌شم.

الیزابت شکلکی درآورد.

"راست می‌گی... شمشیر توی زمینه کاری توئه نه من. چطوره برم سراغ ساخت پنیر؟ یا طراحی گل؟ کارهای خیلی زیادی هست، حتی نمی‌دونم از کجا شروع کنم." لحظه‌ای فکر کرد و ادامه داد: "شاید باید با یه کار ساده‌تر شروع کنم. هنوز هم دوست داری بریم اسکی روی یخ؟"

الیزابت گفت: "بله! اما..." سعی می‌کرد به‌پای آسیب‌دیده‌ی ناتانیل نگاه نکند.

دهان ناتانیل به پوزخندی باز شد. "ما دنیا رو نجات دادیم اسکریونر. یه راهی پیدا می‌کنیم."

الیزابت آرام شد. حق با او بود. راهی پیدا می‌کردند.

ناتانیل ادامه داد: "حتی اگر لازم باشه تو منو با سورتمه بِکشی هم می‌ریم."

- قرار نیست با سورتمه بِکشمت.

- چراکه نه؟ به‌جرئت می‌تونم بگم به‌اندازه کافی قوی‌ای.

الیزابت گفت: "توی روزنامه‌ها می‌نویسنش."

- امیدوارم. من یه نسخه‌اش رو نگه می‌دارم. می‌خوام بذارمش توی دفتر بریده جرایدم. کنار اون مقاله‌هایی که توش نوشته اشکرافت قراره تمام عمرش رو توی یه سیاهچال بوگندو و پر از موش بگذرونه.

الیزابت بقیه راه تا خانه را با لبخندی بر لب طی کرده و از برفی که روی سقف خانه‌های هملاک پارک و روی گوش‌هایش گارگویل‌هایی می‌نشست که گاهی با ناراحتی، گوش‌هایشان را تکان داده و برف را کنار می‌زدند، لذت می‌برد. تاج‌ها و حلقه‌های گل، درِ خانه‌هایی را که برای تعطیلات زمستانی آماده می‌شدند آراسته بود. کالسکه‌ها از کنارشان رد شده و برف همانند پودر قند روی سقف‌هایشان نشسته بود. در این بین، رهگذران با چهره‌هایی موقر می‌ایستادند، برای ناتانیل و الیزابت سر تکان می‌دادند، کلاه‌شان را برمی‌داشتند و حتی بعضی به آن‌ها تعظیمی کوتاه می‌کردند. هیچ‌یک از آن‌ها تمام داستان را نمی‌دانست؛ اما نبرد روبه‌روی کتابخانه سلطنتی، بیرون کشیده شدن آن‌ها از زیر آوار و اعترافاتی که اشکرافت کرد، الیزابت و ناتانیل را به‌عنوان نجات‌دهندگان شهر نشان می‌داد.

گاهی، فردی که شاهد مبارزه بود، نزدشان می‌آمد تا بپرسد فرد سومی هم در کنارشان بوده یا نه. کسی که به همراه آن‌ها و روی پله‌های کتابخانه می‌جنگیده و همانند یک روح، رنگ‌پریده و سریع بوده؛ کسی که لحظه‌ای یکجا و لحظه‌ی بعد در نقطه‌ای دیگر حضور داشته. آن‌ها هنگام پرسش این سؤال سردرگم به‌نظر می‌رسیدند، گویی فقط خاطره‌ای محو در ذهن‌شان مانده بود.

الیزابت جواب‌شان را می‌داد، آن‌ها باورش نمی‌کردند و الیزابت فکر می‌کرد هرگز هم باورش نخواهند کرد. تمام داستان را باور نمی‌کردند... این را که در واقع سیلاس نجات‌شان داده بود، باور نمی‌کردند.

به‌محض اینکه به خانه رسیدند، ناتانیل در اتاق مطالعه‌اش ناپدید شده و درباره‌ی کارهایش غرغر کرد. او داوطلب شده بود تا در شناسایی وسایل جادویی کشف‌شده از عمارت اشکرافت که قرار بود به بیمارستان تبدیل شود، کمک کند. به‌طرز شگفت‌آوری لرد کیکلایتر خود ابتکار به خرج داده و با اشتیاق رهبر یک جنگ، مسئولیت ساخت بیمارستان را بر عهده گرفته بود. او که لیدگیت را بسته بود، حالا دیگر موسسه‌های احداث‌شده توسط اشکرافت را با نگاهی موشکافانه زیر نظر داشت.

الیزابت در سرسرا ایستاد و خستگی وجودش را فراگرفت. عجیب بود که این همه خاطره می‌توانست در یک فضای مشخص ثبت گردد. آنجا، همان مبلی قرار داشت که سیلاس او را رویش گذاشته و با ناتانیل درباره‌ی ماندن الیزابت در خانه بحث کرده بود. همین‌جا با کتاب کهن بعد از تبدیل‌شدنش به یک مالفیست جنگیده بودند. همین‌جا بود که الیزابت خون ناتانیل را از روی زمین پاک کرده و نه یک‌بار که دو بار به انتظار نشسته بود تا گادفری بیاید و به او بگوید ناتانیل زنده می‌ماند یا نه؛ و همین‌جا بود که در اولین صبح حضور الیزابت، سیلاس انگشتان پوشیده در دستکشش را روی فضای خالی دیوار کشیده بود...

برخی روزها، این خاطرات همانند وزنی روی شانه الیزابت سنگینی می‌کردند. هر خاطره به‌تنهایی سبک بود؛ اما در کنار هم حتی می‌توانستند بالا رفتن از پله‌ها را نیز دشوار سازند؛ و بااین‌حال، الیزابت حاضر نبود این خاطرات را با هیچ‌چیزی عوض کند. بودن این خاطرات، این خانه و این زندگی را به چیزی تبدیل می‌کرد که او برایش جنگیده و در این جنگ پیروز شده بود. اینجا، جایی بود که او بدان تعلق داشت.

مرسی همان‌طور که با زمین‌شوی، جارو و سطلی در دست ازآنجا می‌گذشت، گفت: "ببخشین خانم!" الیزابت جلو رفت تا به او کمک کند؛ اما مرسی با خنده‌ای کمکش را رد کرد.

او اولین خدمتکاری بود که ناتانیل با استخدامش موافقت کرد. طی آن روزهای اول و سخت ناتانیل شدیداً با استخدام خدمه مخالفت کرده بود تا اینکه الیزابت با استفاده از پرونده‌های لیدگیت، مرسی را پیدا کرده، او را مستقیماً به اتاق ناتانیل برده بود و مرسی نیز با لحنی قاطع گفته بود که: "من با افرادی که توی خواب فریاد می‌زنن اصلاً غریبه نیستم؛ و قرار هم نیست بابت این فریادها قضاوت‌تون کنم." و تا انتهای روز، وسایلش را به اتاق مستخدمین آورده بود.

پیش از آنکه مرسی به داخل راهرویی بپیچد، الیزابت با صدای بلند گفت: "لطفاً منو الیزابت صدا کن!" الیزابت پیش‌ازاین نیز سعی کرده بود توضیح دهد اینکه از طرف کسی هم‌سن خود خانم خوانده شود، برایش چقدر عجیب است؛ اما در حقیقت، این فقط بخشی از دلایل الیزابت برای معذب بودن بود. درواقع، خانم خوانده شدن، بیش ازآنچه باید او را به‌یاد سیلاس می‌انداخت.

به‌جای رفتن به اتاقش تا انتهای راهرو پیش رفته، داخل راهروی بعدی پیچید و مقابل درِ همیشه قفل اتاق احضار قرار گرفت که حالا باز مانده بود. سرش را داخل برد و به جعبه‌ها و وسایل اتاق نگاهی انداخت. با میلی ناگهانی، کنار دو صندلی ایستاد و فرش را کنار زد تا دایره احضار زیرش نمایان گردد.

او و ناتانیل، شب‌های زیادی را طی دوران بهبود او و زمانی که حتی نمی‌توانست بیش از چند قدم راه برود؛ اما برای آمدن به اینجا اصرار می‌ورزید، در این اتاق گذرانده بودند. باهم، بارها و بارها شمع‌ها را روشن کرده بودند. شب‌به‌شب، نام واقعی سیلاس را بر زبان آورده بودند.

و هر بار، بادی غیرطبیعی نوزیده و جواب‌شان را نداده بود، پرده‌ها تکان نخورده و شعله‌های شمع خاموش نشده بودند.

هرگز این را که سیلاس برای همیشه رفته بود بر زبان نراندند. الیزابت گمان می‌برد این حرف‌ها، هنوز برای بیان شدن به زمان نیاز داشتند؛ اما روزی مرسی نیاز داشت چند جعبه را در اتاقی بگذارد و این اتاق را برگزیده بود. پس‌ازآن، جعبه‌های بیشتری به اتاق اضافه شدند و به دنبال‌شان نیز وسایل دیگری آمد. هفته‌ها گذشته و الیزابت، متوجه تغییرات فاحش اتاق نشده بود.

از دست دادن یک نفر، این‌گونه بود؟ دردی که هرگز کم نمی‌شد و فقط... چیزهای دیگری رویش را می‌پوشاند؟

الیزابت غرق در تفکرات خود، شمع‌های نیمه‌سوخته و واژگون را سر جای اصلی خود روی دایره برگرداند. انگشتانش را روی خطوط کنده شده ستاره پنج پر کشید. اینکه سیلاس قبر و یادبودی نداشت، هنوز او را آزار می‌داد. کنده‌کاری‌های روی زمین تنها چیزی بود که به واسطه‌اش می‌توانستند یاد او را زنده نگه دارند. به‌نوعی، همه‌چیز طوری بود که گویی او از اول هم وجود نداشته.

باید در این باره با ناتانیل صحبت می‌کرد. شاید می‌توانستد باهم فکری بکنند. الیزابت با خود اندیشید، اینکه ناتانیل جایی برای رفتن و شاید گهگاهی گل بردن داشته باشد به او کمک خواهد کرد.

فعلاً، برای خودش، همین‌ها کافی بود.

الیزابت شمع‌ها را از روی عادت، خلاف جهت عقربه‌های ساعت روشن کرد. روشن کردن این شمع‌ها، تنهایی و در اتاقی پر از وسایل، عجیب به‌نظر می‌رسید. اگر سیلاس او را در این حال می‌دید چه می‌گفت؟ این مراسم طبق معیارهای مورد قبول او برگزار نشده بود؛ اما الیزابت فکر می‌کرد، سیلاس اگر هم می‌دید ناراحت نمی‌شد.

بعد از روشن کردن آخرین شمع، کبریت را خاموش کرده و مکثی کرد. فکری غیرمنتظره و عجیب، همانند موجودی سرگردان راه خود را به ذهنش باز کرده بود؛ بااین‌حال، بیرون کردن این فکر غیرممکن به‌نظر می‌رسید.

الیزابت، به‌آرامی انگشتش را با چاقویی بریده و خون را بر دایره مالید. بعد روی پاهایش نشست. هر بار می‌خواستند سیلاس را احضار کنند از اسم واقعی و کهنش استفاده کرده بودند؛ اما اگر...

او با آرکان مقابله کرده بود تا آن‌ها را نجات دهد. او به همنوع خود خیانت کرده بود. آن بخش وجودش که درنهایت کنترل را در دست گرفت، سیلاریاس سرد و بی‌رحم نبود. بخش دیگر بود که جنگیده و پیروزمندانه دیگری را به عقب رانده بود.

چه می‌شد اگر...؟ اگر...؟

الیزابت خود را آرام و سعی کرد ضربان شدید قلبش را کنترل کند؛ و در آن سکوت، به‌آرامی گفت: "سیلاس."

اول، هیچ اتفاقی نیفتاد. بعد موهایی که جلوی صورتش آویزان بود، موج برداشته و گویی به‌واسطه یک نفس تکان خوردند. بادی که محل وزیدنش مشخص نبود، بر سطح فرش لوله شده وزید. برگه‌ای آن‌سوی اتاق، به هوا بلند شده و به دیوار چسبید.

و هر پنج شمع، هم‌زمان خاموش شدند...

پایان

۱. Summershall

۲. _ Gargoylsگارگویل یک موجود ترسناک و فانتزی است که مانند گالم‌ها شکلی از سنگ دارد؛ اما جادویی بوده و صفت‌های یک حیوان را داراست و اغلب مانند انسان تمام‌قد است؛ ولی بال دارد یا مثل خفاش جثه‌ای خمیده و کوچک

۳. Warden Finch

۴.Knockfeld

۵.Hargrove

۶.Katrien Quillworthy

۷.Bellwether

۸.Irena

۹.Nathaniel Thorn

۱۰.Cornelius Ashcroft

Baltasar Thorn.۱۱

Alistair Thorn.۱۲

Charlotte.۱۳

Maximilian.۱۴

Gwendolyn.۱۵

Hemlock Park.۱۶

Hob.۱۷

Victoria.۱۸

Lorelei.۱۹

Hannah.۲۰

Oberon.۲۱

Ingram.۲۲

Kicklighter.۲۳

Childress.۲۴

Leadgate.۲۵

Harrows.۲۶

Elkenspine.۲۷

Leach.۲۸

Mercy.۲۹

Fettering.۳۰

Aldous Prendergast.۳۱

Lady Primrose.۳۲

Throckmorton.۳۳

۱۲۳

Petronella Wick.۳۴

Parsifal.۳۵

Sir Fluffington.۳۶

Gertrude.۳۷

Madame Bouchard.۳۸

Marius.۳۹

Hyde.۴۰

Cross.۴۱

Quillworthy.۴۲

Florentine.۴۳

Leopold.۴۴

Godfrey.۴۵

Beatrice.۴۶

Silariathas.۴۷

Archon.۴۸

Mildred.۴۹

Librum Draconum.۵۰

Lindwurm.۵۱

Oraculis.۵۲